

# باغ گذرگاههای هزارپیچ

خورخه لوئیس بورخس

احمد میرعلانی





# باغ گذرگاههای هزار پیچ

شامل: الف، ویرانه‌های مدور، مرگ و برگار

خورخه لوئیس بورخس

ترجمهٔ احمد میرعلایی

چاپ اول: ۱۳۶۹

تعداد: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت نشر رضا (با مسئولیت محدود) محفوظ است

چاپ: چاپخانه احمدی

## فهرست داستانها

۱	بورخس و من
۳	مردی از گوشهٔ خیابان
۱۲	پایان دوئل
۱۸	مواجهه
۲۷	دشنة
۲۹	خوان مورانیا
۳۵	مرگ دیگر
۴۴	مزاحم
۵۰	دوست نالوطی
۵۹	زخم شمشیر
۶۶	کنگره
۸۸	تمثیل قصر
۹۰	راز وجود ادوارد فیتز جرالذ
۹۵	دیوار چین و کتابها
۹۹	تقرب به درگاه المعتصم
۱۰۷	ابن حقان بخاری و مرگ او

۱۱۹	داستانهای بازگفته
۱۳۵	ویرانه های مدور
۱۴۲	ظاهر
۱۵۴	الف
۱۷۳	تام کاسترو
۱۸۱	انجیل به روایت مرقس
۱۸۹	جاودانگان
۱۹۶	مدینه فاضله مردی خسته
۲۰۴	معجزه پنهان
۲۱۳	مضمون خائن و قهرمان
۲۱۹	بخت آزمایی بابل
۲۲۷	مرگ و پرگار
۲۴۲	باغ گذرگاههای هزار پیچ
۲۵۴	جنوب

### سروده ها

۲۶۵	بنیانگذاری اساطیری بوئنوس آیرس
۲۶۷	مرگهای بوئنوس آیرس
۲۷۲	مرگها در کرانه جنوبی
۲۷۵	شعر فرضی
۲۷۸	ایزیدورو آسه و دو
۲۸۱	برگی به یادبود...
۲۸۴	یک مرد
۲۸۶	ببر دیگر
۲۸۹	کامدن به سال ۱۸۹۲
۲۹۰	شب دورانی
۲۹۳	سکه آهنین

۲۹۵	هزار تو
۲۹۷	یوحنا ۱:۱۴
۳۰۰	دریا
۳۰۱	خانواده و کودکی

### گفتگو و نقد

۳۶۱	مصاحبه
۳۸۴	تعبیری از رویاهای بورخس
۳۹۶	من زندگی نکرده‌ام ...

## بورخس و من

آنچه اتفاق می افتد برای آن مرد دیگر، برای بورخس، اتفاق می افتد. من در خیابانهای بوئنوس آیرس قدم می‌زنم، گاه به گاه — شاید از سر عادت — می‌ایستم تا به تاقنمای یک سردر قدیمی یا به دری آهنی نگاه کنم؛ از خلال نامه‌ها از احوال بورخس باخبر می‌شوم و نامش را در فهرستی از نامهای کمیته استادان دانشگاه یا در تذکره‌ای از احوال شاعران می‌بینم. علاقه‌ای خاص به ساعت‌های شنی، نقشه‌های جغرافیا، نسخ چاپی قرن هیجدهم، ریشه لغات، بوی قهوه و نشر استیونسن دارم؛ آن مرد دیگر در این علائق سهیم است، اما به شیوه‌ای متظاهرانه آنها را تبدیل به اطواری تماشاخانه‌ای می‌کند. اگر بگویم که با هم اختلاف داریم راه اغراق‌پویده‌ام؛ زندگی می‌کنم و می‌گذارم زندگی کند تا بورخس بتواند اشعار و افسانه‌هایش را به هم بیافد و این اشعار و افسانه‌ها دلیل وجود من است. اذعان این مطلب برایم دشوار نیست که او توانسته است چند صفحه با ارزشی بنویسد، اما این صفحات نمی‌توانند مرا نجات دهند؛ شاید به این دلیل که آنچه خوب است دیگر به فرد تعلق ندارد — حتی متعلق به آن مرد دیگر نیست — هم بلکه به سخن و سنت تعلق دارد. به هر حال سرنوشت من این است که به یکباره و برای همیشه از میان بروم و تنها لحظاتی از من در آن مرد دیگر زنده بماند. به تدریج همه چیز را به او تسلیم



کرده‌ام، هر چند شواهدی از عادت پیگیر او در مبالغه و مغالطه دارم. اسپینوزا معتقد بود که همه چیزها سعی دارند خودشان باشند؛ سنگ می‌خواهد سنگ باشد و بیر می‌خواهد بیر باشد. من در بورخس باقی خواهم ماند نه در خودم (اگر کسی باشم)، اما خویش را بیشتر در کتابهای دیگران یا در کوک کردنهای پر زحمت گیتار می‌یابم تا در کتابهای او. سالها پیش، کوشیدم که خویش را از او برهانم و از اساطیر محلات پست شهر به بازی با زمان و ابدیت رو آوردم، اما آن بازیها اکنون جزئی از وجود بورخس اند و من باید به چیزهای دیگر رو کنم. و بدین ترتیب زندگی من سراسر فرار است، و همه چیز را از دست می‌دهم، همه چیز را به نسیان یا به آن من دیگر می‌بازم. نمی‌دانم اکنون کدام یک از ما این صفحه را می‌نویسد.

## مردی از گوشه خیابان

از «فرانسیسکورتل»<sup>۱</sup> مرحوم با من حرف نزن. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که اینجا جای او نبود، چون او، بزَن بهادر بنام حوالی «نورته»<sup>۲</sup>، نزدیک دریاچه «گوادالوپه»<sup>۳</sup> و «باتریا»<sup>۴</sup> بود. من فقط سه بار او را دیدم، هر سه بار هم در یک شب، اما آن شب را فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که «لوخانرا»<sup>۵</sup> بسی دعوت به کلبه من آمد و خوابید و «روزندو خوارز»<sup>۶</sup> برای همیشه از «مالدونادو»<sup>۷</sup> رفت. معلوم است که اسمش را نشنیده‌ای، تو از آن قماش آدمها نیستی که چیزها را شنیده باشند. «روزندو خوارز» یکی از ارادل بنام «ویلاسان ریتا»<sup>۸</sup> بود، در چاقوکشی لنگه نداشت. جزو دارودسته «دون نیکلاس پاردس»<sup>۹</sup> بود، که می‌دانی «پاردس» هم خودش جزو دارودسته «مورل»<sup>۱۰</sup> بود. خیلی مشتکی و خوش لباس می‌رسید به فاحشه‌خانه، روی یک اسب سیاه با یراق نقره‌ای. مردها و سگها احترامش می‌گذاشتند و همین‌طور دخترها. همه می‌دانستند که دو خون به

- 1) Francisco Real    2) Norte    3) Guadalupe  
4) Bateria    5) Lujanera    6) Rosendo Juarez  
7) Maldonado    8) Ville Santa Rita  
9) Don Nicolás Paredes    10) Morel

گردن اوست. همیشه کلاه بلند لبه برگردانش را روی موهای بلند روغن زده اش می‌گذاشت، آنطور که می‌گفتند بختش بلند بود. ما بروبچه‌های «ویلا» همیشه کارهای او را تقلید می‌کردیم: حتی تف انداختنش را، اما یک شب فهمیدیم فلز واقعی او چیست.

قصه آن شب عجیب، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، با کالسکه چرخ قرمزی شروع شد که تا کله‌اش پراز آدم بود و یک مرتبه وسط جاده خاکی میان کوره‌پزخانه‌ها و زمینهای بایر پیدا شد. دو مرد سیاهپوش با گیتار چیزی می‌زدند و سر و صدای زیادی به پا کرده بودند. آن یکی دیگر هم که آن بالا نشسته بود و شلاقش را حواله سگهای هرزه گردی می‌کرد که میان دست و پای اسب می‌لولیدند. آن وسط یک مرد شنل به دوش آرام نشسته بود. این «کوررالرو»<sup>۱</sup> می‌معروف بود که برای دعوا و کشت و کشتار آمده بود. شب خنک و خوشایند بود. دو تا از آنها با کلاههای تاشده سوار اسب بودند، مثل اینکه در کاروان شادی پایین شهر رژه می‌رفتند. این اتفاق شماره یک بود، ما زود فهمیدیم که اتفاقات دیگری هم می‌افتد. دارودسته ما زود به سالن رقص «خولیا»<sup>۲</sup> آمده بودند. «خولیا» جای بزرگ و ریخته پاشیده‌ای داشت که از ورقه‌های آهنی ساخته شده بود. این سالن رقص بین جاده «گاونا»<sup>۳</sup> و رودخانه قرار داشت و می‌توانستی آن را از چراغ قرمزی که جلو آن آویخته بود و سر و صدای زیادش از دور تشخیص بدهی. «خولیا» با اینکه خون سرخپوستی داشت، خیلی دست به عصا و وظیفه‌دان بود. همیشه موسیقی به راه بود و شراب خوب و هم‌رقصهای پرطاقة و نخاله. «لوخانرا»<sup>۴</sup> نشمه «روزندو» از همه زندهای آنجا سر بود. او حالا دیگر مرده است و باید اعتراف کنم سالهاست دیگر به او فکر نمی‌کنم، اما باید او را آنوقتها می‌دیدم، با آن چشمهایی که خواب را از انسان می‌گرفت. خواب را از سر آدم می‌پراند.

عرق نیشکر، رقص، زن، بد و بیراههایی که از دهن «روزندو» جاری بود، دستی که به پشت یک یک ما می‌زد — که من سعی کردم در عالم رفاقت

زیربیلی در کنم. قضیه این بود که خیلی شنگول بودم، بخت هم با من یار بود. نظر دختری را گرفته بودم که همه جا دنبالم می آمد و از پیش حرکات رقص را پیش بینی می کرد. تانگو ما را جادو کرده بود، می راندمان، از نیرو پرمان می کرد، به کنارمان می راند و باز به میان می کشیدمان. مردها غرق رقص بودند، مثل اینکه خواب می دیدند که یکمرتبه متوجه شدم صدای موسیقی بلندتر شد. علتش آن بود که با صدای گیتار آن دو نفر که توی کالسکه بودند — و نزدیکتر می شدند — مخلوط شده بود. بعد باد صدای آنها را طرف دیگر برد و حواس من به خودم و به دوست دخترم و صحبتیمان در حال رقص برگشت. بعد از مدتی صدای داد و قال و درزدن جاهلانه آمد. همه ناگهان ساکت شدند. تنه محکمی به در خورد و آن مرد وارد شد، به نظرم رسید که به صدایش شباهت دارد.

ما هنوز او را به اسم «فرانسیسکورئل» نمی شناختیم، مرد بلند چهارشانه ای بود که همه لباسش سیاه بود، بجزیک شال گردن به رنگ شنهای ساحل، که به روی شانه اش انداخته بود. یادم می آید که صورتش مثل سرخپوستها استخوانی بود.

لنگه در، هنگام باز شدن به من خورد. بدون آنکه بدانم چه می کنم خودم را روی او انداختم. با دست چپ مشت حواله صورتش کردم و با دست راست کارد تیزی را که همیشه در آستر جلیقه ام، زیر بغل چپم داشتم، کشیدم. حمله من زود دفع شد و مرد دستش را جلو آورد تا خودش را سر پا نگه دارد و بعد مرا از سر راهش کنارزد. به پشت به زمین افتادم و همان طور که دستم زیر کنم روی سلاح بی مصرفم بود و مفتضح شده بودم مرا رها کرد و مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد جلورفت. خوشگل جلو می رفت، یک سر و گردن از آنهایی که کنارشان می زد و گویی نمی دیدشان بلندتر بود. دسته اول — ایتالیاییهای بزدل — مثل بادبزن باز شدند و راه دادند، از ترس خشک شده بودند. در دسته بعدی «مورسخه» منتظرش بود و پیش از آنکه دست مرد غریبه روی شانه اش بخورد با تیغه چاقویی که آماده کرده بود یک طرف صورت او را درید. دیگران وقتی این را دیدند همه حمله کردند. مثل یک قربانی از این

سر تا آن سر به جاننش افتادند، مشت می‌زدند، سوت می‌کشیدند و تف می‌انداختند. اول مشت می‌زدند، اما وقتی دیدند پس نمی‌زند شروع کردند ملایم دستی به او بزنند یا با شال گردن به او بزنند و مسخره‌اش کنند. اما او اعتنایی نمی‌کرد. همه نیرویش را برای «روزندو» نگه داشته بود که در تمام این مدت به دیوار عقبی تکیه داده بود و تکان نخورده بود. دود سیگارش را با اصطراب بیرون می‌داد؛ مثل اینکه آن چیزی را که ما بعد دیدیم او از پیش فهمیده بود. «قصاب» راهش را از میان جمعیت به سوی او باز می‌کرد مصمم بود و خون‌آلود. سر و صدای جمعیت هوچی پشت سرش بود. ساکت و کتک خورده و تف کاری شده، رفت تا جلو «روزندو» رسید. آنوقت چشمانش را به او دوخت، صورتش را با آستین پاک کرد و حرف زد:

«من فرانسيسكورتل اهل نوزته‌ام، همان کسی که به قصاب معروف است. اجازه دادم این بی‌پدر و مادرها مرا بزنند چون دنبال مرد می‌گشتم. شنیده‌ام که یکی توی این جمع هست که به «چاقو» معروف است؛ می‌گویند که دست به چاقوی او خیلی خوب است. می‌خواهم او را ببینم. می‌خواهم از او چیز یاد بگیرم. من خودم هیچ نیستم. اما می‌خواهم از او یاد بگیرم که مرد با دل و جرأت چطور می‌جنگد.»

تمام مدتی که حرف می‌زد چشم از «روزندو» برنمی‌داشت. کارد بزرگی در دستش برق می‌زد. حتماً اول آن را توی آستینش پنهان کرده بود. مردهایی که مشتش زده بودند کنار ایستادند و همه ساکت شدیم و به آن دو مرد زل زدیم. حتی کور دورگه‌ای که ویلن می‌زد لبهای کلفتش را به طرف آنها گردانده بود.

درست در همان لحظه سر و صدایی از عقب شنیدیم. شش هفت نفر مرد بودند که در دهنه در خشکشان زده بود. ظاهراً از دار و دسته فرانسيسكورتل بودند. پیرترین آنها که سبیل جوگندمی و صورت آفتاب سوخته‌ای داشت وارد اتاق شد، اما ایستاد؛ آن همه زن و روشنایی گیجش کرده بود. کلاش را با احترام از سرش برداشت. بقیه همانجا ایستادند. حاضر و آماده تا اگر دعوا شد بیایند تو و کتک کاری کنند.

نمی‌دانم «روزندو» چه مرضش بود که پاپیش نمی‌گذاشت تا جواب این لافزن را بدهد. ساکت نشسته بود و چشمهایش را بلند نمی‌کرد. نمی‌دانم سیگارش را تف کرد یا از دهنش افتاد. آخر سر چند کلمه من من کرد، اما آنقدر آهسته که ما در آنطرف سالن نتوانستیم بشنویم. «فرانسیسکورتل» یک دفعه دیگر نفس کش خواست، اما «روزندو» باز هم جا زد. آنوقت یکی از غریبه‌ها — آن که جوانتر از همه بود — سوت کشید. «لوخانرا» از روی نفرت نگاهی به مردش کرد، بعد، با موهایی که روی شانهایش ریخته بود راهش را از میان مردها و دخترها باز کرد. رفت طرف «روزندو» دستش را زیر کت او کرد، چاقوی لخت را درآورد، به او داد و گفت:

«روزندو، فکر می‌کنم این به دردت بخورد.»

نزدیک سقف پنجره‌ای دراز بود که روبه رودخانه باز می‌شد. «روزندو» چاقورا گرفت، نگاهی به آن انداخت، مثل اینکه آن را نشناخت، ناگهان به عقب برگشت و چاقورا از پنجره بیرون انداخت تا در رودخانه بیفتد. من چندشم شد.

غریبه دستش را بلند کرد که او را بزند و گفت: «فقط از این جهت دو شقه‌ات نمی‌کنم که تو حال مرا به هم می‌زنی.» اما «لوخانرا» او را گرفت، بازوانش را دور گردن او انداخت و یکی از آن نگاههای مخصوص خودش به او کرد و گفت: «این بی‌پدر و مادر را که ادعای مردی می‌کرد ول کن.» برای یک لحظه «فرانسیسکورتل» مردد بود، بعد دختر را بغل کرد، مثل اینکه برای همیشه او را بغل می‌کرد. به نوازندگان گفت بزنند و به ما دستور داد برقصیم. موسیقی گوش تا گوش مجلس را گرم کرده بود. «رتل» خیلی آرام و بدون آن خشونت که از او انتظار می‌رفت می‌رقصید. وقتی به در رسید فریاد زد: «بروید کنار، بچه‌ها، لوخانرا حالا فقط به من تعلق دارد.» و گونه به گونه بیرون رفتند، مثل اینکه تانگو آنها را به بیرون رانده باشد.

حتماً صورت من از خجالت اندکی قرمز شده بود. دوسه دور با یک زن رقصیدم، بعد او را رها کردم، گفتم هوا گرم است و سروصدا زیاد است و خواستم مرا به طرف در ببرد. بیرون شب قشنگ بود — اما برای کی؟ کنار

جاده کالسکه ایستاده بود با یک جفت گیتار که راست روی صندلی گذاشته بودند و مثل آدم به نظر می‌رسید. از دیدن گیتارها خیلی ناراحت شدم، آنها را بیرون گذاشته بودند، مثل اینکه ما قابل نبودیم که برایمان بزنند. این فکر که ما یک مشت بی سروپا هستیم آتشم زد. گل میخک را از پشت گوشم بیرون کشیدم و در یک چاله انداختم. مدتی به آن خیره شدم تا فکر دیگری نکنم. دلم می‌خواست فردا می‌شد، دلم می‌خواست آن شب به سر می‌آمد. بعد یک نفر با آرنج به من زد و از آن حال بیرونم کشید. «روزندو» بود که تنها و بی سرو صدا از آنجا فرار می‌کرد.

غرغر کنان به من گفتم: «بچه، تو همیشه وسط راه می‌ایستی.» نمی‌دانم می‌خواست دق دلش را سر من خالی کند یا چیز دیگری بود. طرف تاریک کنار رودخانه را گرفت و رفت. بعد از آن دیگر او را ندیده‌ام.

ایستادم و به همه چیزهایی که یک عمر دیده بودم نگاه کردم: آسمان که تا چشم کار می‌کرد کشیده شده بود، رودخانه سمج که جریان داشت، اسبی که خواب بود، جاده خالی و کوره‌پزخانه‌ها. فکر کردم که در میان این کثافتها و علف هرزه‌ها خودم هم علف هرزه‌ای بیش نیستم. از این خاک جز ما چه می‌توانست عمل بیاید؟ یک دنیا لاف و گزاف و دل و جرأت هیچ. بعد فکر کردم که این فکرها مزخرف است. هر چه محله خرابتر باشد، باید دل و جرأت مرد بیشتر باشد. در سالن، رقص ادامه داشت و از دور بوی پیچک می‌آمد. شب بیجا قشنگ بود. آنقدر ستاره روی هم انباشته بود که اگر به آنها نگاه می‌کردی گیج می‌شدی. خواستم به خودم بقبولانم که تمامی این ماجرا هیچ ربطی به من ندارد، اما نمی‌توانستم ترس «روزندو» و دل و جرأت آن غریبه را از سرم بیرون کنم. «رثل»، حتی توانسته بود برای آن شب زنی دست و پا کند، برای آن شب و خیلی شبهای دیگر، شاید هم برای همیشه؛ چون «لوخانرا» واقعاً فوق‌العاده بود. خدا می‌دانست آنها چه راهی رفته بودند. نمی‌توانستند زیاد دور باشند. شاید اکنون هر دو توی یک جوی مشغول بودند.

وقتی آخر کار برگشتم رقص با همان سرو صدا ادامه داشت. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. باریک شدم و رفتم میان جمعیت و فهمیدم که بعضی

از بر و بچه های ما رفته اند. دسته «نورته» داشتند با دخترها تانگو می رقصیدند. هیچ فشار و هجومی در کار نبود و همه با احتیاط و مؤدب بودند. موسیقی خواب آلوده بود و دخترهایی که با دار و دسته «نورته» می رقصیدند، به زحمت دهنشان را باز می کردند. من منتظر چیزی بودم، اما نه آنچه که اتفاق افتاد. از بیرون صدای گریه زنی آمد، بعد صدایی که حالا دیگر همه می شناختیم، اما این صدا خیلی آرام بود، آنقدر آرام که می توانست مال هر کسی باشد.

گفت: «بروتو، سلیطه!» بعد باز صدای گریه زن آمد. مثل اینکه صاحب صدا داشت صبرش را از دست می داد.

«به تو گفتم در را باز کن، بازش کن، لکاته، بازش کن.»  
با این حرف در باز شد و «لوخانرا» تنها آمد تو. مثل اینکه یک نفر هلهش داده بود.

موسرخه گفت: «حتماً روح یک مرده دنبالش گذاشته.»  
«روح یک مرده نه، خود یک مرده رفیق.» این صدای «رئیل» بود، صورتش مثل مستها بود، تلوتلو خوران، در راهی که همه مثل پیش برایش باز کردیم دو سه قدمی جلو آمد. بلند بود و جایی را نمی دید. بعد ناگهان مثل کنده درخت روی زمین افتاد. یکی از مردانی که با او آمده بود او را به پشت خواباند و شنلش را تا کرد و زیر سرش گذاشت. آنوقت خون فواره زد و ما زخم بزرگ را روی سینه اش دیدیم. خون پخش می شد و رنگ جلیقه او را تیره تر می کرد. من این جلیقه را پیشتر ندیده بودم چون زیر شال گردنش پنهان بود. برای اینکه حالش را جا بیاورند زنی مشروب آورد و عده ای هم کهنه سوزاندند. حال او طوری نبود که بتواند جریان را تعریف کند. «لوخانرا» با دهان باز به او نگاه می کرد و دستانش در دو طرف بدنش آویزان بود. همه هاج و واج بودند. آخر سر «لوخانرا» توانست حرف بزند. گفت که با هم به مزرعه ای رفته بودند و کسی که او نمی شناخت پیدا شده بود و نفس کش خواسته بود و بالاخره او را اینطور چاقوزده بود. قسم خورد که آن مرد را نمی شناخت، همین قدر می دانست که «روزندو» نبود. اما چه کسی حرف او



را باور می‌کرد؟

مردی که جلو پای ما بود در حال مردن بود. فکر کردم هر کس آن زخم را به او زده دست پر قدرتی داشته و کارش را خوب انجام داده است. وقتی که دوباره بیهوش شد، «خولیا» ماته دم کرد و فنجانها را دور گرداند، پیش از آنکه او بمیرد نوبت من رسید. پیش از آنکه نفس آخر را بکشد با صدای آهسته ای گفت: «صورت مرا ببوشانید.» تنها چیزی که از او مانده بود غرورش بود. نمی‌خواست تماشاگر رنج مرگ او باشیم. کسی کلاه سیاه بلندی روی صورتش گذاشت و بدین ترتیب او در زیر تاج بلند سیاهش — بیصدا — مرد. تنها وقتی سینه پهنش دیگر تکان نخورد جرأت کردند که کلاه را از روی صورتش بردارند. قیافه تکسیده مرده‌ها را داشت. او یکی از شجاع‌ترین مردانی بود که آن روزها بین «باتریا» و «سورا» پیدا می‌شد. وقتی دیدم مرده و دیگر نمی‌تواند حرف بزند دیگر از او بدم نیامد.

یکی از دخترها از میان جمعیت گفت: «آدم باید فقط زنده باشد تا بمیرد.» و یکی دیگر با همان لحن گفت: «یک مرد و این همه غرور، حالا فقط برای مگس جمع کردن خوب است.»

مردهایی که از «نورته» آمده بودند شروع کردند آهسته آهسته میان خودشان حرف زدن. بعد دو تایی آنها با هم گفتند: «زن او را کشته است.» یکی دیگر از آنها با صدای بلند «لوناخرا» را متهم به این کار کرد و بقیه به دور او حلقه زدند. آنوقت من یادم رفت که باید احتیاط کنم و مثل برق پریدم میان آنها. نمی‌دانم چطور شد که چاقویم را بیرون نیاوردم. خیلی از آنها — شاید همه شان — به من نگاه می‌کردند، با بیحالی گفتم: «به دستهای این زن نگاه کنید. چطور می‌تواند قدرت و جرأت چاقو زدن به یک مرد را داشته باشد؟»

بعد خیلی خونسرد گفتم: «کی می‌توانست فکرش را بکند که این مرد که — آنطور که می‌گویند — در محله خودش بزن بهادر بنامی بوده آخر و عاقبتش

این باشد؟ آن هم در جای کسل کننده‌ای مثل اینجا که هیچ اتفاقی نمی‌افتد تا غریبه‌ای برای خوشگذرانی بیاید و فضااحت راه بیندازد؟»

هیچ کس برای دعوا به میدان نیامد.

درست در آن وقت، در سکوت مرگبار، صدای پای چند اسب آمد. امنیه‌ها بودند. همه کسانی که آنجا بودند به هزار و یک دلیل نمی‌خواستند سر و کارشان با امنیه‌ها بیفتد. بهترین کار انداختن جسد در رودخانه بود. پنجره بزرگی را که کارد روزندو از میان آن به رودخانه پرتاب شد یادت هست؟ مرد سیاهپوش هم از همانجا پرتاب شد. دسته‌ای از مردان او را بلند کردند. تمام پولها و خرده ریزهای جیبش را درآوردند و حتی یکی از آنها انگشتش را برید تا انگشترش را بدزدد. آنها خوب از فرصت استفاده کردند، حضرت آقا، دل و جرأتشان همینقدر بود که مرده بدبخت و بی‌دفاعی را بچاپند که زمانی بالاتر از یک مرد بود. بلندش کردند و به بیرون پرتابش کردند، آبهای تند رودخانه او را قاپید. حتماً برای اینکه روی آب نماند شکمش را هم پاره کرده بودند، من نخواستم نگاه کنم. مرد سبیل جوگندمی چشمش را از من برنمی‌داشت، «لوخانرا» از موقعیت استفاده کرد و بیرون رفت.

وقتی امنیه‌ها رسیدند، رقص با سر و صدای زیاد جریان داشت. و یولن زن کور چنان آرشه را به سیمها فشار می‌داد و صدایی از آنها بیرون می‌کشید که تابحال نشنیده‌ام. بیرون هوا داشت روشن می‌شد. تیرهای پرچین مزرعه‌ای در آن نزدیکی به چشم می‌خورد اما هنوز نمی‌شد سیمهای بین تیرها را دید.

راحت و آسوده به کلبه‌ام برگشتم. شممی در پنجره می‌سوخت که ناگهان خاموش شد. وقتی این را دیدم عجله کردم. آنوقت، بورخس، دستم را به درون جلیقه‌ام کردم — اینجا زیر بغل چپ که همیشه چاقورا نگه می‌دارم — چاقورا دوباره بیرون کشیدم. تیغه آن را آهسته گرداندم. مثل یک چاقوی نو بود، به نظریگناه می‌رسید و کوچکترین اثری از خون روی آن نبود.

## پایان دوئل

اکنون سالها از آن روز می‌گذرد که کارلوس ری لس<sup>۱</sup>، فرزندری لس، رمان‌نویس اروگوئه‌ای، داستان آن شامگاه تابستان را در آدرگوئه<sup>۲</sup> برایم باز گفت. در خاطر من، پس از این همه سال، ماجرای طولانی جنگی خونین و پایان مهیب آن به بوی طبیی درختان اوکالیپتوس و صدای پیچ‌پیچ مرغان در آمیخته است.

ما طبق معمول به صحبت نشستیم و از تاریخ به هم پیوسته کشورهایمان، اروگوئه و آرژانتین، سخن راندیم. ری لس گفت که شاید نام خوان پاتریسیو نولان<sup>۳</sup> را شنیده باشم که به عنوان مردی شجاع و شوخ و قلاش شهرتی به هم زده بود. به دروغ پاسخ مثبت دادم. هرچند نولان در دههٔ آخر قرن گذشته مرده بود، مردم هنوز از او به عنوان یک دوست یاد می‌کردند. با این همه، چنان که همیشه اتفاق می‌افتد، دشمنانی هم داشت. ری لس یکی از جمله شوخیهای او را برایم شرح داد. ماجرا اندکی پیش از نبرد مانانتیالس<sup>۴</sup> اتفاق افتاده بود. دوگاچواهل سررولارگوئه<sup>۵</sup>، به نامهای مانوئل کاردوسو<sup>۶</sup> و کارمن سیلوئییرا<sup>۷</sup>،

1) Carlos Reyles    2) Adrogoué    3) Juan Patricio Nolan  
4) Manantiales    5) Cerro Largo    6) Manuel Cardoso  
7) Carmen Silveira

قهرمانان اصلی آن بودند.

چرا و چگونه از یکدیگر متنفر شدند نمی‌دانم. چطور ممکن است کسی بتواند پس از گذشت یک قرن داستان از یاد رفته دو مرد را از زیر غبار سالیان بیرون بکشد؟ دو مردی که تنها چیزی که از آنان در یادها مانده است مبارزه نهایی آنان است. یکی از سرکارگران پدرری لس، که نامش لادره‌چا<sup>۱</sup> بود و «سبیلی چون سبیل بر» داشت، از روایات شفاهی جزئیاتی را جمع‌آوری کرده بود که من با شک و شبهه بسیار در اینجا ثبت می‌کنم، زیرا هم خاطره و هم فراموشی می‌توانند مخترع وقایع تازه باشند.

مانوئل کاردوسو و کارمن سیلوئیرا هر یک چند جریبی زمین داشتند که در کنار هم واقع بود. ریشه‌های نفرت، چون ریشه‌های دیگر شهوات، مرموز است، اما از نزاعی بر سر چند گاو داغ نشده یا مسابقه اسبدوانی همگانی‌ای صحبت می‌شد، که در آن سیلوئیرا که از رقیبش قویتر بود، اسب کاردوسورا از حاشیه میدان مسابقه بیرون رانده بود. ماهها بعد در میخانه محل یک بازی ورق دو دستی و طولانی صورت گرفت. پس از هر دست بازی، سیلوئیرا مهارت حریف را به او تبریک می‌گفت، اما در آخر کار تا یکشاهی آخر پول او را برده بود. سیلوئیرا هنگامی که برد خود را جوف کمر بندش جای می‌داد از کاردوسو به خاطر درسی که از او گرفته بود تشکر کرد. فکر می‌کنم در آن هنگام نزدیک بود که دو مرد به جان هم بیفتند. بازی، پایین و بالا‌های خودش را داشت. در آن روزها و در آن محلات خشن مردان برای تصفیه حساب تن به تن و تیغ به تیغ می‌جنگیدند. اما تماشاگرانی که تعدادشان هم اندک بود آنها را سوا کردند. پیچش خاص داستان در اینجا است که مانوئل کاردوسو و کارمن سیلوئیرا حتماً بارها، در میان تپه‌ها و به هنگام صبح و شام به یکدیگر برخوردند، اما تا لحظه آخر واقعاً روبه‌روی یکدیگر نایستادند. شاید زندگی محقر و یکنواخت آن دو جز نفریشان چیزی برایشان به بار نیاورده بود و از آن جهت بود که آن را عزیز می‌داشتند و می‌پروردند. روی هم رفته، بدون آنکه خود بدانند، هر یک برده دیگری شد.

1) Laderecha

من دیگر نمی‌دانم که وقایعی که می‌خواهم نقل کنم علت بود یا معلول. کاردوسو، بیشتر از روی ملال تا عشق، به دختری به نام لاسرویلیانا<sup>۱</sup>، که در آن نزدیکی می‌زیست، دل بست. سیلوئیرا از این موضوع خبردار شد، و به شیوه معمول خودش، دنبال دختر افتاد و او را به کلبه خود آورد. چند ماه بعد، وقتی دید که دختر دست و پاگیر شده است، بیرونش انداخت. دختر، که وجودش از کینه آکنده بود، از کاردوسو پناه خواست. کاردوسو شبی را با او گذراند و ظهر روز بعد جل و پلاشش را بیرون ریخت. پس ماندهٔ مرد دیگری را نمی‌خواست.

تقریباً در همان حدود، اندکی قبل یا بعد از ماجرای لاسرویلیانا، واقعهٔ سگ گلهٔ سیلوئیرا اتفاق افتاد. سیلوئیرا به این حیوان خیلی علاقه داشت و نام او را سی و سه<sup>۲</sup> گذاشته بود که اشاره به سی و سه بنیانگذار ارگوئه داشت. هنگامی که سگ را در جوی آبی مرده یافت فوراً دانست که چه کسی به او زهر داده است.

در زمستان ۱۸۷۰ جنگ میان کولورادوها<sup>۳</sup> یا سرخها و بلانکوهای آپاریسیو<sup>۴</sup> یا سفیدها در گرفت. انقلاب کاردوسو و سیلوئیرا را در همان میخانه کنار راهی غافلگیر کرد که در آن بازی ورق صورت گرفته بود. برزیلی دورگه‌ای در رأس فوجی از جنگجویان گاچو، حاضرین را جمع کرد و طی نطق‌گرایی به آنان گفت که میهن به آنها محتاج است و فشار دولت از حد تحمل گذشته. نشانهای سفیدی را که مشخص بلانکوها بود به همه داد و در پایان سخنرانی اش که کسی چیزی از آن نفهمید، همه را بسیج کرد. آنان حتی اجازه نیافتند که با خانواده‌هایشان خداحافظی کنند.

مانوئل کاردوسو و کارمن سیلوئیرا سرنوشت خویش را پذیرفتند، زندگی سربازی از زندگی گاچوئی دشوارتر نبود. به خوابیدن در فضای آزاد بر روی نم‌زینهایی که از پوست گوسفند بود عادت داشتند و در مورد کشتن انسان هم چندان اکراهی نداشتند، چون در حرفهٔ پیشین خود حیوانات زیادی را سر

1) La Serviliana    2) Treintay Tres    3) Colorados  
4) Aparicio's Blancos

بریده بودند. صدای رکابها و سلاحها یکی از چیزهایی است که هنگام حمله سواره نظام شنیده می‌شود. چون مردی در ابتدای کارزار زخم برنماید خود را زخم ناپذیر می‌پندارد. فقدان تخیل کاردوسو و سیلوتیرا را از قید ترس و ترحم آزاد کرده بود، با این همه یک بار که در صفوف مقدم حمله بودند ترس وجودشان را لمس کرد. هیچ وقت احساس غربت نمی‌کردند. میهن‌پرستی برایشان معنایی نداشت، به رغم نشانهایی که روی کلاهشان بود، این دسته و آن دسته برایشان چندان توفیری نداشت. در جریان حمله‌ها و عقب‌نشینیها، یاد گرفتند که چگونه می‌توان از نیزه استفاده کرد و دریافتند که دمخور یکدیگر بودن به آنها اجازه می‌دهد که همچنان از یکدیگر متفر باشند. آنان شانه به شانه جنگیدند و تا آنجا که می‌دانیم کلامی با یکدیگر رد و بدل نکردند.

در پاییزم کرده سال ۱۸۷۱ پایان کار آنان فرا رسید. نبرد که یک ساعتی بیشتر نپایید در نقطه‌ای واقع شد که نامش را هرگز ندانستند. (اینجور جاها را بعدها تاریخ‌نویسها نامگذاری می‌کنند.) شب پیش از نبرد، کاردوسو خزیده به چادر افسر مافوقش رفت و محجوبانه از او خواهش کرد که در صورتی که روز بعد سفیدها پیروز شدند یکی از سرخها را برای او نگاه دارد، چون تا آن روز سر کسی را نبریده بود و می‌خواست بداند این کار چه مزه‌ای دارد. افسر مافوق قول داد که اگر او مردانه بجنگد خواهشش برآورده خواهد شد.

تعداد سفیدها از دشمن بیشتر بود، اما سرخها تجهیزات بهتری داشتند و از سر تپه بر آنان هجوم آوردند. پس از دو حمله ناموفق سفیدها نتوانستند به سر تپه برسند و افسر فرمانده آنها که جراحات سختی برداشته بود، تسلیم شد و در همان لحظه و همان جا، به خواهش شخص خودش، با کارد به قتل رسید. مردان سلاحهای خود را بر زمین گذاشتند. کاپیتان خوان پاتریسیونولان، که فرماندهی سرخها را به عهده داشت، چنان که انتظار می‌رفت ترتیب مراسم اعدام اسرا را با تشریفات کامل داد. او که خودش از اهالی سررولارگو بود

ماجرای دشمنی دیرینه سیلوئیثرا و کاردوسورا خوب می‌دانست. به دنبال آن دو فرستاد و به آنها گفت: «من خوب می‌دانم که شما چشم دیدن یکدیگر را ندارید و مدت‌هاست منتظر موقعیتی برای تصفیه حساب هستید. برایتان خبر خوشی دارم. پیش از غروب آفتاب این موقعیت به شما داده خواهد شد که ثابت کنید کدامیک مردترید. می‌خواهم دستور بدهم که ایستاده گلوی شما را ببرند، و آنوقت شما با هم مسابقه دو خواهید داد. خدا می‌داند چه کسی برنده خواهد شد.» سربازانی که آنها را آورده بودند بازشان گرداندند.

طولی نکشید که این خبر در همه اردو پخش شد. نولان تصمیم گرفته بود که مسابقه بعد از کارهای دیگر صورت گیرد اما اسرا نماینده‌ای پیش او فرستادند تا به او بگویند که آنها هم می‌خواهند مسابقه را تماشا کنند و روی آن شرط ببندند. نولان که مرد چیزفهمی بود، متقاعد شد و این اجازه را به آنان داد. شرط بندیها شروع شد — بر سر پول، مهمیز، نيزه، شمشیر و اسب شرط می‌بستند. بعداً پول و اشیای متعلق به برندگان را به بیوه‌های آنها یا نزدیکانشان می‌دادند. گرما بی سابقه بود. برای اینکه هیچ کس از خواب بعد از ظهر باز نماند، همه چیز تا ساعت چهار به تعویق افتاد. نولان، به شیوه امریکای جنوبی، یک ساعت دیگر هم آنها را به انتظار گذاشت. شاید با افسران راجع به نقشه‌های جنگی گفتگومی‌کرد، آجودانش مرتب با کتری ماته بیرون و تومی‌رفت.

در دو طرف جاده خاکی مقابل چادرها، دو صف از اسیران جا گرفته بودند، که برای راحتی بیشتر با دستهای به پشت بسته روی زمین چارزانو نشسته بودند. چند تایی از آنان برای آنکه اعصابشان را تسکین دهند یکریز فحش و دشنام می‌دادند، یک نفر مرتب جمله اول دعای مسیحی را تکرار می‌کرد، تقریباً همه گیج و بیحس شده بودند. البته آنها نمی‌توانستند چپتی بکشند. اکنون دیگر اهمیت زیادی به مسابقه نمی‌دادند، اما همه تماشا می‌کردند.

یکی از آنان با رشک و افسوس آشکار گفت: «سر مرا هم خواهند

پهلوی دستی اش گفت: «مسلماً می‌برند اما با بقیه خلق الله.»  
 مرد اولی تلافی جویانه جواب داد: «تو هم همین وضع را داری.»  
 گروه‌بانی با شمشیرش خطی در عرض جاده خاکی کشید. مچهای  
 سیلوئیرا و کاردوسورا باز کرده بودند تا بتوانند آزادانه بدونند. بین آنها در حدود  
 پنج متر فاصله بود. هر دو بر لب خط ایستادند. یکی دو تا از افسرها از آنها  
 می‌خواستند که روسیاهشان نکنند چون همه به آنان ایمان داشتند و پولی که  
 بر سرشان شرط بسته بودند کپه بزرگی می‌شد.

نصیب سیلوئیرا این بود که جلادش نولان دورگه باشد، بی شک پدران  
 این دورگه برده‌های خانواده کاپیتان بودند چرا که او همان نام خانوادگی را  
 داشت. کاردوسو جلاد رسمی سرخها را انتخاب کرد، مردی از اهالی  
 کورینتس<sup>۱</sup> که سالهای زیاد بر او گذشته بود و عادت داشت برای تسکین  
 محکوم به شانه اش دست بزند و بگوید: «شجاعت داشته باش، رفیق. زنها  
 وقت زایدن از این بدترش را تحمل می‌کنند.»

شانه‌هایشان به جلو خم شده بود، دو مرد منتظر به یکدیگر نگاه نمی‌کردند.  
 نولان علامت شروع مسابقه را داد.

دورگه از اینکه خود را در مرکز توجه همگان می‌دید، آکنده از غرور بود و  
 برای خوشرقصی شکافی نمایان از گوش تا گوش باز کرد؛ مرد اهل کورینتس  
 کار معمول خودش را انجام داد و شکاف باریکی باز کرد. سیلاب خون از  
 گلوی مردان فوران کرد. پیش از آنکه با صورت به زمین بیفتند، شتابان چند  
 قدمی برداشتند. کاردوسو، وقتی افتاد، دست خویش را دراز کرد. شاید اصلاً  
 بر این موضوع آگاه نبود، او مسابقه را برده بود.



## مواجهه

آنان که روزنامه‌های صبح را می‌خوانند از محیط پیرامون خویش می‌گیرند یا برای روزی که در پیش دارند توشه‌ای از حرفهای پیش‌پا افتاده برمی‌گیرند، از اینرو جای تعجب نیست که دیگر کسی ماجرای مشهور مانکو اوریارته<sup>۱</sup> و دونکان<sup>۲</sup> را، که زمانی سخت سرو صدا برانگیخت، به یاد نمی‌آورد، یا اگر می‌آورد خاطره‌او به رؤیا آمیخته است. از این گذشته این ماجرا در حدود ۱۹۱۰ اتفاق افتاد، سالی که سال ستاره‌دنباله دار و صدمین سالگرد جنگهای استقلال بود، و از آن تاریخ تاکنون چه بسیار چیزها که داشته‌ایم و از کف داده‌ایم. هر دو طرف ماجرا اکنون مرده‌اند و شاهدان قضیه به جد سوگند سکوت خورده‌اند. من هم دستم را برای سوگند بالا بردم و اهمیت این مراسم را با تمام جدیت رمانتیک نه‌یا ده سالگی ام حس کردم. نمی‌دانم دیگران متوجه شدند که من چنین قولی دادم و نمی‌دانم آیا دیگران به قولشان وفا کردند یا نه. به هر حال داستان، با تمام تغییرات اجتناب‌ناپذیری که زمان و نوشته‌های خوب و بد به وجود آورده‌اند، از این قرار است:

پسر عمویم لافینور<sup>۳</sup> آن شب مرا به یک مهمانی کباب و شراب در

1) Maneco Uriarte    2) Duncan    3) Lafinur

خانه ای ییلاقی به نام لورل که متعلق به یکی از دوستانش بود برد. محل دقیق آن را نمی‌توانم به خاطر بیاورم، می‌توان هر یک از آن شهرهای کوچک شمالی را گرفت که ساکت و پر سایه‌اند و بر دامنه تپه‌های کنار رودخانه قرار گرفته‌اند و هیچ وجه مشترک با بوئنوس آیرس بزرگ و چمنزاران اطراف آن ندارند. سفر قطار آنقدر طول کشید که به نظر من بی‌انتهای می‌رسید، اما زمان برای کودکان — چنان که همگان می‌دانند — آهسته می‌گذرد. هنگامی که از در بزرگ ویلا به درون رفتیم دیگر شب شده بود. احساس کردم که همه عناصر اولیه و باستانی در آنجا جمع است: بوی گوشتی که کباب می‌شد و رنگ قهوه‌ای طلایی می‌گرفت، درختان، سگان، تراشه‌های گیرانک و آتشی که مردان را گرد هم می‌آورد.

تعداد مهمانان ده دوازده نفر بود؛ همه بزرگسال بودند. بعدها فهمیدم که پیرترین آنان هنوز سی سالش نشده بود. زود معلوم شد که آنان در خصوص اسبهای مسابقه‌ای، خیاطان باب روز، اتوموبیل و زنان سرشناس گرانقیمت اطلاعات کافی و وافعی دارند — مباحثی که هنوز تا اندازه‌ای برای من بیگانه است. هیچ کس در صدد رفع کمرویی من برنیامد، هیچ کس به من توجهی نکرد. بره‌ای که به آرامی و با مهارت به دست یکی از خدمه آماده می‌شد مدت درازی ما را در تالار بزرگ غذاخوری نگه داشت. سال تهیه شراب در اینسو و آنسو مورد بحث بود. گیتاری بود و اگر درست به خاطر بیاورم، پسر عمویم دو سه تا از تصنیف‌های الیاس رگولس<sup>۱</sup> را خواند که درباره گاجوها<sup>۲</sup> در نواحی دور افتاده اروگوئه بود و همراه آن چند شعری به لهجه محلی و به شیوه اصیل جاهلانه آن روزها خواند که درباره یک چاقوکشی در روسپی‌خانه‌ای در خیابان خنن<sup>۳</sup> بود. قهوه و سیگار برگ آوردند. کسی حرفی از رفتن نزد احساس کردم که (به گفته لوگونس<sup>۴</sup> شاعر) ناگهان، بسیار

1) Elias Regules

2) Gaucho: گاوچران، رام‌کننده اسب، جوانمرد، کاربرد باز و همه اینها با هم.

3) Junin

4) Lugones: شاعر آرژانتینی اوایل قرن.

دیر است. جرأت نمی‌کردم به ساعت نگاه کنم. برای پرده کشیدن بر انزوای کودکانه‌ام در میان بزرگترها، بدون آنکه واقعاً دوست بدارم یکی دو گیلای بالا انداختم. اوریارته با صدای بلند به دونکان پیشنهاد کرد دست پوکر دونفره داد. کسی به این نوع بازی انحصاری اعتراض کرد و پیشنهاد کرد که بازی چهار نفره باشد. دونکان موافقت کرد، اما اوریارته با سماجتی که نفهمیدم و سعی نکردم بفهمم چرا، اصرار به اجرای طرح اول داشت. بجز بازی دروغ — بازی‌ای که مقصود از آن گذراندن وقت با شیطنت و چاخان است — و فال گرفتنهای بی پایان مواقع تنهایی، هیچ‌گاه از بازی ورق لذت نبرده‌ام. بدون آنکه کسی متوجه شود بیرون رفتم. خانه‌ای قدیمی و پرسوراخ و پستو، ناآشنا و تاریک (تنها تالار غذاخوری روشن بود) برای پسر بچه جالب‌تر از کشوری است تازه برای مسافر. قدم به قدم، اتاقها را کاویدم؛ یک اتاق میلیارد، یک راهروی دراز با شیشه‌های مستطیلی و الماس گونه، دو سه تایی صندلی گهواره‌ای و پنجره‌ای که از آن می‌شد آلاچیقی را دید در خاطرمانده است. در تاریکی راهم را گم کردم؛ صاحب‌خانه که اسمش چنانکه پس از این همه سال به یاد می‌آورم، ممکن است آسه‌ودوا یا آسه‌بال<sup>۱</sup> بوده باشد، سرانجام به طریقی سر راه من قرار گرفت. از روی مهربانی یا از روی خودنمایی مخصوص صاحبان مجموعه‌های عتیقه مرا به جلو ویترونی برد. با روشن شدن چراغ، برق پولاد را دیدم. در آن مجموعه‌ای از چاقوهایی بود که زمانی جنگجویان نامدار به کار گرفته بودند. به من گفت که تکه زمینی جایی در شمال نزدیک پرگامینو<sup>۲</sup> دارد. و این چاقوها را در مسافرتها مکرری که به آنجا کرده از شهرهای سر راه به دست آورده است. در ویترونی را باز کرد. و بدون آنکه به آنچه روی برجسبها نوشته بود نگاه کند، شروع کرد راجع به هر کدام آنها اطلاعاتی به من بدهد؛ سوای تاریخها و اسم مکانها همه کم و بیش یکجور بودند. از او پرسیدم که آیا در میان این سلاحها چاقوی خوان موره‌تیرا<sup>۳</sup> هم هست. خوان موره‌تیرا در آن زمان نمونه‌ی نوعی گاجو بود، همانطور

1) Acevedo 2) Acebal 3) Pergamino  
4) Juan Moreira

که بعدها مارتین فیئرو<sup>۱</sup> و دون سگوندو سومبرا<sup>۲</sup> چنین بودند. مجبور شد اعتراف کند که آن را ندارد و گفت که چاقویی نظیر آن را با قبضه ای U شکل به من نشان می‌دهد. صداهای خشم آلودی حرف او را قطع کرد، بیدرنگ در ویتترین را بست و رفت؛ من به دنبالش رفتم.

اوریارته فریاد زنان می‌گفت که حریفش می‌خواسته تقلب کند. همه به گرد دو بازی کن ایستاده بودند. در خاطر من هست که دونکان از همه جمع بلندتر بود و از شانه‌های گردش که بگذریم خوش هیكل بود؛ چهره‌ای بی احساس داشت و رنگ مویش آنقدر باز بود که به سفیدی می‌زد. مانکو اوریارته سبزه و عصبی بود و شاید خون سرخپوستی داشت و پشت لبش سیلی کم پشت و زشت سبز شده بود. واضح بود که همه مست بودند؛ نمی‌دانم آیا دو سه بطری روی زمین افتاده بود یا دیدن فیلمهای بسیار سینمایی این تصور غلط را برایم پیش آورده است. اوریارته دست از فحش دادن برداشت و دشنامهای او هر دم رکیک تر می‌شد. دونکان وانمود می‌کرد که نمی‌شنود، ولی سرانجام به تنگ آمد؛ از جایش برخاست و مشتی حواله او کرد. اوریارته از روی زمین با صدای دورگه ای گفت که نمی‌تواند این گستاخی را بی جواب بگذارد و او را به مبارزه دعوت کرد.

دونکان قبول نکرد و چنانکه گویی توضیح می‌دهد اضافه کرد: «آخر من از تو می‌ترسم.» بانگ خنده همگان برخاست.

اوریارته از زمین بلند شد و جواب داد: «می‌خواهم همین حالا دق دلم را سرت خالی کنم.»

یک نفر — خدا از سر این گناهاش بگذرد — گفت که در خانه از لحاظ اسلحه کمبودی نیست.

نمی‌دانم چه کنسی رفت و در ویتترین را باز کرد. مانکو اوریارته بلندترین و پر جلال ترین کارد را انتخاب کرد و این همان بود که دسته‌ای به شکل U داشت؛ دونکان تقریباً از روی بی خیالی کاردی دسته چوبین برداشت که

۱) Martin Fierro

۲) Don Segundo Sombra : قهرمان کتابی به همین نام اثر ریکاردو گوئیئرالمس.

روی تیغه اش درخت کوچکی نقش شده بود. کسی دیگر گفت که مانکو روحیه محتاط خود را با انتخاب کاردی به بلندی شمشیر نشان داده است. هنگامی که دست او شروع به لرزیدن کرد هیچ کس تعجبی نکرد؛ آنچه مایه تعجب همه شد این بود که دست دونکان هم لرزیدن گرفت.

آداب و رسوم حکم می‌کند که مبارزه طلبان به خانه ای که در آن مهمانند احترام بگذارند و برای جنگیدن بیرون روند. با احساسی آمیخته از جدی و شوخی به هم، همه بیرون رفتیم و در هوای مرطوب شبانه قرار گرفتیم. من مست نبودم — دست کم مست شراب نبودم — اما سرم از ماجراجویی پر بار بود؛ سخت آرزو می‌کردم که کسی کشته شود، تا بعدها بتوانم راجع به آن سخن‌پردازی کنم و همیشه آن را به یاد داشته باشم. شاید در آن لحظه دیگران هم چندان بالغتر از من نبودند. همچنین احساس می‌کردم که جریانی پرنیرو ما را به درون خود می‌کشد و غرق می‌کند. هیچ کس کوچکترین اعتقادی به اتهاماتی که مانکوزده بود نداشت؛ همه آن را ثمره رقابتی دیرین می‌دانستند که به وسیله شراب تشدید شده بود.

از میان انبوه درختان راهمان را باز کردیم و آلاچیق را پشت سر گذاشتیم. اوریارته و دونکان جلومی‌رفتند و از یکدیگر احتیاط می‌کردند. همه به دور محوطه باز چمن‌پوشی صف کشیدیم. دونکان در زیر نور مهتاب آنجا ایستاده بود؛ با لحنی که اندکی تحکم‌آمیز بود گفت: «مثل اینکه اینجا محل مناسبی است.»

هر دو مرد در مرکز حلقه ایستاده بودند، مثل اینکه نمی‌دانستند چه باید بکنند. صدایی در هوا پیچید: «اسلحه را زمین بگذارید و با مشت مبارزه کنید!»

اما دو مرد مبارزه را شروع کرده بودند. ابتدا ناشیانه می‌جنگیدند، مثل اینکه از زخمی کردن یکدیگر ابا داشتند؛ ابتدا چشمشان به تیغه‌ها بود، اما بعد نگاهشان به یکدیگر دوخته شد. اوریارته خشمش را به کنار نهاده بود، دونکان کینه و سرسختی اش را. خطر، به نوعی آنان را تغییر داده بود؛ دیگر دو پسر جوان نبودند، دو مرد بودند که می‌جنگیدند، همیشه تصور کرده بودم که

جنگ توفانی از آهن و پولاد است، اما اکنون می‌دیدم که می‌توانم آن را کم و بیش دنبال کنم چنانکه گویی یک دست بازی شطرنج است. البته، سالهایی که بر آن گذشته آنچه را من دیدم محویا مبالغه‌آمیز کرده است. نمی‌دانم چه مدت طول کشید؛ وقایعی هست که از مقیاس معمول زمان بیرون است.

بدون استفاده از شتل به جای سپر، برای دفع ضربات کارد بازوانشان را سپر کردند. به زودی آستینهایشان رشته‌رشته و از خون سیاه شد. فکر کردم که دربارهٔ مهارت آنان در این نوع کاردبازی اشتباه کرده‌ام. از اوائل کار متوجه شدم که شیوه‌های مختلف می‌زنند. سلاحهایشان یکسان نبود. دونکان برای جبران کوتاهی سلاحش سعی می‌کرد به حریف نزدیک باشد؛ اوریارته قدم واپس می‌گذاشت تا بتواند به راحتی ضرباتش را پایین بیاورد. همان صدایی که مرا به تماشای ویرترین خوانده بود فریاد زد: «نگهشان دارید! دارند همدیگر را می‌کشند!»

اما هیچ کس جرأت مداخله نداشت. اوریارته عقب‌نشینی می‌کرد، دونکان بر او حمله می‌برد. تقریباً با هم گلاویز شده بودند. سلاح اوریارته صورت دونکان را می‌جست. ناگهان تیغه کوتاه‌تر به نظر رسید چون در سینهٔ مرد بلندتر فرو رفته بود. دونکان دراز به دراز روی چمن افتاد. در این لحظه بود که با صدای بسیار کوتاه گفت: «عجیب است. مثل اینکه خواب می‌بینم.» چشمانش را نبست، تکان نخورد و من کشته شدن مردی را به دست مرد دیگر دیدم.

مانکو اوریارته به روی جسد خم شد، با صدای بلند می‌گریست و تقاضای بخشایش می‌کرد. کاری که هم اکنون کرده بود از تصور او بیرون بود. حالا می‌دانم که بیشتر از ارتکاب جرم از این پشیمان بود که کاری بی‌معنی کرده است.

دیگر نمی‌خواستم نگاه کنم. آنچه که آنقدر آرزوی دیدنش را داشتم اتفاق افتاده بود و مرا به لرزه انداخته بود. لافینور بعداً به من گفت که بیرون کشیدن سلاح خیلی مشکل بوده است. برای چاره‌اندیشی به مشورت نشستند.

تصمیم بر این شد که حتی الامکان کمتر دروغ بگویند و این مبارزه با کارد را دوتلی با شمشیر قلمداد کنند. چهارتن از آنان داوطلب شدند که خودشان را به عنوان شهود معرفی کنند. یکی از این چهارتن آسه بال بود. در بوئنوس آیرس سر و ته هر قضیه ای را می توان هم آورد؛ همیشه انسان دوستانی دارد.

روی میز ماهاگونی، آنجا که آن دو بازی کرده بودند، یک دسته ورق انگلیسی و انبوهی از اسکناس بطور درهم و برهم ریخته بود که هیچ کس نمی خواست به آن نگاه کند یا دست بزند.

در طی سالیانی که بر این ماجرا گذشت، اغلب به این فکر افتادم که آن را به دوستی بگویم، اما همیشه احساس می کردم که نگهبان رازی بودن لذت بخش تر از افشا کردن آن است. با این همه، یک روز در حدود سال ۱۹۲۹، مکالمه ای اتفاقی ناگهان مرا برآن داشت تا سکوت طولانی ام را بشکنم. دون خوزه اولاوه<sup>۱</sup>، سروان بازنشسته پلیس مشغول گفتن داستانهای بود درباره مردان خشن منطقه رتیرو<sup>۲</sup>، واقع در کنار رودخانه که در چاقوکشی دستی داشتند. در ضمن صحبت اشاره کرد که وقتی نخاله های این گروه به قصد آدم کشی می رفتند توجهی به قوانین مبارزه نداشتند، و برخلاف تمام کاردبازیهایی که روی صحنه دیده اید، مبارزه با کارد خیلی نادر بود. گفتم که من یکی را به چشم دیده ام، شمه ای از آنچه نزدیک به بیست سال پیش اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم.

با دقتی که مخصوص حرفه او بود به من گوش داد و بعد گفت: «مطمئن هستی که اوریارته و آن یکی پیش از آن هیچ گاه کاردبازی نکرده بودند؟ ممکن است فوت و فن این کار در مزارع پدرانشان یاد گرفته باشند.»

گفتم: «فکر نمی کنم اینطور باشد، همه آن شب یکدیگر را خوب می شناختند، و می توانم به شما اطمینان بدهم که همه از مهارتی که آن دو نفر در مبارزه نشان دادند در تعجب بودند.»

اولاوه چنانکه گویی با صدای بلند فکر می کند به شیوه همیشه اش آرام

آرام ادامه داد: «یکی از کاردها قبضه ای به شکل داشت. دوتا از این نوع چاقو خیلی مشهور شد — چاقوی موره تیرا و آن که متعلق به خوان آلمادا<sup>۱</sup> بود. آلمادا اهل جنوب بود. در تاپالکونن<sup>۲</sup> زندگی می کرد.»

حس کردم چیزی در خاطر من زنده می شود. اولاً ادامه داد: «شما همچنین اشاره به چاقویی با دسته چوبی کردید، که نقش درخت کوچکی روی تیغه آن بود. از این نوع هزارها هست، اما یکی بود که...»

برای لحظه ای خاموش ماند، بعد گفت: «سنیور آسه ودوملک بزرگی در نزدیکی پرگامینو داشت. یکی دیگر از این ارادل مشهور اهل آن حوالی بود — اسمش خوان آلمانزا<sup>۳</sup> بود. این قضیه مربوط به اوائل این قرن است. وقتی که چهارده ساله بود با یکی از این کاردها اولین آدمش را کشت. از آن روز به بعد برای شگون به همان کارد چسبید. خوان آلمانزا و خوان آلمادا سالها کینه یکدیگر را به دل داشتند و از اینکه مردم آن دورا با هم اشتباه می کردند سخت ناراحت بودند. مدت‌های مدید در بدر به دنبال یکدیگر گشتند اما هرگز با هم برخورد نکردند. خوان آلمانزا را گلوله ای سرگردان در یکی از اغتشاشات انتخاباتی یا چیزی نظیر آن کشت. فکر می کنم آن یکی به مرگ طبیعی در بیمارستانی در لاس فلورس<sup>۴</sup> مرد.»

دیگر چیزی گفته نشد. هر یک از ما با نتیجه گیری خودش تنها ماند. نه یا ده مرد، که هیچ یک آنان اکنون زنده نیست، آنچه را که چشمان من می دید دیدند — ضربه ناگهانی را و جسد مانده زیر آسمان شبانه را — اما شاید آنچه که ما واقعاً می دیدیم پایان داستانی دیگر و کهنه تر بود. در من این فکر زنده شد که آیا مانکو اوریارته بود که دونکان را کشت یا شاید به طریقی غیر طبیعی مردان نبودند بلکه سلاحها بودند که با هم می جنگیدند. هنوز به خاطر دارم که وقتی اوریارته چاقورا گرفت چگونه دستش لرزید و همین حالت بر دونکان گذشت، چنانکه گویی چاقوها پس از خوابی طولانی در کنار هم در ویرین بیدار می شدند. حتی پس از آنکه گاجوهای آنها خاک شده بودند،



چاقوها — چاقوها و نه مردان که آلت دست آنها بودند — می دانستند چطور  
بجنگند و آن شب خوب جنگیدند.

اشیاء زیادتیر از مردم دوام می آورند؛ از کجا معلوم شاید این چاقوها باز با  
هم برخورد کنند، کسی چه می داند شاید داستان در همین جا پایان یابد.

## دشنه

دشنه ای در کشویی آرمیده است.

آخر قرن گذشته در «تولدو»<sup>۱</sup> ساخته شد، «لوئیس ملیان لافینور»<sup>۲</sup> آن را به پدرم داد، پدرم آن را، از «اروگوئه» آورد. «اورایستوکاریه گو»<sup>۳</sup> یکبار آن را به دست گرفت.

هر که را چشم بدان افتد وسوسه می‌شود که دشنه را بردارد و با آن بازی کند، چنانکه گویی همیشه به دنبال آن می‌گشته است. دست به سرعت قبضه منتظر را می‌گیرد، و تیغه نیرومند مطیع با صدای خفیفی به درون غلاف می‌لغزد و بیرون می‌آید. این خواست دشنه نیست.

این دشنه چیزی بیشتر از یک مصنوع فلزی است، مردان آن را با هدفی واحد در سر طرح کردند و شکل دادند. دشنه ای که دیشب در «تاکوآرمبو»<sup>۴</sup> در تن مردی فرو رفت و دشنه‌هایی که بر سر «سزار» بارید همه به شیوه ای جاودانه یک دشنه اند.

دشنه می‌خواهد بکشد، می‌خواهد خون ناگهانی بریزد.

در کشویی از میز تحریر من، در میان چرکنویسها و نامه های قدیمی،

1) Toledo 2) Luis Meliàn Lafinur 3) Evaristo Carriego

4) Tacuarembó

رؤیای ساده ببری اش را به خواب می بیند و باز به خواب می بیند. وقتی به دست گرفته می شود دست جان می گیرد چون فلز جان می گیرد. هر بار که لمس شود خود را در تماس با قاتلی حس می کند که برای او ساخته شده است.

گاهگاه دلم برای آن می سوزد. چنان نیرو و یکدنگی، و با آن غرور این چنین آرام و معصوم، و سالها می گذرند، بی اعتنا.

## خوان مورانیا<sup>۱</sup>

سالهاست، به همه می‌گویم که در آن قسمت بوئنوس آیرس که به پالمو<sup>۲</sup> معروف است بزرگ شده‌ام. کم‌کم متوجه شده‌ام که این نوعی رجزخوانی ادبی صرف است؛ من در واقع در خانه و باغی در میان حصن حصین نرده‌های آهنی و در کتابخانه پدر و پدربزرگم بزرگ شدم. در پالموی چاقوکشیاها و گیتارنوازیهای پنهانی (چنان که می‌گویند) در گوشه و کنار خیابانها و در عمق کوچه پس‌کوچه‌های باریک. در سال ۱۹۳۰ مقاله‌ای تحقیقی نوشتم درباره یکی از همسایگانمان، اوارستو کاریه‌گو<sup>۳</sup>، که شاعر بود و ستایشگر محلات پست پیرامون شهر. اندکی پس از آن، تقدیر مرا با امیلیو تراپانی<sup>۴</sup> روبرو کرد. در ترن مورون<sup>۵</sup> بودم. تراپانی که کنار پنجره نشسته بود، مرا به اسم صدا زد. چند لحظه‌ای نتوانستم او را بجا بیاورم، از آن روزگار که با هم در مدرسه‌ای در خیابان تیمز<sup>۶</sup> همکلاس بودیم سالها می‌گذشت. ربرتو گوبل<sup>۷</sup> یکی دیگر از همکلاسه‌ها، شاید او را به یاد بیاورد.

تراپانی و من هیچ وقت زیاد از یکدیگر خوشمان نمی‌آمد. گذشت زمان همراه با بی‌اعتنایی دوجانبه ما را از هم جدا کرده بود. حالا به یاد می‌آید که

1) Juan Muranía    2) Palermo    3) Evarisrto Carriego  
4) Emilio Trápani    5) Morón    6) Thames    7) Roberto Gobol

این او بود که تمام لغات عامیانه رایج آن زمان را به من آموخت. به شیوه همسفران اتفاقی به یکی از آن مکالمات پیش پا افتاده پرداختیم که لازمه این نبش قبر گذشته هاست و منجر به کشف مرگ یکی دیگر از همکلاسان می شود که دیگر چیزی جز یک اسم نیست. پس از آن تراپانی بی مقدمه گفت: «کسی کتاب «کاریه گو»ی تورا به من قرض داد، همان کتاب که در آن مرتب از جاهلها حرف می زنی. راستش را بگو، بورخس، تواز چه راه می توانی این همه درباره ارادل و او باش بدانی؟» و با نوعی تعجب به من خیره شد.

بدون آنکه بگذارد حرفم را تمام کنم گفت: «خیلی خوب، اسمش را تحقیق بگذار، من که شخصاً نیازی به تحقیق ندارم — من از سیرتا پیاز این مردم با اطلاعم،» پس از لحظه ای سکوت، مثل آنکه بخواهد رازی را بر من آشکار کند، گفت: «خوان مورانیا شوهرخاله من بود.»

میان همه مردانی که در دهه آخر قرن پیش در گوشه و کنار پالموبه چاقوکشی معروف بودند شهرت مورانیا همه جا گیرتر بود. تراپانی ادامه داد: «خاله من، فلورنتینا<sup>۱</sup>، زن او بود. شاید این داستان برایت جالب باشد.»  
فوت و فن هایی از نوع ادبی و یکی دوتا جمله نسبتاً بلند مرا به این شک انداخت که این بار اول نیست که او این داستان را می گوید.

[تراپانی گفت] مادرم هیچ وقت نمی توانست این واقعیت را قبول کند که خواهرش با مردی چون مورانیا، که در نظر او چیزی جز حیوانی وحشی و عظیم الجثه نبود، پیوند یافته است، حال آنکه به چشم خاله فلورنتینا این آدم مرد عمل بود. داستانهای بسیاری درباره سرانجام شوهرخاله ام شایع بود. بعضی می گفتند که یک شب که سیاه مست بود سر پیچ تند خیابان «کورونل<sup>۲</sup>» از گاری اش به زیر افتاده و مغزش روی سنگفرش خیابان داغان شده است. دیگران می گفتند که پلیس در تعقیبش بوده و به اروگونه گریخته است. مادرم، که هیچ وقت تحمل شوهرخاله ام را نداشت، هرگز برایم نگفت

که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. من آنوقت‌ها پسر کوچکی بودم و هیچ خاطره‌ای از او ندارم.

در حدود صدمین سالگرد اعلام استقلال، ما در خانهٔ دراز و باریکی در کوچهٔ «راسل<sup>۱</sup>» زندگی می‌کردیم. در عقبی خانه که در طرف دیگر ساختمان بود و همیشه قفل نگاه داشته می‌شد، به خیابان «سان‌سالوادور<sup>۲</sup>» باز می‌شد. خاله‌ام که سن و سالی داشت و کمی خل بود با ما زندگی می‌کرد و اطافی در زیر شیروانی داشت. درشت استخوان، اما مثل چوب باریک بود، بلند قد بود — یا به چشم من چنین می‌آمد. خیلی کم با دیگران حرف می‌زد. از ترس سرما خوردن، هیچ وقت بیرون نمی‌رفت و دوست نداشت ما به اتاقش برویم. در در و همسایگی می‌گفتند که مرگ — یا ناپدید شدن — مورانیا مغزش را تکان داده است. او را همیشه با لباس سیاه به خاطر می‌آورم. علاوه بر این او به عادت حرف زدن با خود دچار شده بود.

خانهٔ ما به مردی به نام آقای «لوکسی<sup>۳</sup>» تعلق داشت که صاحب یک مغازهٔ سلمانی در «باراکاس<sup>۴</sup>» در کنارهٔ جنوبی شهر بود. مادرم که در خانه خیاطی و گلدوزی می‌کرد، با مشکلات مادی روبرو بود، اصطلاحاتی چون «حکم دادگاه» و «دستور تخلیه» را می‌شنیدم که به نجوا گفته می‌شد، بدون آنکه بتوانم معنای آنها را بفهمم. مادرم واقعاً مستأصل شده بود و خاله‌ام با سرسختی تمام تکرار می‌کرد که خوان همین طور ساکت نمی‌نشیند تا این گرینگوی ایتالیایی ما را بیرون کند. ماجرای را بازگو می‌کرد — که همهٔ ما از بر بودیم — ماجرای یکی از اراذل لافزن کرانهٔ جنوبی را که به خودش جرأت داده بود در شجاعت شوهرش شک کند. وقتی مورانیا این را شنیده بود، به آن سوی شهر رفته، دربدر دنبال مرد گشته، با یک ضربهٔ چاقو حسابش را با او تصفیه کرده و جسدش را در «ریاچوئلو<sup>۵</sup>» انداخته بود. نمی‌دانم آیا این داستان واقعاً صحت دارد یا نه؛ مهم این است که این قصه گفته شده و مورد قبول واقع شده است.

1) Russell 2) San Salvador 3) Mr. Luchessi 4) Barracas  
5) Riachuelo

خودم را مجسم می‌کردم که در زمینهای بایر خیابان «سررانو» می‌خوابم یا از در خانه‌ها گدایی می‌کنم یا با سیدی هلو از این کوچه به آن کوچه می‌روم. فروشنده‌گی در خیابانها وسوسه‌ام می‌کرد چرا که مرا از قید مدرسه رفتن آزاد می‌کرد. نمی‌دانم در دسرها چقدر ادامه یافت. پدر مرحومتان یک بار به من گفت که نمی‌توان زمان را با روزها شماره کرد، بدان‌سان که پول را با دلار و سنت شماره می‌کنند، زیرا دلارها همه مثل هم هستند، حال آنکه هر روز و حتی هر ساعت با روز و ساعت دیگر تفاوت دارد. آنوقت درست مقصودش را نفهمیدم، اما کلمات او در خاطر من ماند.

شب‌های خوابی دیدم که به کابوس انجامید. خواب شوهرخاله‌ام خوان را دیدم. هیچ‌گاه او را نشناخته بودم، اما فکر می‌کردم که مردی تنومند است با شباهتهایی به سرخپوستها، سبیلی تنک دارد و مویش بلند است. من و او با هم به سوی جنوب می‌رفتیم، راهمان از میان معادن سنگ و بوته‌های خاردار می‌گذشت و این معادن سنگ و بیشه‌ها در عین حال خیابانهای تمیزی هم بود. در این رویا، خورشید در میانه آسمان بود. شوهرخاله‌ام خوان لباس سیاه پوشیده بود. در کنار نوعی چوب‌بست در جاده کوهستانی تنگی ایستاد. دستش را زیر کتش برد، به محاذات قلبش — نه مثل کسی که بخوهد چاقویش را بیرون کشد بلکه گویی می‌خواست دستش را پنهان کند. با صدایی غمناک به من گفت: «من خیلی عوض شده‌ام.» دستش را بیرون کشید، و آنچه دیدم پنجه کرکسی بود. فریادکشان در تاریکی شب از خواب پریدم.

روز بعد مادرم مرا وادار کرد همراهش به خانه لوکسی بروم. می‌دانم که می‌خواست از او مهلت بیشتری بطلبد، احتمالاً مرا با خود می‌برد تا صاحبخانه متوجه استیصال او بشود. از این موضوع حرفی با خواهرش نزد، چون او هرگز اجازه نمی‌داد که مادرم اینطور خود را خفیف سازد. پیش از آن حتی پایم به باراکاس نرسیده بود؛ به نظرم می‌رسید که در آنجا خیلی بیشتر از آنچه تصور

می‌کردم جمعیت و رفت و آمد باشد و خیلی کمتر زمینهای بایر. از سر پیچ چند پاسبان و گله‌ای از جمعیت را جلوخانه‌ای که دنبالش می‌گشتیم دیدیم. همسایه‌ای از این دسته به آن دسته می‌رفت و می‌گفت که ساعت سه بعد از نیمه شب از صدای مشت‌هایی که به در می‌خورده بیدار شده است. صدای باز شدن در را شنیده و متوجه شده که کسی به درون رفته است. کسی در را نبسته و به محض آنکه هوا روشن شده است جسد لوکسی را نیمه عریان در دالان خانه یافته‌اند. چندین ضربه چاقو به او زده بودند. لوکسی تنها زندگی می‌کرد و قاتل پیدا نشده بود. ظاهراً هیچ چیز به سرقت نرفته بود. در آن هنگام، کسی خاطر نشان کرد که مقتول تقریباً فاقد قوه بینایی بوده است. کسی دیگر با صدایی که مهم جلوه می‌کرد گفت، «اجلش رسیده بود.» این قضاوت و لحن صدا بر من تأثیر گذاشت؛ پس از گذشت سالیان دریافته‌ام که هر وقت کسی می‌میرد همیشه آدمی هست که همین عبارت را بر زبان بیاورد.

در مراسم مرگپایی قهوه می‌دادند و به من هم یک فنجان رسید. در تابوت به جای مرده مجسمه‌ای مومی قرار داشت. این موضوع را به مادرم گفتم؛ یکی از عمله‌ موت خندید و برایم توضیح داد که مجسمه سیاهپوش همان آقای لوکسی است. من افسون شده به او خیره شده بودم. مادرم مجبور شد به زور مرا از آنجا ببرد.

تا چند ماه بعد از آن کسی از چیزی دیگر حرف نمی‌زد. جنایت در آن روزها انگشت شمار بود. تنها کسی که در تمام بوئنوس آیرس به این قضیه علاقه‌ای نشان نداد خاله فلورنتینا بود. او مرتب با سرسختی خاصی که مخصوص اشخاص منسن است می‌گفت: «به شما گفته بودم که خوان هیچ وقت نمی‌گذارد این گرینگوما را بیرون بیندازد.»

یک روز باران مثل سیلاب می‌بارید. چون نمی‌توانستم آن روز به مدرسه بروم، شروع به کندوکاو در گوشه و کنار خانه کردم. از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق زیر شیروانی رسیدم. در آنجا خاله‌ام نشسته بود و دست‌هایش روی هم بود؛ مطمئن بودم که حتی فکر هم نمی‌کند. اتاق بوی نا می‌داد. در گوشه‌ای تخت پایه بلند آهنی‌اش قرار داشت و تسبیحش به یکی از میله‌های آن آویخته



بود، در گوشهٔ دیگر صندوقی چوبی بود که محل نگهداری لباسهای او بود. تصویرِی از حضرت مریم به یکی از دیوارهای گل سفید خورده چسبانده شده بود. شمعدانی روی میز کنار تخت قرار داشت. خاله ام بدون آنکه چشمانش را بلند کند گفت: «می‌دانم چه چیز تورا به اینجا کشیده، مادرت تورا فرستاده. مثل اینکه نمی‌خواهد توی کله اش فرو کند که این خوان بود که همهٔ ما را نجات داد.»

با تعجب گفتم: «خوان؟ که ده سال پیش مرد.»

گفت: «خوان اینجاست، می‌خواهی او را ببینی؟» یکی از کسوهای میز کنار تخت را باز کرد و قداره‌ای بیرون کشید، آنوقت با صدای نرم و آهسته به صحبتش ادامه داد: «او اینجاست. می‌دانستم که هیچ وقت ما را ترک نمی‌کند. در تمامی جهان تا به حال مردی چون او نبوده است. نگذاشت که گرینگو حرفش را به کرسی بنشانند.»

آنوقت بود که همه چیز را فهمیدم. آن زن مالخیولیایی لوکسی را کشته بود. نفرت، جنون و شاید — که می‌داند — عشق او را به این کار واداشته بود، پنهانی از در عقبی بیرون رفته بود، در دل شب محله به محله را زیر پا گذاشته بود، خانه‌ای را که می‌جست یافته بود و با آن دستهای بزرگ استخوانی قداره را فرود آورده بود. مورانیا آن قداره بود — مرد مرده‌ای که هنوز می‌پرستید. هیچوقت نفهمیدم که آیا او آن داستان را برای مادرم گفت یا نه. او اندکی پیش از تخلیهٔ خانه مرد.

در اینجا ترپانی — که من دیگر به او برنخورده‌ام — داستانش را به پایان برد. از آن زمان تا کنون اغلب به این زن محرومیت کشیده و مرد او فکر کرده‌ام. خوان مورانیا در کوچه‌های آشنای کودکی ام قدم می‌زد و شاید بدون آنکه بدانم بارها او را دیده باشم. او مردی بود که می‌دانست مردان همه برای دانستن چه چیز می‌آیند، مردی که مزهٔ مرگ را چشید و پس از آن مبدل به یک قداره شد و اکنون خاطرهٔ یک قداره است و فردا نسیان خواهد بود — نسیانی که در انتظار همهٔ ماست.

## مرگ دیگر

نامه را گم کرده‌ام، ولی دو سال قبل یا پیشتر گانون<sup>۱</sup> از مزرعه‌اش در گواله گوای چو<sup>۲</sup> آن را برایم نوشت تا خبر دهد که ترجمه‌ای از شعر «گذشته»<sup>۳</sup> اثر رالف والدو امرسون<sup>۴</sup> را که شاید اولین ترجمه این شعر به اسپانیایی باشد برایم می‌فرستد و بعدالتحریر اضافه کرده بود که دون پدرو دامیان<sup>۵</sup>، که شاید به خاطر بیاورم، چند شب قبل به یک بیماری ریوی در گذشته است. این مرد (گانون ادامه داده بود) هنگامی که در آتش تب می‌سوخت، جریان مفصل نبرد ماسولر<sup>۶</sup> را در هذیانهایش بازسازی کرده بود. هیچ چیز غیرعادی یا غیرمنطقی در این خبر به نظرم نرسید چون دون پدرو در نوزده یا بیست سالگی جزو هواداران آپاریسیو ساراویا<sup>۷</sup> درآمده بود و زیر پرچم او جنگیده بود. پدرو دامیان، وقتی انقلاب ۱۹۰۴ شروع شد به عنوان کارگر در مزرعه‌ای در ریو نگرو<sup>۸</sup> یا پای زاندو<sup>۹</sup> کار می‌کرده است. گرچه او اهل گواله گوای چو در ایالت انتره ریوس<sup>۱۰</sup> بود، با دوستانش که همه پررو و احمق بودند، دسته جمعی به ارتش انقلابی پیوستند. در یک یا دو درگیری کوچک در نبرد نهائی جنگید.

1) Gannon 2) Gualaguaychú 3) The Past

4) Ralf waldo Emerson 5) Don Pedro Damián 6) Masoller

7) Aparicio Saravia 8) Rio Negro 9) Paysandú 10) Entre Rios

در سال ۱۹۰۵ بازگشت و با یک نوع سرسختی بدون تظاهر، به کار سابقش که گاوچرانی بود پرداخت. تا آنجا که من می‌دانم دیگر هیچگاه موطنش را ترک نکرد. سی سال آخر عمرش را در یک کلبه چوبی کوچک و تک افتاده در هشت یا ده میلی نانکای<sup>۱</sup> گذراند. در این مکان دورافتاده بود که یکشب در سال ۱۹۴۲ با او صحبت کردم (یعنی سعی کردم با او صحبت کنم)، او مرد کم‌گفتاری بود و چندان باهوش نبود. معلوم شد که ماسولر تمام تاریخ شخصی او را تشکیل می‌دهد. وقتی دانستم که در ساعت مرگ دوباره در خشم و هیاهوی این جنگ زیسته است تعجبی نکردم. بااطمینان به این موضوع که دیگر هیچگاه دامیان را نخواهم دید، می‌خواستم چهره او را به یاد بیاورم، ولی حافظه من مخصوصاً برای صورتهای اشخاص آنقدر ضعیف است که تمام آن چیزی را که به یاد آوردم همان عکسی بود که گانون از او گرفته بود. با درنظر گرفتن اینکه من او را یکبار در آغاز سال ۱۹۴۲ دیده‌ام این غیرعادی نیست، ولی بارها به عکس او نگاه کرده‌ام. عکس را گانون برایم فرستاد و آن هم گم و گور شده است. حالا فکر می‌کنم که اگر روزی آن را پیدا کنم وحشت خواهم کرد.

ماجرای دوم، ماهها بعد در مونتو<sup>۲</sup> اتفاق افتاد. هیجان و هذیان دون پدر مرا به فکر نوشتن داستانی خیالی بر مبنای شکست ماسولر انداخت، امیر رودریگواس مونه گال<sup>۳</sup> که داستان را از من شنیده بود، برایم معرفی نامه‌ای به سرهنگ دیوینسیو تابارس<sup>۴</sup>، که در آن میدان جنگیده بود نوشت. سرهنگ مرا یکشب بعد از شام پذیرفت. در حیات کناری روی یک صندلی جناب نشسته بود، و با هیجان زیاد ولی بدون توجه به ترتیب تاریخی حوادث، روزهای گذشته را به خاطر می‌آورد. از مهماتی که هیچگاه به او نرسید، اسبهای یدکی که خسته و فرسوده رسیدند، مردان خاک آلودی که صفوفشان کلاف سردرگمی می‌ساخت، ساراویا که ممکن بود به مونتو ویدئو برسد ولی از کنار

1) Nancy 2) Montevideo 3) Emir Rodriguez Monegal  
Colonel Dionisio Tabares

آن گذشت، «چون گاوچرانها از شهرها وحشت دارند.» از گردنهایی که گوش تا گوش بریده شد، و از جنگ داخلی که به نظر من بیشتر رؤیای یک یاغی یا گله دزد بود تا یک سلسله عملیات نظامی صحبت کرد. نام میدانهای جنگ یکی پس از دیگری می آمد: ایلس کاس<sup>۱</sup> توپامبانه<sup>۲</sup>، ماسولر. مکشهای سرهنگ آنچنان موثر و رفتارشان چنان گویا بود که متوجه شدم همین چیزها را قبلاً بارها گفته و باز گفته است و ترسیدم که پشت کلمات او هیچ خاطره حقیقی باقی نمانده باشد. وقتی برای نفس تازه کردن ایستاد، موفق شدم نام دامیان را وارد صحبت کنم.

سرهنگ گفت: «دامیان؟ پدر و دامیان؟ با من خدمت می کرد. یک دورگه ریزه اندام بود. یادم می آید که بچه ها اسمش را دی من<sup>۳</sup> گذاشته بودند — از روی اسم رودخانه.» سرهنگ قهقهه بلندی سرداد، بعد به طوونا گهانی ساکت شد. نتوانستم بفهمم که آیا تأثرش واقعی است یا تصنعی.

با لحنی دیگر اظهار کرد که جنگ، مثل زن، آزمون خوبی برای مردان است و هیچکس نمی داند واقعاً کیست تا روزی که زیر آتش گلوله قرار بگیرد. ممکن است مردی خود را ترسو بداند و عملاً شجاع باشد. عکس قضیه هم صادق است، همانطور که در مورد دامیان بیچاره اتفاق افتاد، او با لاف و گزاف نوار سفیدش را که علامت آن بود که او یکی از سفیدهاست به خودش می زد و به میخانه ها رفت آمد می کرد، و بعد در ماسولر خودش را باخت. در یک تبادل آتش با سربازان مردانه رفتار کرد، ولی بعد که دو سپاه رودرو قرار گرفتند و توپخانه شروع به شلیک کرد و هر مردی احساس می کرد که پنجهزار مرد دیگر جمع شده اند تا او را بکشند، جریان طور دیگری شد. آن بچه بیچاره که تمام زندگی اش را در مزرعه ای به دوشیدن گوسفند گذرانده بود، ناگهان خودش را جلومی اندازد و با واقعیت غمناک جنگ می آمیزد...

به دلایل مسخره ای، روایت تابارس از داستان مرا ناراحت کرد. ترجیح

می‌دادم که همه چیز طور دیگری اتفاق افتاده بود. بدون آنکه خودم بدانم از دامیان پیرستی ساخته بودم — مردی که فقط یک شب سالها پیش دیده بودم. داستان تابارس همه چیز را خراب می‌کرد. ناگهان علت تکروی، یکدندگی و مردم‌گریزی دامیان برمن آشکار شد. این چیزها از تواضع ناشی نمی‌شد، نتیجهٔ احساس شرم بود. بی‌جهت خود را راضی کردم که مردی که از ترس خویش می‌گریزد به مراتب مرموزتر از کسی است که فقط شجاعت دارد فکر کردم مردم لرد جیم<sup>۱</sup> و رازوموف<sup>۲</sup> را بیشتر به یاد می‌آورند تا مارتین فیرووی<sup>۳</sup> گاوچران را. این درست ولی دامیان، به عنوان یک گاوچران باید مارتین فیرووی بوده باشد — علی‌الخصوص در حضور گاوچران اروگونه‌ای. در آنچه که تابارس ناگفته گذاشت، فرض (شاید غیرقابل انکار) او را احساس کردم که اروگونه‌ایها بدان جهت که از آرژانتینی‌ها عقب افتاده‌ترند از لحاظ جسمی قوی‌ترند. یادم می‌آید که آنشب با صمیمیت خداحافظی کردیم، صمیمیتی که اندکی متظاهرانه بود.

در طی زمستان، برای داستانم (که تا اندازه‌ای کند شکل می‌گرفت) احتیاج به یکی دو نکته داشتم و دوباره به نزد سرهنگ تابارس رفتم. با مردی به سن و سال خودش، کسی به نام دکتر خوان فرانسیسکو آمارو<sup>۴</sup> اهل پی‌زاندو بود که او هم در انقلاب ساواریا جنگیده بود؛ آنها طبعاً از ماسولر حرف می‌زدند.

آمارو چند لطیفه گفت. آنوقت با صدایی آهسته، مثل کسی که با صدای بلند فکر می‌کند اضافه کرد: «یادم می‌آید ما شب را در سانتا ایرنه<sup>۵</sup> اردو زدیم و تعدادی از مردان آن حول و حوش به ما پیوستند. میانشان یک دامپزشک فرانسوی بود، شب پیش از نبرد مرد و یک پسر جوان، بزچرانی اهل انتره ریوس. اسمش پدرو دامیان بود.»

به سرعت حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، می‌دانم، همان آرژانتینی

۱) و ۲) Lord Jim و Razumov : قهرمانهای رمانهای لرد جیم و از چشم غربی اثر کنراد.

3) Martin Fierro 4) Dr. Juan Fransisco Amaro 5) Santa Irene

که جرات روبرو شدن با گلوله را نداشت.»

ساکت شدم. هردوی آنها هاج و واج به من نگاه می‌کردند.

پس از لحظه‌ای آمارو گفتم: «شما اشتباه می‌کنید آقا، پدر و دامیان همانطور مرد که هر مردی آرزو می‌کند بمیرد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. سربازان دولتی سر تپه‌ای موضع گرفته بودند مردان ما با نیزه به آنان حمله می‌کردند. دامیان فریاد کشان در جلو می‌تاخت که گلوله‌ای سینه‌اش را شکافت. روی رکابهای زین ایستاد، جمله‌اش را به پایان رساند و بعد به زمین درغلتید و زیر سم اسبان قرار گرفت. مرده بود و آخرین یورش ماسولر از روی جسد او انجام شد. هنوز بیست سالش نشده بود و اینقدر بیباک بود.»

بدون شک او از دامیان دیگری حرف می‌زد، ولی نمی‌دانم چه چیز باعث شد پیرسم که آخرین فریاد جوان چه بوده است. سرهنگ گفت: «فحشهای کثیف. مردان در کارزار جز این فریادی نمی‌زنند.»

آمارو گفتم: «شاید، ولی او همچنین فریاد زد زنده باد ارکویزا،<sup>۱</sup> ما ساکت بودیم. سرانجام، سرهنگ زمزمه کرد: «گویی ما در ماسولر جنگ نکرده‌ایم و این صد سال پیش در کاگانچا<sup>۲</sup> یا در ایندیا موئرتا<sup>۳</sup> بوده است که جنگیده‌ایم.» و با تحیری راستین افزود: «من فرمانده آن مردان بودم و می‌توانم قسم بخورم که این اولین باری است که چیزی راجع به این دامیان می‌شنوم.»

بختمان یاری نکرد که سرهنگ را واداریم تا او را به یاد آورد.

وقتی به بوئنوس آیرس برگشتم، تحیری که این فراموشکاری در من ایجاد کرده بود، دوباره تکرار شد. یک روز بعد از ظهر که در کتابفروشی انگلیسی میچلز<sup>۴</sup> در میان یازده جلد دلپذیر آثار امرسون تورق می‌کردم پاتریسیو گانون را دیدم. از او پیرامون ترجمه‌اش از «گذشته» سؤال کردم. به من گفت که هیچ ترجمه‌ای از آن را به‌خاطر نمی‌آورد، و اضافه کرد، که ادبیات اسپانیایی آنقدر یکنواخت است که امرسون را سطحی جلوه خواهد داد. خاطرنشان کردم که او قول فرستادن ترجمه را در همان نامه‌ای داده بود که خبر مرگ دامیان را

1) Urquiza 2) Cagancha 3) India Muerta 4) Mitchells

نوشته بود. پرسید دامیان کیست. به عبث برای او توضیح دادم. با وحشت بیشتر، متوجه شدم که او با حالت خیلی عجیبی به حرفهایم گوش می‌دهد، و گریزی به یک مبحث ادبی در خصوص ناقص‌کنندگان امرسون زدم، شاعری که خیلی پیچیده‌تر، ماهرتر و در حقیقت خارق‌العاده‌تر از بوی تیره‌روز بود.

باید تعدادی نکات اضافی را هم ذکر کنم. در آوریل، نامه‌ای از سرهنگ دیونیزیو تابارس داشتم؛ آشفتنگی ذهن او برطرف شده بود و اکنون می‌توانست به خوبی، پسر اهل انتره‌ریوس را که در خط مقدم جبههٔ ماسولر جنگیده بوده و مردانش همان شب او را در پای تپه به خاک سپرده بودند به یاد بیاورد. در ژوئیه از گواله‌گوی چورد می‌شدم؛ نتوانستم کلبهٔ چوبی دامیان را پیدا کنم و به نظر نمی‌رسید کسی دیگر او را به خاطر بیاورد. می‌خواستم از دیه‌گو آباروآی سرکارگر، که مردن دامیان را دیده بود سوالاتی بکنم ولی خود آباروآ هم در اوائل زمستان به آن دنیا رفته بود. کوشیدم جزئیات چهرهٔ دامیان را به خاطر بیاورم؛ ماهها بعد، وقتی آلبوم کهنه‌ای را ورق می‌زدم دریافتم که چهرهٔ تیره‌ای که می‌کوشیده‌ام مجسم کنم در حقیقت متعلق به خوانندهٔ تنور معروف تامبرلیک<sup>۳</sup> در نقش اتللو بوده است.

حالا شروع به حدس زدن می‌کنم. آسانترین حدس، که در عین حال کمتر از سایر حدسها قانع‌کننده است مفروض به دودامیان است: دامیان ترسو که در حدود ۱۹۴۶ در انتره‌ریوس مرد و مرد شجاعی که در ۱۹۰۴ در ماسولر کشته شد. ولی این حدس چون قادر نیست معماهای اصلی را توضیح دهد بی‌ارزش می‌نماید: یکی نارسایی عجیب حافظهٔ سرهنگ تابارس و دیگری فراموشکاری همگانی که در چنین فاصلهٔ کوتاهی توانست خاطره و حتی نام مردی را که بازگشته بود محو کند (من نمی‌توانم و نمی‌خواهم احتمال آسانتری را قبول کنم — که مرد اولی زایندهٔ رؤیای من بوده است.) و باز عجیب‌تر حدس خارق‌العاده‌ای است که به فکر اولریخ فون کوهلمن<sup>۴</sup> رسید. اولریخ معتقد

1) E. A. Poe 2) Diego Abaroa 3) Tamberlik

4) Ulrike Von Kühlmann

است که: پدرو دامیان در جنگ کشته شد و در لحظهٔ مرگ از خدا خواست که او را به انتره ریوس ببرد. خدا پیش از آنکه خواهش او را اجابت کند اندکی تردید کرد ولی در این فاصله دامیان مرده بود و دیگران فروافتادن او را دیده بودند. خداوند که قادر به تغییر گذشته نیست ولی می‌تواند بر تصوراتی که از آن می‌رود تأثیر بگذارد، تصور مرگ بیرحمانهٔ دامیان را به تصویر یک ضعف کردن ساده تغییر داد. و بنابراین روح جوانک بود که به ایالت موطنش برگشت. ولی نباید فراموش کنیم که به عنوان یک روح برگشت. در انزوا، بدون زن و دوست زندگی کرد؛ همه چیز را از فاصله دوست داشت و مالک شد، گویی از آنسوی آینه، سرانجام «مرد» و تصویر بیرنگ او، چون آبی در آب، مستحیل گردید. این حدس نادرست است، ولی شاید مسئول نشان دادن حدسی حقیقی به من باشد (حدسی که من اکنون معتقدم صحیح است) و در عین حال ساده‌تر است و کم سابقه‌تر. آن را به طریقی مرموز در رسالهٔ «قادر متعال» اثر پیر دامیانی<sup>۱</sup> پیدا کردم، دو خط از قطعهٔ بیست و یکم از «بهشت»<sup>۲</sup> به او اشاره رفته است، و مسئله هویت دامیانی پیش کشیده شده است. در فصل پنجم رساله، پیر دامیانی — علی‌رغم ارسطو و علی‌رغم فرد گاریوس دتورس<sup>۳</sup> اعلام می‌کند که این در قدرت خداست که از چیزی که زمانی بوده چیزی که هرگز نبوده است بسازد. با خواندن آن مباحثات کهنهٔ مذهبی، کم کم داستان غمناک پدرو دامیان بر من آشکار شد.

این راه حل من است: دامیان در میدان جنگ ماسولر اسیر ترس شد و بقیهٔ عمرش را به جبران این ضعف شرم آور پرداخت. به انتره ریوس برگشت، هیچگاه دست به روی مرد دیگر بلند نکرد، هیچگاه باعث رنجش کسی نشد و هیچگاه ابراز شجاعت نکرد و به دنبال نام نگشت. در عوض، با زندگی کردن در ناحیهٔ پست و بلند نانسوی و کلنجر رفتن با زمین سرسخت و حیوانات وحشی خودش را خشن و قدرتمند ساخت. احتمالاً بدون آنکه بداند، راه را

1) "De Omnipotentia" 2) Pier Damiani 3) "Paradiso"

4) Fredegarius de Tours



برای معجزه هموار می‌کرد. از اعماق وجودش فکر می‌کرد که اگر سرنوشت جنگ دیگری برایش پیش آورد، برای آن آماده خواهد بود. چهل سال آرزوگر منتظر شد و منتظر شد، با امیدی بیان نشدنی و آنوقت، در پایان کار، در ساعت مرگش، تقدیر جنگ او را به او برگرداند. این جنگ به شکل رؤیای تبی بر او گذشت، چون همانطور که یونانیان می‌دانند، ما همه سایه‌های یک رؤیا هستیم. در کشمکش نهائی اش دوباره در جنگ خویش زندگی کرد، مردانه رفتار کرد، و هنگامی که حملهٔ آخری را رهبری می‌کرد گلوله‌ای در سینه اش نشست. و بدینگونه، در ۱۹۴۶ در بازافروزی آتش میلی دراز و کندسوز، پدرو دامیان در شکست ماسولر مرد، که بین زمستان و بهار سال ۱۹۰۴ اتفاق افتاد.

در «مدخل الهیات»<sup>۱</sup> این عقیده که خدا نمی‌تواند گذشته را تغییر دهد انکار شده است، ولی چیزی از سلسلهٔ سردرگم علت و معلولها گفته نشده است، که آنقدر متعدد و به مسئله نزدیک است که شاید کنار گذاشتن یکی از آنها، هرچند دور از ذهن و بی اهمیت باشد به قیمت بی ارزش کردن زمان حال تمام شود. به گفتهٔ دیگر این مستلزم دو تاریخ جهانی است. بیاید بگوییم، در اولی پدرو دامیان در سال ۱۹۴۶ در انتره ریوس مرد؛ در دومی در سال ۱۹۰۴ در ماسولر به قتل رسید. این تاریخ دومی است که اکنون ما در آن زندگی می‌کنیم، ولی رد کردن اولی کاملاً قطعی نبوده و نتیجه اش تضادهای قدیمی است که شرح دادم. این در سرهنگ دیونیزیو تابارس بود که مراحل مختلف انجام شد. ابتدا، به یادش آمد که پدرو چون بزدلی رفتار کرد، سپس او را کاملاً فراموش کرد، و بعد مرگ بیباکانهٔ او را به یاد آورد.

مورد سرکارگر آبار و آچندان روشن کننده نیست، من اینطور می‌فهمم که او مجبور بود بمیرد؛ چون خاطرات بسیار زیادی از دون پدرو دامیان داشت.

در مورد خودم، فکر نمی‌کنم با چنین خطری روبرو باشم. من جریانی را

1) "Summa Theologiae"

حدس زده و بازسازی کرده‌ام که بالاتر از فهم بشر است، به افشاء عقل و منطق پرداخته‌ام؛ ولی شرایط بخصوصی هست که مخاطرات این امتیاز را کم می‌کند. در حال حاضر، من کاملاً مطمئن نیستم که در همه حال حقیقت را نوشته‌ام. به ظن من در داستان تعدادی خاطرات اشتباه هست. شک من در این است که پدر و دامیان (اگر هرگز وجود خارجی داشته) نامش پدر و دامیان نبود و من او را بدین اسم به یاد می‌آورم تا یک روز به خودم بقبولانم که تمام داستان را نوشته‌ام پیر دامیانی به من الهام کرده است. شعری که در پاراگراف اول ذکر کردم و در اطراف لایتغیر بودن گذشته دور می‌زند سرنوشتی این چنین دارد. در چند سال آینده، من معتقد خواهم بود که داستانی خیالی سرهم کرده‌ام در حالیکه در حقیقت ماجرای را ضبط کرده‌ام که واقعی بوده است، همانطور که در حدود دوهزار سال پیش ویرژیل، با کمال معصومیت معتقد بود که تولد مردی را ضبط می‌کند و تولد مسیح را پیش بینی کرد.

دامیان بیچاره! مرگ در یک نبرد محلی در جنگی غمناک و گمنام در سن بیست سالگی به سراغ او آمد، ولی سرانجام آنچه را که در قلبش آرزو می‌کرد به دست آورد، و آن را در زمانی طولانی به دست آورد و شاید شادی‌ای از این بالاتر نباشد.

## مزا حم

«... در گذشتن از عشق زنان.»

شومئیل ۱:۲۶

آنها مدعی آند (گرچه احتمالش ضعیف است) که داستان را ادواردو<sup>۱</sup>، برادر جوانتر از برادران نلسون<sup>۲</sup>، بر سر جنازه کریستیان<sup>۳</sup>، برادر بزرگتر، که به مرگ طبیعی در یکی از سالهای ۱۸۹۰ در ناحیه مورون<sup>۴</sup> مرد گفته است. مطمئناً در طول آن شب دراز بیحاصل، در فاصله صرف ماته<sup>۵</sup> کسی باید آن را از کسی دیگر شنیده باشد و آن را تحویل سانتیاگو دابووه<sup>۶</sup> داده باشد، کسی که داستان را برای من تعریف کرد. سالها بعد، دوباره آن را در توردر<sup>۷</sup> جایی که همه وقایع اتفاق افتاده بود، برایم گفتند. داستان دوم، که بطرز قابل ملاحظه ای دقیقتر و بلندتر بود، با تغییر و تبدیلات کوچک و معمول داستان سانتیاگورا تکمیل کرد. من آن را می نویسم چون، اگر اشتباه نکرده باشم، این داستان مختصر و غمناک، نشان دهنده وضع خشن زندگی آن روزها در کناره های رودخانه پلاته است. من با دقت و وسواس زیاد آن را به رشته

1) Eduardo 2) Nelsons 3) Cristián 4) Morón  
5) Maté : جای گواتمالای 6) Santiago Dabove 7) Turdera

تحریر می‌کشم، ولی از هم اکنون خود را می‌بینم که تسلیم وسوسه نویسنده شده و بعضی از نکات را تشدید می‌کنم و راه اغراق می‌پویم.

در توردر، آنان را به اسم نیلسن‌ها<sup>۱</sup> می‌شناختند. کشیش ناحیه به من گفت که سلف او با شگفتی به یاد می‌آورده که در خانه آنها یک کتاب مقدس کهنه دیده است با جلدی سیاه و حروفی گوتیک، در صفحات آخر، نظرش را نامها و تاریخهایی که با دست نوشته شده بود جلب کرده بود. این تنها کتاب‌خانه بود. بدبختیهای ثبت شده نیلسن‌ها گم شد همانطور که همه چیز گم خواهد شد. خانه قدیمی، که اکنون دیگر وجود ندارد، از خشت خام ساخته شده بود، آنطرف دالان، انسان می‌توانست حیاطی مفروش با کاشیهای رنگی و حیاط دیگری با کف خاکی ببیند. به هر حال، تعداد کمی به آنجا رفته بودند، نیلسن‌ها نسبت به زندگی خصوصی خودشان حسود بودند. در اتاقهای مخروبه، روی تختهای سفری می‌خوابیدند؛ زندگی شان در اسب، وسائل سوارکاری، خنجرهای تیغه کوتاه، خوشگذرانی پریها و در روزهای شب و مستیهای تعرض آمیز خلاصه می‌شد. می‌دانم که آنان بلند قد بودند و موهای قرمزی داشتند که همیشه بلند نگه می‌داشتند. دانمارک، ایرلند، جاهایی که حتی صحبتش را هم نشنیده بودند و در خون آن دو جوش می‌زد. همسایگان از آنان می‌ترسیدند، همانطور که از تمام موقرما می‌ترسیدند و بعید نیست که خون کسی به گردنشان بود. یکبار، شانه به شانه با پلیس درافتادند. می‌گفتند که برادر کوچکتر دعوائی با خوان ایبررا<sup>۲</sup> کرده، و از او نخورده بود که مطابق با آنچه ما شنیده ایم، کاملاً قابل ملاحظه است. آنان گاوچران، محافظ احشام و گله دزد بودند و گاهگاهی کلاهبرداری می‌کردند. به خست مشهور بودند، به جز هنگامی که قمار و شراب‌خواری دست و دلشان را باز می‌کرد. از اعقاب آنان، و آنکه از کجا آمده‌اند کسی چیزی نمی‌دانست. آنان صاحب یک ارابه و یک جفت گاو بودند. از لحاظ جسمی کاملاً از جمعیت گردن کلفت محل که نام بدشان را به کوستا براوا<sup>۳</sup> وام داده بودند مشخص بودند. این موضوع و چیزهای دیگری که

1) Nilsens 2) Juan Iberra 3) Costa Brava

ما نمی‌دانیم، به شرح این موضوع کمک می‌کند که چقدر آن دو به هم نزدیک بودند؛ درافتادن با یکی از آنها به منزله تراشیدن دو دشمن بود.

نیلسن‌ها عیاش بودند، ولی عشقبازیهای وحشیانه آنان تا آن موقع به سالنها و خانه‌های بدنام محدود می‌شد. از اینرو، وقتی کریستیان خولیانا بورگس<sup>۱</sup> را آورد تا با او زندگی کند مردم محل دست از ولنگاری برداشتند. درست است که او بدینوسیله خدمتکاری برای خود دست و پا کرد، ولی اینهم درست است که سرپای او را به زروزیورهای پرزرق و برق آراست و در جشنها او را همراه خود می‌برد — در جشنهای محقر اجاره‌نشینان، جایسکه فیگورهای چسبیده تانگو ممنوع بود و هنگام رقص طرفین فاصله قابل ملاحظه‌ای را حفظ می‌کردند. خولیانا سیه‌چرده بود، چشمان درشت کشیده داشت، و فقط کافی بود به او نگاه کنی تا لبخند بزند. در ناحیه فقیرنشین که کار و بی‌مبالاتی زنان را از بین می‌برد او به هیچ وجه بدقیافه نبود.

ابتدا، ادواردو همراه آنان اینطرف و آنطرف می‌رفت. بعد برای کاریا به دلیل دیگری سفری به آرسیفس<sup>۲</sup> کرد؛ از این سفر با خود دختری را آورد که از کنار جاده بلند کرده بود. پس از چند روزی، او را از خانه بیرون انداخت. هر روز بدعشق‌تر می‌شد، تنها به بار محله می‌رفت و مست می‌کرد و با هیچکس کاری نداشت. او عاشق رفیقه کریستیان شده بود. درو همسایه، که احتمالاً بیش از خود او متوجه این امر شده بودند، با شعفی کینه‌جویانه چشم‌براه رقابت پنهانی بین دو برادر بودند.

یکشب وقتی ادواردو دیروقت از بار محله برمی‌گشت اسب سیاه کریستیان را به نرده بسته دید. در حیاط برادر بزرگتر منتظر او بود و لباس بیرون پوشیده بود. زن می‌آمد و می‌رفت و ماته می‌آورد. کریستیان به ادواردو گفت:

«میرم محل فاریاس<sup>۳</sup> مهمانی. خولیانا پیش تو می‌مونه. آگه از اون خوشت می‌آد، ازش استفاده کن.»

لحن او نیم‌آمرانه، نیم‌صمیمی بود. ادواردو ساکت ماند و به او خیره شد، نمی‌دانست چکار بکند. کریستیان برخاست و فقط با ادواردو

خداحافظی کرد؛ خولیانا فقط برای او حکم یک شیشی را داشت، به روی اسب پرید و با بی خیالی دور شد.

از آن شب به بعد، آنها مشترکاً از زن استفاده می‌کردند. هیچکس جزئیات آن رابطهٔ پلید را نمی‌دانست، این موضوع افراد نجیب محلهٔ فقیرنشین را به خشم آورد. این وضع چند هفته‌ای ادامه داشت، ولی نمی‌توانست پایدار باشد. دو بادر بین خودشان حتی هنگامیکه می‌خواستند خولیانا را احضار کنند نام او را نمی‌بردند؛ ولی او را می‌خواستند و بهانه‌هایی برای مناقشه پیدا می‌کردند. مشاجرهٔ آنان بر سر فروش پوست نبود، سر چیز دیگر بود. بدون آنکه متوجه باشند، هر روز حسودتر می‌شدند. در آن محلهٔ خشن، هیچ مردی هیچگاه برای دیگران یا برای خودش فاش نمی‌کرد که یک زن برای او اهمیت چندانی دارد، مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند و به تملک درمی‌آید، ولی آن دو عاشق شده بودند و این برای آنان نوعی تحقیر بود. یک روز بعد از ظهر در میدان لوماس<sup>۱</sup>، ادواردو به خوان ایبررا برخورد، خوان به او تبریک گفت که توانسته است «تکه» خوشگلی برای خودش دست و پا کند. به نظرم، آنوقت بود، که ادواردو او را کتک مفصلی زد. هیچکس نمی‌توانست در حضور او، کریستیان را مسخره کند.

زن، با تسلیمی حیوانی به هردو آنها می‌رسید، ولی نمی‌توانست تمایل بیشتر خود را نسبت به برادر جوانتر که گرچه به این قرارداد اعتراض نکرده بود، ولی آن را هم نخواست بود پنهان دارد.

یک روز، به خولیانا گفتند که از حیاط اول برایشان دو صندلی بیاورد، و خودش هم مزاحم نشود، چون می‌خواستند با هم حرف بزنند. خولیانا که انتظار یک بحث طولانی را داشت، برای خواب بعد از ظهر دراز کشید، ولی به زودی فراخوانده شد. وادارش کردند که تمام مایملکش را بسته بندی کند و تسبیح شیشه‌ای و صلیب نقش دار کوچکی را که مادرش برای او به ارث گذاشته بود از قلم نیندازد. بدون هیچ توضیحی، او را در ارابه گذاشتند و عازم یک سفر بدون حرف و خسته کننده شدند. باران آمده بود، به زحمت می‌شد از راهها

1) Lomas

گذشت و ساعت یازده شب بود که به مورون رسیدند. آنها او را تحویل خانم رئیس یک روسپی خانه دادند. معامله قبلاً انجام شده بود و کریستیان پول را گرفت، و بعداً آن را با ادواردو قسمت کرد.

در توردرا، نیلسن ها همانطور که برای رهایی از تارو پود عشق سهمناکشان دست و پا می زدند (که همچنین چیزی در حدود یک عادت بود) سعی کردند شیوه های سابقشان را از سر بگیرند و مردی در میان مردان باشند. به بازیهای پوکر، زد و خورد و میخوارگی گاه و گدار برگشتند. بعضی مواقع شاید احساس می کردند که آزاد شده اند، ولی بیشتر اوقات یکی از آنان به مسافرت می رفت، شاید واقعاً و شاید به ظاهر، اندکی پیش از پایان سال برادر جوانتر اعلام کرد که کاری در بوئنوس آیرس دارد. کریستیان به مورون رفت، در حیاط خانه ای که ما می شناسیم اسب خال خال ادواردو را شناخت. وارد شد، آن دیگری آنجا بود، در انتظار نوبتش. ظاهراً کریستیان به او گفت:

«اگه اینطوری ادامه بدیم، اسبارو از خستگی می کشیم، بهتره کاری برای اون بکنیم.»

او با خانم رئیس صحبت کرد، چند سکه ای از زیر کمر بندش بیرون آورد و آنها زن را با خود بردند. خولیان با کریستیان رفت، ادواردو اسبش را همیز زد تا آنان را نبیند.

به نظام قبلی شان بازگشتند. راه حل ظالمانه با شکست مواجه شده بود، هردو آنها در برابر وسوسه آشکار کردن طبیعت واقعی خود تسلیم شده بودند. جای پای قابیل دیده می شد، ولی رشته علائق بین نیلسن ها خیلی محکم بود — که می داند که از چه مخاطرات و تنگناهایی با هم گذشته بودند — و ترجیح می دادند که خشم شان را سردیگران خالی کنند. سر سگها، سر خولیان، که نفاق را به زندگی آنان آورده بود.

ماه مارس تقریباً به پایان رسیده بود ولی هوا هنوز گرم نشده بود. یک روز یکشنبه (یکشنبه ها رسم براین بود که زود به بستر روند) ادواردو که از بار محله می آمد، کریستیان را دید که گاوها را به ازابه بسته است. کریستیان به او گفت:

«یا الله. باید چندتا پوست برای دکون پاردو<sup>۱</sup> ببریم. اونا را بار کردم. بیا تا هوا خنک کارمونو جلو بندازیم.»

محل پاردو، به گمانم، در جنوب آنجا قرار داشت، راه لاس تروپاس<sup>۲</sup> را گرفتند و بعد به جاده فرعی پیچیدند. مناظر اطراف به آرامی زیر لحاف شب پنهان می شد.

به کنار خلنگ زار انبوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود به دور انداخت و با خونسردی گفت:

«حالا دست بکار بشیم، داداش. بعد لاشخورا کم کمون می کنن. اونو امروز کشتم. بذار با همه خوبباش اینجا بمونه و دیگه بیشتر از این صدمه مون نزنه.»

در حالیکه تقریباً اشک می ریختند، یکدیگر را در آغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یکدیگر نزدیکتر کرده بود، و این رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود و نیاز مشترک فراموش کردن او.



## دوست نالوطی

نصوَر ما از شهر همیشه اندکی مدروس است. قهوه‌خانه‌ها به میک.ه. تنزل یافته‌اند؛ و سردرهای آسمانه‌ای شکل با درهای نرده‌ای که روزگاری چشم اندازی از حیاط‌ها و تاکهای آویخته را عرضه می‌کرد، اکنون به راهروهایی کم‌نور که بی‌واسطه به آسانسور منتهی می‌شوند، بدل گشته است. بدین جهت سالیان دراز فکر می‌کردم که هنوز می‌توانم در نقطه معینی از خیابان تالکاهوآنو<sup>۱</sup> کتابفروشی بوئنوس آیرس را پیدا کنم. اما یک روز صبح کشف کردم که عتیقه‌فروشی جای آن را گرفته و صاحبش، دون سانتیاگو فیش بین<sup>۲</sup> مرده است. فیش بین مردی بود درشت استخوان و اندکی سنگین وزن که اجزای صورتش کمتر از صحبت‌های طولانی که با هم داشتیم به یادمانده است. به شیوه‌ای آرام اما جزمی با صهیونیسم مخالف بود و عقیده داشت که صهیونیسم یک نفریهودی را تبدیل به آدمی مثل دیگر آدمها می‌کند — مقید به سنتی واحد و میهنی واحد او را از پیچیدگیها و تقلا عاری می‌سازد. زمانی به من گفت که دست اندرکار تهیه گلچینی از نوشته‌های باروخ اسپینوزاست، گلچینی آزاد از دشواریهای دستگاه اقلیدسی که اگر با قدرت تخیل همراه شود خواننده را پا در گل وامی‌نهد. به من اجازه می‌داد به نسخه نادری از

کشف الرموز توارت<sup>۱</sup> اثر روزنرات<sup>۲</sup> نظر افکنم اما آن را به من نمی فروخت. هنوز در خانه چند کتابی درباره تفسیر رمزی تورات به قلم گینزبرگ<sup>۳</sup> و ویت<sup>۴</sup> دارم که مهر کتابفروشی فیش بر آنهاست.

یک روز بعد از ظهر، وقتی با هم تنها بودیم، مرا محرم دانست و داستانی از اوان زندگیش برایم گفت که حس می‌کنم اکنون دیگر می‌توانم آن را بنویسم. چنانکه در چنین مواقعی مرسوم است یکی دوتا از جزئیات را تغییر می‌دهم. این است آنچه فیش بین گفت:

می‌خواهم برایت چیزی را بگویم که تاکنون به کسی نگفته‌ام. آنا، زنم و نزدیکترین دوستانم چیزی از آن نمی‌دانند. این حوادث در گذشته‌ای چنان دور اتفاق افتاده است که گاه حس می‌کنم شاید برای کس دیگری اتفاق افتاده باشد. شاید تو بتوانی از آن داستانی بسازی که، البته اگر بسازی آن را به دشمنه و خون‌خواهی آراست. نمی‌دانم قبلاً به تو گفته‌ام که در ایالت انتره ریوس<sup>۵</sup> متولد شده‌ام. نمی‌توانم بگویم که ما گاجوهای یهودی بودیم — هرگز گاجوی یهودی وجود نداشته است. ما مغازه دار و زارع بودیم. به هر حال، من در اوردیناراین<sup>۶</sup> به دنیا آمدم، شهری که دیگر به زحمت می‌توانم به یاد بیاورم. خیلی جوان بودم که پدر و مادرم به بوئنوس آیرس آمدند تا مغازه‌ای باز کنند. چند خیابان بالا تر از آنجا که خانه داشتیم نهر مالدونادو قرار داشت و در آن سوی نهر زمینهای بایر بود.

کارلایل می‌گوید که مردمان به پرستش قهرمانان نیاز دارند. کتابهای درسی آرژانتینی کوشیدند مرا به پرستش سان مارتین<sup>۷</sup> وادارند، اما من در او چیزی جز سربازی که جنگهایش را در دیگر کشورها کرده و اکنون مجسمه برنزی است و نامش را به یک میدان داده است نیافتم. با این همه، تقدیر نوعی دیگر از قهرمان در اختیار من گذاشت — که مایه تأسف هردوی ماست. شاید این نخستین بار باشد که نام او را می‌شنوی. اسمش فرانسیسکو فرراری<sup>۸</sup> بود.

1) Kabbala Denudata 2) Rosenroth 3) Qinsburg

4) Waite 5) Entre Rios 6) Urdinarain 7) Maldonado

8) San Martin 9) Francisco Ferrari

محلّه ما شاید به خشونت اطراف انبارهای بارانداز نبود، اما به سهم خودش اراذل و اوباشی داشت که در میخانه‌های قدیمی می‌پلکیدند. پاتوق خاص فرراری جایی در دونیش خیابانهای تریون‌ویراتو<sup>۱</sup> و تیمز<sup>۲</sup> بود. واقعه‌ای که مرا اسیر افسون او کرد در همانجا اتفاق افتاد. مرا برای خریدن بسته کوچکی از ماته به میخانه فرستاده بودند که غریبه‌ای با موی بلند و سیبل وارد شد و یک پیک جین خواست. فرراری به آرامی به او گفت: «راستی، ما یکدیگر را پریشب در حال رقص در کافه خولیانا ندیدیم؟ اهل کجایی؟»

مرد غریبه گفت: «اهل سان کریستوبال.<sup>۳</sup>»

فرراری که لحن نرم خود را حفظ کرده بود گفت: «از من به تونصیحت که اگر از این حول و حوش دوری کنی به صلاح تو باشد. این محلّه پراز مردمانی است که دنبال شرمی‌گردند.»

با شنیدن این حرف، مرد اهل سان کریستوبال — با سیبل و تشکیلات — جازد و رفت. شاید او به اندازه فرراری مرد بود، اما می‌دانست که بقیه افراد گروه در آن حوالی هستند.

از آن روز بعد از ظهر به بعد، فرانسیسکو فرراری قهرمانی شد که پانزده سال بود دنبالش می‌گشتم. سیه چرده بود و قامتی بلند و خدنگ داشت — به شیوه روز خوش ترکیب بود، همیشه لباس سیاه می‌پوشید. یک روز، واقعه دومی ما را به هم نزدیکتر کرد. با مادر و عمه‌ام به خیابان رفته بودم که به دسته‌ای از اراذل جوان برخوردیم و یکی از آنان با صدای بلند به دیگران گفت:

«پیرپاتال اند. ردشان کن.»

نمی‌دانستم چکار بکنم. در این لحظه فرراری قدم به میان گذاشت. تازه از خانه‌اش بیرون آمده بود. مستقیماً به چشمان رئیس دسته نگرست و گفت: «اگر میل شوخی و تفریح دارید، چرا کمی با من شوخی نمی‌کنید؟» چشم از آنان برنمی‌داشت و سر تا پای یک یکشان را برانداز می‌کرد، از هیچ کدام آنها ندایی برنخواست. او را می‌شناختند و همه چیزش را می‌دانستند. فرراری شانه‌هایش را بالا انداخت، دستی به کلاهش زد، و به

1) Triunvirato 2) Thames 3) San Cristóbal

راه خودش رفت. اما پیش از آنکه برود، به من گفت: «اگر کاری نداشتی، بعداً سری به میخانه بزن.»

زبانم بند آمده بود. عمه سارا اعلام کرد: «یک مرد پیدا شد که پابند احترام گذاشتن به خانمها باشد.»

مادرم به یاری من آمد و گفت: «من بیشتر فکر می‌کنم یک جاهل بود که چشم دیدن جاهلهای دیگر را نداشت.»

حالا واقعاً نمی‌دانم چطور این ماجرا را شرح دهم. من زحمت کشیده‌ام و راه خودم را به سوی بالا هموار کرده‌ام، این مغازه مال من است — که دوستش دارم — و کتابهایم را می‌شناسم؛ از دوستیهایی مثل دوستی خودمان لذت می‌برم، زن و بچه دارم، عضو حزب سوسیالیست هستم، یک آرژانتینی خوب و یک یهودی خوب هستم. مردم به من احترام می‌گذارند. چنانکه می‌توانی ببینی تقریباً طاس شده‌ام؛ در آن روزها تنها یک پسر بچه سرخ موی یهودی بودم و در محله‌ای خراب و فقیر زندگی می‌کردم. وقتی جوان بودم، البته سعی کردم که مثل دیگر مردمان باشم. با این همه، مورد ریشخند بودم. برای اینکه اسم یاکوب را دور بیندازم، اسم خودم را سانتیاگو گذاشتم، اما باز اسم خانوادگی فیش بین مرا لوم می‌داد. ما همه بعد از مدتی به همان نظری که دیگران نسبت به ما دارند معتقد می‌شویم. وقتی دیدم مردم از من متنفرند من هم از خودم بدم آمد. در آن روزگار و مخصوصاً در آن محله، آدم مجبور بود خشن باشد. می‌دانستم که بزدلی بیش نیستم. از زنها سخت وحشت داشتم، و از بی‌تجربگی در مورد آنان سخت شرمند بودم، و هیچ دوست همسن خودم نداشتم.

آتش به میخانه نرفتم. کاش هیچ وقت نرفته بودم! اما کم کم این احساس در من تشدید شد که دعوت فرراری نوعی دستور بوده است، از این جهت، روز شنبه بعد، پس از شام، سرانجام به آن مکان پا گذاشتم.

فرراری صدریکی از میزها نشسته بود، بقیه مردان را به قیافه می‌شناختم. شش یا هفت نفر بودند. فرراری از همه مسن‌تر بود، به استثنای پیرمردی که کم سخن می‌گفت و با بی‌حوصلگی و اسمش تنها اسمی است که فراموش

نکرده‌ام — دون الیسه نوآمارو<sup>۱</sup> — بریدگی چاقو از این سر تا آن سر صورت پهن و پف آلودش کشیده شده بود. بعدها فهمیدم که مدتی در زندان بوده است. فرراری مرا طرف چپ خودش نشانده، دون الیسه نورا واداشت به خاطر من جایش را عوض کند. کمی احساس ناراحتی می‌کردم، می‌ترسیدم فرراری به آنچه چند روز پیش در خیابان اتفاق افتاده بود اشاره کند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. آنها راجع به زن، قمار و انتخابات، آوازه‌خوان دوره‌گردی که قرار بود بیاید و هرگز نیامد، و اتفاقات محله صحبت می‌کردند. ابتدا، اکراه داشتند مرا قبول کنند، اما بعدها — چون خواست فرراری بود — رضایت دادند.

با وجود اسمهایشان، که اغلب ایتالیایی بود، هریک از آنها خودش (وآن دیگران را) آرژانتینی و حتی گاجومی دانست. بعضی چوبدار یا گاوچران بودند و بعضی سلاح بودند و در کشتارگاه کار می‌کردند، سروکار داشتن با حیوانات آنها را به کارگران پرورشگاههای حیوانات شبیه کرده بود. به ظن من تنها آرزوی یک یک آنان آن بود که نقش خوان مورثیرای<sup>۲</sup> یاغی را بازی کنند. بعد از مدتی اسم مرا شینی<sup>۳</sup> گذاشتند اما از این کار منظور بدی نداشتند. سیگار کشیدن و کارهای دیگر را از آنها یاد گرفتم.

در خانه بدنمایی در خیابان خنینه<sup>۴</sup>، کسی از من پرسید که آیا دوست فرانسیسکو فرراری هستم. در جوابش گفتم که نیستم، احساس کردم که اگر جواب مثبت بدهم لاف زده‌ام.

یک شب پلیس به میخانه ریخت و جیب و بغل همه ما را گشت. دو تن از افراد گروه بازداشت شدند، اما کاری به کار فرراری نداشتند. یکی دو هفته بعد این اتفاق تکرار شد؛ این بار فرراری را هم توقیف کردند. زیر کمر بندش کاردی پنهان کرده بود. قضیه از آنجا آب می‌خورد که گویا فرراری اختلافی با ارباب سیاسی محله پیدا کرده بود.

امروزه وقتی به گذشته و فرراری می‌نگرم، او به نظرم مرد جوان ناکامی می‌رسد که ذهنی سرشار از خواب و خیال داشت و سرانجام نارو خورد؛ اما در

1) Eliseo Amaro 2) Juan Moreira 3) Sheeny 4) Junin

آن هنگام برایم خدایی محسوب می‌شد.

دوستی همچون عشق و دیگر جنبه‌های این اغتشاشی که زندگی می‌نامیم خود راز بزرگی است. گاه احساس می‌کنم که تنها چیزی که رمز و رازی ندارد شادی است، چون هدف شادی در خود آن نهفته است. حقیقت امر آن بود که فرانسیسکو فرراری، آن جاهل خشن با آن یال و کوپال، می‌خواست با آدم بیمقداری چون من رفاقت کند. مطمئن بودم که اشتباه کرده است، مطمئن بودم که لیاقت دوستی او را ندارم و منتهای کوششم را می‌کردم تا از او دوری کنم. اما او نمی‌گذاشت. عدم توافق مادرم تشویش مرا در این مورد دوچندان می‌کرد. او نمی‌توانست معاشران مرا قبول کند، اینجا و آنجا آنها را مسخره می‌کرد و آنها را مزخرف و بی ارزش می‌دانست. منظورم از آنچه به تو می‌گویم روابط من با فرراری است، نه حقایق بی اهمیتی که دیگر درباره آنها متأسف نیستم. تا روزی که کوچکترین نشانه‌ای از پشیمانی باقی بماند، جرم هم باقی خواهد ماند.

یک شب، پیرمرد که جای مألوف خودش را در کنار فرراری اشغال کرده بود، چپ و راست در گوش فرراری پیچ پیچ می‌کرد. مثل اینکه خیال داشتند کاری انجام بدهند. از آنطرف میز فکر کردم که اسم ویده من<sup>۱</sup> به گوشم خورد؛ ویده من صاحب یک کارخانه نساجی بود که در حاشیه محله قرار داشت. اندکی بعد، بدون هیچ توضیحی از من خواستند که گشتی در اطراف کارخانه بزنم و نگاه دقیقی به دروازه‌های آن بیندازم. هوا داشت تاریک می‌شد که از نهر مالدونادو گذشتم و داشتم از میان حیاط‌های انبارهای کالا می‌گذشتم. هنوز خانه‌ها را که کمتر و کمتر می‌شدند و فاصله میان آنها بیشتر می‌شد به یاد دارم و همچنین کپه‌ای از درختان بید را و زمینهای بایر را. کارخانه ویده من تازه ساز بود، اما تک افتاده و مخروبه به نظر می‌رسید؛ در خاطره من، آجرهای قرمز آن با رنگ شفق درهم آمیخته است. پیرامون کارخانه نرده بلندی بود. علاوه بر در جلویی، دو در بزرگ دیگر در عقب ساختمان وجود داشت که به طرف جنوب باز می‌شد.

باید اذعان کنم که مدتی طول کشید تا توانستم چیزی را که تو احتمالاً حدس زده‌ای دریابم. من گزارشم را بازگرداندم، که توسط یکی از افراد که خواهرش در کارخانه کار می‌کرد تصدیق شد. آنوقت نقشه کشیده شد. غیبت گروه یک روز شنبه در میخانه باعث جلب توجه می‌شد، بنابراین فرراری دزدی را برای روز جمعه بعد گذاشت. من کسی بودم که برای نگرهبانی انتخاب شده بود. در این فاصله ما نمی‌بایستی با هم دیده شویم. وقتی در خیابان تنها شدیم — فقط من و فرراری — از او پرسیدم: «مطمئن هستی که می‌توانی به من اعتماد کنی؟»

جواب داد: «بله، می‌دانم که مثل یک مرد رفتار خواهی کرد.»

آن شب و شب بعد خوب خوابیدم. آنوقت، روز چهارشنبه، به مادرم گفتم که می‌خواهم برای دیدن یک فیلم کابویی تازه به مرکز شهر بروم. بهترین لباسهایم را پوشیدم به طرف خیابان مورنو<sup>۱</sup> رفتم. مدتی طولانی سوار تراموای بودم. در اداره پلیس مدتی معطلم کردند، اما سرانجام یکی از گروهبانیهای کشیک — که اسمش الد<sup>۲</sup> یا آلت<sup>۳</sup> بود — مرا دید. به او گفتم برای یک امر محرمانه آمده‌ام و او گفت که می‌توانم بدون ترس حرف بزنم. نقشه گروه را برای او فاش کردم. آنچه مایه تعجب من شد آن بود که اسم فرراری برای او معنی بخصوصی نداشت، اما وقتی ذکر از دون‌الیسه<sup>۴</sup> تو کردم وضع فرق کرد. گفت: «آه، او یکی از افراد دسته قدیمی مونته‌ویدئو بود.»

مرد دیگری را صدا زد که اهل محله ما بود و دوتایی به بررسی موضوع پرداختند. درجه دار دومی با صدایی که شمانتی آشکار در آن بود از من پرسید: «تو با این اطلاعات اینجا آمده‌ای چون خودت را وطنپرست خوبی می‌دانی؟»

می‌دانستم که هیچ‌گاه نخواهد فهمید، اما جواب دادم: «بله، قربان. من

آرژانتینی خوبی هستم.»

آنها به من گفتند که کارم دقیقاً همانطور که فرراری دستور داده بود ادامه دهم، اما وقتی پلیس سر می‌رسد سوت نزنم. وقتی بیرون می‌آمدم یکی از آنها

به من اخطار کرد:

«بهر است مواظب باشی. می‌دانی که چه بر سر ناروژنها می‌آید.»  
در مورد به کار بردن زیان عامیانه پلیسها درست مثل بچه‌ها هستند. در جوابش گفتم: «امیدوارم که آنها مج مرا بگیرند — شاید بهترین چیزی باشد که می‌تواند برایم اتفاق بیفتد.»

از صبح زود آن روز جمعه، احساس آرامش می‌کردم که آن روز رسیده است و در عین حال از اینکه احساس جرم نمی‌کردم احساس جرم می‌کردم. ساعتها به کندی می‌گذشتند. در تمام روز لقمه‌ای غذا از گلویم پایین نرفت. ساعت ده آن شب یکی دو خیابان پایین تر از کارخانه یکدیگر را دیدیم. وقتی یکی از افراد دسته پیدایش نشد، دون الیسه‌تو گفت که طرف زرد کرده است. می‌دانستم که وقتی کار پایان بگیرد آنها آن فرد غائب را مسوؤل خواهند دانست.

از ابرها چنین برمی‌آمد که باران سیل آسایی در پیش است. ابتدا از آن می‌ترسیدم که کس دیگری را هم با من به ننگهبانی بگمارزند، اما وقتی موقع کار رسید مرا نزدیک درهای عقبی ساختمان تنها گذاشتند. پس از چندی، سروکلۀ پلیس، با یک افسر مافوق پیدا شد. پیاده می‌آمدند چون اسبهایشان را در فاصله‌ای دور از کارخانه گذاشته بودند. فرراری یکی از دو در را شکسته بود و پلیس توانست بدون سروصدا به درون بخزد. بعد صدای چهار گلوله در هوا زنگ زد و گوشم را کر کرد. فکر کردم که درون کارخانه، توی تاریکی، دست به کشتار یکدیگر زده بودند. در این لحظه پلیس چندتا از آنها را دستبند زده بیرون آورد. بعد دو پلیس دیگر بیرون آمدند، و جسدهای فرانسیسکو فرراری و دون الیسه‌تو آمارو را به دنبال می‌کشیدند. در گزارش رسمی قید شده بود که آنان در مقابل پلیس مقاومت ورزیده و در شلیک گلوله پیشدستی کرده‌اند. من می‌دانستم که این دروغ محض است چون هیچ گاه ندیده بودم که یکی از افراد گروه تفنگی با خود داشته باشد. آنها را به سهولت کشته بودند؛ پلیس از این موقعیت برای تسویه حساب استفاده کرده بود. چند روز بعد شنیدم که فرراری سعی کرده بود فرار کند اما تک گلوله‌ای او را سرجا



میخکوب کرده بود. چنانکه انتظار می‌رفت روزنامه‌ها از او قهرمانی ساختند که هیچ‌گاه، مگر به چشم من، نبود. در مورد من، آنها مرا هم همراه دیگران دستگیر کردند اما اندکی بعد آزادم کردند.

## زخم شمشیر<sup>۱</sup>

جای زخمی ناسور چهره اش را خط انداخته بود. جای زخم به شکل هلالی رنگ باخته و تقریباً کامل بود که شقیقه را از یک سوبه گودی نشانده بود و گونه را از سویی دیگر. دانستن نام حقیقی اش بی اهمیت است. در «تاکارم بو» همه او را انگلیسی «لاکالارادی» می نامیدند. «کاردوزو» که مالک سرزمینهای آن جا بود و خوش نداشت محل را بفروشد، برایم تعریف کرد که مرد انگلیسی بحشی پیش بینی ناشدنی را به میان کشیده و برای او داستان مرموز جای زخم را گفته است. مرد انگلیسی از جانب مرز آمده از «ریوگرانددوسل». عده ای هم بودند که می گفتند در برزیل قاچاقچی بوده. در آن جا پرورشگاه گله اش از رونق می افتد، چاهها می خشکند و مرد انگلیسی برای آن که دوباره کار و بارش رونق بگیرد، شانه به شانه کارگران کار می کند. می گفتند سخت گیری او تا حد ظلم پیش می رفته، اما به حد افراط آدم منصفی بوده. می گفتند در شرابخوری کسی به پایش نمی رسیده. سالی یکی دوبار در اتاقی آن سوی ایوان در به روی خود می بسته و دو سه روزی بعد

۱) این داستان را آقای احمد گلشیری ترجمه کرده اند و با اجازه ایشان در این مجموعه چاپ می شود. — م.

بیرون می‌آمده و مثل از جنگ برگشته‌ها و یا آدمهایی که تازه از حالت غشی بیرون آمده باشند، رنگ پریده، لرزان و پریشان بوده اما صلابت همیشگی را داشته است. چشمان یخگون و لاغر خستگی ناپذیر و سبیل خاکستری رنگش را از یاد نمی‌برم. آدم مرموزی بود. راستش زبان اسپانیایی او پختگی نداشت و نیمه برزیلی بود. و جز تک و توکی نامه که دریافت می‌کرد، پست چیزی برایش نمی‌آورد.

آخرین باری که از نواحی شمال عبور می‌کردم، سیلی ناگهانی دره تنگ «کاراگوتا» را پر کرد. به طوری که مجبور شدم شب را در «لاکالارادا» بگذرانم. ظرف چند دقیقه پی بردم که ورودم بی‌موقع بوده، چرا که برای جلب علاقه مرد انگلیسی آنچه از دستم برمی‌آمد کردم. دست آخر کورتترین احساسات یعنی میهن پرستی را به کمک گرفتم و گفتم: «کشوری که روحیه‌ای انگلیسی دارد شکست ناپذیر است.» می‌زانم پذیرفت اما با لبخندی اضافه کرد که من انگلیسی نیستم. ایرلندی بود، اهل «دانگاران». این را که گفت مکث کرد، گویی رازی را فاش کرده بود.

پس از شام بیرون زدم، تا نگاهی به آسمان بیندازیم. باران نمی‌بارید اما آن سوی دامنه تپه‌ها روبه جنوب، شکافها و خطوطی که رعد و برق ایجاد می‌کرد، خبر از توفانی دیگر می‌داد. پیشخدمتی که غذا آورده بود، یک بطری عرق نیشکر روی میز غذاخوری خالی گذاشته بود. ما در سکوت به نوشیدن نشستیم.

درست نمی‌دانم چه وقت بود که متوجه شدم مست شده‌ام، نمی‌دانم در اثر الهام بود یا هیجان و یا خستگی که به جای زخم اشاره کردم. مرد انگلیسی سرش را پایین انداخت. چند ثانیه‌ای با این فکر ماندم که الان است که مرا از خانه بیرون می‌اندازد. سرانجام با صدای معمولیش این طور آغاز کرد:

من داستان این زخم را به شرطی برای شما می‌گویم که در پایان از سر هیچ خفت و ننگی آسان نگذرید. و این داستانی است که نقل کرد، با ترکیبی از زبان اسپانیایی، انگلیسی و حتی پرتغالی:

در حدود سال ۱۹۲۲، در یکی از شهرهای «کانات» من از جمله افراد زیادی بودم که نقشه استقلال ایرلند را طرح ریزی می‌کردند. اکنون از یارانم، عده‌ای زندگی آسوده‌ای دارند، عده‌ای دیگر به عبث در دریا یا بیابان زیر پرچم انگلیس سرگرم جنگ‌اند؛ یکی دیگر که از بهترین همکارانم بود در طلوع صبح به دست یک جوجه سرباز خواب‌آلود در سربازخانه کشته شد. و دیگران (نه آنان که بدبخت‌ترین همکارانم بودند) در جنگ‌های گمنام و تقریباً مرموز داخلی با مرگ دست و پنجه نرم کردند. ما جمهوری خواه، کاتولیک و نیز به گمانم رمانتیک بودیم. ایرلند برای ما نه تنها مدینه فاضله آینده و سرزمین غیرقابل تحمل حال بود، بل سرزمینی بود با گنجینه‌ای از افسانه‌های تلخ که طی سالها شکل گرفته بود. سرزمین برج‌های مدور و زمین‌های باطلاحی قرمز رنگ. سرزمینی که در آن به «پارنل» خیانت کرده‌اند و سرزمین اشعار حماسی بلندی که در آنها از ربودن گاوها سخن رفته، گاوهایی که روزی به شکل قهرمان زاده شده‌اند، روزی به شکل ماهی روزی به شکل کوه... آن روز بعد از ظهرها که یکی از دسته «مانستر» به ما پیوست از یاد نمی‌برم. نامش «جان وین سنت مون» بود.

سنش به بیست نمی‌رسید، استخوانی و در عین حال گوشتالو بود. زشتی اندامش آدم را به این فکر می‌انداخت که در او از تیره پست خبری نیست. با شوق و خودنمایی، تقریباً اوراق یک کتابچه کمونیستی را خوانده بود. می‌توانست هر بحثی را با ماتریالیسم دیالکتیک به نتیجه برساند. دلایلی که یک انسان برای دوست داشتن و یا نفرت از دوستش می‌تواند داشته باشد، بی‌نهایت است؛ مون تاریخ جهان را منحصر به کشمکش‌های کیفی اقتصادی می‌دانست. و اذعان داشت که پیروزی انقلاب محتوم است. به او گفتم تنها هدف‌های برباد رفته می‌تواند علاقه یک مرد واقعی را برانگیزد... دیگر شب شده بود. در حالی که اختلاف ما همچنان باقی بود، از سالن و از پلکان گذشتیم و به خیابان تاریک رسیدیم. حالت رک و راست و تسلیم ناپذیری او بیش از عقایدش در من اثر می‌گذاشت. دوست جدیدم بحث می‌کرد، او با تحقیر و نوعی خشم خودش را مقدس جا می‌زد.

وقتی به خانه‌های دور افتاده رسیدیم، صدای شلیک تفنگی ما را در جامان میخکوب کرد، (پیش از این یا پس از آن بود که از دیوار بن بست یک کارخانه و یا سربازخانه گذشتیم.) در جاده‌ای که تلنبار از کثافت بود پناه جستیم، سربازی که در کنار آتش عظیم می‌نمود از کلبه‌ای مشعل بیرون آمد و با فریاد فرمان ایست داد. من پا به فرار گذاشتم. رفیقم به دنبالم نیامد، به پشت سر نگاه کردم، «جان وین سنت مون» در آن جا ایستاده بود، افسون شده و گویی از ترس به شکل سنگ درآمده بود. برگشتم با ضربه‌ای سرباز را به زمین زد، وین سنت مون را تکان دادم، فحش بارش کردم و دستور دادم دنبالم راه بیفتد. مجبور شدم بازویش را بگیرم، از ترس فلج شده بود. ما از میان شب که انباشته از شعله بود گریختیم. بارانی از تیر تعقیمان کرد؛ یکی از آنها شانه راست مون را زخمی ساخت، از میان کاجها که می‌گریختیم، حق‌گریه‌اش بلند شد.

در پاییز سال ۱۹۲۳ من در خانه ییلاقی «ژنرال برکلی» مخفی شده بودم. ژنرال — که هرگز او را ندیده بودم — در آن وقت یک نوع شغل اداری در بنگال داشت. خانه که کمتر از یک قرن از ساختنش می‌گذشت غیرقابل سکونت و تاریک بود و از سالنهای گیج‌کننده و اتاقهای تو در تو پر بود. اتاق اسلحه و کتابخانه بزرگ، طبقه اول را اشغال کرده بود؛ محتوای کتابها جنگ و بحث و گفتگو بود که از جهتی مبین تاریخ قرن نوزدهم است؛ و در اتاق اسلحه شمیرهای ساخت نیشابور بود که در انحنای آنها خشونت و بوی جنگ هنوز لانه داشت. ما وارد خانه شدیم، به گمانم از راه زیرزمین. مون که لبهایش خشک شده بود و می‌لرزید با زمزمه گفت: وقایع امشب جالب بود. زخمش را بستم و یک فنجان چای برایش درست کردم؛ زخم سطحی بود. ناگهان با گیجی و لکننت گفت: «خیلی خطر کردی.»

(به او گفتم: اهمیتی ندارد. تجربه‌ای که از جنگ داخلی به دست آورده بودم حکم می‌کرد همان‌گونه عمل کنم که کردم. گذشته از آن دستگیری یک تن از افراد، ما را به خطر می‌انداخت.)

روز بعد مون از حالت گیجی بیرون آمد، سیگاری قبول کرد، و چپ و

راست سؤالاتی در خصوص منابع مالی حزب انقلابی ما از من کرد؛ سؤالاتش بسیار پخته بود؛ به او گفتم موقعیت حساس است. (و درست هم می‌گفتم.) از سوی جنوب صدای انفجار آتش شنیده می‌شد. به او گفتم رفقا انتظار ما را می‌کشند. پالتو و هفت تیرم در اتاقم بود؛ وقتی برگشتم، مون روی کاناپه دراز کشیده بود، خیال می‌کرد تب دارد؛ از لرزش دردآلود شان‌اش حرف زد.

آن وقت بود که فهمیدم ترسش ماندنی است. سرسری به او گفتم از خودت مواظبت کن و رفتم. به اندازه‌ای از ترس او متنفر شده بودم که گمان می‌کردم این منم که می‌ترسم و نه وین سنت‌مون، عمل یک انسان چنان است که گویی همهٔ انسانها مرتکب آن شده‌اند. به همین دلیل بی‌عدالتی نیست اگر یک نافرمانی در بهشت تمام انسانها را آلوده می‌کند، و به همین دلیل بی‌عدالتی نیست اگر مصلوب شدن مسیح یک تنه برای بازخرید آن کفایت می‌کند. شاید شوپنهاور حق داشت که گفت، من دیگرانم، هر انسانی همهٔ انسانهاست. به یک تعبیر شکسپیر همان وین سنت‌مون قابل تحقیر است.

ما نه روز در آن خانهٔ دور افتاده ماندیم. من از آزمایشها و لحظات درخشان جنگ چیزی نخواهم گفت. آنچه را می‌خواهم بگویم، نقل داستان این جای زخم است که بر من داغ نهاده است. آن نه روز در حافظهٔ من، در حکم یک روزند، جز یک روز به آخر مانده که نفرات ما با یک یورش سربازخانه را گرفتند و ما درست انتقام شانزده تن رفقایمان را که در «الفین» از پا درآمده بودند گرفتیم. نزدیکهای صبح، با استفاده از تاریک و روشن هوا، از خانه بیرون خزیدم و شب برگشتم. رفیقم در طبقهٔ اول انتظارم را می‌کشید. زخمش به او مجال نداده بود به زیرزمین بی‌آید. یادم هست یک کتاب تراژدی نوشتهٔ «ف. ن. مادیا کلوزویتس» توی دستش بود. یک شب پیش من اعتراف کرد که توپ را به هر سلاخی ترجیح می‌دهد. از نقشه‌مان جويا می‌شد. میلش می‌کشید که آنها را مورد انتقاد قرار دهد و یا تغییراتی را پیشنهاد کند و نیز به «موقعیت اقتصادی اسفناک ما» حمله می‌کرد و با افسردگی و قاطعیت، پایان مصیبت باری را پیشگویی می‌کرد و برای آن که

ثابت کند ترس جسمی چندان اهمیتی ندارد در پرخاشگری فکری خود مبالغه می‌کرد. به این ترتیب خوب یا بد نه روز گذشت.

روز دهم شهر به دست هنگ «بلک وتانز» افتاد. سواران بلند قد و ساکت به گشت در جاده‌ها پرداختند. باد شدیدی همراه دود و خاکستر می‌وزید. در گوشه‌ای چشمم به جنازه‌یی افتاد، جنازه کمتر از آدمکی که سربازها به عنوان هدف در وسط میدان به کار می‌بردند در حافظه‌ام تأثیر گذاشته است. پیش از آن که آفتاب همه جا پهن شود، خانه را ترک کردم و پیش از ظهر برگشتم. مون در کتابخانه با شخصی حرف می‌زد. از لحن صدایش پی بردم که از پشت تلفن با کسی صحبت می‌کند. آن وقت نام مرا به زبان آورد و این که ساعت هفت برمی‌گردم و این که وقتی از باغ می‌گذرم آنها دستگیرم کنند. رفیق عاقل من، عاقلانه مرا می‌فروخت. و شنیدم که برای حفظ خود تضمین می‌خواهد.

در این جا داستان من پیچیده و مبهم می‌شود. می‌دانم که او را در سراسرای سیاه و کابوس آور و پلکانهای شیب‌دار و گیج‌کننده تعقیب کردم. مون خانه را خوب می‌شناخت، خیلی بهتر از من. یکی دوبار او را گم کردم. پیش از آن که سربازها دستگیرم کنند در گوشه‌ای گیرش آوردم، از یکی از کلکسیونهای ژنرال شمشیری بیرون کشیدم، با انحنای هلالی شکل آن نیم هلالی از خون برای همه عمر بر صورتش نقش کردم. بورخس، من این را از آن جهت پیش تو اعتراف می‌کنم که غریبه‌ای. تحقیر تو آنقدرها ناراحت‌کننده نیست.

در این جا گوینده درنگ کرد. می‌دیدم که دستهایش می‌لرزد. پرسیدم: «مون چطور شد؟» گفت: «او پولهای یهودا نشان را برداشت و به برزیل گریخت. در آن روز بعد از ظهر من در میدان گروهی سرباز مست را دیدم که آدمکی را تیرباران می‌کردند.»

من به عبث در انتظار پایان داستان درنگ کردم. سرانجام گفتم: «ادامه بده.» ناله‌ای اندامش را لرزاند، و با نوعی دلسوزی عجولانه به جای زخم هلالی شکل و رنگ‌پریده اشاره کرد و با لکنت گفت: «باور نمی‌کنی؟»

می‌بینی که داغ رسوایی بر چهره‌ام نوشته شده است؟ من داستان را از آن جهت به این ترتیب بازگو کردم تا توانتهای داستان مرا دنبال کنی. من مردی را لو دادم که از من مواظبت می‌کرد؛ من وین سنت مونم. اکنون تحقیق کن.»



## کنگره

... روانه قصری شدند عظیم که بر  
سردش نوشته بود: «من آن هیچ کس نیستم  
و از آن همگانم. پیش از آنکه وارد شوید در  
اینجا بوده‌اید و پس از آنکه خارج شوید در  
اینجا خواهید بود.»  
ژاک جیری مذهب و استادش<sup>۱</sup>؛ اثر  
دیدرو<sup>۲</sup>.

### بوئنوس آیرس، ۱۹۵۵

آلخاندرو فرری<sup>۳</sup> نام من است. شاید در این اسم پژواکهای دور جنگی شنیده  
شود، اما مدالهای افتخار و سایه بزرگ آن مقدونی را — این کلمات به سراینده  
«ستونهای مرمرین» تعلق دارد که مرا به دوستی خود مفتخر کرد — هیچ  
نسبتی با مرد تقریباً گمنامی نیست که در طبقه بالای مهمانخانه ای در خیابان  
سانتیا گودل استرو<sup>۴</sup> واقع در ناحیه جنوبی شهر، که دیگر آن محله جنوبی قدیم  
نیست، این سطور را به هم می‌بافد. همین روزها هفتاد و یک یا هفتاد و دو

1) Jacques le Fataliste etson Maltre 2) Diderot 3) Alejandro Ferri  
4) Santiago del Estero

ساله می‌شوم؛ هنوز به مستی محصل انگلیسی درس می‌دهم. به سبب بی‌تصمیمی یا بی‌قیدی، یا هر دلیل دیگر، هیچ‌گاه ازدواج نکرده‌ام و هنوز تنها زندگی می‌کنم. تنهایی ناراحت‌کننده نمی‌کند، زندگی به اندازه کافی دشواری دارد: سر کردن با خود و عاداتهای خود. متوجه هستم که سنم روز به روز بیشتر می‌شود. یکی از عوارض تردیدناپذیر پیری این حقیقت است که چیزهای تازه — شاید بدان سبب که اصولاً حاوی هیچ چیز تازه‌ای نیستند و در واقع چیزی جز نسخه بدل‌هایی محجوبانه نیستند — نه توجهم را برمی‌انگیزد و نه خاطرهم را مشوش می‌کند. هنگامی که مرد جوانی بودم شیفتهٔ غروب‌های آفتاب، محلات گستردهٔ فقیرنشین شهر و ناکامی بودم؛ اکنون صبحها، مرکز شهر و آرامش را ترجیح می‌دهم. دیگر نقش هملت را بازی نمی‌کنم. عضو حزب محافظه‌کار و یک باشگاه شطرنج شده‌ام، اغلب به عنوان تماشاگر در این باشگاه حاضر می‌شوم؛ تماشاگری گیج و فراموشکار. آنان که کنجکاو باشند می‌توانند در گوشهٔ متروکی از کتابخانهٔ ملی واقع در خیابان مکزیکو، نسخه‌ای از اثر من، «تحقیقی کوتاه در زبان تحلیلی جان ویلکینز»<sup>۱</sup> را پیدا کنند. اثری که سخت محتاج چاپی تازه است، گذشته از هر چیز تنها بدین خاطر که اغلاط بسیار آن تصحیح شود یا تقلیل یابد. به من گفته‌اند که رئیس تازهٔ کتابخانهٔ مرد ادیبی است که هم خود را مصروف مطالعهٔ زبانهای باستانی (توگویی زبانهای جدید به حد کافی ابتدایی نیستند) و تجلیل عوامفریبانه‌ای از بونوس آیرسی خیالی و صحنهٔ چاقوکشها می‌کند. هیچ‌گاه زحمت ملاقات او را به خود نداده‌ام. من در سال ۱۸۹۹ به این شهر آمده‌ام، و تنها یک بار تقدیر مرا با چاقوکشی، یا با مردی که شهرتی این چنین داشت، رو به رو کرد. اگر فرصت مناسبی پیش آید، در همین مقال به آن واقعه خواهم پرداخت.

گفتم که تنها زندگی می‌کنم. چند روز پیش، یکی از هم‌اتاقیها که شنید من از فرمین اگورن<sup>۲</sup> حرف می‌زنم به من گفت که او در پونتا دل استه<sup>۳</sup> مرده است. مرگ این مرد که قطعاً هیچ‌گاه دوست من نبوده است مرا

1) John Wilkins 2) Fermin Eguren 3) Punta del Este

بی اندازه غمگین کرده است. می‌دانم که تنها شده‌ام، می‌دانم که در تمامی دنیا من تنها حافظ آن ماجرای سری - یعنی کنگره - هستم و دیگر کسی نیست که با من در این خاطره شریک باشد. حالا من آخرین عضو کنگره هستم. نمی‌توان انکار کرد که همهٔ مردم عضو آن کنگره هستند - و هیچ موجودی روی زمین نیست که عضو آن نباشد - اما من به طریقی بسیار متفاوت عضو آن هستم. من می‌دانم که هستم و این موضوع مرا از همکاران بشمارم، در زمان حال و آینده، جدا می‌کند. این انکارناپذیر است که در هفتم فوریه ۱۹۰۴ ما به مقدس‌ترین چیزها (آیا چیز مقدسی روی زمین هست، یا چیزی هست که مقدس نباشد؟) سوگند خوردیم که هیچ‌گاه تاریخچهٔ کنگره را فاش نسازیم، اما این هم به همان اندازه انکارناپذیر است که این پیمان‌شکنی من هم جزئی از کنگره است. این اظهار آخری، گواهی است تا حدی مبهم است، ممکن است کنجکاوی خوانندگان احتمالی مرا برانگیزد. به هر حال وظیفه‌ای که به عهده گرفته‌ام چندان آسان نیست. تا به حال دست خود را در فن روایت - حتی در قالب مراسله‌ای آن - نیازموده‌ام، مهمتر آنکه خود داستان هم باورنکردنی است. قلم خوزه فرناندس ایرالا، سرایندهٔ «ستونهای مرمرین» که به ناحق فراموش شده است، برای این کار ساخته شده بود، اما اکنون دیگر خیلی دیر شده است. من در بیان اتفاقات واقعی به عمد تحریفی نخواهم کرد، اما پیش‌بینی می‌کنم که تنبلی و ناشایستگی در چندین مورد مرا به جادهٔ خطا خواهند انداخت.

تاریخهای دقیق به کار نمی‌آیند. بگذارید این‌طور بگویم که در سال ۱۸۹۹ از ولایت زادگاهم، سانتافه<sup>۲</sup> آمدم. هیچ‌گاه به آنجا برنگشته‌ام. چندان علاقه‌ای به بوئنوس آیرس ندارم، اما به آن‌جا رفته‌ام، همانطور که انسان به جسم خودش یا به مرضی که نه خومی‌کند. بدون آنکه چندان اهمیت دهم، بر این امر آگاهم که بزودی خواهم مرد، در نتیجه باید جلوتمایلات خودم را برای انحراف از موضوع بگیرم و به نقل داستانم پردازم.

1) José Fernández Irala 2) Santa Fe

گذشت سالیان خودذاتی ما را تغییر نمی دهد — البته اگر کسی خودذاتی داشته باشد. آن احساس درونی که یک شب مرا به کنگرهٔ جهانی رهنمون شد همان بود که ابتدا مرا به سوی هیئت آخرالساعه<sup>۱</sup> برد. برای پسر بیچاره ای که از ولایات می آمد، روزنامه نگار شدن، سرنوشتی رومانستیک بود همان طور که برای یک پسر فقیر شهری زندگی یک گاچویا یک کشتکار رمانتیک است. از اینکه زمانی می خواسته ام روزنامه نویس شوم هیچ احساس شرم نمی کنم، هر چند این حرفه اکنون به نظرم مبتذل می رسد. یادم می آید از همکاری فرناندس ایرالا شنیدم که می گفت، روزنامه نویسان برای فراموشی می نویسند حال آنکه او می خواست برای زمان و خاطره بنویسد. او همان روزها بعضی از غزلهای ناب را که بعدها با دستکارهای مختصری باز در صفحات «ستونهای مرمرین» چاپ شد تراشیده بود. (این فعل آن روزها باب روز بود.)

نمی توانم کاملاً به خاطر بیاورم که چه وقت برای نخستین بار حرفی از کنگره شنیدم. شاید همان شبی بود که حسابدار حقوق ماه اول خدمت مرا پرداخت و به ولیمهٔ این واقعهٔ سعد که بوئنوس آیرس مرا پذیرفته بود، به ایرالا پیشنهاد کردم شام را باهم بخوریم. او عذر آورد و گفت نمی تواند جلسهٔ کنگره را فدا کند. فوراً فهمیدم که مقصود او از کنگره آن عمارت نسبتاً فاخر و گنبددار در آن خیابان اسپانیایی نشین نبود بلکه به چیزی مرموزتر و بسیار مهمتر اشاره داشت. مردم از کنگره سخن می گفتند، برخی با شماتتی آشکار، بعضی با صدایی آهسته، وعده ای با احساس خطریا کنجکاوی — به عقیدهٔ من هیچ یک چیزی دربارهٔ آن نمی دانستند. چند هفته بعد، یک روز شنبه، ایرالا از من دعوت کرد تا همراه او بروم.

ساعت ظاهراً در حدود نه یا ده شب بود. در میان راه، در یک تراموای به من گفت که این جلسات مقدماتی هر روز شنبه تشکیل می شود و دون آخاندرو گلنکو<sup>۲</sup>، دبیرکل کنگره، شاید به علت اسم من، موافقت خویش را

1) Ultima Hora      2) Don Alejandro Glencoe

با حضور من در جلسات اعلام کرده است. به قهوه خانه چراغ گاز رفتیم. در حدود پانزده یا بیست تن از اعضای کنگره دور میزی نشسته بودند؛ نمی دانم آیا شاه نشینی هم بود یا حافظه من آن را اضافه کرده است. من بیدرنگ دبیرکل را، که پیش از آن هرگز ندیده بودم، شناختم. دون آلخاندرو آقایی بود سالخورده با پیشانی بلند و موی کم پشت، چشمانی خاکستری و ریشی سرخ که داشت سفید می شد. همیشه او را در لباس رسمی دیدم و معمولاً دستهایش روی دسته عصا به هم قفل شده بود. تنومند و بلندبالا بود. طرف چپ او مرد دیگری با موی سرخ نشسته بود که بسیار جوانتر بود. رنگ تند موی او آتش را به خاطر می آورد، حال آنکه رنگ ریش آقای گلنکو یادآور برگهای خزان بود. در طرف راست او مرد جوانی بود که صورتی دراز و پیشانی بسیار کوتاه داشت و شازده وار لباس پوشیده بود. همه سفارش قهوه داده بودند، و چند نفری به همراه آن سفارش افسنطین. آنچه در وهله اول توجه مرا جلب کرد حضور یک زن بود - زن تنهایی میان این همه مرد. در طرف دیگر میز، پسری حدود ده ساله نشسته بود، لباسی ملوانی به تن داشت، و چیزی نمانده بود خوابش ببرد. یک کشیش پروتستان هم بود و دو نفر که بلا تردید یهودی بودند و یک سیاهپوست، که با دستمال گردن ابریشمی سفید و لباس خیلی چسبان، به جاهلی از گوشه خیابان می مانست. کسان دیگر را به یاد نمی آورم جز آقایی به نام مارسلو دل ماسوا، که خیلی مؤدب بود و متین سخن می گفت و دیگر هیچ گاه او را ندیدم. (هنوز عکس رنگ و رو رفته و ناجوری از یکی از جلسات دارم، اما آن را چاپ نمی کنم، چرا که لباسها، موهای بلند و سیبلهای آن زمان همه چیز را مضحک و حتی مندرس جلوه خواهد داد.)

هر دسته و گروهی تمایل دارد که زبان و آیینهای خاص خود را داشته باشد؛ کنگره، که همیشه حالتی رویایی داشت، ظاهراً می خواست که اعضایش سرفراغت و برای خودشان - مقاصد واقعی کنگره و حتی نام و نام خانوادگی اعضای آن را کشف کنند. خیلی زود متوجه شدم که نباید

سؤالی بکنم و حتی از سؤال کردن از فرناندس ایرالا، که هیچ وقت به من چیزی نمی گفت خودداری کنم. شنبه ها هرطور بود در جلسه حاضر می شدم، اما یکی دو ماهی گذشت تا من به چنین استنباطی برسم. از دومین جلسه به بعد من در کنار دونالد رن<sup>۱</sup>، مهندسی در خطوط آهن جنوبی که بعدها به من درس انگلیسی داد، می نشستم.

دون آلفاندرو خیلی کم حرف می زد. دیگران مستقیماً با او طرف صحبت نمی شدند، اما احساس می کردم که روی سخنشان با اوست و همه موافقت او را می جویند. اشاره کوتاه دست او کافی بود تا موضوع بحث عوض شود. کم کم متوجه شدم که مرد سرخ مویی که در طرف چپ او می نشست توئیرل<sup>۲</sup> نام دارد که نام عجیبی بود. ظاهر شکننده او در خاطر من هست، که خمیصه همه آدمهای خیلی بلندقد را داشت که گویی ساختمان بدنی شان گیجشان می کند و وادارشان می کند قوز کنند. دستهای او را به یاد دارم که اغلب با جعبه قطب نمایی مسی بازی می کرد، و گاه گاه آن را روی میز می نهاد. او در پایان سال ۱۹۱۴، در هنگ پیاده نظام ایرلند کشته شد. کسی که همیشه طرف راست دون آلفاندرو می نشست، آن مرد جوانی که پیشانی کوتاه داشت، فرمین اگورن، خواهرزاده دبیرکل بود.

بدون داشتن هیچ اعتقادی به شیوه های رئالیسم (مصنوعی ترین مکتب ادبی در میان همه مکاتب)، بی هیچ تصنع آنچه را که رفته رفته فهمیدم بازگو می کنم. پیش از هر چیز می خواهم موقعیت خود را در آن زمان به خواننده خاطر نشان کنم. من پسری چیزی از اهالی کاسیلدا<sup>۳</sup> بودم؛ بچه دهقانی که به پایتخت آمده بود و ناگهان خود را — این احساس من در آن زمان بود — در قلب بوئوس آیرس یا شاید (که می دانم؟) در قلب تمامی جهان یافته بود. پس از گذشت نیم قرن، هنوز آن لحظات سوزان نخستین را، که بی تردید آخرین لحظات این چنانی نبوده اند، احساس می کنم.

حقایق از اینترارند. آنها را با حداکثر اختصار ممکن می گویم. دون آلفاندرو گلنکو، دبیرکل کنگره، مزرعه داری اروگوئه ای و مالک تکه زمینی

وسیع بود که تا مرز می‌رسید. پدرش که در آبردین<sup>۱</sup> زاده شده بود، در اواسط قرن گذشته در این قاره اسم و رسمی به هم زده بود. او با خود در حدود صد کتاب آورده بود — و من به جرئت می‌گویم این صد کتاب تنها کتابهایی بود که دون آخاندرو در تمامی زندگی اش خواند. (از این کتابهای برگزیده سخن پیش آوردم که زمانی در اختیار من بود، چون در یکی از آنها ریشه‌های این داستان نهفته است.) آقای گلنکو بزرگ هنگام مرگ، یک دختر و یک پسر به جا گذاشت. پسر بعدها دبیرکل شد؛ دختر زن مردی به نام اگورن شد و مادر فرمین بود. دون آخاندرو زمانی آرزوی عضویت در کنگره ملی اروگونه را داشت، اما اربابان سیاسی راه او را بستند. سرخورده از این امر تصمیم گرفت کنگره‌ای در مقیاسی وسیعتر تأسیس کند. به یادش آمد که در صفحات شرربار کارلایل<sup>۲</sup> سرنوشت آنا کارسیس کلوتز<sup>۳</sup> را خوانده است، آن پرستشگر الهه عقل که در رأس سی و شش تن خارجی، به عنوان «سخنگوی بشریت» مجلسی را در پاریس مورد خطاب قرار داد. تحت تأثیر این سرمشق، فکر تشکیل کنگره‌ای جهانی که نماینده تمام مردمان و تمام ملل باشد به مغز دون آخاندرو خطور کرد. مرکز جلسات مقدماتی قهوه‌خانه چراغ گاز بود؛ قرار بود مراسم افتتاح رسمی چهار سال بعد در مزرعه دون آخاندرو برگزار شود. مثل بسیاری از اروگونه‌ایها، دون آخاندرو — که هیچ علاقه‌ای به آرتیگاس<sup>۴</sup>، قهرمان ملی اروگونه، نداشت — به بوئنوس آیرس علاقمند بود، اما با این همه مصمم بود که جلسات کنگره باید سرانجام در کشور او تشکیل شود. شگفتا که این برنامه چهار ساله با دقتی که تقریباً جادویی می‌نمود اجرا شد.

در ابتدا، به هریک از ما مبلغ قابل ملاحظه‌ای به عنوان حقوق سالیانه پرداخت می‌شد، اما اشتیاقی که در وجود ما زبانه می‌کشید فرناندس ایرالا را — که به اندازه من فقیر بود — برآن داشت که از گرفتن مقرری سر باز زند، و همه ما از او تبعیت کردیم. این اقدام، اقدام سالمی بود، چرا که دوغ و دوشاب را از هم جدا کرد؛ تعداد اعضا تقلیل یافت، فقط سرسپردگان باقی

1) Aberdeen 2) Carlyle 3) Anacharsis Clootz 4) Artigas

ماندند. تنها مقام حقوق‌بگیر کنگره نورا ارفیورد<sup>۱</sup>، منشی کنگره بود که ممر درآمد دیگری نداشت و در عین حال میزان کارش حیرت‌آور بود. اداره یک سازمان جهانی کار کوچکی نیست. نامه‌ها، پیامها و تلگرافهای بیشماری دریافت می‌شد و فرستاده می‌شد نمایندگان واجد شرایط از پرو، دانمارک و هندنامه می‌نوشتند. یکی از اهالی بولیوی نوشت که عدم دسترسی کشورش به دریا باید در نخستین جلسات ما مورد توجه مخصوص قرار بگیرد. تئویرل که ذهنی دور پرواز داشت، پیشنهاد کرد که کنگره به مسأله‌ای که جنبه فلسفی داشته باشد مشغول شود. برنامه ریزی برای شورایی که نماینده تمام مردمان جهان باشد مثل تعیین عدد دقیق مثل افلاطونی است — معمایی که قرن‌هاست ذهن متفکران را به خود مشغول داشته است. تئویرل خاطر نشان کرد که، بدون آنکه راه دوری برویم، دون آخاندر و گلنکو می‌تواند نه تنها نماینده گله داران بلکه نماینده همه اروگوئه ایها باشد و همچنین نماینده تمام پیشگامان بزرگ بشریت، و همچنین نماینده تمام مردان ریش سرخ، و همچنین نماینده تمام کسانی که روی صندلی دسته دار نشسته اند. نورا ارفیورد نروژی بود. آیا او نمی‌توانست نماینده همه منشیها، تمام زنان نروژی، یا — آشکارتر — نماینده تمام زنان زیبا باشد؟ آیا یک نفر مهندس به عنوان نماینده همه مهندسان — من جمله مهندسان زلاندنو — کافی بود.

فکر می‌کنم در اینجا بود که فرمین خودش را وارد صحبت کرد و با خنده شدیدی گفت: «فرری که نماینده اجانب است.»

دون آخاندر و چشم‌غره‌ای به او رفت و با لحنی متین گفت: «آقای فرری نماینده مهاجرانی است که کار و زحمتشان به ساختمان این کشور کمک می‌کند.»

فرمین آگورن هیچ وقت چشم دیدن مرا نداشت. چیزهای گوناگونی مایه فخر و مباهات او بود: اینکه اروگوئه‌ای بود؛ اینکه تبار والایی داشت؛ اینکه توجه زنان را جلب می‌کرد؛ اینکه خیاط گرانقیمتی داشت؛ و خدا می‌داند چرا به اینکه اجدادش از قوم باسک بودند — مردمی که در طول تاریخ جز دوشیدن



گاو کار مشعشی نکرده اند — می‌نازید.

واقعه‌ای بسیار پیش پا افتاده عداوت میان ما را قطعی کرد. پس از یکی از جلسات آگورن پیشنهاد کرد سری به یکی از روسپی‌خانه‌های خیابان خنین<sup>۱</sup> بزنیم. این پیشنهاد چنگی به دل من نزد، اما برای اینکه خودم را هدف شوخیهای او نکنم قبول کردم. با فرناندس ایرالا رفتیم. هنگام بیرون آمدن از محل، با مردی که به هیولایی بزرگ می‌مانست برخورد کردیم. آگورن که شاید اندکی مست بود، تنه‌ای به او زد. مرد غریبه به سرعت راه ما را بست و گفت: «هر کس بخواهد بیرون برود باید از دم چاقوی من بگذرد.»

برق تیغه چاقو در تاریکی دالان دراز به یاد دارم. آگورن، که معلوم بود ترسیده است، عقب کشید. من چندان از خودم مطمئن نبودم، اما نفرتم ترسم را زائل کرد. دستم را، مثل آنکه بخواهم اسلحه‌ای را بیرون بکشم، زیر بغلم بردم و با صدایی قرص گفتم: «این موضوع را بیرون، توی خیابان فیصله می‌دهیم.»

مرد غریبه، با لحنی که اکنون عوض شده بود، گفت: «من از این جور مرد خوشم می‌آید. می‌خواستم امتحانت کنم، رفیق.» آنوقت خنده‌ای دوستانه کرد.

جوابش دادم: «اما در مورد کلمه «رفیق»، با نظر تو موافق نیستم.» سه تایی از کنار او گذشتیم و بیرون آمدیم.

مرد غریبه با چاقوی کشیده وارد روسپی‌خانه شد. بعدها شنیدم که نامش تاپیا<sup>۲</sup> یا پاره‌دس<sup>۳</sup> یا چیزی از این قبیل بوده است و شهرتی در شر به پا کردن داشته است. بیرون توی پیاده‌رو، ایرالا، که خونسرد مانده بود، دستی به پشت من زد و با لحنی موثر گفت: «میان ما سه نفر یک تفنگدار بود و ما نمی‌دانستیم. درود، دارتانیان!»

فرمین آگورن به خاطر آنکه شاهد جازدن او بودم مرا نبخشید.

احساس می‌کنم که اکنون، درست هم اکنون، داستان من آغاز می‌شود.

صفحات قبل بازگویی چیزی جز شرایطی که تقدیر یا سرنوشت نیاز داشت تا آن واقعه<sup>۱</sup> باورنکردنی — شاید تنها واقعه<sup>۲</sup> تمام زندگی من — اتفاق بیفتد نبوده است. دون آلیخاندرو گلنکو همیشه در مرکز کنگره<sup>۳</sup> ما بود، اما بعد از مدتی احساس کردیم — البته با شک و شبهه — که تئویرل دبیرکل حقیقی است. این شخصیت یگانه، با سبیل تاییده، مجیز گلنکو و حتی فرمین اگورن را می‌گفت — اما به شیوه‌ای چنان اغراق‌آمیز که آنان که شاهد بودند گمان می‌بردند که او در واقع آن دو را مسخره می‌کند. با این شیوه هیچ گاه به شخصیت خود خللی وارد نکرد. گلنکو زیر بار غرور ثروت کلانش بود؛ تئویرل کشف کرده بود که برای آنکه هر کاری انجام شود کافی است یادآوری کند که مخارج آن از حدود توانایی مالی دبیرکل بیرون است. به گمان من، کنگره در ابتدای کار، جز نامی الله بختی نبود. تئویرل مرتب زمینه‌های تازه‌ای برای توسعه<sup>۴</sup> فعالیت کنگره پیشنهاد می‌کرد و دون آلیخاندرو همیشه این پیشنهادها را می‌پذیرفت. احساس می‌کردم که در مرکز دایره‌ای هستم که هر دم وسعت می‌شود و حدود آن به دوردستها می‌رسد. فی‌المثل، تئویرل گفت که بدون داشتن کتابخانه<sup>۵</sup> مرجع، پیشرفتی برای کنگره مستصور نیست و نیرنشتاین<sup>۶</sup> که در یک کتابفروشی کار می‌کرد، مشغول سفارش دادن اطلسهای یوستوس پرتس<sup>۷</sup> و دائرةالمعارفهای چندین جلدی برای ما شد — همه چیز از «تاریخ طبیعی» پلینی<sup>۸</sup> و «آئینه دانش» بووه<sup>۹</sup> گرفته تا هزارتوهای دلپذیر (این کلمات را با لحن فرناندس ایرالا بازخوانی می‌کنم) دائرةالمعارف نویسان فرانسوی، و بریتانیکا، و پیرلاروس<sup>۱۰</sup>، و بروکهاوس<sup>۱۱</sup>، و لارسن<sup>۱۲</sup>، و مونتانرای سیمون<sup>۱۳</sup>. به یاد دارم با چه احترامی تمام مجلدات ابریشمین یک دائرةالمعارف چینی را نوازش می‌کردم که حروف زیبای آن که با قلم مونگاشته شده بود به نظرم مرموزتر از خالهای روی پوست پلنگی می‌آمد. در اینجا از آنچه بر سر این کتابها آمد سخنی نمی‌گویم و مطمئناً از

1) Nierenstein 2) Justus Perthes 3) Pliny 4) Beauvais  
5) Pierre Larousse 6) Brockhaus 7) Larsen 8) Montaner y Simon  
۵، ۶، ۷، ۸) نام پاره‌ای از دائرةالمعارفهای معروف جهان.

آنچه بر سر این کتابها آمد تأسفی نمی خورم.

دون آبخاندرو، شاید بدان سبب که ما تنها کسانی بودیم که کوششی برای تملق گویی اونمی کردیم، سخت به فرناندس ایرالا و من علاقه مند شده بود. از ما دعوت کرد که چند روزی را در ملک او، که لا کاله دونیا<sup>۱</sup> نام داشت و در آن هنگام جمعی بنا و سنگتراش در آن مشغول به کار بودند بگذرانیم.

در پایان سفری دراز به جانب بالای رودخانه، با یک کشتی بخار و تکه ای که با یک طراد طمی کردیم، یک روز صبح به ساحل اروگوئه پا گذاشتیم. آنگاه شبهای متوالی را در میکده های دربادگان دهاتی گذراندیم و هر روز دهها در و دروازه را در امتداد کوره راههای کوچیلانگرا گشودیم و بستیم. در کالسکه ای سبک حرکت می کردیم؛ مناظر اطراف به نظرم گسترده تر و متروک تر از مزرعه کوچکی می آمد که در آن متولد شده بودم.

من هنوز از مزرعه لا کاله دونیا دو تصویر در ذهن دارم — یکی آنکه با خود به آنجا برده بودم و یکی آنکه سرانجام چشمانم دید. مثل آنکه در خواب ببینم، بیهوده آمیزه غیرممکنی از دشتهای مسطح سانتافه و سیستم آبرسانی پر زرق و برق بوئنوس آیرس را پیش خود تصور کرده بودم. لا کاله دونیا عمارت دراز یک طبقه ای بود که سقفی پوشالی و تالاری آجر فرش داشت. ظاهر آن نشان می داد که برای کار و سختی ساخته شده است. دیوارهای ناهموار آن نزدیک به نیم متر کلفتی داشت و درهایش تنگ بود. هیچ کس به فکر نیفتاده بود که درختی بنشانند. صبح و شام اشعه بیرحم خورشید بر آن می تافت. دیواره های آغلها از سنگ بود و گاوهای بشمار آن استخوانی و بلندشاخ بودند؛ دمهای موج اسبان تا زمین می رسید. برای نخستین بار در زندگیم مزه گوشت تازه ذبح شده را چشیدم. چند کیسه بیسکویت بیرون آورده شد، چند روز بعد، سرکارگر به من گفت که از ابتدای عمر مزه نان را نچشیده است. ایرالا سراغ دستشویی را گرفت و دون آبخاندرو، با اشاره ای کوتاه تمامی قاره را

1) La Caledonia

شان داد. تسی مهایی بود، بیرون رفتم تا قدمی بزنم و ایرالا را غافلگیر کردم، که شترمرغی به او می‌نگریست. گرما که شب هم نتوانسته بود آن را فرو نشاند تحمل ناپذیر بود، اما همه از حنکی هوا تعریف می‌کردند. اتاقها بسیار و سقف کوتاه بودند، و به نظر من لخت و بی‌اثاث می‌آمدند؛ به ما اتاقی داده بودند که روبه جنوب داشت، در آن دو تختخواب و یک کمد لباس با آفتابه لگنی نقره وجود داشت. کف آن خاکی بود.

روز دوم کتابخانه را پیدا کردم و کتابهای کارلایل را، و صفحاتی را بافتم که به سخنگوی بشریت، آنا کارسیس کلوتر اختصاص داشت، همان کسی که مرا به آن روز و آن تنهایی کشانده بود. پس از صبحانه که دقیقاً مثل شام بود، دون آلخاندرو خواست عمارتی را که می‌ساخت به ما نشان دهد. نزدیک به یک فرسخ بر پشت اسب در دشت فراخ و گسترده رانیدیم. برای ایرالا که اسب سواری اش تعریفی نداشت، سانحه‌ای رخ داد؛ سرکارگردون آنکه بخندد گفت: «واقعاً که شما آرژانتینیها می‌دانید چطور از اسب پیاده شوید.»

از دوردست می‌توانستم محل ساختمان را ببینم. حدود بیست مرد در حال ساختن نوعی آملی تأثیر فرورفته در زمین بودند. یک رشته طبقات، نردبانها و کنگره‌هایی را به یاد دارم که از میان آنها آسمان خود را نشان می‌داد.

چند بار سعی کردم با گاچوها صحبت کنم، اما کوششهای من با شکست روبرو شد. آنان به نوعی می‌دانستند که متفاوت هستند. با نوعی اسپانیایی توگلوبوی، نامأنوس و آغشته به زبان برزیلی با هم حرف می‌زدند. آشکار بود که هم خون سرخپوستی و هم خون سیاهپوستی در عروقشان جریان دارد. کوتاه‌قد و قوی بنیه بودند؛ در لا کاله دنیا، من مرد بلند قدی شدم — اتفاقی که پیش از آن برایم نیفتاده بود. تقریباً همه پاهایشان را چیرپا<sup>۱</sup>

(۱) Chiripà : شالی بلند و حاشیه‌دار که گاچوها می‌پوشند و به روی آن کمربندی می‌بندند.

پیچیده بودند و معدودی از آنها بومباچا<sup>۱</sup>های گشاد و کیسه مانند پوشیده بودند. هیچ وجه مشترکی با قهرمانان نق نقویی که در کتابهای هرناندس<sup>۲</sup> یا رافائل اوبلیگادو<sup>۳</sup> یافت می‌شوند نداشتند یا اگر داشتند بسیار اندک بود. شنبه شبها تحت تأثیر الکل به آسانی دست به خشونت می‌زدند. هیچ زنی در آن حول و حوش نبود و هیچ گاه صدای گیتار نشنیدم.

تغییراتی که در رفتار دون آلفاندرو حادث شده بود بیش از این مردان مرزنشین توجه مرا جلب می‌کرد. در بوئنوس آیرس او نجیب زاده‌ای خوش محضر و کم حرف بود؛ در لاکاله دونیا تبدیل به رئیس قبیله‌ای سختگیر شد، چنانکه پدرانیش پیش از او بودند. هر صبح یکشنبه برای کارگزارانش کتاب مقدس را قرائت می‌کرد و آنان یک کلمه از حرفهای او را نمی‌فهمیدند. یک شب، سرکارگر که مرد جوانی بود و این شغل را از پدرش به ارث برده بود، خبر آورد که یکی از کارگران روزمزد و یکی از کارگران دائمی، با کارد به جان هم افتاده‌اند. دون آلفاندرو با خونسردی از جا برخاست. وقتی به حلقه تماشاگران رسید اسلحه‌ای را که همیشه همراه داشت بیرون کشید، به دست سرکارگر داد (که به نظرم رسید خودش را از ترس پس کشید)، و به میان کاردها قدم گذاشت. فوراً، فرمان او را شنیدم که می‌گفت: «بچه‌ها آن کاردها را به زمین بیندازید.» بعد با همان صدای آرام، اضافه کرد: «حالا با هم دست بدهید و مواظب رفتارتان باشید. من اینجا لات بازی نمی‌خواهم.» هر دو مرد اطاعت کردند. روز بعد، مطلع شدم که دون آلفاندرو سرکارگر را بیرون کرده است.

احساس کردم که تنهایی مرا به درون خود می‌کشد و این وحشت در من آغاز شد که دیگر هیچ گاه به بوئنوس آیرس نرسم. نمی‌دانم که آیا هرناندس ایرالا هم همین وحشت را داشت یا نه. درباره آرژانتین و کارهایی که پس از بازگشت انجام می‌دادیم خیلی با هم حرف زدیم. دلم برای شیرهای سنگی

(۱) Bombachas: شلواری پفدار و گشاد که روی کمر محکم می‌شود.

سردر خانه ای در خیابان خونخوی<sup>۱</sup>، نزدیک میدان اونسه<sup>۲</sup>، و نور میخانه<sup>۳</sup> بخصوصی در نقطه ای مجهول از شهر تنگ شده بود و نه برای پاتوقهای آشنای خودم. من که همیشه سوارکار خوبی بودم عادت کردم که برزین اسب بنشینم و مسافتهای زیادی را بیمایم. هنوز اسب سیاه و سفیدی را که خودم زین می‌کردم به یاد دارم. یک روز بعد از ظهر، یا یکشب، یا هر وقت دیگر، من احتمالاً در خاک برزیل بودم، زیرا مرز چیزی نبود جز خطی که با نشانه‌هایی دور از هم نشانه‌گذاری شده بود. آنوقت، در پایان یک روز که دقیقاً مثل روزهای پیش بود، دون آلفاندر و به ما گفت: «امشب زود می‌خواهیم. فردا تا هوا خنک است حرکت می‌کنیم.»

هنگامی که طول رودخانه را پیمودیم، چنان احساس شادی کردم که حتی قادر بودم با علاقه از لاکاله دنیا یاد کنم.

جلسات شبیه‌ها را باز برقرار کردیم. در نخستین جلسه، تئویرل اجازه صحبت خواست. با فصاحت و بلاغتی که خاص خود او بود، گفت که کتابخانه کنگره جهانی نمی‌تواند تنها به کتابهای مرجع اکتفا کند و آثار کلاسیک همه ملت‌ها و همه زبانها منبع سرشاری است که به آسانی نمی‌توان از آن چشم پوشید. پیشنهاد او بیدرنگ تصویب شد؛ فرناندس ایرالا و دکتر ایگناسیو کروس<sup>۳</sup>، که معلم لاتین بود وظیفه انتخاب کتابهای مناسب را به عهده گرفتند. تئویرل قبلاً ترتیب همه چیز را با نیرنشتاین داده بود.

در آن روزها، حتی یک آرژانتینی هم پیدا نمی‌شد که مدینه فاضله‌اش پاریس نباشد. شاید در میان ما فرمین اگورن بیش از همه به پاریس علاقه‌مند بود؛ بعد از او، به دلائل کاملاً متساوتی، فرناندس ایرالا قرار داشت. پاریس برای سراینده «ستونهای مرمرین» ورنل و لوکنت دولیل بود، حال آنکه در نظر اگورن نسخه پاک‌نویس شده‌ای بود از خیابان خنن. گمان می‌کنم قبلاً با تئویرل بند و بست کرده بود. در جلسه بعدی، تئویرل مسأله زبانی را پیش کشید که اعضای کنگره باید به کار برند و راجع به امکان فرستادن

نمایندگانی به لندن و پاریس برای جمع آوری اطلاعات صحبت کرد. برای اینکه وانمود کند بی نظر است اول از من اسم برد، و بعد مثل آنکه ناگهان چیزی به ذهنش برسد، اسم دوستش اگورن را اضافه کرد. دون آخاندرو، مثل همیشه، موافقت کرد.

فکرمی‌کنم نوشته باشم که اگورن، در ازای درس ایتالیایی، پای مرا به پهنهٔ بیکران زبان انگلیسی گشوده بود. تا حد امکان از دستور زبان و تمرینهایی که برای مبتدیان اختراع شده است صرفنظر کردیم و راهمان را مستقیماً به سوی شعر، که از جهت شکل محتاج ایجاز است گشودیم. اولین تماس من با زبانی که بعدها زندگی را پر کرد «مرثیه» جسارت آمیز استیونسون بود. پس از آن به ترجیح بندهایی پرداختیم که پرسشی<sup>۱</sup> در اختیار قرن‌پروکار هیجدهم نهاد. اندکی پیش از عزیمت به طرف لندن، سوینبرن مرا به شگفتی واداشت — تجربه‌ای که مرا در مورد عظمت مصراعهای دوازده هجایی ایرالا به تردید انداخت (و در این مورد احساس جرم کردم).

در اوائل ژانویهٔ سال ۱۹۰۲ به لندن رسیدم؛ هنوز ریزش ملایم برف را که پیش از آن هیچ گاه ندیده بودم و به خاطر آن شکرگزار بودم، به یاد دارم. خوشبختانه اگورن و من جداگانه سفر کرده بودیم. در پانسیون ارزان قیمتی، پشت موزهٔ بریتانیا، منزل کردم؛ هر روز صبح و بعدازظهرم را در کتابخانهٔ موزه به مطالعه برای یافتن زبانی درخور کنگرهٔ جهانی می‌گذراندم. از زبانهای جهانی غافل نبودم، هم اسپرانتو<sup>۲</sup> را می‌آزمودم — که لوگونس<sup>۳</sup> به عنوان «منصفانه، ساده و اقتصادی» تعریف می‌کند — و هم ولاپوک<sup>۴</sup> را، که با نقصان دادن افعال، و صرف اسماء می‌کوشد تا تمام امکانات زبانشناسی را به کار گیرد. من همچنین بحثهای موافق و مخالف احیای لاتین را — کششی به سوی گذشته که در طی قرن‌ها ادامه یافته بود — سبک و سنگین می‌کردم.

(۱) Thomas Percy (۱۷۲۹ — ۱۸۱۱) صاحب کتاب «یادگارهای شعر انگلیسی» که مجموعه‌ای از اشعار قدیمی انگلیسی است.

2) Esperanto 3) Lugones 4) Volapük

من حتی به زبان تحلیلی جان ویلکینز هم پرداختم که در آن معنی هر لغت باید از حرفهایی که آن را می‌سازند استنباط شود. در زیر گنبد بلند تالار مطالعه بود که برای نخستین بار به بتاتریس برخوردیم.

غرض از این نوشته ثبت تاریخ عمومی کنگره جهانی است، نه تاریخچه زندگی آلكاندر و فرری، اما اولی حاوی دومی است، همان‌طور که حاوی تمام تاریخهای دیگر است. بتاتریس بلند بالا، موزون و صاحب اعضایی متناسب بود، موهایی شرابی رنگ داشت که باید قاعدتاً مرا به یاد موهایی توئیرل ناجنس می‌انداخت - اما هیچگاه نینداخت. هنوز بیست سالش نشده بود. از یکی از کشورهای شمال آمده بود تا در دانشگاه ادبیات بخواند. مثل من از خانواده‌ای متوسط بود. در آن زمان هنوز در بوئنوس آیرس به کسانی که خون ایتالیایی داشتند با تحقیر نگرسته می‌شد، اما در لندن متوجه شدم که در نظر بسیاری از مردم ایتالیایی بودن خصیصه‌ای رومانتیک است. در ظرف چند شب عاشق یکدیگر شدیم؛ از او خواستم با من ازدواج کند، اما بتاتریس فراست<sup>۱</sup> هم مثل نورا ارفیورد یکی از پیروان مسلکی بود که ایسن ترویج داد، و نمی‌خواست خودش را پایبند کسی کند. از لبانش کلماتی جاری می‌شد که من هرگز جرأت گفتنش را نداشتم. کجایید ای شبها، ای تاریکی گرم و مشترک، ای عشقی که چون رودی پنهانی در سایه‌ها جریان داری، ای لحظه جذبه که در تو هر کسی هم خود است و هم او، کجایی ای پاکی و معصومیت آن جذبه، ای هم‌آغوشی که در تو خود را گم می‌کردیم چنانکه خود را در رؤیا گم می‌کنیم، کجایی ای نخستین پرتو سپیده‌دم آنگاه که من او را تماشا می‌کردم.

در مرز ناهموار برزیل احساس غربت سخت آزارم داده بود؛ اما در هزارتوی سرخ لندن، که این همه چیزها به من داد، چنین احساسی نکردم. علیرغم بهانه‌هایی که در خیال برای به تأخیر انداختن بازگشتم می‌تراشیدم، مجبور بودم در پایان سال به وطن بازگردم. بتاتریس و من کریسمس را با هم



گذرانندیم، به او اطمینان دادم که دون آخاندرو از او برای پیوستن به کنگره دعوت خواهد کرد؛ به طور سرسری جواب داد که او همیشه می‌خواسته است از نیمکره جنوبی دیدن کند و یکی از عموزاده‌هایش که دندانپزشک است، در تاسمانی اقامت دارد.

بئاتریس نمی‌خواست به کشتی بیاید، وداع به نظر او، بیش از اندازه دراماتیک بود، ضیافت بی‌معنایی بود برای حرمان و او از دراماتیک بودن تنفر داشت. در همان کتابخانه‌ای که زمستان پیش یکدیگر را دیده بودیم از هم جدا شدیم. به عنوان یک مرد، خیلی ترسو و بزدلم؛ برای اجتناب از دلشوره انتظار نامه‌ها، نشانی خود را برای او نگذاشتم.

همیشه تجربه کرده‌ام که سفرهای بازگشت کوتاه‌ترند، اما پیمودن اقیانوس اطلس، زیر بار آن خاطرات و اضطرابها، به طرز فوق‌العاده‌ای طولانی می‌آید. هیچ چیز بیش از این فکر آزارم نمی‌داد که بئاتریس به زندگی خودش، که قرینه زندگی من است، ادامه خواهد داد، لحظه به لحظه و شب به شب. نامه مطولی نوشتم، وقتی مونته‌ویدئورا ترک گفتم آن را هم ناپود کردم. هنگامی که به آرژانتین رسیدم — یک روز پنجشنبه بود — ایرالا در اسکله منتظرم بود. به خانه سابقم در خیابان شیلی رفتم؛ آن روز و روز بعد را من و او با هم به حرف‌زدنها و راه‌رفتنهای طولانی گذرانندیم. می‌خواستم بوئنوس آیرس را دوباره در ذهنم بسازم. وقتی فهمیدم که فرمین اگورن همچنان در پاریس مانده است احساس آسایش کردم؛ می‌دانستم که این واقعیت که من پیش از او بازگشته‌ام تا اندازه‌ای جبران غیبت طولانی‌ام را می‌کند.

ایرالا مایوس بود. فرمین مبالغه‌گزافی در اروپا خرج می‌کرد و تا آن روز چندین بار از دستور بازگشت سرپیچی کرده بود. ناراحتی من بیشتر از اخبار دیگر بود. توتیرل، علیرغم مخالفت ایرالا و کروس، جمله پلینی اصغرا تکرار کرده بود، که مطابق با آن هیچ کتاب بدی نیست که حاوی چیز خوبی نباشد، و پیشنهاد خرید بیدریغ دوره‌های جلد شده روزنامه‌های روزانه، سه هزار و چهار صد نسخه «دون کیشوت» در چاپهای مختلف، کلیات آثار ژرئال

میتره<sup>۱</sup>، پایان‌نامه‌های دانشگاهی، دفترچه‌های محاسباتی قدیمی، نشریات گوناگون و برنامه‌های تماشاخانه‌ها را داده بود. گفته بود هر چیزی سندی است، شهادتی است. نیرنشتاین از او پشتیبانی کرده بود؛ دون آلخاندرو، «پس از سه هفته پرجنب و جوش» (بنابه گفته ایرالا)، این پیشنهاد را قبول کرده بود. نورا ارفیورد از شغل خود به عنوان منشی استعفا داده و عضو جدیدی به نام کارلینسکی<sup>۲</sup>، که آلت دست توئیرل بود، جانشین او شده بود. بسته‌های حجیم، بدون ترتیب یا فهرست، در اتاقهای عقبی و انبار شراب خانه شهری کهنه و مخروبه دون آلخاندرو روی هم انبار می‌شد. در اوائل ژوئیه، ایرالا، یک هفته‌ای را در لاکاله دوینا گذرانده و دیده بود که بناها کارشان را تعطیل کرده‌اند. سرکارگر در جواب سؤالات او گفته بود که این دستور ارباب است، و فردا هم روز خداست.

در لندن من گزارشی تهیه کرده بودم که دلیلی برای بازگو کردن مطالب آن نیست. آن روز جمعه به ملاقات دون آلخاندرو رفتم و نسخه‌ای از آنچه نوشته بودم به او تقدیم کنم. فرناندس ایرالا همراه من آمد. اول شب بود، باد خنک جنوب به درون خانه می‌وزید. جلوی در اصلی، در خیابان آلسینا<sup>۳</sup> یک دلیجان باری سه اسبه به انتظار ایستاده بود. یادم است که مأموران تحویل زیر سنگینی بارهایی که در حیاط روی هم می‌انباشتند خم شده بودند. توئیرل فرمان می‌داد و امر و نهی می‌کرد. در داخل خانه هم نورا ارفیورد و نیرنشتاین و کروس و دونالدرن و چندتایی دیگر از اعضای کنگره حضور داشتند چنانکه گویی کسی آنان را خبر کرده بود. نورا بازوانش را به دورم حلقه کرد و مرا بوسید و آن در آغوش کشیدن و آن بوسه مرا به یاد در آغوش کشیدن‌ها و بوسه‌های دیگری انداخت. مرد سیاهپوست، سرشار از شادی و محبت، دست مرا بوسید.

در یکی از اتاقها، در مفرغ چارگوش زیرزمین باز بود؛ چند پله سنگی به دل سیاهی کشیده شده بود. ناگهان صدای پایی شنیدم. پیش از آنکه چشم

1) General Mitre 2) Karlinski 3) Alsina

به او بیفتد دانستم که دون آبخاندرو است. تقریباً دون دو ان می آمد. صدایش فرق کرده بود. این صدای آن نجیب زاده محتاط که جلسات شنبه شبهای ما زیر نظرش اداره می شد نبود و صدای آن مالک فئودال هم نبود که به آن چاقوکشی پایان داد و کلام خدا را برای گاچوهایش قرائت می کرد — اما به نظر می رسید که به دومی شبیه تر باشد.

بدون آنکه به کسی نگاه کند فرمان داد: «هر چه آن پایین بسته بندی شده بیرون بکشید، نمی خواهم حتی یک کتاب در زیرزمین باقی بماند.» این کار نزدیک به یک ساعت ادامه یافت. بیرون، روی کف خاکی حیاط آخری توده ای ساختمین که از سر بلندقدترین افراد هم بلندتر بود. ما همه مشغول رفت و آمد بودیم؛ تنها کسی که هیچ حرکتی نمی کرد دون آبخاندرو بود.

آنگاه فرمان او به گوش رسید: «حالا آن توده را آتش بزنید.» رنگ از روی توپیرل پرید. نیرنشتاین بی اختیار گفت: «چگونه کنگره جهانی می تواند از مواد ذیقیمتی که من با این همه عشق و علاقه جمع کرده ام صرف نظر کند؟»

دون آبخاندرو گفت: «کنگره جهانی؟» خنده ای سرزنش آمیز کرد. هیچ گاه پیش از آن خنده او را نشنیده بودم.

در تخریب لذت مرموزی نهفته است. شعله ها با درخشش و سرو صدا زبانه می کشید، و ما همه مجبور بودیم به دیوارها بچسبیم یا به درون اتاقها برویم. سیاهی، خاکستر، و بوی سوختگی در حیاط باقی ماند. یاد می آید که بعضی صفحات آسیب ندیده روی زمین افتاده بود و سفیدی می کرد. نورا ارفیورد که دون آبخاندرو را با همان عشقی که زنان جوان نسبت به مردان مسن تر حس می کنند دوست می داشت، بدون آنکه بداند چه می گوید، گفت: «دون آبخاندرو می داند چه می کند.»

ایرالا، که همیشه نسبت به ادبیات وفادار بود، سعی کرد کلمات قصاری بگوید: «هر چند یک بار کتابخانه اسکندریه باید سوخته شود.» آنگاه دون آبخاندرو همه چیز را برای ما آشکار کرد.

چنین آغاز سخن کرد: «چهار سال وقت صرف کرده‌ام تا آنچه را که اکنون می‌خواهم بگویم دریابم. دوستان من، امر مهمی که ما برای خود در نظر گرفته‌ایم چندان عظیم است که — اکنون می‌فهمم — همه جهان را دربر می‌گیرد. کنگره ما نمی‌تواند گروهی شیاد باشد که در اتاقکهای مزرعه‌ای دور افتاده گوش یکدیگر را کر می‌کنند. کنگره جهانی با اولین لحظه خلقت آغاز شده و تا هنگامی که ما همه خاک شده باشیم ادامه دارد. جایی در جهان نیست که کنگره نباشد. کنگره کتابهایی است که ما سوزانیدیم. کنگره ایوب است بر توده خاکستر و مسیح است بر صلیب. کنگره آن جوانک بی‌قدر است که پول مرا بیدریغ به پای فواحش می‌ریزد.»

نتوانستم خودم را نگه دارم، به میان حرفش پریدم: «دون آخاندرو، من هم لایق سرزنش هستم. من گزارشی را که اکنون تقدیم می‌کنم، مدتها پیش تمام کرده بودم، اما ماندم و ماندم و پول شما را خرج زنی کردم.»  
دون آخاندرو ادامه داد: «جریان را تا این حد حدس زده بودم فرری. کنگره گله‌ای است که فروخته‌ام و فرسنگها زمین که دیگر مال من نیست.»  
صدایی وحشت زده بلند شد — صدای توشیرل بود: «نمی‌خواهید بگویند که لاکاله دنیا را فروخته اید؟»

دون آخاندرو به آرامی گفت: «بله، آن را فروختم. دیگر یک متر مربع زمین به نام من نیست، اما از آن پشیمان نیستم، چون اکنون همه چیز را که چنانکه هست می‌بینم. شاید، دیگر هیچ‌گاه جلسه‌ای تشکیل ندهیم زیرا کنگره نیازی به ما ندارد. اما این شب آخر، همه با هم بیرون می‌رویم تا کنگره واقعی را ببینیم.»

مست از پیروزی، ما را با ایمان و اعتقاد خود مبهوت کرد. هیچ کس برای یک لحظه هم — فکر نکرد که او دیوانه است.

در میدان، همه سوار کالسکه سربازی شدیم. من خودم را در کنار سورچی جا دادم و دون آخاندرو فرمان داد: «استاد، ما را به دور شهر بگردان، ما را هر جا دلت می‌خواهد ببر.»

مرد سیاهپوست که روی چوب مال‌بند قرار گرفته بود، هرگز لب از لبخند

فرو نمی‌بست. هیچ وقت نخواهم دانست آیا او واقعاً متوجه بود که چه اتفاقی جریان داشت یا نه.

کلمات سبولهایی هستند متضمن خاطراتی مشترک. خاطره‌ای که هم اکنون می‌خواهم ثبت کنم تنها به من تعلق دارد؛ تمام کسانی که در آن شرکت جسته‌اند اکنون مرده‌اند. عارفان به یک گل سرخ، به یک بوسه، به مرغی که همه مرغان است، به خورشیدی که تمام ستارگان و خورشید است، به کوزه‌ای شراب، به یک باغ، یا به عمل جنسی پناه می‌برند. از میان همه این استعاره‌ها، هیچ کدام به کار من نمی‌آیند تا آن شب دراز شادی بخش را وصف کنم که ما را در آستانه صبح خسته و شادمان وا گذاشت. در تمام آن مدت که چرخها و سم اسبها بر سنگفرش می‌خورد چند کلمه‌ای بیشتر حرف نزدیم. پیش از طلوع آفتاب، در کنار گسترده آبی تیره که می‌توانست مالدونادو<sup>۱</sup> یا ریچوئلو<sup>۲</sup> باشد، صدای زیرنورا ارفیورد ترجیع بند سرپاتریک اسپنس<sup>۳</sup> را می‌خواند و دون آلماندریو، با صدایی بم و خارج از دستگاه، چند خطی از آن را همراهی می‌کرد. کلمات انگلیسی ترجیع بند تصویر بتاتریس را در خاطر من زنده نکرد. پشت سرم توئیرل زیرزبانی گفت: «من می‌خواستم بدی کنم و می‌بینم که خوبی کرده‌ام.»

چیزی از آنچه دیدیم به زندگی ادامه می‌دهد — دیوارهای سرخ‌فام گورستان رکولتا<sup>۴</sup>، دیوار زرد یک زندان، یک جفت مرد که سرچاراهی با هم می‌رقصیدند، حیاط کلیسایی با کاشیهای سیاه و سفید و نرده‌های آهنی، یک محل تقاطع راه آهن، خانه من، یک بازارگاه، شب مرطوب بی‌ته — اما هیچ یک از این چیزهای گذرا، که شاید چیزهای دیگری بوده‌اند، اکنون اهمیتی ندارند. آنچه واقعاً مهم است این احساس است که نقشه ما، که چندین بار آن را به شوخی گرفتیم، واقعاً درخفا وجود داشت و جهان بود و ما بود. در طی سالیان، بدون امید چندان، ته مزه آن شب را جسته‌ام؛ چندین بار

1) Maldonado 2) Riachuelo 3) Sir Patrick Spens 4) Recoleta

فکر کرده‌ام که آن را در موسیقی، در عشق، در خاطرات اعتمادناپذیر باز یافته‌ام، اما هیچ گاه به من بازنگشته مگر یک بار، آن هم در رؤیا. هنگامی که سوگند خوردیم که از آن چیزی به کسی نگوییم، دیگر صبح شنبه بود. من هیچ گاه هیچ کدام از آنان را، به جز ایرالا، ندیدم. او و من هیچ گاه دربارهٔ کنگره حرف نزدیم، هر صحبت احتمالی دربارهٔ آن نوعی بیحرمتی بود. در سال ۱۹۱۴، دون آخاندر و گلنکومرد و در مونته‌ویدئو به خاک سپرده شد. ایرالا یک سال پیش از او مرده بود. یک بار، در خیابان لیما<sup>۱</sup> به نیرنشتاین برخوردیم و هردو وانمود کردیم که یکدیگر را ندیده‌ایم.

## تمثیل قصر

آن روز امپراطور زرد، قصر خویش را به شاعر نشان می‌داد. چون به پیش رفتند، نخستین ردیف از ایوانهای غربی را، یکی یکی پشت سر گذاشتند، که مانند رفهای آلمی تآتری تقریباً بیکران بر باغی اشراف داشت که آینه‌های روین و صفوف درهم پیچیده درختان عرعرش اندیشه هزارتورا به ذهن می‌آورد. در آغاز خویش را به شادی در آن گم کردند، چنانکه گویی تن به بازی داده‌اند. اما بعد این شادی به هولی مبهم آمیخته شد زیرا خیابانهای مستقیم باغ انحنائی بسیار خفیف و مداوم داشت و در خفا مستدیر بود. نزدیک نیمه شب ملاحظه اختران و قربانی کردن به موقع یک قمری آنان را قادر ساخت تا خویش را از آن اقلیم جادویی رهایی بخشند، اما نتوانستند خود را از احساس گم شدگی که تا آخر با آنان بود برهانند. سپس از پستوها و حیاط‌ها و کتابخانه‌ها و تالاری هشت ضلعی با ساعتی آبی گذشتند و یک روز صبح از برج مردی سنگی را دیدند و بعدها هرگز ندیدند. بر قایق‌هایی از چوب صندل رودخانه‌های زلال بسیاری را، یا چندین بار رودخانه‌ای واحد را در نور دیدند. موکب امپراطوری می‌گذشت و مردم خویش را به خاک می‌افکندند؛ اما روزی به جزیره‌ای رسیدند که مردی در آن چنین نکرد، زیرا هیچ گاه پسر آسمان را ندیده بود و جلاد، به اجبار سر از تنش جدا کرد. نگاه

آنان بی اعتنا از موی سیاه سرها و رقصهای سیاه و نقابهای غریب طلایی می‌گذشت؛ هرآنچه واقعی با هرآنچه رویایی می‌آمیخت، یا به سخن دیگر، واقعیت یکی از اشکال رویا بود. به نظر ناممکن می‌رسید که زمین چیزی جز باغ و جویبار و پدیده‌های معماری و شکوه و جلال باشد. هر صد قدم به صد قدم برجی سینۀ آسمان را می‌شکافت، رنگ برجها به چشم یکسان می‌نمود، هر چند نخستین زعفرانی و آخرین ارغوانی بود، انتقال تدریجی رنگ این چنین ظریف و تعداد برجها این چنین زیاد بود.

شاعر (که از این همه شگفتی که دیگران را به اعجاب آورده بود برکنار می‌نمود) در پای برج ماقبل آخر، سروده کوتاه خود را که امروزه ما بی هیچ تردید با نام او پیوسته می‌داریم و چنانکه اصلح مورخان تأکید می‌کنند، برای او مرگ و جاودانگی آورد قرائت کرد. متن شعر مفقود شده است؛ کسانی برآند که این شعر فقط از یک مصراع تشکیل می‌شده است و آن دیگران که معتقدند فقط از یک کلمه — آنچه مسلم و در عین حال باورنکردنی است این است که تمامی قصر عظیم، با دقیق‌ترین جزئیات آن، با تمام چینبهای منقش و هر نقش، بر روی هر چینی و سایه روشن هر فلق و شفق، و هر لحظه شاد یا غمبار در حیاط سلسله‌های جلیل فانیان، خدایان و اژدهایانی که از گذشته‌ای نامعلوم در آن قصر سکنی گرفته بودند، در آن شعر مضمربود. همه ساکت بودند، بجز امپراطور که فریاد برداشت: تو قصر مرا از من دزدیدی! و تیغه شمشیر جلاد شاعر را دو نیم کرد.

دیگران داستان دیگری نقل می‌کنند. می‌گویند هیچ دو چیز مشابهی در جهان نمی‌گنجد و می‌گویند که به محض آنکه شاعر شعرش را قرائت کرد قصر ناپدید شد، گویی ویران شد و با احقرین هجای شعر آخرین نشانه‌های آن هم محو گردید. مسلماً چنین افسانه‌هایی چیزی بیش از خیال‌پردازیهای ادبی نیست. شاعر برده امپراطور بود و چون یک برده مرد؛ سروده او دستخوش نسیان شد زیرا مستحق نسیان بود و اخلاف او هنوز می‌جویند و نمی‌یابند کلمه‌ای را که عالم را وصف کند.



## راز وجود ادوارد فیتز جرال

مردی به نام عمر بن ابراهیم، در قرن یازدهم میلادی (در نظر خودش قرن پنجم هجری) در ایران متولد می‌شود و قرآن و حدیث را از حسن بن صباح، بنیانگذار آتی فرقه حشیشین یا اسماعیلیه و نظام الملک، که بعدها وزیر آلب ارسلان و فاتح قفقاز می‌شود، فرامی‌گیرد.

این سه دوست از سر شوخی یا به طور جدی سوگند یاد می‌کنند که اگر روزی اقبال به یکی از آنان روی آورد، فرد خوشبخت آن دوتای دیگر را از یاد نبرد. نظام در سالهای کمال عمرش به مقام وزارت می‌رسد. عمر برای خویش از او چیزی نمی‌خواهد مگر گوشه‌ای در سایه شوکت وزیر تا برای دوام دولت او دعا کند و به تفکر و تأمل در ریاضیات بپردازد. (حسن از نظام مقامی بلند می‌خواهد و آن را به دست می‌آورد و سرانجام ایادی او و وزیر را خنجر می‌زنند و می‌کشند) مقرری عمر از بیت المال نیشابور سالانه ده هزار دینار تعیین می‌شود و او را قادر می‌سازد تا کوشش خود را موقوف به مطالعات خویش کند. عمر ستاره بینی را رد می‌کند اما به اخترشناسی می‌پردازد، در تصحیح تقویمی که مورد نظر سلطان است مشارکت می‌کند و رساله‌ای مشهور در علم جبر می‌نگارد که حاوی راه‌حلهای عددی برای معادلات درجه یک و درجه دو و راه حل هندسی، از طریق تقطیع مخروطات، برای معادلات درجه

سه است. رموز اعداد و اختران خاطرش را ملول نمی‌کند؛ او در انزوای کتابخانه اش متون افلاطین را می‌خواند، افلاطین که در لغت اسلامی افلاطون مصری یا استاد یونانی خوانده می‌شود، و پنجاه و اندی رسالهٔ دانشنامهٔ عرفانی و رافضی گونهٔ اخوان الصفا را که قائل به صدور عالم از وحدت و رجوع آن به وحدت است... او مهدی فارابی، که معتقد بود اشکال کائنات وجودی جدا از اشیاء ندارند، به حساب می‌آید و همچنین مهدی بوعلی سینا که جهان را ابدی می‌پنداشت. یکی از روایات حاکی از آنست که او به تناسخ روح از جسم انسان به جسم حیوان اعتقاد دارد، یا وانمود می‌کند که اعتقاد دارد، و در یک مورد با الاغی سخن می‌گوید، چنانکه فیثاغورث با سگ سخن می‌گفت. لامذهب است اما به خوبی قادر است که به شیوهٔ راستکیشان دقیق‌ترین آیات قرآنی را تفسیر کند، زیرا هر مرد با فرهنگ، عالم الهی هم هست، و باز از آن رو که برای عالم الهی، داشتن ایمان ضرور نیست. عمرین ابراهیم الخیامی در فواصل میان اخترشناسی، جبر و اعتذارات به نظم اشعاری می‌پردازد که مصراع اول و دوم و چهارم آنها با هم قافیه می‌شوند؛ مطول‌ترین مخطوطه‌ای که به جا مانده پانصد عدد از این رباعیها را به او نسبت می‌دهد، تعداد قلیلی که به شهرت او لطمه می‌زند، زیرا در ایران (چنانکه در اسپانیای زمان لویه و کالدرون) شاعر می‌بایست آثار فراوان داشته باشد. او به سال ۵۱۷ هجری مشغول مطالعهٔ رساله‌ای به نام «وحدت و کثرت» است؛ نوعی بیقراری یا بشارتی از امری شوم او را از کارباز می‌دارد. از جا برمی‌خیزد، صفحه‌ای را که دیدگانش باز نخواهند دید علامت می‌گذارد و به خدا رو می‌کند، خدایی که شاید باشد و شاید نباشد، خدایی که او در صفحات دشوار رسالهٔ جبر خود از او مدد خواسته است. همان روز، به هنگام غروب آفتاب، آفتاب عمر او نیز غروب می‌کند. در حدود همین ایام، در جزیره‌ای در شمال غرب، که بر نقشه کشان اسلامی نامعلوم است، شاهی ساکسون که شاهی نروژی را شکست داده است خود مغلوب امیری نورمانی می‌گردد.

هفت قرن با زرق و برقها، آشوبها و ضرب و جرحها می‌گذرد؛ و در انگلستان، مردی ادوارد فیتز جرالده نام پا به جهان می‌گذارد که قدرت ذهنی اش از عمر کمتر، اما شاید شور و احساسش از او بیشتر است. فیتز جرالده آگاه است که سرنوشت واقعی او در ادبیات نهفته است و این سرنوشت را با کاهلی و سرسختی دنبال می‌کند. دون کیشوت را که در نظر او تقریباً بزرگترین کتاب جهان است (مایلی نیست نسبت به شکسپیر و «ویرژیل خوب آشنا» ستم روا دارد)، به کرات می‌خواند و علاقه او قاموسی را که در آن معنی لغات را می‌یابد شامل می‌شود. بر این امر واقف می‌گردد که هر کس اندک بهره‌ای از موسیقی در وجود خویش داشته باشد قادر است در طول حیات، اگر اختران موافق باشند، ده دوازده بار به نظم شعر پردازد، اما نمی‌خواهد این موهبت کوچک را نابجا به کار برد. با نام آوران دوستی دارد (تنیسون، کارلایل، دیکنز، تاگری) و به رغم ادب و فروتنی اش خود را به هیچ وجه از آنان کمتر نمی‌داند. مکالمه‌ای نغز و دلپذیر به نام یوفرانور<sup>۱</sup> و روایت‌های متوسطی از کارهای کالدرون<sup>۲</sup> و تراژدیهای بزرگ یونانی منتشر کرده است. از مطالعه اسپانیایی دل برکنده، به فارسی رو کرده و ترجمه منطلق الطیر را آغاز کرده است که حماسه‌ای عرفانی است؛ مرغان در طلب شاه خود سیمرغ، پرواز می‌کنند و هفت دریا را درمی‌نوردند تا سرانجام به قصر او می‌رسند و درمی‌یابند که خود سیمرغند و سیمرغ همه آنان و هریک از آنان است. در حدود سال ۱۸۵۴ نسخه‌ای خطی از اشعار عمر را به وام می‌گیرد، در گردآوری اشعار هیچ نظمی جز ترتیب الفبایی قوافی رعایت نشده است؛ فیتز جرالده یکی دو تا از رباعیها را به زبان لاتینی ترجمه می‌کند و امکان تبدیل آن اشعار را به شعری پیوسته و مرتبط که با تصویرهای شاعرانه بامداد و گل و بلبل آغاز شود و با تصویرهای شب و گور پایان پذیرد در نظر می‌گیرد. فیتز جرالده آن مرد کاهل، منزوی و یکسونگر، زندگی خویش را وقف این هدف نامحتمل و دور از دست می‌کند. در سال ۱۸۵۹، نخستین نسخه رباعیات را و از پس آن

(۱) بحثی درباره شیوه‌های تعلیم و تربیت، نوشته ادوارد فیتز جرالده.

(۲) (۱۶۰۰ - ۱۶۸۱) نمایشنامه‌نویس و شاعر بزرگ اسپانیایی.

نسخه‌های دیگر را با تغییرات و تنقیحات بیشتر منتشر می‌کند. معجزه‌ای به وقوع می‌پیوندد: از پیوند میمون اخترشناسی ایرانی که خطر کرده و به حیطه شعر پا نهاده است با انگلیسی سرگشته‌ای که در متون اسپانیایی و فارسی غور می‌کند، بدون آنکه آنها را کاملاً بفهمد، شاعری فوق‌العاده پدید می‌آید که به هیچ‌یک از آن دو شبیه نیست. سوینرین<sup>۱</sup> می‌نویسد که فیتز جرالده «به عمر خیام مقامی جاودان در میان شاعران بزرگ انگلیسی داده است»، و چسترتون<sup>۲</sup>، که بر اختلاط رومانسیسم و کلاسیسیسم در این اثر خارق‌العاده واقف است، اظهار می‌دارد که این اثر در عین حال «آهنگی فریبا و پیامی ابدی» دارد. برخی از منتقدان این ترجمه فیتز جرالده را شعری انگلیسی با چاشنی ایرانی می‌دانند؛ درست است که فیتز جرالده در ترجمه دست به ابتکارهایی زده، کلمات را تحریف کرده و از خویش بر آن افزوده است، اما به چشم ما خوانندگان، رباعیات اثری هم ایرانی و هم باستانی است.

این مورد خاص گمانی را پیش می‌آورد که سرشتی مابعدطبیعی دارد. عمر، چنان که می‌دانیم معتقد به نظریه افلاطونی و فیثاغورثی انتقال ارواح به ابدان متعدد بود. روح او پس از گذشت قرن‌ها احتمالاً در انگلستان تناسخ یافت تا به زبان ژرمنی مهجوری که آکنده از لغات لاتینی است کار ادبی خود را که در نیشابور ریاضیات بدان مجال انجام نداده بود به انجام برساند. اسحق لوریا<sup>۳</sup>، ملقب به «اسد» ثابت کرد که روح مرد مرده‌ای قادر است به منظور غلبه یا تعلیم، در جسم مرد دیگری حلول کند. شاید روح عمر در حدود سال ۱۸۵۷ در جسم فیتز جرالده حلول کرده باشد. در رباعیات می‌خوانیم که تاریخ جهان چیزی جز اندیشه و اراده خدا نیست که عینیت می‌یابد و خدا در آن می‌نگرد؛ این شیوه تفکر (که نام فنی آن وحدت وجود است) به ما اجازه

۱) ادیب و شاعر انگلیسی (۱۸۳۷ - ۱۹۰۹).

۲) مقاله‌نویس انگلیسی (۱۸۷۴ - ۱۹۳۶).

۳) اسحق بن سلیمان لوریا، عارف یهودی و بنیانگذار شیوه تازه‌ای از تفسیر رمزی تورات (قباله لوریایی) پیروانش او را «شیر مقدس» می‌خواندند.

می‌دهد این اعتقاد را داشته باشیم که احتمالاً فیتز جرالده شعر ایرانی را بازآفریده است، زیرا هر دو در جوهر، خدا بودند یا صورتهایی موقتی از خدا. حدسی محتمل تر، که از لحاظ غرابت هیچ از این حدسهای تقریباً ماوراء طبیعی کم ندارد، فرض تقدیر مساعد است. گاهی ابرها، شکل کوهها یا شیرها را به خود می‌گیرند؛ می‌توان قیاس کرد که شور و شوق ادوارد فیتز جرالده و مخطوطه ای بر کاغذ زرد کهنه با جوهر ارغوانی، که در یکی از واقفهای کتابخانه بودلین در شهر اکسفورد، فراموش شده است، به نظر بسیاری از ما هشت شعر به خود بگیرند.

هر نوع همکاری مشکوک است. این یک، یعنی همکاری یک انگلیسی و یک ایرانی، حتی مشکوک تر بود، زیرا این دو بسیار متفاوت بودند و شاید اگر در حیات به یکدیگر برمی‌خوردند تن به دوستی نمی‌دادند؛ این مرگ و تغییر زمان بود که توانست این امر را پیش آورد که یکی دیگری را بشناسد و هر دو به شاعری واحد بدل شوند.

## دیوار چین و کتابها<sup>۱</sup>

در ایام اخیر چنین خواندم که مردی که دستور ساختن آن دیوار تقریباً بی انتهای چین را داد همان «شی هوانگ تی» نخستین امپراتوری بود که نیز مقرر داشت تا همه کتابهای پیش از او سوخته شوند.

اینکه این عملیات دوگانه عظیم — نصب پانصد تا ششصد فرسخ سنگ در برابر وحشیان و نسخ بی چون و چرای تاریخ، یعنی نسخ گذشته — از یک تن واحد ناشی شده و بر رویهم جزو صفات او باشد بی دلیل مرا خرسند کرد و در عین حال نگران. جستجوی علل بروز این احساس هدف یادداشت فعلی است.

از نظر تاریخی، هیچ رازی در این اقدام دوگانه نیست. «شی هوانگ تی» پادشاه «تسینگ» که معاصر با جنگهای «هانیبال» است شش حکومت را به زیر سلطه خود درآورد و دستگاه بخانخانی را برانداخت؛ دیوار بزرگ چین را برافراشت زیرا دیوار در آن زمان از وسایل دفاعی بود؛ کتابها را سوخت زیرا مخالفان با استناد به آنها امپراتوران گذشته را می ستودند.

(۱) این قطعه را آقای ابوالحسن نجفی ترجمه کرده اند و با اجازه ایشان در این مجموعه چاپ می شود — م.

ساختن قلاع و سوختن کتیب کار مشترک همه سلاطین است؛ تنها خصوصیت ویژه «شی هوانگ تی» عمل کردن در مقیاسی چنین وسیع است. این نکته را برخی از چین شناسان نیز تلویحاً تذکر داده اند، اما احساس من این است که در شواهدی که آوردم چیزی هست بیش از افراط و یا غلور در اقدامی متداول.

محصور کردن جالیزیا باغ امری است عادی و عام، اما نه محصور کردن یک امپراطوری. و نیز اراده کردن که سنت پرست ترین نژادها از خاطره گذشته اش، چه اساطیری و چه تاریخی، دست بردار مزاح و تفتن نیست. چینیان در آن زمان سه هزار سال تاریخ مدون در پشت سر داشتند (و نیز در آن زمان «امپراطور زرد» و «چوانگ تسو» و «کنفسیوس» و «لاوتسو» را داشتند) که آنگاه «شی هوانگ تی» دستور داد تا تاریخ از زمان او آغاز شود. شی هوانگ تی مادرش را به گناه فسق و فجور تبعید کرده بود؛ در عدالت سخت او علمای مذهبی چیزی جز کفر ندیدند؛ شی هوانگ تی شاید از آنرو خواست تا کتابهای قانون را براندازد که این کتابها او را گناهکار می شمردند؛ شی هوانگ تی شاید از آنرو می خواست تا همه گذشته را منسوخ کند که فقط یک خاطره را از میان بردارد؛ فضاحت مادرش را. (برهمین نهج، یکی از شاهان یهود همه کودکان را نابود کرد تا تنها یک کودک را از میان بردارد.)

این حدس موجه است، اما مسئله دیوار، یعنی روی دوم این اسطوره، را حل نمی کند. بنا بر گفته مورخان، شی هوانگ تی قدغن کرد که از مرگ سخن رود و به جستجوی آب حیات برآمد و در کاخی نگارین، بست نشست که عدد حجره هایش با عدد روزهای سال برابر بود. از این شواهد چنین برمی آید که دیوار در مکان و آتش در زمان سدهایی جاودانه در برابر پیشروی مرگ بوده اند.

«باروخ اسپینوزا» نوشته است که همه چیزها می خواهند در هستی خود دوام آورند. شاید امپراطور و جادوگرائش گمان کرده اند جاودانگی امری باطنی و «درون ذاتی» است و فساد نمی تواند در مداری بسته داخل شود. شاید امپراطور خواسته است مبدأ زمان را از نوییافریند و خود را «نخستین»

نامیده است تا واقعاً نخستین شود و خود را «هوانگ تی» نامیده است تا حتی المقدور هوانگ تی شود، همان امپراطور افسانه ای که خط و قطب نما را اختراع کرد.

این امپراطور اخیرالذکر، به موجب «کتاب شاعر» نام درست اشیاء را بر اشیاء نهاد. بر همین نهج، شی هوانگ تی در کتیبه هایی که هنوز هم باقی است لاف زد که همه اشیاء در روزگار او نامی شایسته یافتند. آرزو کرد که سلسله ای جاودان پایه گذاری کند و دستور داد که جانشینانش امپراطور دوم، امپراطور سوم، امپراطور چهارم نامیده شوند و هكذا الی غیرالنهايه...

من از نیتی جاودانه سخن گفتم. نیز شایسته است که فرض کنیم که ساختن دیوار و سوختن کتب اعمالی همزمان نبوده اند. این نکته (بر طبق ترتیبی که ما به کار بردیم) تصویر پادشاهی را در نظر می آورد که از ویران کردن آغاز کرد و سپس به نگه داشتن گردن نهاد، یا تصویر پادشاهی مایوس را که آنچه قبلاً از آن دفاع می کرد از میان برداشت.

این دو حدس تأثر انگیز است، اما تا آنجا که من می دانم متکی بر سندی تاریخی نیست. «هربر آلن ژیل»<sup>۱</sup> روایت می کند که بر کسانی که کتابها را پنهان کردند داغ زدند و محکومشان کردند که تا روز مرگ، آن دیوار بیکران را بسازند. این نکته مجاز یا مقبول می دارد که تفسیر دیگری بکنیم: شاید دیوار، استعاره ای بوده است، شاید شی هوانگ تی کسانی را که «گذشته پرستی» می کردند به کاری محکوم کرد که به اندازه گذشته وسیع بود و به همان اندازه ابلهانه و به همان اندازه بیهوده.

شاید دیوار در حکم دعوت به مبارزه بوده و شی هوانگ تی با خود اندیشیده است: «مردم گذشته را دوست دارند و من با این دوستی برنمی آیم و دُخیمان من با آن برنمی آیند، اما روزی کسی خواهد آمد که همانند من حس کند و آن کس دیوار مرا نابود خواهد کرد همچنانکه من کتابها را نابود کردم و آن کس یاد مرا محو خواهد کرد و سایه من و آئینه من خواهد شد، و



خود این را نخواهد دانست.»

شاید شی هوانگ تی از آن به گرد امپراطوری دیوار کشید که امپراطوری را ناپایدار می‌دانست و از آن کتابها را نابود کرد که آنها کتابهای مقدس بودند، یعنی به عبارت دیگر کتابهایی بودند که چیزی را تعلیم می‌دادند که سراسر آفاق یا شعور هر انسان تعلیم می‌دهد.

شاید سوختن کتابخانه‌ها و ساختن دیوار اعمالی باشند که به شیوه‌ای مرموز یکدیگر را نفی می‌کنند.

این دیوار پابرجا که، در این زمان و در همهٔ زمانهای دیگر، بر زمینهایی که هرگز نخواهیم دید دستگاه سایه‌اش را می‌افکند سایهٔ قیصری است که فراموش داد تا احترام گذارنده‌ترین ملل، گذشتهٔ خود را بسوزد. بعید نیست که این نکته به خودی خود و خارج از هرگونه حدس جایزی، ما را متأثر کند. (خاصیتش ممکن است در همین تضاد میان ساختن و سوختن به مقیاس عظیم باشد.)

اگر این مورد را کلیت بدهیم می‌توانیم نتیجه بگیریم که همهٔ «صورت» (فرم)ها خاصیت خود را در خود دارند و نه در «محتوای» فرضی خود. و این نکته با نظریهٔ «بند تو کروجه<sup>۱</sup>» نیز وفق می‌دهد. و نیز «پاتر<sup>۲</sup>» در سال ۱۸۷۷ می‌گفت که همهٔ هنرها آرزوی رسیدن به وضع موسیقی دارند که چیزی نیست مگر «صورت».

موسیقی، حالات و جد، اساطیر، چهره‌های شکسته از زمان، بعضی از شفقا و بعضی از جاها، می‌خواهند چیزی به ما بگویند یا چیزی به ما گفته‌اند، که هرگز نمی‌بایست آنرا فراموش کرده باشیم، یا در شرف آنند که چیزی به ما بگویند. این حالت قریب الوقوع کشفی که هرگز رخ نخواهد نمود شاید همان رمزریایی و هنر باشد.

## تقرب به درگاه المعتصم

فیلیپ گوئه‌دالا<sup>۱</sup> به اطلاع ما می‌رساند که رمان «تقرب به درگاه المعتصم»<sup>۲</sup> به قلم میربهدر علی، وکیل دعاوی اهل بمبئی «آمیزه تا حدی نامتجانسی است از آن تمثیلهای اسلامی که هیچ‌گاه بر مترجمان بی‌تأثیر نمی‌مانند، و آن نوع از داستان پلیسی که ناگزیر حتی از حد آثار دکتر واتسون<sup>۳</sup> فراتر می‌رود و وحشت زندگی بشری را، چنان که در آبرومندترین پانسیونهای برایتون<sup>۴</sup> یافت می‌شود، افزون می‌کند.» پیش از او، آقای سسیل رابرتز<sup>۵</sup> کتاب بهادر را به سبب «تأثیر مضاعف و ناموجهی که از ویلکی کالینز<sup>۶</sup> و شاعر شهیر ایرانی قرن دوازدهم، فریدالدین عطار پذیرفته است» کوبیده بود — این نکته چندان پوشیده نیست و گوئه‌دالا فقط طوطی وار، منتها با استفاده از لحنی خشم‌آلوده‌تر، آن را تکرار می‌کند. هر دو منتقد در اساس توافق دارند و به ساختمان داستان پلیسی اثر و وجود جریانی عرفانی در بطن آن اشاره می‌کنند. این پیوند ناجور ما را به این ظن می‌اندازد که شاید آن را با آثار چسترتون<sup>۷</sup> قرابتی باشد، و با این همه چنان که هم اکنون معلوم خواهیم داشت چنین

1) Philip Guedalla 2) The Approach to al-Mu'tasim 3) Dr. Watson  
4) Brighton 5) Cecil Roberts 6) Wilki Collins 7) Chesterton

شباهتی وجود ندارد.

نخستین چاپ «تقرب به درگاه المعتمصم» نزدیک به پایان سال ۱۹۳۲ در بمبئی منتشر شد. در ظرف چند ماه، چهار چاپ تازه هزار نسخه ای از آن به فروش رسید. نشریات «بمبئی کوارترلی ریویو»<sup>۱</sup>، «بمبئی گازت»<sup>۲</sup>، «کلکته ریویو»<sup>۳</sup>، «هندوستانی ریویو»<sup>۴</sup>، (چاپ الله آباد) و «کلکته انگلیشمن»<sup>۵</sup> زبان به تحسین آن گشودند. آنوقت بهادر نسخه مصوری از آن بیرون آورد که عنوانش را به «مکالمه با مردی به نام المعتمصم» تغییر داده و عنوان فرعی نسبتاً زیبایی به آن افزوده بود: «بازی با آینه های متواتر». این همان نسخه ای است که به تازگی ویکتور گولانتس<sup>۶</sup> در لندن چاپ کرده است، با مقدمه ای به قلم دوروتی ل. سایرز<sup>۷</sup> و حذف — شاید مفید — تصاویر. این همان نسخه ای است که من در دست دارم؛ نتوانسته ام نسخه ای از چاپ قبلی به دست بیاورم که به گمان من شاید کتاب بهتری باشد. این ظن را ضمیمه ای که به اختصار تفاوت های میان چاپهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۴ را برمی شمرد به دل من انداخته است. پیش از آنکه مبادرت به بحث پیرامون این رمان کنم، شاید بهتر باشد که شمه ای از طرح کلی آن را به دست دهم.

قهرمان اصلی کتاب — که نامش هیچ گاه به ما گفته نمی شود — در بمبئی دانشجوی حقوق است. او به شیوه ای کفرآمیز به دین پدرانش، که اسلام است اعتقادی ندارد، اما در شب دهم ماه محرم خویشتن را میان نزاعی بین مسلمانها و هندوها می یابد. آن شب، شب دعا و کوس و کرناست. علم و کتلهای دسته های مسلمان راهشان را به زور در میان خیل کفار می گشایند. هندوها از پشت بامی بارانی از پاره آجر فرو می ریزند. چاقویی در شکمی فرو می رود. کسی — مسلمان؟ هندو؟ — می میرد و زیر پا می رود. سه هزار مرد با هم می جنگند — چویدست در مقابل ششول، دشنام در مقابل نفرین، خدای لم یلد و لم یولد در مقابل خدایان بسیار. دانشجوی بیدین از روی غریزه به

1) Bombay Quarterly Review 2) Bombay Gazette

3) Calcutta Review 4) Hindustani Review 5) Calcutta Englishman

6) Victor Gollancz 7) Dorothy L. Sayers

منازعین می‌پیوندند. با دستهای بیسلاحش هندویی را می‌کشد (یا فکر می‌کند کشته است). پلیس دولتی — سوار بر اسب، رعدآسا و خواب‌آلوده — مداخله می‌کند، هندو و مسلمان را به یک چوب می‌رانند. دانشجو، تقریباً از زیر پای اسبان، می‌گریزد و به دورترین نقطه شهر می‌رود. از روی دورشته راه آهن، یا دوبار از روی یک رشته راه آهن، می‌گذرد. از دیوار باغی مخروبه بالا می‌رود، باغی که در گوشه‌ای از آن برجی مدور قرار دارد. «دسته شیری از سگهای مهتابی رنگ» از زیر بوته‌های سیاه‌رنگ گل سرخ بر سر او می‌ریزند. گریزان از دست سگان، در برج پناه می‌جوید. از نردبانی آهنی بالا می‌رود — دو سه تا از پله‌های آن افتاده است — و بر پشت بام مسطح، که در وسط آن حفره‌ای سیاه قرار گرفته، به مردی فرومایه برمی‌خورد که چمباتمه نشسته است و با قوت تمام در زیر نور مهتاب ادرار می‌کند. مرد پیش او اعتراف می‌کند که حرفه‌اش دزدیدن دندانها طلا از اجساد کفن پوشیده سپیدی است که پارسیان بر بام برج می‌نهند. او حرفهای رکیک دیگری هم می‌زند و به طور گذرا اشاره می‌کند که از آخرین باری که خود را با مدفوع گاو میش تطهیر کرده چهارده شب گذشته است. با خشمی آشکار از دسته‌ای از اسب‌دزدان گجرات سخن می‌گوید: «سگ خور و سوسمارخور — خلاصه، مردانی به اندازه هر دوی ما نفرت‌انگیز.» روز در کار طلوع است. در آسمان لاشخورهایی شکم‌پر در ارتفاع کم پرواز می‌کنند. دانشجو، از شدت خستگی، دراز می‌کشد و خواب می‌رود. چون بیدار می‌شود خورشید به بالای سرش رسیده و دزد رفته است. با او دوسه تا سیگار برگ و چند روپیه نقره هم رفته است. دانشجو که از حوادث شب قبل بیمناک است، برآن می‌شود که خود را جایی میان مرزهای هند گم و گور کند. می‌داند که قابلیت خود را در کشتن یک کافر به ثبوت رسانده است، اما مطمئن نیست که مسلمانان در عقاید خود برحق تر از کفار باشند. اسم گجرات و همچنین نام ملکه — سانس<sup>۱</sup> اهل پالانپور<sup>۲</sup> (زنی که به طایفه‌ای از دزدان تعلق دارد)، و چندین بار نفرینها و نفرت آن غارتگر اجساد شامل حالش شده، وجودش را تسخیر کرده است. برای خود استدلال

می‌کند که خشم مردی به این فرومایگی به خودی خود نوعی تمجید است. مصمم می‌شود — هر چند اندکی نومیدانه — که او را پیدا کند. نماز می‌گزارد و آرام آرام عازم سفر دراز خویش می‌شود. فصل دوم رمان بدینسان پایان می‌گیرد.

خلاصه کردن ماجراها و درگیریهایی که در نوزده فصل باقیمانده برای او پیش می‌آید به آسانی ممکن نیست. تعداد بازیگران این نمایش خود گیج‌کننده است، بی‌آنکه حرفی از زندگینامه‌ای زده باشیم که ظاهراً تمامی دامنهٔ روح بشری را می‌فرساید (از رسوایی آغاز می‌شود و به نظریه‌های ریاضی می‌رسد) یا از سفری زیارتی که جغرافیای پهناور هندوستان را دربرمی‌گیرد. داستان که در بمبئی آغاز شده است به جلگه‌های پالانپور می‌رسد، یک شام و یک شب در برابر دروازه‌های سنگی بیکانر<sup>۱</sup> درنگ می‌کند، مرگ منجم کوری را در یکی از گندها و راه‌های بنارس باز می‌گوید؛ قهرمان کتاب در قصر هزارتو مانندی در کاتماندو در دسیسه‌ای شرکت می‌کند، در گند و عفونت ماچوا بازار<sup>۲</sup> در کلکته نماز می‌گزارد و زنا می‌کند، تولد روز را از دل دریا از پنجرهٔ دارالوکاله‌ای در مدرس می‌بیند، مرگ شامگاه را در دل دریا بر بالاخانه‌ای در ایالت تراوانکور<sup>۳</sup> به تماشا می‌نشیند، در ایندپور<sup>۴</sup> گیر می‌افتد و آدم می‌کشد. ماجرا پس از طی فرسنگها و سالها مدار خود را در بمبئی، فقط در چند قدمی آن باغ با «سگهای مهتابی رنگ» می‌بندد. طرح کلی داستان از این قرار است: یک مرد، همان دانشجوی فراری بیدین که می‌شناسیم، در میان پست‌ترین طبقات مردم می‌افتد، و در نوعی مسابقه برای انجام شر، راه و رسم آنان را فرامی‌گیرد. یک روز به طور ناگهانی، با همان شگفتی و وحشتی که روینسن کروزونه هنگام دیدن جای پای یک انسان بر شنها احساس کرد، از تغییری تند و ناگهانی در میان آن همه پستی و خشونت آگاه می‌شود — این تغییر به صورت نوعی رأفت، لحظه‌ای از شادی، سکوتی خطاپوش در یکی از مصاحبان نفرت‌انگیزش بروز می‌کند. «چنان بود که گویی بیگانه‌ای، فرد ثالث هوشمندتری، به مکالمهٔ ما وارد شده بود.» قهرمان

1) Bikaner 2) Machua Bazaar 3) Travancore 4) Indapur

می‌داند که بی سروپایی که طرف صحبت اوست اصلاً قابلیت چنین تغییری ناگهانی را ندارد، از این رو حدس می‌زند که آن مرد سخنان مرد دیگری، دوستی، یا دوست دوستی را پژواک می‌دهد. چون باز به این مسأله می‌اندیشد به این نتیجه رمزآلود می‌رسد که «جایی بر صفحه زمین مردی هست که این نور از او ساطع می‌شود، جایی بر صفحه زمین مردی هست که با این نور برابر است.» دانشجو عزم خود جزم می‌کند که زندگی‌اش را صرف پیدا کردن این مرد کند.

اکنون دیگر خطوط داستان مشخص است. جستجوی خستگی‌ناپذیر برای یافتن موجودی بشری از خلال بازتابهایی که این فرد بر دیگران می‌اندازد و تشخیص آن سخت دشوار است — در آغاز نشانه خفیف یک لبخند یا یک کلمه، و در پایان، جلوه‌های متباین و متفاوتی از اندیشه و تخیل و تقوی. هر چه به المعتمص نزدیکتر می‌شود، مردانی که مورد بررسی‌اش قرار می‌گیرند سهم بیشتری از روحانیت برده‌اند، هر چند معلوم است که آنان آینه‌هایی بیش نیستند. شاید قیاسی ریاضی در اینجا وضع را روشن کند. رمان پرجمعیت بهادر نوعی تصاعد عددی است که آخرین جمله آن مردی است که از پیش بشارت داده شده و «المعتمص خوانده می‌شود.» سلف بلافصل المعتمص کتابفروشی ایرانی است سخت شادمان و مؤدب، مرد پیش از کتابفروش قدیمی است. سرانجام، پس از سالیان بسیار، دانشجو به راهروی می‌رسد «که در انتهای آن دری است و پرده‌ای از مهره‌های ارزاقیمت، و پشت پرده نوری درخشان.» دانشجو دو سه بار کف برکف می‌کوبد و سراغ المعتمص را می‌گیرد. صدای مردانه‌ای — صدای تصورناپذیر المعتمص — او را به درون می‌خواند. دانشجو پرده را می‌گشاید و قدم پیش می‌گذارد. رمان در اینجا به پایان می‌رسد.

اگر اشتباه نکرده باشم، اجرای صحیح چنین طرح داستانی نویسنده را ملزم به دو کار می‌کند: یکی انباشتن داستان از اشاره‌های پیامبرانه بسیار؛ دیگر القاء این احساس به ما که شخصی که با این اشارات وجودش را بشارت می‌دهد چیزی بیش از یک آدم خیالی یا یک شیخ است. بهادر به

انجام کار اول توفیق می‌یابد، اما در انجام دومی تا چه حد موفق بوده است، نمی‌دانم. به سخن دیگر، المعتصم نادیده و ناشنیده باید به ما احساس شخصیتی واقعی را بدهد نه کلافی سردرگم از فضایل عالی بیمزه. در نسخه سال ۱۹۳۲ فقط تعداد کمی نشانه‌های مابعد طبیعی هست؛ «مردی که المعتصم خوانده می‌شود» به طور آشکار یک سمبول است، هر چند رگه‌هایی از شخصیتی خاص در او دیده می‌شود. متأسفانه این رفتار نیک ادبی پایدار نماند. در نسخه ۱۹۳۴ — آن که من خوانده‌ام — رمان تا حد یک تمثیل تنزل می‌کند. المعتصم خداست و پرسه‌های گوناگون قهرمان داستان به تعبیری سفر روح است و گامهای بالارونده آن به سوی یکی شدن با خدا، معدودی جزئیات اسف‌انگیز هست: یهودی سیاهپوستی از اهالی کوچین<sup>۱</sup> می‌گوید که المعتصم پوستی تیره دارد؛ مردی مسیحی او را توصیف می‌کند که بر بلندی ایستاده و بازوان خود را گشوده است؛ لامای سرخپوشی او را نشسته به یاد می‌آورد: «چون پیکره‌ای که از کره گاو پرداختم و در صومعه تاجیلهونپو<sup>۲</sup> پرستش کردم.» این جملات ظاهراً اشاره به خدایی واحد دارند که رضا می‌دهد که به شکل انواع بشر درآید. به عقیده من، این اندیشه چندان هیجان‌انگیز نیست. من این حرف را در مورد اندیشه دیگری نمی‌زنم — این اشاره که خداوند هم در جستجوی کسی است، و آن کس در جستجوی کس دیگری مافوق خودش (یا کسی که با او برابر است اما وجودش ضروری است) و این سلسله مراتب تا به پایان (یا بهتر، تا به بی‌پایانی) ادامه دارد، یا شاید به طور حلقوی ادامه می‌یابد. المعتصم (نام هشتمین خلیفه عباسی که در هشت جنگ پیروز شد، هشت پسر و هشت دختر را پدر بود، هشت هزار برده به جا گذاشت و دوران خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز بود) در لغت به معنی «جوینده یاری» است. در نسخه سال ۱۹۳۲، این حقیقت که مقصد زیارت خود زائری بود، به خوبی دشواریهایی را که بر سر راه یافتن اوست توجیه می‌کند. نسخه بعدی راه را برای استنباط مذهبی عجیبی که از آن سخن گفتم باز می‌گذارد.

در فصل بیستم کلماتی که توسط کتابفروش ایرانی به المعصم نسبت داده می‌شود، شاید، فقط شکل اعتلا یافته سخنان دیگری باشد که توسط قهرمان ادا شده است؛ این مورد و قباسهای پوشیده دیگر شاید دلیلی برای خلط هویت جستجوکننده و جستجوشونده باشد. همچنین شاید این سخنان مثالی از تأثیر بشر بر خدا باشد. فصلی دیگر اشاره به این دارد که المعصم هندویسی است که دانشجو فکر می‌کند کشته است. میربهادرعلی، چنانکه دیدیم، نمی‌تواند از غریب‌ترین وسوسه هنر — یعنی وسوسه نبوغ — برکنار باشد.

پس از بازخواندن این صفحات، از آن می‌ترسم که به حد کافی توجه را به محاسن کتاب جلب نکرده باشم. کتاب واجد امتیازات والای بسیار است. فی‌المثل در فصل نوزدهم مکالمه‌ای هست که در آن یکی از گویندگان، که دوست المعصم است، از باز نمودن سفسطه‌های مرد دیگر خودداری می‌کند «تا خود آشکارا بر حق جلوه نکند.»

امروزه این را که کتابی جدید ریشه در اثری کهنه داشته باشد پسندیده می‌دانند، زیرا هیچ کس (چنان که دکتر جانسن<sup>۱</sup> گفت) دوست ندارد که مدیون معاصران خویش باشد. شباهتهای بسیار اما سطحی میان اولیس<sup>۲</sup> جویس و اودیسه هم‌همواره — هیچ‌گاه من دلیلش را نخواهم فهمید — تحسین منتقدان سبک مغز را برمی‌انگیزد. وجوه مشابهت میان رمان بهادر و منطق الطیر اثر معروف فریدالدین عطار تأیید محافل لندن و حتی الله‌آباد و کلکته را برانگیخته است که به همان اندازه مشکوک است. نا آنجا که من می‌توانم قضاوت کنم وجوه مشابهت میان این دو اثر چندان زیاد نیست.

منابع دیگری در دست هست. برخی از محققین موشکاف شباهتهایی میان نخستین صحنه این رمان و داستان «بر سر دیوار شهر»<sup>۳</sup> کیپلینگ<sup>۴</sup> پیدا کرده‌اند. بهادر به این شباهت اذعان دارد اما استدلال می‌کند که اگر دو توصیف از شب دهم محرم کاملاً مغایر یکدیگر باشد خیلی غیرطبیعی خواهد

1) Dr. Johnson 2) Ulysses 3) "On the City wall" 4) Kipling



بود. الیوت<sup>۱</sup> که بیشتر به موضوع وارد است، به یاد هفتاد سرود تمثیل ناتمام ملکهٔ بریان<sup>۲</sup> می‌افند که در آن، گلویریانا<sup>۳</sup> قهرمان زن، حتی یک بار هم ظاهر نمی‌شود — نقصی که قبلاً نظر ریچارد ویلیام چرچ<sup>۴</sup> را گرفته بود (اسپنسر، ۱۸۷۹). با کمال تواضع، یکی از پیشاهنگان بعید و محتمل این اندیشه، یعنی اسحق لوریا<sup>۵</sup>، متخصص کشف الرموز تورات ساکن بیت المقدس را مطمح نظر قرار می‌دهم که این عقیده را پیش نهاد که روح یکی از اجداد یا مخدومین ممکن است برای تسلی یا تعلیم، با روح کسی که دچار شوربختی شده است درآمیزد. ایبوز<sup>۶</sup>، نامی است که به این نوع از تناسخ داده شده است. ۵

1) Eliot 2) The Faerie Queene 3) Gloriana

4) Richard William Church 5) Spenser 6) Isaac Luria 7) Ibbūr

۵) در جریان این نقد به منطق الطیر اثر عارف ایرانی فریدالدین ابوطالب محمدبن ابراهیم عطار اشاره کرده‌ام که در جریان قلع و قمع شهر نیشابور به دست سربازان تولی، یکی از پسران چنگیزخان کشته شد. شاید خالی از فایده نباشد که شعر او را خلاصه کنیم. سیمرغ، پادشاه دور از دسترس مرغان، یکی از پرهای پر قیمت خود را جایی در سرزمین چین می‌اندازد، دیگر مرغان که از هرج و مرجی که سالیان دراز بر آنان حکمفرما بوده به ستوه آمده‌اند، به شنیدن این خبر برآن می‌شوند که او را بیابند، آنان می‌دانند که نام شاه به معنی «سی مرغ» است و قصرش در قاف است، یعنی رشتهٔ جبالی که به دور زمین حلقه زده است. چون عازم این ماجرای تقریباً بی‌پایان می‌شوند، هفت دره یا دریا را درمی‌نوردند که ششمین آنها حیرت و آخرین فنا نام دارد. بسیاری از زائران از میانهٔ راه بازمی‌گردند، بقیه یک به یک از پای درمی‌آیند. سی تا از آنان، که در اثر مصائب تطهیر شده‌اند به قلّه رفیع سیمرغ می‌رسند. سرانجام او را می‌بینند: متوجه می‌شوند که خود سیمرغ‌اند و سیمرغ هریک از آنان و همهٔ آنان است (پلوتینوس ۱) در انبیا، فصل پنجم، بخش هشت، بند چهار (۲) اصل هویت را تا مرتبهٔ الهی بسط می‌دهد: «همه چیز در افلاک مشهود در همه جا است. هریک از چیزها همهٔ چیزهای دیگر است. خورشید همهٔ ستارگان است و هر ستارهٔ دیگر ستارگان و خورشید است.» منطق الطیر توسط گارسن دوتاسی (۳) به فرانسه و قسمتهایی از آن توسط ادوارد فیتز جرالده (۴) به انگلیسی ترجمه شده است. برای نوشتن این حاشیه از جلد دهم هزارویکسب ترجمهٔ برتون (۵) و تحقیق مارگارت اسمیت (۶) به نام عارفان ایرانی عطار (۷) (۱۹۳۲) استفاده کردم.

1) Plotinus 2) Enneads, V. 8.4. 3) Garcin de Tassy

4) Edward Fitz Gerald 5) Burton 6) Margaret Smith

7) The Persian Mystics: Attar

# ابن حقان بخاری و مرگ او در هزارتوی خود

... كمثل العنكبوت اتخذت بيتاً وان

اوھن البيوت لبيت العنكبوت<sup>۱</sup>

قرآن کریم. سورة العنكبوت، آیه ۴۰

دائریون<sup>۲</sup> با دست به دشت باز، دریا، تپه های شنی و عمارتی مخروبه و پرهیبت که به اصطبللی فراموش شده می مانست اشاره کرد، اشاره او حتی ستارگان مه گرفته را دربر گرفت. همراه با این اشاره گفت: «این سرزمین نیاکان من است.»

مصاحب او انوین<sup>۳</sup>، پپ خود را از دهان بیرون کشید و اصوات ضعیفی به علامت تصدیق بیرون داد. آنشب نخستین شب تابستان ۱۹۱۴ بود؛ این نقطه دورافتاده در منتهالیه کورنوال<sup>۴</sup> برای این دو دوست که از جهانی خالی

(۱) ... مانند عنكبوت که خانه ای برای خود برگزید و همانا سست ترین خانه ها خانه عنكبوت است...

2) Dunraven      3) Unwin

(۴) Cornwall: ناحیه ای در منتهالیه جنوب غربی انگلستان.

از خصلت خطر خسته بودند، ارزش بسیار داشت. دانیون ریشی سیاه گذاشته بود و خویش را خالق حماسه‌ای پر حجم می‌دانست، حماسه‌ای که معاصران او توانایی دریافتن آن را نداشتند و موضوعش هنوز بر خود او هم روشن نبود؛ انوین رساله‌ای منتشر کرده بود درباره نظریه‌ای که ظاهراً فرما<sup>۱</sup> در حاشیه صفحه‌ای از آثار ذیوفنطس<sup>۲</sup> نوشته بود. هردو مرد — آیا لازم است گفته شود؟ — جوان، خیالپرداز و پرشور بودند.

دانیون گفت: «اکنون نزدیک به ربع قرن از آن روز می‌گذرد که ابن حقان البخاری، رئیس یا پادشاه نمی‌دانم کدام قبیله کرانه نیل در حجره مرکزی این خانه و به دست پسرعمویش زید کشته شد. پس از این همه سال، جزئیات مرگ او هنوز آشکار نیست.»

انوین، چنان که انتظار می‌رفت، پرسید چرا.

جواب چنین بود: «به دلایل بسیار. در مرتبه اول این خانه یک هزارتوست. در مرتبه دوم، یک غلام و یک شیر ناظر مرگ او بودند. در مرتبه سوم، گنجی پنهان شده ناپدید شد. در مرتبه چهارم، هنگام وقوع قتل قاتل مرده بود. در مرتبه پنجم...»

انوین، که خسته شده بود، صحبت او را قطع کرد:

«تو که مرتب رمز و راز قضیه را بیشتر می‌کنی. امور را باید ساده کرد. نامه

مسروقه پو<sup>۳</sup> را در نظر بگیر، اتاق در بسته زانگویل<sup>۴</sup> را در نظر بگیر.»

دانیون جواب داد: «یا باید آنها را پیچیده کرد. جهان را در نظر بگیر.»

پس از صعود از تپه‌های شنی به هزارتو رسیده بودند. دیوار از نزدیک به نظر

آنان مستقیم و تقریباً بی‌پایان می‌رسید؛ آجری بود و روی آن گچ نکشیده

بودند و اندکی از سریک آدم بلندتر بود. دانیون گفت که عمارت به شکل

(۱) Fermat: پیر دو فرما (۱۶۶۵ - ۱۶۰۱) ریاضیدان فرانسوی.

(۲) Diophantus: ریاضیدان بزرگ یونانی، او را پدر رشته جبر در ریاضیات خوانده‌اند. به ذیوفنطس اسکندرانی معروف است.

(۳) Poe: ادگار آلن پو (۱۸۴۹ - ۱۸۰۹) نویسنده امریکایی.

(۴) Zangwill: ایزرائل زانگویل (۱۸۲۶ - ۱۹۶۴) نویسنده یهودی انگلیسی.

دایره است. اما دایره‌ای چنان بزرگ که انحنای آن تقریباً مشهود نیست. انوین به یاد نیکولاس کوزایی<sup>۱</sup> افتاد که هر خط مستقیمی را قوسی از دایره‌ای بی‌پایان می‌دانست. در امتداد دیوار به رفتن ادامه دادند و در حدود نیمه شب مدخل تنگی پیدا کردند که به راهرویی بن بست و نایمن منتهی می‌شد. دانیرون گفت که درون خانه راههای منشعب بسیاری هست، اما اگر همواره به چپ بپیچند در مدتی کمتر از یک ساعت به مرکز شبکه می‌رسند. انوین موافقت کرد. قدمهای محتاط آنان بر سنگفرش کف راهرو صدا می‌کرد؛ از این راهرو راهروهایی دیگر منشعب می‌شد، راهروهایی که تنگتر بودند. سقف بسیار کوتاه بود، خانه گویی می‌خواست آنان را زندانی کند و آنان مجبور بودند در آن ظلمت پچاپیچ پشت سر یکدیگر حرکت کنند. انوین که جلو می‌رفت به سبب پیچهای بسیار و خرابی سنگفرش مجبور شد قدم سست کند. دیوار نامرئی، زیر دست او همچنان ادامه داشت و گویی آن را پایانی نبود. انوین که در ظلمت همچنان به کندی حرکت می‌کرد، داستان مرگ ابن حقان را از زبان دوستش شنید.

دانیرون گفت: «شاید قدیمیترین خاطره من خاطره ابن حقان البخاری در بندر پنتریث<sup>۲</sup> باشد. مردی زنگی و شیری از عقب او می‌آمدند — بی تردید، سوای عکسهای کتاب مقدس، آنها نخستین سیاهپوست و نخستین شیری بودند که چشمان من می‌دید. آن روزها پسرکی بیش نبودم، اما آن جانور آفتابرنگ و آن مرد شب فام کمتر از خود ابن حقان بر من تأثیر گذاشتند. به نظرم بلندبالا می‌رسید؛ مردی بود با پوست سبزه، چشمان نیم بسته و سیاه، بینی پیش آمده، لبهای گوشتالود، ریش زعفرانی رنگ، سینه ستبر و راه رفتنی آرام و مطمئن. در خانه گفتم: «شاهی آمده بر کشتی ای.» بعدها، هنگامی که بناها در اینجا مشغول کار بودند، مقام او را بالا تر بردم و او را پادشاه بابل خواندم.

۱) Nicholas of Cusa (۱۴۶۴-۱۴۰۱) دانشمند و عالم الهیات آلمانی.

مردم از خبر اقامت این غریبه استقبال کردند، اما شکل و اندازه‌ی خانه‌اش اسباب نارضایی و حیرت شد. درست نبود که خانه‌ای فقط یک اتاق و فرسنگها راهرو داشته باشد. مردم گفتند: «شاید چنین خانه‌هایی در میان بیگانگان متداول باشد، اما اینجا، در انگلستان، اصلاً مرسوم نیست.» کشیش ما، آقای آلابی<sup>۱</sup>، که عادت به خواندن مطالب عجیب و غریب داشت، داستان پادشاهی شرقی را که به سبب ساختن هزارتویی به عذاب الهی دچار شد پیدا کرد و از منبر کلیسا گفت. فردای آن روز، ابن حقان از اقامتگاه کشیش دیدار کرد؛ جزئیات مصاحبه کوتاه آنان در آن موقع معلوم نشد، اما دیگر موعظه‌هایی که اشاره به گناه غرور داشت شنیده نشد و ابن حقان توانست به استخدام بناها ادامه دهد. سالها بعد، هنگامی که ابن حقان مرده بود، آلابی جزئیات آن مکالمه را در اختیار مأموران گذاشت.

ابن حقان که دعوت آلابی را به نشستن رد کرده بود، این کلمات یا کلماتی نظیر آن را به او گفته بود: «هیچ فرد بشری نمی‌تواند آنچه را که من امروز می‌کنم داوری کند. گناهان من چنان است که اگر صدها سال اسم اعظم را بخوانم ذره‌ای از عذاب من کاسته نخواهد شد؛ گناهان من بدان پایه است که اگر با این دستها شما را، عالیجناب آلابی، بکشم عمل من ذره‌ای بر عقوبتی که در انتظارم است نخواهد افزود. سرزمینی در جهان نیست که در آن نام من بیگانه باشد. من ابن حقان بخاری هستم و به هنگام رونق کارم با قدرت تمام بر قبائل صحرا فرمان راندم. سالهای سال، به یاری پسرعمویم زید، پا بر سر آنان کوفتم تا خداوند فریادشان را شنید و مقرر داشت بر من بشورند. چنین کردند، سپاهیان مرا شکست دادند و از دم تیغ گذرانند؛ من توانستم فرار کنم و ثروتی را که در طی حکومت جابرائله خود فراهم کرده بودم به در برم. زید مرا به بقعه‌ای در پای تپه‌ای سنگی رهنمون شد. غلام را گفتم تا چشم به صفحه صحرا بدوزد. زید و من با صندوق انباشته از سکه‌های طلا به درون رفتیم و چون خسته و کوفته بودیم خوابیدیم. خواب دیدم که در چنبره

1) Mr. Allaby

ماران افتاده‌ام. وحشترده از خواب پریدم. هنگام سپیده‌دم بود و زید در کنار من به خواب رفته بود، تار عنکبوتی به صورتم خورده و آن خواب را سبب شده بود. ناراحت شدم که زید را، که بزدلی بیش نبود، چنان راحت خفته دیدم. فکر کردم که آن ثروت تمام ناشدنی نیست و شاید زمانی زید سهمی از آن را ادعا کند. دشنه دسته نقره‌ای‌ام زیر کمر بندم قرار داشت؛ آن را به آرامی از غلاف بیرون کشیدم و گلوی زید را دریدم. هنگام احتضار کلماتی نامفهوم، ادا کرد. به او نگریستم. مرده بود، اما از بیم آنکه مبادا از جای برخیزد، غلام را گفتم تا چهره‌اش را با سنگی سنگین له کند. آنگاه زیر آفتاب سرگردان شدیم، تا روزی چشمان به دریایی افتاد. کشتیهای بسیار بلند سینه آن را می‌شکافتند. با خودم فکر کردم که مرده نمی‌تواند از چنین آبهای گذر کند و عازم سرزمینهای دیگر شدم. نخستین شبی که بر کشتی بودیم، خواب کشتن زید را دیدم. همه چیز دقیقاً چون خود واقعه بود، اما این بار توانستم کلمات او را بفهمم. می‌گفت: «هر جا که پنهان شده باشی، روزی تو را خواهم کشت، چنان که تو اکنون مرا می‌کشی.» سوگند خوردم که تهدید او را خنثی کنم. خویش را در دل هزارتویی مدفون خواهم کرد تا روح زید راه را گم کند و نتواند به من دست یابد.»

ابن حقان پس از گفتن این سخنان از نزد کشیش رفت. آلابی منتهای سعی خویش را کرد تا به خود بقبولاند که این مغربی دیوانه است و هزارتوی مسخره‌اش نشانه و نماینده آشکاری از جنون او. بعد به این فکر افتاد که چنین تعبیری با ساختمان پرخرج و با آن داستان باورنکردنی جور درمی‌آید اما با تأثیر نیرومندی که خود ابن حقان به جا می‌گذاشت وفق نمی‌دهد. کسی چه می‌داند شاید این افسانه‌ها در ریگزارهای مصر متداول باشد، شاید چنین وقایع عجیبی (همچون اردهایان پلینی<sup>۱</sup>) کمتر به افراد و بیشتر به فرهنگ مربوط باشد؟ آلابی در یکی از سفرهایش به لندن، شماره‌های گذشته روزنامه تیمز

۱) Pliny : کایوس پلینیوس سکوندوس (۲۳ - ۷۹) طبیعی‌دان مشهور رومی و صاحب کتاب تاریخی طبیعی.

را ورق زد و مطمئن شد که شورش قبایل و سقوط البخاری و وزیر او که بزدلی اش زبانزد خاص و عام بود، حقیقت داشته است.

به محض آنکه بناها کار خود را به پایان بردند، البخاری در قلب هزارتو سکنی گزید. دیگر کسی او را در شهر ندید؛ آلابی گاه گاه وحشت می کرد که نکند زید مخفی گاه امیر را کشف کرده و او را کشته باشد. شب هنگام، باد صدای غرش شیر را به گوش می رساند، و گوسفندان با ترسی باستانی در آغل به یکدیگر می چسبیدند.

کشتیهایی که از بنادر شرقی به مقصد کاردیف یا بریستول حرکت می کردند معمولاً در این بندر کوچک لنگر می انداختند. غلام از هزارتو (که خاطر من هست در آن هنگام به رنگ صورتی امروزی نبود و قرمز ارغوانی بود) به بندر می رفت و با کلماتی که از بیخ حلق ادا می کرد با جاشویان کشتی به صحبت می پرداخت و ظاهراً در میان مردان به دنبال روح وزیر می گشت. بر کسی پوشیده نبود که این کشتیها محموله های قاچاق داشتند و اگر می توانستند الکل یا عاجهای ممنوع الورد حمل کنند، دلیلی نداشت نتوانند حامل مردگان باشند.

حدود سه سال پس از آنکه ساختمان خانه به پایان رسید، یک روز صبح در ماه اکتبر، کشتی گل کارون<sup>۱</sup> درست زیر صخره های ساحلی لنگر انداخت. من در میان کسانی نبودم که این کشتی بادبانی را دیدند و شاید تصویری که از آن در ذهن دارم از عکسهای فراموش شده نبرد ابو قیبر<sup>۲</sup> یا ترافالگار<sup>۳</sup> متأثر باشد، اما فکر می کنم از آن دسته کشتیهایی بود که جزئیات آنها چنان دقیق تعبیه شده است که به نظر بیشتر کاریک نجار یا حتی

### 1) Rose of Sharon

(۲) نبرد نیل در ماه اوت ۱۷۹۸ در خلیج الوقیبر، در ۲۱ کیلومتری اسکندریه، واقع شد؛ در طی این نبرد، دریاسالار نلسن انگلیسی ناوگان فرانسه را به کلی نابود کرد.

(۳) نبرد ترافالگار در ماه اوت ۱۸۰۵ در کرانه جنوب غربی اسپانیا، نزدیک ساحل جبل الطارق واقع شد؛ در این نبرد ناوگان انگلستان به ناوگان فرانسه و اسپانیا شکست سختی داد. نلسن در این نبرد زخمی مهلک برداشت.

میل سازی می‌رسد تا یک کشتی ساز. این کشتی بادبانی (اگر نه در واقعیت، لاقلاً در رؤیاهای من) براق، تیره، تندرو و بیصدا بود و خدمه آن را اعراب و مالایاییها تشکیل می‌دادند. کشتی سپیده دم لنگر انداخت و در پسین همان روز ابن حقان شتابزده به اقامتگاه کشیش رفت تا آلابی را ببیند. ترس شدیدی وجودش را دربر گرفته بود — کاملاً تسخیر شده بود — به زحمت توانست توضیح دهد که زید به هزارتوی او راه یافته و غلام و شیرش به هلاکت رسیده‌اند. با جدیت تمام پرسید که آیا مقامات مسؤول می‌توانند کمکش کنند. پیش از آنکه آلابی بتواند جوابی بدهد، البخاری رفته بود — گویی همان وحشتی که او را برای دومین و آخرین بار به اقامتگاه کشیش کشانده بود او را از آنجا رانده بود. آلابی تنها در کتابخانه اش نشست و حیرت زده فکر کرد که همین مرد هراسان قبائل سودانی را به ضرب شمشیر به زیر سلطه آورده، مژه جنگ را چشیده و مفهوم کشتن را دریافته است. آلابی روز بعد خبر شد که کشتی بادبانی حرکت کرده است (بعدها دانست که به جانب بندر سواکن، در دریای احمر، رفته است). احساس کرد وظیفه دارد که حقیقت مرگ غلام را معلوم سازد و از این رو راه هزارتورا در پیش گرفت. افسانه‌ای که البخاری، نفس زنان، برایش تعریف کرده بود به نظر او کاملاً واهی می‌آمد، اما در یکی از پیچهای راهرو به شیر رسید، و شیر مرده بود، و سر پیچی دیگر غلام را دید، که او هم مرده بود، و در حجره مرکزی البخاری را — با چهره له شده — یافت. پایین پای او صندوقچه‌ای بود خاتم کاری شده؛ قفل آن شکسته بود و حتی یک سکه هم در آن نمانده بود.»

آخرین جملات داتریون با مکشهای سخنورانه همراه بود تا بر شنونده تأثیر گذارند؛ انوین حدس زد که دوستش این جملات را بارها تکرار کرده است، همیشه با همان اطمینان — و همیشه با همان تأثیر سطحی. برای آنکه وانمود کند که توجهش جلب شده است، پرسید: «شیر و غلام چگونه کشته شده بودند؟»

صدای پرحدت داتریون آمیخته به رضایتی غمناک ادامه داد: «چهره‌های آنها هم له شده بود.»



اکنون صدای خفه باران هم به صدای پای آن دو مرد افزوده شده بود. انوین فکر کرد که مجبور خواهند بود شب را در هزارتو، در حجره مرکزی آن، به سر آورند، اما زمانی خواهد رسید که به این تجربه نامطلوب به چشم نوعی حادثه جویی بنگرند. سکوت را حفظ کرد. دانیون نتوانست خودداری کند و با لحن کسی که بخواهد چیزی را بفشرد و آخرین قطره را بیرون بکشد پرسید: «آیا می‌توان این داستان را توجیه کرد؟»

انوین مثل آنکه بلند فکر کند جواب داد: «نمی‌دانم آیا می‌توان آن را توجیه کرد یا نه. فقط می‌دانم که این داستان دروغ است.»

دانیون برآشفته و با سیلابی از کلمات درشت و زمخت گفت که تمام ساکنان پنتریث می‌توانند بر صحت گفته‌های او شهادت دهند و همه چیز به کنار، او نویسنده است و اگر قرار باشد داستانی جعل کند می‌تواند به سهولت داستان بسیار بهتری بسازد. انوین که میزان حیرتش از دانیون کمتر نبود عذرخواهی کرد. زمان در تاریکی کشدارتر به نظر می‌رسید؛ این ترس به دل هردو مرد افتاد که راه را گم کرده باشند، و خستگی بر آنان هجوم آورده بود که روشنایی ضعیفی از بالا سر، نخستین پله‌های پلکانی باریک را بر آنان آشکار ساخت. از پله‌ها بالا رفتند و به اطاقی دایره‌ای شکل رسیدند که وضع مخروبه‌ای داشت. دو چیز به جا مانده بود که بر ترس شاه بد اختر گواهی می‌داد: پنجره باریکی که رو به دشت و دریا باز می‌شد و دری بر کف اطاق که به پلکانی مارپیچ راه می‌برد. اتاق هرچند وسیع بود، به سلول زندانی می‌مانست.

کمتر به سبب باران و بیشتر به علت میلی که به ماجراجویی و تعریف آن برای دوستان داشتند، دو رفیق تصمیم گرفتند که شب را در هزارتو صبح کنند. ریاضیدان به خواب عمیقی فرو رفت، اما شاعر در معرض هجوم ابیاتی قرار گرفته بود که خوب می‌دانست ارزشی ندارند:

بی چهره شیر مقهور،

بی چهره خادم، بی چهره مخدوم.

انوین احساس کرد که داستان مرگ البخاری بر او تأثیری نگذاشته

است، اما وقتی بیدار شد اطمینان داشت که گره آن را گشوده است. تمام روز دل مشغول و مردم گریز بود، می‌کوشید اجزاء معما را کنار هم بگذارد، و دو شب بعد که دانریون را در میخانه‌ای در لندن ملاقات کرد این کلمات یا چیزی نظیر آن را به او گفت: «در کورنوال گفتم که داستان تو دروغ است. قرائن درست بود، یا می‌توانست درست پنداشته شود، اما آنطور که تو آنها را بیان کردی آشکارا دروغ به نظر می‌رسید. من از بزرگترین دروغ ممکن شروع می‌کنم — از هزارتوی باورنکردنی. فردی متواری خود را در هزارتویی پنهان نمی‌کند. برای خود بر صخره‌ای مشرف به دریا هزارتویی بنا نمی‌کند. هزارتویی ارغوانی رنگ که هر جاشوی کشتی بتواند آن را دوردست ببیند. وقتی تمامی جهان به هزارتویی می‌ماند لازم نیست که او یکی برای خود پی افکند. برای کسی که واقعاً بخواهد خود را پنهان کند، لندن از برجی دیده‌بانی که تمام راهروهای عمارتی به آن منتهی می‌شود، هزارتوی بهتری است. نظر ساده‌ای که هم اکنون به تو ارائه کردم پریشب وقتی به صدای باران روی سقف گوش می‌دادیم و منتظر بودیم تا خواب بر ما چیره شود به خاطر من رسید، تحت تأثیر آن، تصمیم گرفتم که اباطیل ترا کنار بگذارم و به چیزهای منطقی فکر کنم.»

دانریون پرسید: «درباره نظریه مجموعه‌ها یا مثلاً درباره بعد چهارم فضا؟»

انوین با لحنی جدی گفت: «نه. درباره هزارتوی کرت<sup>۱</sup> فکر کردم. هزارتویی که مرکز آن مردی بود با سر گاونر.»

دانریون، که غرق داستانهای پلیسی بود، فکر می‌کرد که حل معما همیشه کم اثرتر از خود معماست. در معما چیزی مابعدطبیعی و حتی الهی وجود دارد؛ حال آنکه در حل آن همیشه شائبه تردستی هست. برای آنکه جواب اجتناب‌ناپذیر را به تعویق بیندازد گفت: «بر روی سکه‌ها و در مجسمه‌ها مینوتور<sup>۲</sup> سر گاونر دارد. دانه چنین تصور کرد که آن را اندامی چون گاونر و

سری انسانی است.»

انویس حرف او را تصدیق کرد: «آن روایت هم با راه حل من جور درمی آید. مهم آنست که هم مسکون و هم ساکن بزرگ و مهیب باشند. مینوتور سخت وجود هزارتورا توجیه می کند. چنین حرفی را نمی توان درباره تهدیدی که در رؤیا ادا شده باشد زد. تصور مینوتور که پیش آمد (که البته در معمایی که هزارتویی در آن مطرح باشد اجتناب ناپذیر است) معماً عملاً حل شده بود. با وجود این، اقرار می کنم که کاملاً آگاه نبودم که کلید حل معما در این استعاره کهن نهفته است، اما در داستان توجیژی را یافتم و توانستم از آن استفاده کنم — تار عنکبوت را.»

دانیون هاج و واج تکرار کرد: «تار عنکبوت؟»

«بله. هیچ مایه تعجب من نخواهد بود که تار عنکبوت (تار عنکبوت افلاطونی — این موضوع روشن باشد) احتمالاً فکر جنایت را به سرقاثل انداخته باشد (چون حتماً جنایتکاری وجود دارد). یادت هست که البخاری، در آن بقعه، خواب چنبره ای از ماران را دید و چون بیدار شد متوجه گردید که تار عنکبوتی باعث آن خواب شده است. بیا به شبی که البخاری این خواب را دید برگردیم. شاه مغلوب همراه با وزیر و غلام گنج را برداشته و در صحرا متواری شده اند. به بقعه ای پناه برده اند تا شب را در آنجا سرکنند. وزیر که می دانیم بزدلی بیش نیست، می خوابد؛ شاه، که می دانیم مرد شجاعی است، بیدار می ماند. شاه برای آنکه مجبور نباشد گنج را با وزیر قسمت کند، او را با دشنه می کشد. چندین شب بعد، روح وزیر شاه را در خواب تهدید می کند. هیچ یک از این جزئیات باورکردنی نیست. به گمان من، وقایع به طریقی دیگر اتفاق می افتد. آن شب، شاه شجاع می خوابد، وزیر بزدل بیدار می ماند. خوابیدن، فراموش کردن همه چیز است، اما در این مورد فراموشی چندان آسان نیست وقتی انسان بداند که با شمشیرهای آخته به دنبالش هستند. زید، آزمند بر اندام خوابیده شاه خم می شود. به کشتن او فکر می کند (شاید حتی با دشنه خود بازی هم می کند)، اما جرئت نمی کند. غلام را، که مشغول چرت زدن است، بیدار می کند، با هم قسمتی از گنج را در بقعه دفن می کنند، و به سواکن

و از آنجا به انگلستان می‌گریزند. نه برای آنکه خود را از چشم البخاری پنهان کنند، بلکه بدان مقصود که او را بدانجا بکشند و بکشند؛ آنان — چون عنکبوت که تار خود را می‌تند — هزارتوی ارغوانی رنگ را بر تپه‌های مرتفع مشرف به دریا می‌سازند. وزیر اطمینان دارد که کشتیها ماجرای مرد ریش قرمز، غلام و شیر را به بنادر سودان خواهند برد، و دیر یا زود البخاری برای یافتن آنها به هزارتوی شان می‌آید. در آخرین راهروی هزارتو، دام آماده است. البخاری همیشه به زید به چشم کم‌نگریسته است، و اکنون کسرشان خود می‌داند که هرگونه احتیاطی را مراعات کند. سرانجام روزی که در انتظارش هستند می‌رسد، ابن حقان در ساحل انگلستان پیاده می‌شود، یکراست به جانب هزارتو می‌رود، پا به درون راهروهای بن بست آن می‌گذارد، و شاید هنوز پایش به روی نخستین پله‌ها نرسیده است که وزیر — نمی‌دانم با گلوله یا چیز دیگر — از در مخفی سقف او را می‌کشد. غلام شیر را می‌کشد و گلوله‌ای دیگر غلام را. آنوقت زید چهره‌ه‌رسه را با تکه سنگی له می‌کند. مجبور است اینطور عمل کند؛ زیرا یک مرده با چهره‌له شده مسأله‌هویت را پیش می‌آورد، اما حیوان، مرد زنگی و شاه سلسله‌ای را تشکیل می‌دهند و هنگامی که دو حلقه‌اول پذیرفته شد، آخری هم طبیعی به نظر می‌رسد. بدون شک وقتی با آلابی حرف می‌زند شدیداً مشوش و وحش‌زده است؛ تازه کار وحشتناکش را تمام کرده و آماده است از انگلستان بگریزد و گنج را از خاک بیرون بیاورد.»

سکوتی آکنده از تردید، یا ناباوری، در پی سخنان انوین آمد. دانریون پیش از آنکه نظر خود را ابراز کند جامی دیگر آبجو گرفت.

گفت: «اذعان می‌کنم که ابن حقان من می‌تواند زید بوده باشد. چنین جا به جا شدنهایی حکم قوانین کهن بازی را دارند، قراردادهای قبول شده‌ای هستند که مطلوب خواننده است. آنچه که حاضر نیستم قبول کنم، فرض تو در مورد ماندن قسمتی از گنجینه در سودان است. فراموش نکن که زید هم از شاه و از دشمنان شاه می‌گریخت؛ این تصور آسانتر است که او به جای آنکه وقت صرف مدفون کردن قسمتی از گنجینه کند، تمامی آن را بدزدد، در انجام کار

شاید هیچ سکه ای در صندوق نبود چون واقعاً هیچ سکه ای باقی نمانده بود. بناها کافی بودند که گنجینه ای را تحلیل برند، گنجینه ای که برخلاف طلای ارغوانی نیبلونگها<sup>۱</sup> پایان ناپذیر نبود. و بدین ترتیب ما ابن حقانی داریم که دریاها را می‌نوردد تا گنجینه ای را باز یابد که پیش از آن به یغما رفته است. «انوین گفت: «من نمی‌گویم به یغما رفته است، وزیر آن را به کار انداخته تا در جزیره کفاردامی بزرگ و دایره ای شکل از آجر بسازد که نه تنها شاه را بدانجا بکشد بلکه گوری هم برای او باشد. اگر حدس تو درست باشد، انگیزه زید ترس و نفرت بوده نه طمع. گنجینه را می‌دزدد، اما بعدها درمی‌یابد که در پی چیز دیگری است. او واقعاً می‌خواهد که ابن حقان را مرده ببیند. وانمود می‌کند که ابن حقان است، ابن حقان را می‌کشد، و در پایان خودش ابن حقان می‌شود.»

دانیون حرف او را تصدیق کرد: «آری، او بی همه چیزی بود که پیش از آنکه در مرگ به هیچ بدل شود، خواست که روزی به او به چشم شاهی بنگرند یا او را به جای شاهی بگیرند.»

# داستان های بازگفته

## جادوگر مردود

در شهر سانتباگو کشیشی می زیست که به فرا گرفتن فنون ساحری علاقه ای وافی داشت. وقتی شنید که دانش دون ایلیمان اهل شهر تولدو بر فنون ساحری بیس از دیگران است، به تولدو رفت تا او را بیابد.

صبح همان روزی که وارد تولدو شد بکراست به خانه دون ایلیمان رفت و او را در حجره ای در عقب خانه اش به خواندن کتاب مشغول دید. دون ایلیمان او را با گرمی پذیرفت، و از او خواست که صحبت پیرامون غرض اصلی از این دیدار را موکول به بعد از صرف ناهار کند. چون خوردن ناهار به پایان رسید، کشیش علت آمدن خود را به دون ایلیمان گفت و ملتسانه از او خواست که بدو فنون جادو را بیاموزد. دون ایلیمان گفت که از همان نخست می دانسته است که میهمانش کشیش است و موقعیتی خوب دارد و آینده ای درخشان در انتظار اوست، اما اگر او همه دانش خود را به کشیش بیاموزد، شاید روزی برسد که او — چنان که شیوه مردان صاحب مقام است — از جبران خدماتش سر باز زند. کشیش سوگند خورد که هیچ گاه الطاف دون ایلیمان را فراموش نکند و همیشه گوش به زنگ فرمان او باشد. چون بدین توافق رسیدند، دون

ایلیان توضیح داد که شیوه‌های جادو را جز در مکانی سخت خلوت نمی‌توان فرا گرفت، و دست کشیش را گرفت و او را به اتاق مجاور هدایت کرد. در آهنی بزرگ دایره شکلی بر کف آن اتاق بود. البته، دون ایلیان پیش از رفتن به مستخدمه‌اش دستور داد که شوربایی برای شام تهیه ببیند اما تا او دستور نداده است آن را بر اجاق نگذارد.

دون ایلیان و میهمانش در آهنی را برداشتند و از پلکانی پیچان و لغزنده پایین رفتند تا جایی که کشیش پنداشت آنقدر پایین رفته‌اند که بستر رود تاگوس باید بالای سر آنان باشد. در پایان پلکان حجره‌ای بود، در آن کتابخانه‌ای و قفسه‌ای پر از ابزار جادوگری. هریک کتابی برداشتند و آن را ورق می‌زدند که ناگهان دو مرد ظاهر شدند و نامه‌ای برای کشیش آوردند. نامه از اسقف سانتیاگو، عموی کشیش بود و در آن اطلاع داده بود که سخت بیمار است و اگر کشیش می‌خواهد بار دیگر او را زنده ببیند نباید درنگ کند. این خبر از دو جهت برای کشیش ناراحت‌کننده بود، یکی به سبب بیماری عمویش و دیگر آنکه مجبور بود مطالعه خود را نیمه‌تمام بگذارد. سرانجام بر آن شد که بماند و پوزشنامه‌ای نوشت و برای اسقف فرستاد.

سه روز گذشت، چندین مرد از راه رسیدند، لباس عزا بر تن داشتند و نامه‌های تازه‌ای برای کشیش آورده بودند. در این نامه‌ها خواند که اسقف مرده است و قرار است جانشینی برای او برگزینند و امید می‌رفت که به یاری خدا او به این مقام برگزیده شود. در نامه‌ها به او توصیه شده بود که همانجا که هست بماند؛ شایسته بود که هنگام انتخاب غایب باشد.

ده روز گذشت، دو صاحب منصب خوش لباس رسیدند، خویش را به پای او افکندند، دستش را بوسیدند و اسقف خطابش کردند. دون ایلیان چون حال بدید با شرف بسیار روبه‌مطران جدید کرد و گفت خدا را شکر می‌گزارد که چنین اخبار خوشی به خانه او رسیده است. آنگاه مقام کشیشی را که اکنون خالی بود برای پسرش خواست. اسقف جواب داد که این مقام را برای برادر خودش در نظر گرفته است اما برای پسر کاری در کلیسا پیدا خواهد کرد؛ و خواست که هر سه عازم سانتیاگو شوند.

به جانب شهر سانتیا گوره سپردند، در آنجا با شکوه و جلال تمام از آنان استقبال شد. شش ماه گذشت، پیکهائی از جانب پاپ رسیدند، خبر آوردند که او اسقف اعظم تولوز شده و انتخاب جانشین به عهده او گذاشته شده است. دون ایلیان چون این بشنید، قول قدیم را به یاد اسقف اعظم آورد و جای خالی شده را برای پسرش خواست. اسقف اعظم به او گفت که سمت مطرانی را از پیش برای عموی دیگرش نهاده است، اما چون قول داده که لطفی به دون ایلیان بکند، بهتر است که او و پسرش همراه او عازم تولوز شوند. دون ایلیان چاره ای جز تسلیم و رضا نداشت.

هرسه عازم تولوز شدند، از آنان استقبالی پرشکوه شد و مراسم دعا در کلیسا برگزار گردید. دو سال گذشت، پیکهائی از جانب پاپ به حضور اسقف اعظم رسیدند و ارتقاء او را به درجه کاردینالی به اطلاع او رساندند و انتخاب جانشین را به عهده او گذاشتند. دون ایلیان چون از این امر باخبر شد قول دیرین را به یاد کاردینال آورد و جای خالی را برای پسرش خواست. کاردینال گفت که مقام اسقفی اعظم را برای دایی اش گذاشته — که مرد خوبی است — اما اگر دون ایلیان و پسرش همراه او به رم بروند، مسلماً موقعیت مساعدی پیش خواهد آمد، دون ایلیان اعتراض کرد، اما سرانجام مجبور شد رضایت بدهد.

آنگاه هرسه عازم رم شدند، در آنجا از آنان استقبالی شایان شد، مراسم دعا در کلیسا به پا گشت و دسته های مذهبی به راه افتاد. چهار سال سپری شد، پاپ مرد، و دیگر کاردینالها، کاردینال ما را به پاپی برگزیدند. دون ایلیان به شنیدن این خبر، پای مقام قدسی مرتب را بوسید و او را به یاد قول قدیمش انداخت، و تقاضا کرد که مقام کاردینالی، که خالی مانده بود، به پسرش تفویض شود. پاپ به دون ایلیان گفت که دیگر از خواهشهای مکرر او خسته شده است و اگر به این سماجت ادامه دهد او را به زندان خواهد انداخت، زیرا خوب می داند که دون ایلیان جادوگری بیش نیست و در تولدو استاد فنون ساحری بوده است.

دون ایلیان بیچاره تنها توانست بگوید که عازم اسپانیاست و از پاپ



غذایی خواست تا سفر طولانی دریایی را با آن بگذرانند. پاپ یک بار دیگر روی او را زمین گذاشت، و دون ایلیمان (که اکنون چهره اش به شیوه ای غریب تغییر کرده بود) با صدایی که هیچ لرزشی در آن نبود گفت: «در این صورت، شوربایی را که دستور طبخش را برای شام دادم خبر می‌کنم.»

زن خدمتکار پیش آمد و دون ایلیمان دستور داد شوربا را گرم کنند. همزمان با این سخنان، پاپ خویش را در حجره زیرزمینی شهر تولدو یافت، همان کشیش سانیتیا گو بود و چنان شرمزده که نمی‌دانست چه بگوید. دون ایلیمان گفت که این آزمایش او را کافی بوده است، از شوربا سهمی به کشیش نداد، او را تا دم در بدرقه کرد و در آنجا ضمن وداع، با ادب تمام آرزو کرد که کشیش به سلامت به مقصد برسد.

## ماجرای مرگ یک فقیه

فرشتگان برایم حکایت کردند که چون ملانکتون<sup>۱</sup> از این دنیا رفت خانه ای در اختیارش گذاشتند که به ظاهر چنان خانه ای بود که در این جهان در آن می زیست. (این اتفاق در بدو ورود برای اکثر تازه واردان جهان ابدیت می افتد — از این روست که آنان از مرگ خویش بی اطلاع می مانند، و فکر می کنند که هنوز در دنیای مادی هستند.) همه اشیا این اتفاق مشابه اشیا بود که پیش از آن داشت — میز، میز تحریر با کسوهایش، قفسه های کتاب. ملانکتون به محض آنکه در این منزل جدید دیده گشود، پشت میز نشست، کار ادبی خود را از سر گرفت، و روزهای چندی را به نوشتن گذراند — طبق معمول — موضوع نوشته اش حقانیت ایمان بود و حتی کلمه ای در باب انفاق در آن یافت نمی شد. فرشتگان متوجه این قصور شدند، و پیکهایی فرستادند تا از او استفسار کنند. ملانکتون به آنان جواب داد: «من ثابت کرده ام که بی تردید در انفاق چیزی نیست که برای روح ضروری باشد و برای رسیدن به رستگاری ایمان تنها کافی است.» با اطمینان بسیار سخن می گفت و هیچ ظن نبرده بود که مرده است و اکنون در آسمانها منزل دارد. فرشتگان چون این گفتار او شنیدند، او را ترک کردند.

1) Melancthon

پس از چند هفته، یک یک اشیای اتاقش رنگ باختند و ناپدید شدند، تا سرانجام چیزی جز صندلی، میز، کاغذ و دواتش به جا نماند. علاوه بر آن، دیوارهای اتاقش با ورقه‌ای از آهک و کف آن با لایه‌ای از لعاب زرد رنگ پوشیده شد. لباسهای ملانکتون هم اکنون خشن تر شده بود. از این تغییرات تعجب کرد، اما همچنان به نوشتن درباره‌ی ایمان و رد انفاق ادامه داد، و در این کار چنان اصرار ورزید که ناگهان به کارگاه گونه‌ای در زیر زمین منتقل شد. آنجا که فقیهانی دیگر چون او بودند. ملانکتون، چند روز که در آنجا محبوس ماند، در عقیده‌ی خود شک کرد و اجازه یافت به اتاق قبلی خود بازگردد. اکنون پوست بدنش از پشم پوشیده بود، اما سخت می‌کوشید تا خود را قانع سازد که آنچه بر او گذشته بود چیزی جز بحرانی هذیانی نبوده است و باز به ستایش ایمان و تحقیر انفاق پرداخت.

یک شب، ملانکتون احساس سرما کرد. شروع به تفتیش خانه کرد، و زود دریافت که دیگر حجره‌های خانه به حجره‌های خانه‌اش در دنیای مادی نمی‌ماند. یکی از اتاقها انباشته از آلات و ابزار بود که او مورد استفاده‌اش را نمی‌دانست؛ آن دیگر چنان کوچک شده بود که ورود به آن ناممکن بود؛ سومی تغییری نکرده بود، اما درها و پنجره‌هایش به ریگ پشته‌هایی پهناور باز می‌شد. یکی از اتاقها در عقب خانه پر از مردمانی بود که او را می‌پرستیدند و تکرار می‌کردند که هیچ‌گاه فقیهی به دانایی او نبوده است. از این ستایشها خشنود شد، اما از آنجا که بعضی از این زائران بی‌چهره بودند و بعضی دیگر مرده می‌رسیدند، سرانجام از آنها متنفر شد و اعتماد از آنان برداشت. در این لحظه بود که مصمم شد چیزی در باب انفاق بنویسد. تنها اشکالش این بود که آنچه را که امروز می‌نوشت فردا نمی‌توانست دید. این از آن رو بود که این صفحات را بدون اعتقاد نوشته بود.

بسیاری از کسانی که تازه مرده بودند از ملانکتون دیدار کردند، اما او از اینکه در منزلی چنین مخروبه سکنی داشت شرمند بود. برای آنکه آنان باور کنند که او در بهشت منزل دارد، جادوگری را که در همسایگی بود اجیر کرد، این جادوگر جماعت را فریب می‌داد و جلوه‌هایی از آرامش و شکوه به آنان

می نمود. به محض آنکه دیدارکنندگان می رفتند — و گاه اندکی پیش از رفتن آنان — این جلوه ها زائل می گشت، و همان ورقه گچ و اندراس به جا می ماند. آخرین چیزی که از اومی دانم این است که جادوگر و یکی از آن مردان بی چهره او را به ریگ پشته ها بردند، و اکنون او در آنجا یکی از خادمان ابلیسهاست.

## آینه‌ای از مرکب

در سراسر تاریخ از میان حکمرانان سودان کسی به ستمگری یعقوب علیل شناخته نشده است، همو که دست تظاول باجگیران مصری را بر جان و مال ملتش گشود و در چهاردهمین روز از ماه برمها<sup>۱</sup> به سال ۱۸۴۲ در حجره قصری مرد. کسانی بر این عقیده اند که عبدالرحمن المصمودی جادوگر (که نامش را می‌توان به بنده خدای بخشنده ترجمه کرد) او را با دشنه یا زهر کشته است. با این همه، بیشتر محتمل است که او به مرگ طبیعی مرده باشد، چرا که به علیل مشهور بود. کاپیتان ریچار. اف. برتون<sup>۲</sup> در سال ۱۸۵۳ با جادوگر سخن گفته و داستانی را نقل کرده است که من در اینجا بازگو می‌کنم:

این حقیقت دارد که در اثر دسیسه برادرم ابراهیم و با حمایت خائنه و عبث روسای سیاهپوست کوردوفان، که به او خیانت کردند، من در قلعه یعقوب علیل به اسارت افتادم. برادرم بر نطع خون‌رنگ عدالت با شمشیر به هلاکت رسید، اما من خود را به پاهای منفور علیل انداختم و به او گفتم که

(۱) ماه هفتم تقویم قدیم مصری.

(۲) Captain Richard F. Burton: مترجم انگلیسی هزارویکشب، گلستان و بسیاری از متون فارسی، عربی و هندی.

جادوگرم و اگر خونم را نریزد به او اشکال و اشباحی نشان خواهم داد که از اشکال و اشباح چراغ جادو هم شگفت‌تر باشد. آن جبار از من دلیلی آنی برای اثبات مدعایم خواست. از او قلمی نئی خواستم با ورق بزرگی از کاغذ ونیزی و مقراضی و دواتی شاخی و آتشدانی آکنده از ذغالهای سوزان و اندکی تخم گشنیز و پیمان‌ه‌ای از روغن، کاغذ را به شش باریکه تقسیم کردم و بریدم، بر پنج‌تای آنها اوراد و تعویذاتی نوشتم و بر آخری این کلمات را که از قرآن کریم است: «و کشفنا عنک غطانک فبصرک الیوم حدید»<sup>۱</sup> آنگاه مربعی جادویی بر کف دست راست یعقوب کشیدم، به او گفتم کف دستش را گود کند و در مرکز آن مرکب ریخته تا گودی دستش پر شد. از او پرسیدم که آیا تصویر خویش را در آن به وضوح می‌بیند و او جواب داد که می‌بیند. به او گفتم که سرش را بلند نکند. روغن و تخم گشنیز را در مجمر ریخته و تعویذها را بر زغالهای گداخته سوزاندم. بعد از او پرسیدم چه تصویری می‌خواهد ببیند. لختی فکر کرد و گفت: «اسبی وحشی، بهترین اسبی که در کرانه‌های صحرا می‌چرد.» نگاه کرد و مرغزاری ساکت و سبزدید، و لحظه‌ای بعد، اسبی نزدیک شد، به چابکی پلنگ، که لکه سپیدی بر پیشانی داشت. از من گله‌ای از اسبان خواست به همان اندازه شکل و در افق ابری از غبار دید و از پس آن گله اسبان را. در این لحظه بود که دانستم از مرگ رهایی یافته‌ام.

از آن روز به بعد، همزمان با پدیدار شدن نخستین رگه نور در آسمان خاور، دو سرباز به محبس من می‌آمدند و مرا به خوابگاه علیل می‌بردند، در آنجا قبلاً بخور و مجمر و مرکب فراهم گشته بود. و بدین سان بود که او از من می‌خواست، و من به او تمام چیزهای مرئی این جهان را نشان می‌دادم. این مرد، که هنوز از او متنفرم، در کف دستش همه آن چیزهایی را دید که مردگان دیده‌اند و همه آن چیزهایی که زندگان می‌بینند: شهرها، اقلیمها، امپراتوریهایی که زمین بدان منقسم است، گنج‌هایی که در دل آن نهفته

(۱) آیه ۲۲، سوره ق: «وما پرده از پیش چشم تو برداشتم، امروز نگاه تو نافذ است.»

است، کشتیهایی که در دریا‌های آن رفت و آمد می‌کنند؛ ادوات بیشمار جنگ و موسیقی و جراحی، زنان زیبا، ستارگان ثابت و سیار، رنگهایی که بی دینان برای کشیدن تصویرهای زشت خویش به کار می‌برند، املاح و نباتات، یا اسرار و خواصی که در بسته در خود نگاه می‌دارند؛ فرشتگان نقره‌فام که تنها خوراکیشان حمد و ثنای خداوند است؛ اهداء جوایز در مدارس، تندیسهایی از مرغان و شاهان که در دل اهرام مدفون است، سایه گاو نری که جهان بر پشت اوست و آن ماهی که زیر گاو قرار دارد و شنزراهای باثر خدای رحمان. چیزهایی دید که وصفش ناممکن است چون خیابانهایی روشن از نور چراغ گاز و آن نهنگ که با شنیدن آوای انسانی می‌میرد. یک بار، دستور داد شهری را که اروپا خوانده می‌شود به او نشان دهم. اجازه دادم چارراه‌های عمده آن را ببیند، و به اعتقاد من در آنجا بود، در آن سیل عظیم انسانها — همه لباس سیاه پوشیده و برخی عینک بر چشم — که برای نخستین بار چشمش به مرد نقابدار افتاد.

از آن روز به بعد، این مرد، گاه در لباس سودانی و گاه در لباس نظامی، اما همیشه نقاب بر چهره، در هر آنچه می‌دیدیم حضور داشت. هیچ گاه غایب نبود و ما جرئت نمی‌کردیم هویت او را دریابیم. تصاویر آینه مرکب، که در ابتدا زود گذر یا ثابت بودند، اکنون پیچیده تر شده بودند، فرمان مرابیدرنگ اطاعت می‌کردند، و آن جبار می‌توانست آنها را به وضوح ببیند. البته، وحشت متزاید صحنه‌ها هر دوی ما را در حالت کوفتگی فرو می‌نهاد. هر آنچه می‌دیدیم صحنه‌های مجازات بود و خفه کردن و مثله کردن — لذت خاص جلا دان و جباران. بدین ترتیب، به سحرگاه چهاردهمین روز از ماه برمهات رسیدیم. مرکب در کف دست جبار و روغن و تخم گشنیز در مجمر ریخته و تعویذها بر آتش سوخته شد. ما دو تن تنها بودیم. علیل به من فرمان داد صحنه مجازاتی به او نشان دهم که هم بحق باشد و هم استیناف ناپذیر، چرا که در آن روز تشنه دیدن صحنه اعدامی بود. گذاشتم سربازان را با طبله‌ایشان ببینند و نطق گسترده را و خوشبختانی را که تنها تماشاگر بودند و جلادی را که شمشیر عدالت را در دست می‌چرخاند. یعقوب چون چشمش به او افتاد شگفت زده به

من گفت: «این ابوقیر است، همو که عدالت را در مورد برادرت ابراهیم اجرا کرد، همو که بدان هنگام که من بتوانم بدون کمک تو این تصاویر را فراهم آورم زندگی تو را پایان می‌دهد.»

از من خواست که مرد محکوم را پیش آورم. چون این کار انجام شد، از اینکه دید مردی که باید اعدام شود همان مرد نقابدار است رنگ از روی آن جبار پرید. به من دستور داد که پیش از آنکه عدالت اجرا شود نقاب از چهره آن مرد بردارم. بدین حرف او، خویش را برپایش افکندم و التماس کنان گفتم: «ای پادشاه زمان و ای جوهر و نقاوه عصر، این یکی چون هیچیک از آن دیگران نیست، زیرا نه نامش را می‌دانیم، نه نام پدرانش را و نه نام شهری را که در آن زاده شده است. من جرئت تحریف این تصویر را ندارم، زیرا از آن می‌ترسم که با این کار جرمی مرتکب شوم و مورد مؤاخذه قرار گیرم.»

علیل خنده سرداد، و هنگامی که از خندیدن آسود سوگند خورد که اگر جرمی در کار باشد، او آن جرم را به عهده می‌گیرد. به شمشیرش و به قرآن سوگند خورد. آنوقت اراده کردم که زندانی عریان شود، به پوست گاو بسته شود، و نقاب از صورتش بدرند. این کارها انجام شد. سرانجام، چشمان وحشت زده یعقوب توانست آن چهره را ببیند - چهره خودش را. وجودش از ترس و جنون آکنده شد. دست لرزان او را در دست خودم که نمی‌لرزید گرفتم، و به او فرمان دادم که ادامه دهد و شاهد مراسم مرگ خود باشد. چنان افسون آئینه شده بود که نه سعی می‌کرد چشم بگرداند و نه مرکب را بریزد. هنگامی که در تصویر شمشیر بر سر مجرم فرود آمد، یعقوب فریادی از دل برکشید که دل مرا به رحم نیاورد، و به زمین درغلطید و مرد.

حمد و ثنا کسی را باد که همیشه می‌پاید و مفاطیح بخشش بیسکران و مجازات بی‌پایان درید قدرت اوست.



## تالارتندیسه‌ها

درباره نویسنده اصلی این داستان که از منابع عربی اقتباس شده است، اطلاع صحیحی در دست نیست. از شواهدی که خود داستان به دست می‌دهد می‌توان چنین نتیجه گرفت که نویسنده مسلمانی اسپانیایی بوده است:

در اعصار پیشین، در قلمرو اندلس، شهری بود که لبتیت<sup>۱</sup> یا سئوتا<sup>۲</sup> یا خائن<sup>۳</sup> نام داشت و پایتخت پادشاهان بود. در این شهر دژ مستحکمی بود با دروازه‌هایی پیاپی و متعدد که نه برای درون شدن بود و نه برای بیرون آمدن؛ این دروازه‌ها همیشه مقفل نگاه داشته می‌شد. هرگاه پادشاهی می‌مرد و پادشاهی دیگر از پس او بر اریکه سلطنت می‌نشست، پادشاه نوفرمان به دست خویش قفلی تازه بر هر یک از دروازه‌ها می‌زد، تا شماره قفل‌های هر دروازه به بیست و چهار رسید — هر قفل برای پادشاهی.

پس از این روز سلطنت نصیب مردی شریک شد که از سلاله شاهان نبود و تخت و تاج را به غضب گرفته بود؛ او به جای آنکه قفل تازه‌ای بر دروازه‌ها بیفزاید بر آن شد که هر بیست و چهار قفل را بگشاید تا ببیند در درون دژ چه نهفته است، وزیر و امیران به لابه از او خواستند که چنین نکند و دسته کلید آهنی را از او پنهان داشتند و بدو گفتند یک قفل افزودن سهلتر از شکستن

1) Lebtit 2) Ceuta 3) Jaén

بیست و چهار است. اما پادشاه به شیوه‌ای شگفت اصرار ورزید و گفت: «می‌خواهم به آنچه درون دژ است نظر افکنم.» پس آنان تمام ثروتی را که می‌توانستند فراهم کنند از احشام و اصنام مسیحی گرفته تا سیم و زر بدو عرضه داشتند. با این همه، پادشاه دست بردار نبود و با دست راست خود (که در آتش جاوید سوزان باد!)، قفلها را شکست.

در درون دژ تندیسهایی یافتند از عربان — ساخته از فلز و چوب — همه سوار بر اسبان و اشتران تیزتک، با دستارهایی از شانۀ آویزان و شمشیرهایی آویخته از کمر و نیزه‌هایی دراز در دست. همه به هیئت تندیس بودند و سایه بر زمین انداخته. پاهای جلو اسبان، چنانکه گویی پا را پس می‌کشند، به زمین نمی‌رسید؛ عجباً که آن اسبان کوه پیکر سکندری نمی‌خوردند و بر زمین نمی‌افتادند. به رویت این تندیسها که ماهرانه ساخته شده بود، ترسی عظیم در دل پادشاه افتاد؛ نظم و سکون آنان ترسش را افزون کرد چرا که همه روبه یک سو داشتند — که جانب باختر بود — و نه سخنی از آنان شنیده می‌شد نه آوای شیپوری. این بود آنچه در تالار اول بود. در تالار دوم میزی دیدند چیده از برای سلیمان، فرزند داوود — که رحمت خدا بر هردو باد! این میز از یک تکه زمرد تراشیده شده بود که رنگش، چنان که همگان می‌دانند، سبز است و خواص پنهان آن به ثبوت رسیده اما توضیح ناپذیر است، چرا که توفانها را فرومی‌نشانند، حافظ تقوای صاحب خویش است، اسهال و ارواح خبیثه را از تن دور می‌سازد، در دعاوی ضامن نتیجه مطلوب است و امر فرزندآوری را تسهیل می‌کند.

در تالار سوم دو کتاب یافته آمد. یکی سیاه بود و کاربرد فلزات، استفاده از طلسمها، حکم کواکب در مورد ایام و شیوه آماده‌سازی زهرها و پادزهرها را می‌آموخت. آن دیگر سفید بود و گرچه حروف آن کاملاً واضح بود، هیچ کس نمی‌توانست معنی تعالیم آن را دریابد. در تالار چهارم نقشه‌ای از جهان یافتند که تمام اقالیم و مدائن و بحار و قلاع و ممالک بر آن مشخص شده بود — هریک با نام واقعی و اندازه دقیق.

در تالار پنجم آینه‌ای یافتند کروی، که برای سلیمان، فرزند داوود —

رحمت خدا بر هردو باد! — ساخته شده بود. آینه‌ای که قیمتی بر آن متصور نبود چرا که از آمیزه‌ای از فلزات ساخته شده بود و هرکس در آن می‌نگریست می‌توانست چهرهٔ پدران و پسران خود را، از آدم نخستین تا آنان که صور اسرافیل را خواهند شنید ببیند. تالارششم از اکسیری انباشته بود که قطره‌ای از آن کافی بود تا سه هزار مشقال نقره را به سه هزار مشقال طلای ناب بدل سازد. تالار هفتم به نظر خالصی می‌رسید. این تالار چنان دراز بود که حتی ماهرترین تیراندازان قادر نبود از مدخل آن تیری ببندازد که به دیوار مقابل بخورد. بر آن دیوار کتیبه‌ای هولناک یافتند. پادشاه آن کتیبه خواند و معنی آن دریافت؛ کلمات آن کتیبه چنین بود: «هرگاه دستی جسارت ورزد و در این دژ بگشاید، جنگاورانی زنده که به تندیسهایی که در اینجاست می‌مانند این سرزمین را فتح می‌کنند.»

این وقایع در سال ۸۹ هجری اتفاق افتاد. هنوز دوازده ماه این سال به سر نیامده بود، که طارق ابن زیاد حصار شهر را شکست، پادشاه را مغلوب کرد، زنان و فرزندان را به بردگی فروخت، و همه جای آن ملک را ویران ساخت. چنین بود که عربان در سرزمین آندلس پراکندند، سرزمینی که با درختان انجیر و چمنهای سیرابش هیچ تشنه‌ای را بی آب نمی‌گذارد. و اما خزائن: همگان می‌دانند که طارق، فرزند زیاد، آن همه را برای سرور خویش خلیفه فرستاد، و خلیفه آن خزائن را در دل هرمی انباشت.

## حکایت آن دو تن که خواب دیدند

الاسحقى، مورخ عرب که در دوران حکومت مأموران خلیفه (۱۷۰ تا ۲۱۸ هجری قمری) می‌زیست این حکایت را نقل می‌کند:

مخیران صادق چنین روایت کرده‌اند (اما تنها خداست که بر همه چیز آگاه و بر همه کار قادر است و هر گناهی را می‌بخشاید و به خواب نمی‌رود) که زمانی در قاهره مردی می‌زیست که ثروتی وافر داشت، اما چنان گشاده‌دست و بخشنده بود که هر چه داشت، بجز خانه پدری، بر باد رفت و مجبور شد معاش خویش را از کد یمین تأمین کند. کار بسیار چنان او را خسته کرد که شبی زیر درخت انجیری که در باغ خانه اش بود، خواب او را در ربود، در خواب مردی را دید که سر تا پا خیس بود، مرد از دهانش سکه طلایی بیرون آورد و به او گفت: «بخت خفته تو در ایران، در اصفهان، نهفته است؛ بدانجا رو و آن را بیاب.»

صبح زود روز بعد مرد از خواب برخاست و عازم سفری دراز شد، صحراهای بی آب و علف را در نوردید، به کشتی نشست، از دست دزدان دریایی و بت پرستان جان بدر برد، از رودخانه‌ها گذشت و با آدمیان بسیار و جانوران وحشی روبه‌رو شد. سرانجام راه خویش را به سوی اصفهان یافت، اما هنوز به دروازه‌های آن شهر نرسیده بود که شب فرا رسید و او ناچار در

صبح مسجدی دراز کشید و به خواب رفت. چسبیده به مسجد خانه ای قرار داشت و خدای قادر چنان مقرر داشت که دسته ای از دزدان به مسجد وارد شوند تا از آن طریق به خانه مجاور راه یابند. اما خانه خدایان، که از صدای دزدان بیدار شده بودند، فریاد کمک برداشتند. همسایگان هم صدا در صدای آنان انداختند تا داروغه و عسسان در رسیدند و دزدان از راه پشت بام گریختند. داروغه گفت همه جای مسجد را بگردند، و چون مرد اهل قاهره را یافتند، با ترکه های خیزران چنان خدمتی به او کردند که با مرگ فاصله چندانی نداشت. دو روز بعد در زندان به هوش آمد. داروغه به دنبالش فرستاد و پرسید:

«که هستی و از کجا می آیی؟»

مرد گفت: «اهل شهر پرآوازه قاهره ام و نامم محمدالمغربی است.»

داروغه پرسید: «چه چیز تو را به اصفهان آورده است؟» مرد بر آن شد که حقیقت ماجرا را بگوید و به داروغه گفت: «کسی در خواب بر من ظاهر شد و گفت به اصفهان بیایم، زیرا بخت در اینجا در انتظار من است. اما چون به اصفهان آمدم دانستم که اقبالی که او بشارت داده بود چیزی جز تازیانه های شما نبود که سخاوتمندانه نثارم شد.»

داروغه از شنیدن این سخن چنان خندید که دندان عقلش نمایان شد، و سرانجام گفت: «ای مرد مخبط، من خود سه بار خواب خانه ای را در قاهره دیده ام، خانه ای که در حیاط آن باغچه ای است و در انتهای باغچه ساعتی آفتابی و پشت ساعت آفتابی درخت انجیری و پشت درخت انجیر حوض و فواره ای و زیر فواره گنجی شایگان نهفته است. با این همه هیچ توجهی به این یاوه نکرده ام، آنوقت تو توله جن و قاطر به اعتبار یک خواب از این شهر به آن شهر می روی. دیگر در اصفهان نبینمت. این پول را بگیر و گورت را گم کن.»

مرد پول را گرفت و رهسپار وطن شد. زیر فواره در باغ خانه اش (همان که به خواب داروغه آمده بود) گنجی شایگان یافت. و بدین سان خداوند رحمت بیدریغش را شامل حال او کرد و او را خشنود ساخت. خدای نادیده بخشنده و مهربان است.

## ویرانه های مدور

«و اگر او دیگر خواب ترا نبیند...»

(از میان آینه ششم)

هیچ کس قدم به خشکی نگذاردن او را در شبی آرام ندید، هیچ کس غرق شدن کرجی خیزرانی را در گل ولای مقدس ندید. اما در خلال چند روز کسی نبود که نداند مرد کم حرفی که از جنوب آمده است از یکی از دهکده های بیشمار بالای رودخانه است، دهکده ای که عمیقاً در شکاف کوه فرو رفته و هنوز در آنجا زبان اوستایی به زبان یونانی آلوده نشده و جذام بسیار نادر است. مسلم بود که پیر سپیدموی گل ولای رودخانه را بوسیده و از کنار آن (شاید بدون احساس) بالا رفته است و بدون آنکه خارهایی را که گوشت بدنش را می دریده به کنارزند، چاردمست و پا، دل به هم خورده و خون آلود به سوی تاقنمای دایره شکلی رفته، که پیکره سنگی ببری اسی چون تاج بالای آن قرار داشته است. این بنا که روزی به رنگ شعله ها بوده است اکنون خاکستری رنگ به نظر می رسد. این معبد دایره ای شکل را آتشیهای باستانی خورده و جنگل با بخار بدبویش به حریم مقدس آن تجاوز کرده بود و خدای آن، دیگر نیایش بشر را از آن نمی شنید. بیگانه در زیر پایه ستون معبد دراز

کشید، آفتاب که از بالا می‌تافت بیدارش کرد، از اینکه همه زخمهایش شفا یافته بود هیچ تعجبی نکرد، چشمهای بیرنگش را بست و نه از ضعف جسمانی بلکه با تصمیم و اراده خوابید. خوب می‌دانست که این معبد جای مناسبی برای تصمیم خلیل‌ناپذیر اوست. همچنین می‌دانست که پیشروی درختان جنگل نتوانسته است ویرانه‌های معبد مناسب دیگری را در پایین دست رودخانه نابود کند. این معبد زمانی به خدایانی اختصاص داشت که اکنون سوخته و مرده بودند. او می‌دانست که وظیفه‌آنی او خوب دیدن است. نزدیک نیمه شب از ناله تسلی‌ناپذیر مرگی از خواب پرید. جای پاهای برهنه، تعدادی انجیر و یک کوزه با خبرش کرد که مردم آن ناحیه با احترام مراقب خواب او بوده، از او تقاضای حمایت داشته یا از جادویش بیمناک بوده‌اند. از ترس احساس سرما کرد، سوراخی قبرمانند در یکی از دیوارهای مخروطی جست و خود را در آن، در میان برگهای نامأنوس پنهان ساخت.

هدف و منظور او گرچه غیرطبیعی به نظر می‌رسید اما ناممکن نبود. می‌خواست انسانی را به خواب ببیند، می‌خواست وجود کامل او را به مقیاس کوچکتری ببیند و او را به واقعیت تحمیل کند. این برنامه جادویی تمام فضای مغز او را اشغال کرده بود؛ اگر کسی نام او را می‌پرسید یا رویدادی از زندگی پیشین او را برایش بازگو می‌کرد قادر به جواب دادن نبود. این معبد نامسکون ویران درخور حالش بود چون شامل حداقل ممکن از دنیای قابل رؤیت بود، نزدیکی کارگران هم مناسب حالش بود، چون آنان وظیفه خود می‌دانستند که احتیاجات ساده او را تأمین کنند؛ برنج و میوه‌ای که برایش می‌آوردند برای تغذیه بدن او که وقف خوابیدن و خواب دیدن شده بود کفایت می‌کرد.

ابتدا رؤیاهایش نابسامان بود، بعد در مدت کمی طبیعت رؤیایها تغییر کرد و شکل و نظامی منطقی به خود گرفت. بیگانه خواب دید که در مرکز آملی تآتری دایره‌ای شکل است که کم و بیش همان معبد سوخته بود. ابرهایی از دانش آموزان کم حرف ردیفهای صندلی را پر کرده بودند؛ چهره‌های آنان که دورتر بودند در فاصله قرن‌ها و به بلندی ستاره‌ها آویخته بود، اما اجزاء صورت آنان به طور مشخص دیده می‌شد. پیر به طلاش تشریح و هیئت و جادو

درس می‌داد، چهره‌ها با دقت گوش می‌کردند و سعی داشتند جوابهای معقول بدهند، گویی به اهمیت این امتحان که یکی از آنها را از دنیای خیالی تصورات باز می‌خرید و در دنیای واقع باز می‌ساخت پی برده بودند. مرد در خواب و بیداری به جوابهای آن اشباح می‌اندیشید. به خویش اجازه نمی‌داد که فریب حيله گران را بخورد و در حالت گیجی رشدونمای هوشیاری فوق‌العاده را در خویش احساس می‌کرد، روحی را می‌جست که لیاقت سهیم شدن در عالم را داشته باشد.

بعد از نه یا ده شب با اندوه بسیار دریافت که نمی‌تواند هیچ انتظاری از آن دسته طلاب که عقاید او را بی‌اراده و کورکورانه می‌پذیرفتند داشته باشد، بلکه باید از کسانی چشم‌داشت داشته باشد که گاه و بیگاه جرأت مخالفت با او را می‌کنند. دسته اول گرچه استحقاق عشق و علاقه او را داشتند نمی‌توانستند تا سطح افراد انسانی عروج کنند، دسته دوم تا حدی زمینه قبلی برای حیات داشتند. یک روز بعد از ظهر (اکنون بعد از ظهرها هم به خواب اختصاص داشت. او تنها یکی دو ساعت هنگام سرزدن آفتاب بیدار بود.) او تمام شاگردان خیالی اش را برای همیشه از خود راند و تنها یک شاگرد را نگاه داشت. او پسری کم‌حرف و زرد چهره و با اینحال سرسخت و رام‌نشدنی بود که اجزاء مشخص چهره اش به اجزاء صورت آنکه به رؤیا می‌دیدش شباهت داشت. غیبت ناگهانی همدرسانش فقط مدت کمی او را مشوش کرد و بعد از چند جلسه درس خصوصی پیشرفتش چنان بود که معلمش را به شگفتی انداخت. با این همه فاجعه‌ای به وقوع پیوست و یک روز مرد از عالم خواب که گویی صحرایی مرگبار بود بیرون آمد، نگاهی به روشنایی بیرنگ انداخت و بیدرنگ پنداشت که این روشنایی سپیده دم است. با وحشت دریافت که خوابی ندیده است. تمام روز و تمام شب روشنی طاقت فرسای بیخوابی بر او چیره بود، کوشید تا با جستجو در جنگل نیرویش را بفرساید. در میان بوته‌های شوکران تنها چندبار توانست اندک زمانی به خواب رود، خوابی که رگه‌هایی از رؤیای فرار و شکل نییافته او داشت. به عبث کوشید همه شاگردانش را گرد آورد، اما هنوز به زحمت چند کلمه شمرده شمرده برای



ترغیب آنان نگفته بود که همه چیز تغییر کرد و به یکباره از صفحه خاطرش محو شد. از سرخشم گریه ای بی امان سرداد که چشمان پاسدار و پیر او را سوزاند.

دریافت که شکل دادن به ماده ای بی شکل و سرگیجه آور که رؤیایها را تشکیل می دهد دشوارترین وظیفه ای است که انسان می تواند به عهده بگیرد. حتی برای این کار باید با مسائل بفرنجی از نوعی عالی و دانی درگیر شود که از طناب بافی یا سکه زنی از باد بیشکل دشوارتر است. سوگند خورد که آن هذیان عظیمی را که نخستین بار بر او چیره شده بود و از دستش گریخته بود فراموش کند و راه و روش دیگری پیش گیرد. پیش از آنکه این نقشه را عملی سازد یک ماه به ترمیم قوای جسمانی خود، که بر اثر مایخولیاهاش به وضع و خیمی دچار شده بود، پرداخت، تمام تدارکات خواب دیدن را کنار گذاشت. تقریباً بیدرنگ موفق شد که قسمت اعظم روزها را بخوابد. در این مدت چند بار خواب دید، ولی به این خوابها و قعی نگذاشت. پیش از آنکه وظیفه خود را از سر بگیرد صبر کرد تا ماه بدر کامل شود. آنگاه یک روز بعد از ظهر در آبهای رودخانه غسل کرد و به نیایش خدایان و اختران پرداخت. هجاهای تجویز شده اسم اعظم را به زبان راند و به خواب رفت و تقریباً بیدرنگ خواب دید. دل در سینه اش می تپید.

او را به خواب دید که گرم و مرموز و به اندازه مشتی گره کرده بود. رنگی لعل گون داشت و درهاله ای از تن انسانی که هنوز شکل نیافته بود قرار داشت. چهارده شب درخشان او را با عشق و علاقه ای وافی در رؤیاهایش دید. هر شب وجودش را بیش از پیش درک می کرد. به او دست نزد، بلکه تنها به خود اجازه داد که ناظر وجودش باشد و گاه گاهی با نظری کوتاه پرداختش کند. از تمام فواصل و زوایا او راحس کرد و در او زیست. در شب چهاردهم شریان ریویش را با انگشت اشاره به آرامی لمس کرد، بعد تمامی قلب را از خارج و داخل آزمایش کرد، از آزمایش راضی بود. عمداً یک شب خواب ندید، آنگاه کار قلب را دوباره از سر گرفت، از نام جادویی سیاره ای استمداد طلبید و تجسم یکی دیگر از جهازهای اصلی را به عهده گرفت. پس از یک

سال به استخوان‌بندی و پلک چشمان رسیده بود. موهای بیشمار شاید دشوارترین قسمت کار بود. تا اینکه توانست مرد کاملی را در رؤیا ببیند. مرد جوانی که نه می‌نشست و نه حرف می‌زد و نه می‌توانست چشمهایش را باز کند. شبهای متوالی او را به خواب دید.

فرضیه پیدایش در مشرب فلسفی گنوستیک<sup>۱</sup> بدین قرار است که خدا آدم را از گِل سرخ می‌آفریند و این آدم نمی‌تواند بایستد. آدم رؤیایی او در ناهنجاری و خشونت و خامی دست کمی از آن آدم خاکی نداشت با این تفاوت که جادوگر پیر هر شب در تکامل آن می‌کوشید. یک روز بعد از ظهر نزدیک بود که پیرمرد همه کارش را از بین ببرد، ولی تغییر عقیده داد. (بهتر آن بود که آن را از میان می‌برد.) سرانجام هنگامی که همه لابه‌ها و استغانه‌هایش را به درگاه خدایان بی نتیجه دید، خود را به پای پیکره‌ای که شاید بریا کره اسبی بود انداخت و نومیدانه از او کمک خواست. آنشب به هنگام غروب خواب پیکره را دید، خواب دید که آن پیکره زنده و متحرک است. این تنها بریا کره اسبی وحشی و شریر نبود، بلکه ترکیبی بود از این دو حیوان خشماگین و نیز گاو نر و گل سرخ و طوفان. این خدای چندگونه بر او آشکار ساخت که نام زمینی اش آتش است و در این معبد دایره‌ای شکل (و در دیگر معابد) مردم برای او قربانیها کرده و او را پرستیده‌اند و پذیرفت تا به طریقی جادویی به آن سایه رؤیایی جان بخشد، به شیوه‌ای که تمام موجودات به جز آتش و رؤیا ببینند و باور کنند که این انسانی است از گوشت و خون. فرمود هنگامی که این انسان تمام مراسم مذهبی را آموخت باید به معبد مخروبه دیگری که هنوز هرمهایش در پایین دست رودخانه پابرجاست فرستاده شود تا آوای آتش را در آن معبد متروک تجلیل کند. در رؤیاهای مردی که خواب می‌دید موضوع خواب از جا برخاست.

پیر جادوگر دستورهایی را که به او داده بود اجرا کرد. مدت زمانی مشخص را (که سرانجام معلوم شد دو سال بوده است) به تعلیم اسرار آفرینش

و آیین پرستش به آفریده اش اختصاص داد. درخفا از این فکر که باید از او جدا شود رنج می برد. برحسب مقتضیات تربیتی، هر روز بر تعداد ساعت‌هایی که به خواب اختصاص داشت افزود، همچنین شانه راست را که اندکی ناقص بود دوباره ساخت. گاهگاهی این احساس ناراحتش می کرد که همه این چیزها قبلاً اتفاق افتاده است. ولی این روزها به طور کلی شادمان بود. وقتی چشم‌هایش را می بست، می اندیشید: اکنون با پسرم خواهم بود و گاهی به خود می گفت: پسر می که آفریده ام منتظر من است و اگر به سویش نروم باز وجود خواهد داشت.

به تدریج او را با واقعیتها آشنا ساخت. یک روز به او فرمان داد تا پرچمی را بر قله ای دوردست نصب کند، روز بعد پرچم برفراز قله در اهتزاز بود. اندک اندک کارهای دیگری به او محول کرد که هر یک هراس آورتر از دیگری بود. با نوعی اندوه دریافت که فرزندش آماده به دنیا آمدن است و شاید ناشکیباست. آن شب پسرش را برای نخستین بار بوسید و او را از میان فرسنگها جنگل پیچ در پیچ و باتلاقی به معبد دیگری فرستاد که خرابه هایش به سپیدی می گرایید و در پایین دست رودخانه بود. پیش از انجام دادن این کار (برای آنکه پسرش هیچ گاه نداند که شبی بیش نبوده است و خود را چون دیگر مردمان پندارد) تمام خاطرات دوران شاگردی اش را در او از میان برد. بیحوصلگی، احساس پیروزی و صفای خاطرش را تیره ساخت. در گرگ و میش شامگاه و بامداد خود را به خواری و ضعف به پای پیکره سنگی انداخت. شاید به یاد پسر غیرواقعی اش افتاده بود که در معبد دایره ای شکل دیگری در پایین دست رودخانه به اجرای مراسم مذهبی مشغول بود. دیگر شبها خواب ندید یا اگر دید رؤیاهایش چون دیگر مردمان بود. برداشت او از اصوات و اشکال عالم خفیف و بیرنگ شد. پسر غایبش از این کاهشهای روح او تغذیه می کرد. در زندگی به هدف خود رسیده بود، در حالت جذبه باقی ماند. پس از مدت زمانی که برخی وقایع نگاران آن را به سالها و دیگران به دهها سال برآورد کرده اند نیمه شبی دو پاروزن او را پیدا کردند. چهره هاشان را نمی توانست ببینند، اما آنها با او از جادوگری سخن گفتند که در معبدی در

شمال ساکن بود، این مرد می‌توانست بدون آنکه بسوزد روی آتش راه برود. پیرمرد ناگهان سخنان خدا را به یاد آورد که از تمام مردمان و موجودات روی زمین تنها آتش می‌دانست که پسرش سایه‌ای بیش نیست. این خاطره که ابتدا مایه تسلی خاطرش بود اکنون او را شکنجه می‌داد. از آن می‌ترسید که فرزندش به امتیازهای فوق‌العاده خویش بیندیشد و به طریقی دریابد که پیکری خیالی بیش نیست. انسان نبودن، تجسم رؤیاهای مرد دیگری بودن چه خواری و خفتی است، چه دیوانگی‌ای است! هر پدری دوست دارد فرزندى را که به وجود آورده (یا اجازه داده به وجود آید) شادمان و از نابسامانی دور ببیند. طبیعی بود که پیر جادوگر از آینده فرزندش بیمناک باشد، فرزندى که تک تک اعضا و اجزاء بدن او را در هزار و یک شب مرموز اندیشیده بود. هراس او به طور ناگهانی به پایان رسید. این سرانجام چندان هم بی‌مقدمه نبود. ابتدا (پس از خشکسالی طولانی) ابری به سبکی پرنده‌ای بر فراز تپه‌ای آشکار شد. آنگاه آسمان جنوب رنگ گلی به گونه لثه پلنگ به خود گرفت. ابرهایی از دور برآمد که فلز شبها را زنگار زد، آنگاه نوبت فرار وحشتزده حیوانات وحشی رسید. چون آنچه که قرن‌ها پیش اتفاق افتاده بود تکرار می‌شد. آتش خرابه‌های مقدس خدای آتش را نابود کرد. در بامدادی بی‌پرنده، پیر جادوگر دواير متحدالمرکزی از آتش دید که از دیوارها زبانه می‌کشید. یک لحظه پنداشت که می‌تواند در آنها پناه گیرد، اما بعد دانست که مرگ می‌خواهد بر سر سالخورده‌اش تاج گذارد و از رنجها آزادش کند. به سوی شعله‌ها گام برداشت، شعله‌ها جسمش را نیاززد، بلکه آن را نواخت و در جریانی رهایش کرد که هیچ گرمی و انفجاری نداشت. با ناراحتی و خواری و هراس دریافت که خود نیز خیالی بیش نبوده است، دانست که دیگری او را به خواب می‌دیده است.

## ظاهر

در بوئنوس آیرس «ظاهر» سکه‌ای معمولی به ارزش بیست سنت است. حروف NT و عدد ۲ گویی با تیغ یا قلم تراش روی آن نقش شده است. ۱۹۲۹ تاریخی است که بر روی دیگر آن است. (ظاهر در گجرات نزدیک به پایان قرن هیجدهم یک ببر بود، در جاوه مرد کوری بود از مسجد سوراکاتا که مؤمنان سنگسارش می‌کردند. در ایران اسطرابی بود که بنابه امر نادرشاه به قمر دریا افکنده شد، در زندانهای مهدی در حدود سال ۱۸۹۲ قطب‌نمای کوچکی بود که در جوف یک عمامه قرار می‌گرفت و رودلف کارل فون اشلاتین<sup>۱</sup> با دست خود آن را لمس کرد، در مسجد قرطبه، بنا بر قول زوتنبرگ<sup>۲</sup>، رگه‌ای در مرمر یکی از هزار و دویست ستون مسجد بود، در گتوی تتوان<sup>۳</sup> ته چاه بود.) امروز سیزدهم نوامبر است، ظاهر در سحرگاه روز هفتم ژوئن به تملک من درآمد. من دیگر «من» آن ماجرا نیستم، اما هنوز برایم میسر است که ماقع را به یاد بیاورم، شاید حتی بتوانم آنرا بازگو کنم. با این همه هنوز به طور ناقص اندکی از بورخس در من مانده است.

کلمنتینا ویلیار<sup>۴</sup> روز ششم ژوئن درگذشت. در حدود سال ۱۹۳۰،

1) Rudolf Carl Von Slatin    2) Zotenberg    3) Tetuan  
4) Clementina Villar

عکس‌های اوزینت بخش مجلات پرفروش بود. شاید این شهرت همه‌جانبه بود که افسانه‌زیبایی او را همه‌جاگیر کرد، هر چند اغلب عکس‌های او شاهد بی‌چون‌چرایی بر این فرضیه نبود. به هر جهت، کلمنتینا ویلیار بیش از آنکه به زیبایی نظر داشته باشد طالب کمال بود. عبرانیان و چینیان هر عمل ممکن و متصور انسانی را به زبان رمز بازگو کرده‌اند، در میثنا<sup>۱</sup> نوشته شده است که پس از آغاز سبت، خیاط وقتی به برزن می‌رود نباید سوزن همراه داشته باشد، و در کتاب شاعر چینیان<sup>۲</sup> می‌خوانیم که هنگامی که جام اول تعارف می‌شود مهمان باید قیافه عبوس بگیرد و هنگام تعارف جام دوم قیافه‌ای متین و راضی داشته باشد، چیزی نزدیک به این را — منتها با تفصیل خیلی بیشتر — می‌شد در سخت‌گیری بی‌چون و چرایی که کلمنتینا ویلیار نسبت به خود داشت تشخیص داد. او مانند مریدان کنفیسوس یا پروان تعالیم تلموذ، در هر اقدامی جویای صحت و دقتی خدشه‌ناپذیر بود، اما شور و شوق او تحسین‌انگیزتر و دلپسندتر از شور و شوق آنان بود چرا که اصول اعتقاد او پابرجا نبود و بستگی به هوسهای زودگذر پاریس و هالیوود داشت. کلمنتینا ویلیار به جاهایی می‌رفت که باید برود، سر ساعتی می‌رفت که باید برود، با آداب و اسبابی که باید داشته باشد و با بی‌حوصلگی‌ای که باید داشته باشد، ولی این بی‌حوصلگی، آداب و اسباب، ساعت و جاها تقریباً بی‌درنگ برایش حکم گذشته را می‌یافت و مایه به دست کلمنتینا ویلیار می‌داد تا تعریفی برای بدسلیقگی بسازد. او مانند فلور در جستجوی مطلق بود، اما مطلق او تنها یک لحظه دوام می‌آورد. زندگی او نمونه بود، با وجود این یاسی درونی پیوسته آزارش می‌داد. پیوسته راههای تازه‌تغییر شکل را می‌آزمود، چنانکه گویی از خویشتن می‌گریخت، ناپایداری رنگ مو و آرایش گیسویش زباززد همگان بود. همواره شیوه لبخند زدن، رنگ پوست و سایه مژگانش را تغییر می‌داد. در سی و دو سالگی اندامش بسیار لاغر و موزون بود. جنگ

(۱) مجموعه قواعد فقهی که اساس آنها تورات (شفاهی) است. (فرهنگ عبری — فارسی، س.

حییم)

(۲) یکی از پنج کتابی که به همت کنفیسوس تدوین شد.

برایش مشغله فکری بسیار آورد. با تصرف پاریس به دست آلمانها چطور می شد از مد پیروی کرد؟ بیگانه ای که هیچ گاه نتوانسته بود اطمینان او را جلب کند تا آنجا از این اعتقاد او سوء استفاده کرد که تعدادی کلاههای استوانه ای شکل به او فروخت، یک سال بعد معلوم شد که آن مصنوعات مسخره هیچ گاه در پاریس به سر گذاشته نشده اند — آنها اصلاً کلاه نبود بلکه حاصل خیال پردازیهای فردی فاقد صلاحیت بود. دردسرها همیشه به یک باره در می رسند، دکتر ویلیار مجبور شد به خیابان آراوس<sup>۱</sup> نقل مکان کند و تصویر دخترش اکنون زینت بخش آگهیهای کلد کرم و اتومبیل بود. (کلد کرمی که بی دریغ مصرف می کرد و اتومبیلهایی که دیگر از آن نبودند) کلمنتینا می دانست که اعمال موفقیت آمیز هنر او مستلزم ثروتی هنگفت است و ترجیح داد که صحنه را نیمه کاره ترک کند. از این گذشته، رقابت با بی همه چیزان سرخوش حقیر برایش دردآور بود. تحمل آپارتمان سوت و کور خیابان آراوس از عهده او خارج بود، روز ششم ژوئن کلمنتینا ویلیار، در جنوب شهر دست به خودکشی ای غیرعادی زد. باید اعتراف کنم من — که شیفته یکی از صادقانه ترین خصوصیات آرژانتینی یعنی تکبرم — سخت فریفته او بودم، و مرگش اشک به چشمانم آورد، احتمالاً خواننده این موضوع را حدس زده است.

در فاصله بین مرگ و تدفین، پیشروی فساد باعث می شود که مرده قیافه های پیشینش را به خود بگیرد. در لحظه ای از آن شب پرماجرایی ششم ژوئن، کلمنتینا ویلیار جاودانه همان شد که بیست سال پیش بود، اجزای صورتش همان حالت آمرانه ای را گرفتند که غرور، پول، جوانی، آگاهی از مقام والای اجتماعی، فقدان تخیل، محدودیت ها و بی احساسی ایجاد می کند. فکر کردم که هیچ یک از حالات آن صورت، که مرا این چنین آشفته کرده، در خاطرم به اندازه این حالت نمی ماند، شاید از آنجا که این آخرین حالت در حقیقت اولین حالت آن چهره بود. او را خشک و سرد میان گلها

1) Araoz

ترک کردم، تکبر و بی‌اعتنایی او را مرگ تکمیل کرده بود. هنگامی که بیرون رفتم ساعت در حدود دو بعدازنیمه شب بود. بیرون، صفوف همیشگی خانه‌های یک طبقه و دو طبقه به خود آن ظاهر انتزاعی را گرفته بودند که در شب، هنگامی که تاریکی و سکوت ساده‌شان می‌کند، از آن آنان است. سرمست از تقدیمی تقریباً عاریتی در خیابانها قدم زدم. در دونش خیابانهای چپله<sup>۱</sup> و تاکواری<sup>۲</sup> مغازه‌ای باز دیدم. و در آن مغازه، از بخت بد من، سه مرد به بازی ورق مشغول بودند. در یکی از صنایع بدیعی که صنعت تضاد خوانده می‌شود کلمه را با صفتی مشخص می‌کنند که در ظاهر خلاف آن است. از این رو عارفان از نورتیره و کیمیاگران از آفتاب سیاه سخن گفته‌اند. برای من نوعی تضاد بود که پس از آخرین دیدارم با کلمنتینا ویلیار مستقیماً به میخانه‌ای بروم و مشروب بخرم. خشونت و سهولت این عمل، مرا وسوسه کرد. (و بازی ورقی که در جریان بود، تضاد را افزونتر ساخت). یک برندی خواستم. در میان پول خرده‌ها «ظاهر» را به من دادند. لحظه‌ای به آن خیره شدم و به خیابان رفتم، شاید تبی در من آغاز شده بود. پیش خود فکر کردم که هر سکه‌ای در دنیا مظه‌ری است از آن سکه‌های پرآوازه که در تاریخ و افسانه می‌درخشند به نیم دیناری نقره کارون فکر کردم<sup>۳</sup>، و به نیم دیناری نقره‌ای که بلیزاریوس<sup>۴</sup> گدایی کرد، به سی سکه یهودا، به دراهم لائیس، روسپی مشهور، به سکه دقیانوس که یکی از اصحاب کهف عرضه کرد، به سکه‌های درخشان جادوگر هزارویکشب، که معلوم شد چیزی جز تکه‌های کاغذ نیست، به پشیز پایان‌ناپذیر ایزاک لاکدم<sup>۵</sup>، به شصت هزار سکه نقره‌ای، که هر یک برای بیتی از حماسه‌ای بود و چون از طلا نبود فردوسی به سلطان باز

1) Chile 2) Tacuari

۳) Charon: در اساطیر کلاسیک کرجی بان آبهای تیره دنیای زیر زمین است که وظیفه‌اش حمل مردگان بود. مزد این کرجی بان را با سکه‌ای نیم دیناری می‌دادند که هنگام کفن و دفن در دهان مرده می‌گذاشتند.

4) Blisarius

۵) Isaac Laquedem: یکی از نامهای «یهودی سرگردان». در عبری به معنی «اسحق قدیمی» است.



پس فرستاد، به پوند طلایی که احآب<sup>۱</sup> به دگل کشتی کوبید<sup>۲</sup>، به فلورن لئوپولد بلوم<sup>۳</sup> که فقط یک رو داشت، به سکه لویی که تصویر روی آن لویی شانزدهم فراری را نزدیک وارن<sup>۴</sup> به دام انداخت. چنانکه در رؤیا باشم، این تصور که هر سکه متضمن دلالتهای کنایی برجسته این چنانی است به نظرم اهمیتی عظیم و وصف ناپذیر یافت. همچنان که از میدانها و کوچه های خالی می گذشتم بر سرعتم افزوده شد. سرانجام، خستگی مرا در گوشه ای از رفتن بازداشت. نرده آهنی ممتدی دیدم، و آن سوی آن، سنگفرش سیاه و سپید میدان کنسپسیون<sup>۵</sup> را. من در دایره ای سرگردان شده بودم و اکنون یک خیابان دورتر از مغازه ای بودم که ظاهر را به من داده بودند.

برگشتم، پنجره تاریک از آن دور آگام کرد که مغازه اکنون بسته است. در خیابان بلگرانو<sup>۶</sup> تا کسی گرفتم. بی خواب، دل مشغول، تقریباً خوشحال، فکر کردم که هیچ چیز غیرمادی تر از پول نیست، از آن جایی که هر سکه ای (اجازه دهید بگویم سکه ای که بیست سنت می ارزد) اگر دقیق شویم، مخزنی از آینده های ممکن است. با خود تکرار کردم: پول انتزاعی است، پول زمان آینده است. پول می تواند شبی در حومه شهر، موسیقی برامس، نقشه های جغرافیا، شطرنج یا قهوه باشد. می تواند کلمات اپیکتتوس<sup>۷</sup> باشد که به ما می آموزد از طلا متنفر باشیم، پروتئوس<sup>۸</sup> باشد همه کاره تر از آن که در جزیره فاروس<sup>۹</sup> است. پول زمانی پیش بینی ناشدنی است. زمانی برگسونی است، نه زمان سخت و خشن اسلامی و رواقی. جبریون منکر وجود عمل منحصر

(۱) آدم رمان مویی دیک اثر هرمان ملویل.

(۲) جایزه ای بود برای کسی که وال سفید را اول بار ببیند.

(۳) Leopold Bloom: قهرمان کتاب یولیس اثر جیمز جویس.

4) Varennes 5) Concepcion 6) Belgrano

Epictetus: فیلسوف رواقی رومی. بنده بود و بعد آزاد شد. در فلسفه متوجه اخلاق بود.

در بردباری شهرت داشت.

(۸) Proteus: در افسانه های یونان، پیر دریاها. به هر شکلی می توانست درآید ولی اگر کسی او را می گرفت آینده را خبر می داد.

9) Pharos

محتمل در جهان‌اند، یعنی عملی که بتواند اتفاق بیفتد یا نیفتد، سکه مظهر آزادی انسان است. (و به این فکر نیفتادم که نکند این «افکار» دستاویزی برای مخالفت با ظاهر و صورتی بدیع از تأثیر اهریمنی آن باشد.) پس از تفکر بسیار به خواب رفتم، اما خواب دیدم که خود سکه‌هایی هستم که هیولایی نیمه شیر و نیمه عقاب از آنها حفاظت می‌کند.

فردای آن روز خودم را مطمئن کردم که مست بوده‌ام. همچنین تصمیم گرفتم که خود را از شرسکه‌ای که این همه آشوب فکری برایم آورده راحت کنم. به آن نگریستم، به جز چند خراش غیرعادی در آن نبود. بهترین راه آن بود که در باغ دفنش کنم یا در گوشه‌ای از کتابخانه پنهانش سازم، اما می‌خواستم خود را از دایره نفوذ آن خارج کنم. ترجیح دادم آن را گم و گور کنم. آن روز صبح به کنار رودخانه یا به گورستان رفتم، سوار قطار زیرزمینی شدم، به میدان کنستیتوسیون<sup>۱</sup> و از آنجا به محل تقاطع خیابانهای سان خوان<sup>۲</sup> و بوئندو<sup>۳</sup> رفتم. بی اراده در اورکوئیزا<sup>۴</sup> پیاده شدم و به جانب غرب و جنوب رفتم، با وسواس زیاد برای حفظ بی‌نقشگی به درون چند خیابان پیچیدم، و در خیابانی که به نظرم چون دیگر خیابانها می‌آمد، به درون میخانه‌ای کوچک و فلک زده شدم، گیلاسی برندی خواستم و بهای آن را با ظاهر پرداختم. پشت شیشه‌های عینک دودی چشمانم را نیم‌بسته نگاه داشتم تا شماره کاشی و اسم خیابان را بنیسم. آن شب قرص خواب‌آوری خوردم و آسوده خوابیدم.

تا پایان ماه ژوئن سرگرم نوشتن افسانه‌ای خیالی بودم. در این اثر چند اصطلاح استعاری و معمایی بود: برای مثال، به جای خون «تیغابه» به کار رفته بود و به جای طلا «بسترمار»، داستان از زبان شخص اول نقل می‌شد. راوی داستان ریاضت‌کشی است که جامعه بشری را نفی می‌کند و در نوعی توحش زندگی می‌کند. (اسم این محل گنیتا‌هیدر<sup>۵</sup> است.) به خاطر زندگی ساده و بی‌پیرایه او، کسانی هستند که فرشته‌اش می‌پندارند، اما این مبالغه‌ای

1) Constitucion 2) San Juan 3) Boedo 4) Urquiza

5) Gnitaheidr

پر اغماض است، چون هیچ انسانی نیست که از گناه بری باشد. در حقیقت، او گلوی پدر خویش را بریده است، پدرپیری که جادوگری بنام بوده و به نیروی جادو گنجی بی پایان فراهم آورده بوده است، ریاضت کتس ما زندگی اش را وقف حفظ این گنج از طمع جنون آمیز انسانها کرده است، شب و روز نگهبان این گنج شایگان است. زود، شاید خیلی زود، پاسداری او به پایان می رسد، ستارگان به او گفته اند که شمشیری که کار را برای همیشه یکسر می کند هم اکنون آبدیده شده است. (گرام<sup>۱</sup> نام این شمشیر است) با شیوه ای پر از صنایع بدیعی که هر لحظه پیچیده تر می شود به شکوه و نرمی بدن خویش می اندیشد. در قطعه ای به پریشانی از فلسفای خویش سخن می گوید، و در قطعه دیگر بر آن است که گنجی که نگهداری می کند زرتابان و حلقه های ارضوان است. در پایان می فهمیم که این ریاضت کش ماری است به نام ففنییر<sup>۲</sup>، و گنجی که بر رویش خفته گنج نیبلونگ<sup>۳</sup> ها<sup>۴</sup> است، ظهور زیگورد<sup>۴</sup> داستان را به پایانی ناگهانی می رساند.

گفته ام که تألیف این وجیزه (که در آن به شیوه ای فضل فروشانه چند مصرعی هم از منظومه ففنیسمال<sup>۵</sup> جا داده بودم) به من فرصتی داد تا سکه را فراموش کنم. شبهایی بود که آنچنان به قدرت خویش برای فراموش کردن آن مطمئن می شدم به عمد آن را به ذهنم فرا می خواندم. واضح است که در این کار افراط می کردم، آغاز این کار از پایان دادن به آن بسیار آسان تر بود. به عبث به خود می گفتم که آن گرده نیکل اهریمنی، با دیگر سکه هایی که یکسان، بی شماره، و بی آزار دست به دست می گردند فرقی ندارد، توجهم به این فکر جلب شد و کوشیدم به سکه های دیگر بیندیشم، ولی نتوانستم.

#### 1) Gram 2) Fafnir 3) Nibelungs

۲، ۳، ۴) این اشارات مربوط به اساطیر نیبلونگ است که واگنر بر اساس آن اثر معروف خود حلقه نیبلونگ ها را ساخت.

۴) Sigurd : از قهرمانان حماسه ولسانگ، حماسه بزرگ ژرمنی و اسکاندیناوی است. وی با شمشیری که هدیه اودن است، ففنییر را که اژدهایی بزرگ و نگهبان گنجی گرانبهاست می کشد و به گنج دست می یابد.

#### 5) Fafnismal

تجربیهائی یأس آور را با سکه های پنج و ده سنتی شیلی و یک سکه بیست سنتی اروگوئه به یاد دارم. روز ششم ژوئیه یک پوند استرلینگ به دست آوردم. در طی روز به آن نگاه نکردم، اما شب (و شبهای دیگر) آن را زیر ذره بین گذاشتم و در زیر نور چراغی قوی به مطالعه آن پرداختم. بعدها نقش آن را با مداد روی کاغذ پیاده کردم. اما برق سکه و اژدها و سن ژر هیچ کمکی نکردند، قادر نبودم وسواس خود را تغییر دهم.

در ماه اوت تصمیم گرفتم با روانپزشک مشورت کنم. تمام داستان مسخره ام را به او نگفتم، تنها گفتم که از بی خوابی رنج می برم و تصور اشیاء مختلف روح را تسخیر می کند... چیزهایی مانند یک ژتون پوکریا یک سکه. اندکی بعد در یک کتابفروشی در خیابان سارمینتو<sup>۱</sup> نسخه ای از «اسناد تاریخ افسانه ظاهر» اثر ریولیوس بارلاخ، چاپ برسلانو،<sup>۲</sup> ۱۸۹۹ را از میان کتابها پیدا کردم.

در این کتاب بیماری من به وضوح تشریح شده بود. در مقدمه مؤلف ادعا کرده بود که «در یک کتاب جیبی تمام اسناد مربوط به خرافات ظاهر را گرد آورده ام که هم شامل اوراقی از مجموعه های بیشتر<sup>۳</sup> می شود و هم دستنوشته های تحقیق فیلیپ مدوزتیلر<sup>۴</sup>. اعتقاد به ظاهر ریشه اسلامی دارد و ظاهراً تاریخ شروع آن قرن هجدهم است. (بارلاخ قطعاتی را که زوتنبرگ به ابولفدانسبت می دهد رد می کند). ظاهر در عربی به معنی مشهود و آشکار است، به این معنی یکی از نود و نه نام خداست و مردم (در سرزمینهای اسلامی) این نام را به «موجودات یا اشیایی اطلاق می کنند که دارای خصیصه وحشتناک فراموش ناشدن اند و تصور آنها سرانجام شخص را دیوانه می کند». اولین شهادت تردیدناپذیر متعلق به لطفعلی آذر ایرانی است. این درویش پرتألیف در صفحات فشرده تذکره ای به نام آتشکده آذر می نویسد که در مدرسه ای در شیراز اسطرلابی مسی بود به «شکلی ساخته شده که هر کس بر آن نظر می افکند از آن پس قادر به

1) Sarmiento

2) Julius Barlach's Urkunden zur Geschichte der Zahirsage (Breslau, 1899)

3) Habicht 4) Philip Meadows Taylor

اندیشیدن به چیز دیگر نبود، از اینرو پادشاه فرمان داد تا آن را به ژرفترین قسمت دریا اندازند، مبادا مردم، جهان را فراموش کنند.» تحقیق مدوز تیلر جزئیات بیشتری دارد (او در خدمت نظام حیدرآباد بود و رمان مشهور «خاطرات یک حرامی» را نوشت) در حدود ۱۸۳۲، در اطراف «بوج»، تیلر عبارت غیرعادی «واقعاً او به ببر نگریسته است» را شنید که به معنی جنون یا ترک دنیا بود. به او گفته شد که این عبارت کنایه از بری جادویی است که هر کس بدان بنگرد تباہ می‌شود، حتی اگر این دیدار او از راه دور باشد، زیرا که بیننده تا پایان زندگی اش به آن فکر می‌کند. کسی گفت که یکی از این شوربختان به «میسور» گریخته است و در آنجا تصویر ببر را روی دیوارهای قصری کشیده است. سال‌ها بعد که تیلر از زندانهای حکومتی بازدید می‌کرد، در زندانی در «نیتور» رئیس زندان به او سلولی را نشان داد که کف، دیوارها و تاق آن با رنگهای تند پوشیده شده بود، رنگ‌هایی که زمان، پیش از محو کردن آن، به آن ظرافت بیشتری داده بود، و کارمراضی مسلمان بود که خواسته بود نوعی ببر ابدی بکشد. این ببر به شیوه‌ای گیج‌کننده از ببرهای دیگر تشکیل شده بود. سایه آن از ببرها بود و نقطه چین‌های آن از ببرها بود و شامل دریاها، هیمالیاها و لشکرهایی بود که باز ببرهای دیگری را آشکار می‌کرد. نقاش سال‌ها پیش در همان سلول مرده بود، از سند آمده بود یا شاید از گجرات و هدف اصلی او طرح نقشه‌ای از جهان بود. در حقیقت نشانه‌هایی از این قصد را می‌شد در این تصویر غول‌آسا مشاهده کرد... تیلر ماجرا را به محمد الیمنی در فورث ویلیام<sup>۱</sup> گفت. محمد به اطلاع او رساند که هیچ آفریده‌ای در این جهان نیست که نتواند دارای خاصیت ظاهر شود، اما خدای مهربان نمی‌گذارد که دو چیز در آن واحد چنین باشند. چرا که یکی تنها کافی است تا همگان را شیدا کند. او گفت که همیشه ظاهر وجود دارد، در عصر جاهلیت بتی بود به نام یعوق، و بعدها، پیامبری از خراسان که مقنعه‌ای مرصع یا نقابی از طلا به صورت می‌بست. او همچنین گفت که خدا

جستجو ناشدنی است.<sup>۱</sup>

من رسالهٔ بارلاخ را خواندم — خواندم و دوباره خواندم — نیازی نیست احساساتم را شرح دهم. یأس خویش را هنگامی که فهمیدم هیچ چیز نمی‌تواند نجاتم دهد فراموش نمی‌کنم، و انبساط مفرط خویش را وقتی دانستم در این ماجرا مقصر نیستم، و احساس رشک نسبت به کسانی که ظاهرشان یک سکه نبود، بلکه قطعه‌ای مرمر یا یک ببر بود. فکر کردن به یک ببر چقدر آسان است و همچنین به یاد دارم که این قطعه را با چه اضطراب عجیبی خواندم: «یکی از شارحین گلشن راز می‌گوید هر که ظاهر را دیده بزودی سرخ گل را خواهد دید و شعری از اسرارنامهٔ عطار نقل می‌کند: ظاهر سایهٔ سرخ گل است، و کشف محجوب<sup>۲</sup>.»

آن شب در منزل کلمنتینا از ندیدن خانم آباسکال<sup>۳</sup>، خواهر جوانتر او، تعجب کرده بودم. در ماه اکتبر یکی از دوستان او ماجرا را برایم گفت، «جولی بیچاره، او به طرز وحشتناکی دیوانه شده است و اجباراً در بوش<sup>۴</sup> زندانی اش کرده‌اند. او واقعاً بلای جان پرستارانی شده که مجبورند به او غذا بخوراند. چرا که مرتب راجع به یک سکه حرف می‌زند، درست مثل رانندهٔ مورنا ساکمن<sup>۵</sup>.»

زمان که معمولاً خاطرات را تحلیل می‌برد، خاطرهٔ ظاهر را سنگین‌تر می‌سازد. زمانی بود که می‌توانستم این سویا آن سوی سکه را بینم. اکنون هردو را باهم می‌بینم. نه آنچنان که ظاهر بلورین به نظر آید، زیرا مسئله این نیست که صورتی بر صورت دیگر نقش شده باشد، بلکه گویی بینایی حالت کروی دارد، و «ظاهر» در مرکز آن است. آنچه جز ظاهر است — تصویر پر افادهٔ کلمنتینا، درد جسمانی — گویی از فاصله‌ای دور، تکه تکه به خاطر

(۱) بارلاخ به تحقیق درمی‌یابد که در قرآن به یعوق اشاره شده است (سورهٔ ۷۱، آیهٔ ۲۳) و آن پیامبر المقتد (روسته) است، و همچنین متوجه می‌شود که هیچ کس جز منبع اطلاع حیرت‌انگیز فیلیپ مدوزیتلر این دورا به عنوان ظاهر نشانخته است. (توضیح از نویسنده)

(۲) در اسرارنامهٔ عطار مصرع یا بیتی به این مضمون نیافتم. از پژوهندگان چشم یاری دارم. — م.

3) Abscal 4) Bosch 5) Morena Sackmann

می‌آید. تنیسون<sup>۱</sup> زمانی می‌گفت که اگر بتوانیم تنها یک گل را درک کنیم، می‌توانیم بدانیم چه هستیم و جهان چیست. شاید مقصودش آن بود، که هر حقیقتی، هر چند بی اهمیت باشد، نمی‌تواند به تاریخ جهانی و سلسله بی پایان و پیوسته علت و معلولها بستگی نداشته باشد. شاید مقصودش آن بوده است که دنیای مشهود در هر پدیده‌ای آشکار است، درست همانطور که بر طبق گفته شوپنهاور، اراده در هر شیئی آشکار است. عارفان یهودی معتقدند که انسان جهانی است به معیار کوچک، آینه‌ای است تمثیلی از دنیا، بنا به گفته تنیسون هر چیزی چنین است. حتی ظاهر تحمل ناپذیر.

پیش از ۱۹۴۸ سرنوشت جولی و من یکی خواهد شد. دیگران مجبورند به من غذا بخوراند و لباس بپوشانند، نخواهم دانست که بعد از ظهر است یا پیش از ظهر، نخواهم دانست که بورخس که بوده است. چنین امکانی را وحشتناک خواندن نوعی مغلطه است، چون هیچ‌یک از ناراحتیهای آن برای من وجود نخواهد داشت. همانطور که می‌توان گفت مرد بیهوش شده هنگام بازکردن کاسه سرش درد وحشتناکی حس نخواهد کرد. من دیگر از کائنات چیزی درک نخواهم کرد. ظاهر را درک خواهم کرد. بنابراین تعالیم ایده‌آلیستها کلمات «زندگی کردن» و «خواب دیدن» سخت باهم مترادفند. از هزاران تصویر به یکی خواهم پرداخت، و از رؤیایی در نهایت پیچیدگی به رؤیایی در کمال سادگی. دیگران به خواب خواهند دید که من دیوانه‌ام، من ظاهر را به خواب خواهم دید. هنگامی که همه مردمان زمین، شب و روز به ظاهر بیندیشند، چه چیزی رؤیا خواهد بود و چه چیزی واقعیت؟ زمین یا ظاهر؟

در ساعات خلوت شب هنوز می‌توانم در خیابانها قدم بزنم. طلوع آفتاب ممکن است روی یکی از نیمکتهای پارک گارای<sup>۲</sup> غافلگیرم کند، در حال فکر کردن (یا سعی به فکر کردن) راجع به آن قطعه‌ای در اسرارنامه که می‌گوید: ظاهر سایه سرخ گل است و کشف محبوب. من آن گفته را با این روایت پیوند می‌دهم: صوفیان، برای فناء فی الله نامهای خود، یا نود و نه نام

1) Tennyson

2) Garay Park

الهی را، آنقدر تکرار می‌کنند تا بی‌معنی شود. سخت مایلیم که از آن راه روم. شاید سرانجام با تفکر پیوسته و مداوم به ظاهر بتوانم آن را بفرسایم. شاید در پس سکه بتوانم خدا را بیابم.



## الف

خداوند گارا: می‌توانستم در پوسته گردویی محبوس باشم، و خویش را پادشاه فضیلائی لایتناهی بشمارم... هملت، پرده دوم، خط دوم  
اما آنان به ما خواهند آموخت که ابدیت، توقف زمان حال است، (در اصطلاح مدرسین) یک —  
<sup>۱</sup> که آن را نه خود آنان می‌فهمند نه کس دیگر، همان گونه که مفهوم — <sup>۲</sup> را به  
معنی عظمت لایتناهی نمی‌فهمند.

لوبائان<sup>۲</sup>، فصل چهارم، بند ۴۶

بئاتریس ویتربو<sup>۴</sup> در یک بامداد سوزان ماه فوریه، پس از آنکه طوفان درد را شجاعانه تحمل کرد و حتی برای لحظه‌ای ضعف یا ترس به خود راه نداد مرد، در میدان کنستیتوسیون<sup>۵</sup> متوجه شدم که جعبه‌های اعلانات در اطراف پیاده‌روها پر از آگهی برای نوعی سیگار آمریکایی جدید است. این موضوع

(۱) اکنون جاویدان. (۲) اینجا جاویدان.

(۳) Leviathan: رساله‌ای در فلسفه سیاسی اثر هابز Hobbes منتشر به سال ۱۶۵۱.

(۴) Beatriz Viterbo (۵) Constitucion

دلم را به درد آورد، چرا که به این فکر افتادم که به همین زودی دنیای فراخ و وقفه‌ناپذیر دارد از او می‌گریزد و این تغییر مختصر، نخستین مرحله از یک سلسله تغییرات بی‌پایان است. با غروری غمناک فکر کردم که دنیا شاید تغییر کند اما من تغییر نمی‌کنم. می‌دانستم که در مواردی دلبستگی بی‌ثمر من او را رنجانده است؛ اکنون که مرده بود می‌توانستم خود را وقف خاطره او کنم، بدون هیچ امیدی و بدون هیچ سرشکستگی. به یاد آوردم که سیزدهم آوریل روز تولدش است؛ و در آن روز دیداری از خانه‌اش در خیابان گارای<sup>۱</sup> و ادای احترام به پدرش و پسر خاله‌اش، کارلوس آرگنتینو دانری؛<sup>۲</sup> عواقبی ندارد و شاید عملی ضروری و حاکی از ادب باشد. یک بار دیگر در نور کم اتاق نشیمن کوچک و ریخته و پاشیده به انتظار می‌مانم، یک بار دیگر جزئیات عکسهای بسیار او را مطالعه می‌کنم: بئاتریس و یتربو از نیم‌رخ با رنگهای طبیعی؛ بئاتریس نقاب زده در کارناوال سال ۱۹۲۱؛ بئاتریس هنگام شرکت در مراسم عشای ربانی برای نخستین بار؛ بئاتریس در روز عروسی‌اش با ربرتو آلساندری؛<sup>۳</sup> بئاتریس اندکی پس از طلاقش، در مهمانی ناهار باشگاه ترف<sup>۴</sup>؛ بئاتریس در گردشگاهی تابستانی در کوئیملس<sup>۵</sup> همراه با دلیاسان مارکو پورسل<sup>۶</sup> و کارلوس آرگنتینو؛ بئاتریس با سنگ کوچک چینی‌اش که ویلیه گاس هاندو<sup>۷</sup> به او داده بود؛ بئاتریس تمام رخ، سه چهارم رخ، لبخندزنان، دست زیر چانه... مجبور نخواهم بود، مانند گذشته، حضور خود را با تقدیم فروتنانه کتابها توجیه کنم — کتابهایی که عادت کردم صفحاتش را قبلاً باز کنم تا ماهها بعد در نیابم که باز نشده در گوشه‌ای افتاده‌اند.

بئاتریس و یتربو در سال ۱۹۲۹ مرد. از آن زمان تاکنون نگذاشته‌ام سیزده آوریلی بگذرد و از خانه او دیداری نکنم. عادت داشتم که دقیقاً سر ساعت هفت و پانزده دقیقه وارد شوم و در حدود بیست و پنج دقیقه بمانم. هر سال اندکی دیرتر وارد شدم و اندکی بیشتر ماندم. در سال ۱۹۳۳، بارانی سیل آسا

1) Garay Street 2) Carlos Argentino Daneri 3) Roberto Alessandri  
4) Turf Club 5) Quilmes 6) Delia San Marco Porcel  
7) Villgas Haedo

به کمکم آمد، و آنان مجبور شدند برای شام نگهم دارند. طبیعتاً، این اتفاق میمون را به عنوان ضابطه‌ای مغتنم دانستم. در سال ۱۹۳۴، اندکی پس از ساعت هشت، با یکی از آن کیکهای شکری بزرگ سانتافه<sup>۱</sup> وارد شدم، و کاملاً حق بجانب برای شام ماندم. از این طریق بود که در آن سالگردهای غمبار، بیهوده و هوسناک، به تدریج مورد اعتماد کارلوس آرگنتینو دانری قرار گرفتم.

بئاتریس بلندبالا، ظریف و اندکی خمیده بود؛ در راه رفتنش (اگر صنعت متضاد مجاز باشد) نوعی عشوۀ نامطمئن، یک حالت انتظار، وجود داشت. کارلوس آرگنتینو سرخ رو، چاق، خاکستری مو و خوش قیافه بود. شغل بی اهمیتی در کتابخانه بدون مراجعی در حاشیۀ جنوبی بوئنوس آیرس داشت. متحکم اما فاقد نفوذ بود. تا همین اواخر، از شبها و تعطیلاتش برای اقامت در خانه استفاده می‌کرد. پس از دو نسل هنوز حرف سین را چون ایتالیاییها تلفظ می‌کرد و حرکات سر و دست خاص ایتالیاییها هنوز در او باقی بود. فعالیت ذهنی اش بی وقفه بود، عمیقاً احساس می‌شد، به دوردستها پرمی‌کشید و — روی هم رفته — بی معنی بود. قیاسهای بی معنی می‌کرد و وسوسه‌های بی اهمیت داشت. (مانند بئاتریس) دستهای بزرگ، زیبا و خوش تراش داشت. ماههای بسیار، ذهنش به پل فوراً مشغول بود — بیشتر به شهرت همه جا گیر او دل بسته بود تا به سروده‌هایش. احمقانه تکرار می‌کرد: «او ملک الشعراست. به عبث او را تحقیر می‌کنید — اما نه، حتی زهر آگین‌ترین تیره‌های شما بر او خراشی نمی‌رساند.»

در سیزدهم آوریل ۱۹۴۱، به خود اجازه دادم که یک بطر کنیاک آرژانتینی همراه کیک شکری کنم. کارلوس آرگنتینو آن را چشید و اعلام داشت که «جالب است»، و پس از چند جام، به تجلیل از انسان امروزی پرداخت.

با نوعی هیجان وصف ناپذیر گفت: «او را در خلوتگاه اندرونی اش در نظر

1) Santa Fe

می‌آورم که چون برج قلعه‌ای است و تلفنها، تلگرافها، گرامافونها، رادیوها، پرده‌های سینما، پروژکتورها، فرهنگهای لغت، برنامه‌ها، کتابهای راهنما، گزارشها... در اختیار اوست.»

به گفته او، برای انسانی چنین مجهز، دیگر مسافرت واقعی، ضروری نیست. قرن بیستم داستان زاهد و کوه را برای ما واژگونه کرده است؛ امروزه کوه نزد زاهد می‌آید.

عقاید او به نظر من چنان احمقانه، پرطمطراق و مخصوص به خودش بود که من بیدرنگ آنها را با ادبیات ربط دادم و از او پرسیدم چرا آنها را به روی کاغذ نمی‌آورد. چنانکه می‌شد پیش‌بینی کرد، جواب داد که قبلاً چنین کرده است — و این عقاید، و عقایدی دیگر که به همین شگفتی است در مقدمه، یا سرود افتتاحیه، یا ساده‌تر، در سرود نخستین منظومه‌ای جا گرفته‌اند که سالهاست بر روی آن کار می‌کند، تنها، بدون نظاره، بدون جاروجنجال، فقط متکی به آن باهوهای دوگانه که در همه جای جهان به عنوان کار و انزوا شناخته می‌شوند. گفت که نخست سیلگیرهای تخیلش را گشوده است، آنگاه دست‌افزار به کار برده و به یادداشت‌هایش متوسل شده است. عنوان شعر زمین بود؛ که شامل توصیفی از این سیاره بود، و البته از لحاظ بخشهای انحرافی رنگارنگ و گریزهای گستاخانه هیچ کمبودی نداشت.

از او خواستم که قطعه‌ای، هرچند کوتاه از آن برایم بخواند. یکی از کشوهای میز تحریر خود را باز کرد، دسته قطوری کاغذ بیرون کشید — اوراقی بزرگ که در بالای آن با حروف درشت اسم کتابخانه خوان کریسوستومولافینوز نقش شده بود — و با رضایتی مطمئن به قرائت پرداخت.

می‌شناسد چشم من، چون دیده یونانیان، بس مردمان و شهرها را، کارها را، روزها را؛ روزهای روشنی کاخر شود چون کهربا را، واقعیت را نسازم واژگون، بدم ره هر ناسزا را —  
اننی فی البیت ارحل گل یوم کالسکاری.

فوراً نظر خودش را اعلام کرد و گفت: «از هر جهت که به آن نگاه کنی قطعه بسیار جالبی است. مصرع اول تحسین و اعجاب استادان، محققان و یونان شناسان را برمی انگیزد — قطع نظر از دانشمندان بعد از این که خود قشر عظیمی از مردم را تشکیل می دهند. مصرع دوم از هر به هزیود<sup>۱</sup> می رسد (ادای دینی کریمانه، در همان آغاز کار، به پدر اشعار پندآمیز) و شیوه شمردن، افزودن و آکندن که در کتاب مقدس ریشه دارد، در آن احیاء شده است. سومی باروک؟ منحنی؟<sup>۲</sup> یا نماینده آیین فرمالیسم محض؟ از دو نیم مصراع مساوی تشکیل شده است. چهارمی، که بی اغراق نشانه احاطه به زبانی دیگر است، مرا از حمایت بیدریغ تمام اذهانی که نسبت به لذتهای ناشی از تفنن حساسیت دارند مطمئن می سازد. با کمال بی نظری باید از قافیه بدیع مصرعهای سوم و چهارم سخن بگویم، و از تبحری که به من اجازه داد — بدون هیچ شائبه فضل فروشی! — تا در چهار مصرع سه کنایه دانشمندانه بگنجانم که سی قرن ادبیات را شامل شود — اشاره اول به اودیسه<sup>۳</sup> است، دومی به کارها و روزها<sup>۴</sup> و سومی به وجیزه فناپذیری که قلم شادی آفرین آن مرد اهل ساواوا<sup>۵</sup> یعنی گزایوه دومستر<sup>۶</sup> برایمان به میراث گذاشته است.<sup>۷</sup> یک بار دیگر به این نتیجه رسیده ام که تنها واکنشی که می توان در مقابل هنر جدید نشان داد خنده و لودگی است. مسلماً، صحنه از آن گولدونی<sup>۸</sup> است!»

برایم قطعات بسیار دیگری را هم خواند، هر یک مورد تحسین شخص

(۱) Hesiod: شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد. منظومه ای دارد به نام کارها و روزها که خطاب به برادرش سروده است.

(۲) اشاره به مکتب منحنی در شعر (Decadentisme یا Décadisme). معروفترین شاعر این مکتب ژول لافورگ است.

(۳) اثر هزیود.

(۴) Voyage autour de ma Chambre (مسافرت به پیرامون اتاقم) نوشته Comte Xavier de Maistre (۱۷۶۳) از اهالی Savoie یکی از ایالات فرانسه. در خط چهارم شعر با نام این کتاب بازی شده است.

(۵) Carlo Goldoni (۱۸۹۳ — ۱۷۰۷) نویسنده ایتالیایی نمایشنامه های کمدی.

خودش قرار گرفت و هریک توضیحات مطولی را موجب شد. در این اشعار هیچ چیز فوق العاده ای نبود، حتی به نظر من هیچ کدام از اولی بدتر نبود. این اشعار حاصل پشتکار، تسلیم به قضا، اتفاق بود، با این حال، متوجه شدم که هنر واقعی دانری در سرودن شعر نیست بلکه در اختراع دلالتی است که چرا شعر باید تحسین شود. البته این مرحله ثانوی از کوشش او به نظر خودش، و نه به نظر دیگران، نوشته هایش را توجیه می‌کرد. شیوه قرائت دانری اغراق آمیز بود، اما یکنواختی کشنده اوزان منظم شعرش گویی این حالت اغراق آمیز را تعدیل می‌کرد و به کسالت بدل می‌ساخت. \*

تنها یک بار در زندگی ام فرصت داشته ام نگاهی به پانزده هزار خط شعر دوازده هجایی پولی اولیون<sup>۱</sup>، آن حماسه جغرافیایی، بیندازم که در آن مایکل درایتون<sup>۲</sup> به شرح حیوانات، گیاهان، آبها، کوهها، تاریخ نظامی و مذهبی انگلستان می‌پردازد. با این همه مطمئنم که این اثر قطور اما محدود از کار عظیم و مشابهی که کارلوس آرگنتینو به عهده گرفته بود کمتر کسالت آور است. دانری در نظر داشت که تمام سطح کره زمین را در قالب شعر بریزد، و تا سال ۱۹۴۱ توانسته بود چندین جریب از ایالت کوینزلاند<sup>۳</sup>، حدود یک میل از مسیر رودخانه اوب<sup>۴</sup>، یک پالایشگاه گاز در شمال وراکروز<sup>۵</sup>، مغازه‌های معتبر بوئنوس آیرس در حوزه کلیسایی کنسپسیون<sup>۶</sup>، خانه ییلاقی ماریانا کامباسرس دآلونا<sup>۷</sup> در قسمت بلگرانی<sup>۸</sup> پایتخت آرژانتین و یک موسسه حمام

\* در میان خاطراتم چند خط هجری را به یاد می‌آورم که در آن شاعران بد را بدون استشنا زیر تازیانه گرفته بود. پس از متهم کردن آنان به پنهان کردن اشعارشان در پشت سپر صنایع بدیعی، و به عبث برهم زدن بالهای نبودی‌شان، با این بیت نتیجه‌گیری کرده بود.

اهم حقایق که زیبایی است دریفا که از یادشان می‌رود

(به من گفت) که تنها بیم از به وجود آمدن لشکری از دشمنان قوی پنجه و کینه جو او را از اقدام به چاپ این شعر بازداشته است. (یادداشت از نویسنده)

۱ و ۲) Polyolbion : منظومه بلند مایکل درایتون Michael Drayton (۱۶۳۱ - ۱۵۶۳)

شاعر انگلیسی. در این منظومه درایتون به تفصیل به شرح زیباییهای انگلستان می‌پردازد.

3) Queeusland 4) River ób 5) Veracruz 6) Concepcion

7) Mariana Cambaceres de Alvear 8) Belgrano

بخار را در نزدیکی آکواریوم مشهور شهر برایتون<sup>۱</sup> توصیف کند. برایم قطعات بلند و پریچ و خمی از قسمت استرالیایی اثرش خوانند، و جایی لغتی را که خودش اختراع کرده بود ستود: رنگ «سفید اثیر» که احساس می‌کرد: «واقعاً آسمان را در خاطر زنده می‌کند، آسمان که عنصر بسیار مهمی در صحنه پردازی قاره زیرین است.» اما این مصراعهای دوازده هجایی خنک و بیجان حتی فاقد هیجان نسبی سرود به اصطلاح افتتاحیه بود. حدود نیمه شب از خانه اش بیرون آمدم.

یک روز یکشنبه، دو هفته بعد، دانری به من تلفن کرد - شاید برای اولین مرتبه در عمرش. پیشنهاد کرد که یکدیگر را ساعت چهار ببینیم: «برای کوکتیل در سالن بار مجاور، که زونینو<sup>۲</sup> و زونگری<sup>۳</sup> دوراندهش - صاحبخانه های من، چنانکه بدون شک به یاد می‌آوری - افتتاح می‌کنند. جایی است که واقعاً از دیدنش خوشحال می‌شوی.»

بیشتر از سر تسلیم تا خشنودی، دعوتش را قبول کردم. وقتی که به آنجا رسیدم، پیدا کردن میز مشکل بود. «سالن - بار» به طریق بیرحمانه ای مدرن و از آنچه انتظار داشتم اندکی زشت تر بود؛ سرمیزهای کناری، مشتریهای هیجان زده با شگفتی از مبالغی صحبت می‌کردند که زونینو و زونگری بیدریغ برای تزئین محل خرج کرده بودند. کارلوس آرگنتینو وانمود کرد که چیزی در تنظیم نور محل (که احساس کردم آن را قبلاً دیده است) او را به تعجب انداخته است، و با لحنی جدی به من گفت: «خواه ناخواه باید این حقیقت را قبول کرد که جاهایی مثل اینجا می‌توانند در چشم مردم خیلی بهتر از جاهای دیگر بیایند.»

سپس چهار پنچ تکه مختلف از شعر را دوباره خواند. مطابق با علاقه شدیدی که به لغات پر طمطراق داشت آنها را دستکاری کرده بود: آنجا که در ابتداء «آبی» کافی و مناسب بود، «لاجوردی»، «نیلگون»، و «لاجورد ناب» گنجانده بود. کلمه «شیری» به نظرش خیلی ساده و آسان رسیده بود؛

در جریان توصیف پرهیجان انباری که در آن پشم شسته می‌شد لغاتی چون «شیرگونه» و «شیرقام» به کار برده بود و حتی کلمه «شیرگونه‌فام» را هم از خودش ساخته بود. پس از آن، بی مقدمه، جنون امروزی ما را برای اینکه حتماً کتابهایمان مقدمه داشته باشد محکوم کرد، «عملی که در گذشته هم توسط سلطان ادب در مقدمه‌ای که خود بر دن کیشوت نوشته مورد شماتت قرار گرفته است.» با این همه اذعان کرد که برای سرآغاز کار جدیدش مقدمه‌ای چشمگیر شاید حائز ارزش باشد — «توضیحی به دست ادیبی صاحب‌نام.» پس از آن گفت که در نظر دارد سرودهای مقدماتی شعرش را چاپ کند. آنوقت بود که مقصود از تلفظ غیرمنتظره او را فهمیدم؛ دانری می‌خواست از من خواهش کند که مقدمه‌ای بر آتش درهم جوش فضلفروشانه او بنویسم. بعد معلوم شد که ترس من بیجا بوده است؛ کارلوس آرگنتینو با تحسین و رشک خاطر نشان کرد، که مطمئناً اگر اعتباری را که یکی از مردان ادب، آلوارو ملیان لافینورا، در هر محفلی برخوردار است «مستحکم» بخواند چندان راه خطا نرفته است، مردی که اگر من اصرار کنم، خوشحال خواهد شد که چند جمله شورانگیز بر تارک این شعر بنگارد. پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از هر نوع بی‌ابرویی و شکست او، من خود را سخنگوی دو خصلت انکارناپذیر کتاب کنم — کمال‌یافتگی شکل آن و قدرت عملی آن — «تا بدان حد که این بوستان پهناور استعاره‌ها، صنایع بدیعی و زیبایی در به‌روی کوچکترین جزئیات که منافای با حقیقت باشد می‌بندد.» و اضافه کرد که بتأریس هم همیشه مجذوب آلوارو بوده است.

موافقت کردم — با اشتیاق تمام موافقت کردم — و برای اینکه باور کند توضیح دادم که روز بعد، که دوشنبه بود، با آلوارو تماس نمی‌گیرم، و تا پنجشنبه، که برای شام غیررسمی که به دنبال هر جلسه باشگاه نویسندگان می‌آید دور هم جمع می‌شویم صبر می‌کنم. (چنین جلسات شامی هیچ‌گاه تشکیل نمی‌شود، اما تشکیل جلسات روزهای پنجشنبه واقعیت قبول شده‌ای



است، نکته ای که کارلوس آرگنتینو می‌توانست، با مراجعه به روزنامه‌های روزانه، از آن مطمئن گردد، و به قول من تا اندازه‌ای جنبه واقعیت می‌داد. تا اندازه‌ای به عنوان پیش‌بینی و تا اندازه‌ای از روی شیطنت، گفتم که پیش از اینکه مسأله مقدمه را پیش بکشم خلاصه‌ای از طرح غیرعادی اثر را برای آوارو خواهم گفت. آنگاه از هم‌خداحافظی کردیم.

همانطور که از پیچ خیابان برناردو دیریگوین<sup>۱</sup> می‌گذشتم، راه‌حلهایی را که داشتم با منتهای بینظیری ممکن در خاطر مرور کردم. این راه‌حلهای عبارت بودند از: الف) با آوارو صحبت کنم، و به او بگویم که این خاله‌زاده بلافضل بتاتریس (این روش نیکوی توضیح به من اجازه خواهد داد که نامی از بتاتریس بپرسم) شعری سرهم بندی کرده است که ظاهراً امکانات تنافر اصوات و نابسامانی را به بینهایت می‌رساند؛ ب) هیچ حرفی به آوارو نزنم. می‌توانستم پیش‌بینی کنم که کاهلی من با شق دوم جور درمی‌آید.

اما اولین احساس من در روز جمعه شروع نوعی دلهره از تلفن بود. فکر اینکه این اختراع که زمانی صدای بازنیامدنی بتاتریس را به گوشم می‌رساند آنقدر تنزل کرده باشد که فقط وسیله رساندن سخنان بیسوده و یحتمل نکوهشهای خشم‌آلود کارلوس آرگنتینو دانری شوریده باشد مرا آزار می‌داد. خوشبختانه اتفاقی نیفتاد — مگر کینه اجتناب‌ناپذیری که در من نسبت به این مرد پدید آمد، مردی که از من خواسته بود مأموریت حساسی برای او انجام دهم و بعد مرا به کلی از قلم انداخته بود.

کم کم، تلفن هیبت خود را از دست داد، اما یک روز در اواخر ماه اکتبر به صدا درآمد و صدای کارلوس آرگنتینو به گوش رسید. چنان آشفته بود که اول صدای او را نشناختم. با خشم و اندوه به لکنت گفتم که مؤسسه لجام گسیخته زونینو و زونگری، به بهانه توسعه سالن بارش، که هم اکنون هم بیش از اندازه بزرگ است، نزدیک است خانه او را صاحب شود و خراب کند.

1) Bernardo de Irigoyen

مرتب تکرار می‌کرد: «خانه من، خانه اجدادی من، خانه دیرینه خیابان گارای من!» و چنین می‌نمود که اندوه خود را در موسیقی کلماتش فراموش کرده است.

شریک غم او شدن برایم دشوار نبود. پس از گذشتن از مرز پنجاه، هر تغییری نشانه نفرت انگیزی از گذشت عمر می‌شود. از آن گذشته، این نقشه به خانه‌ای مربوط می‌شد که در نظر من همیشه خانه بناتریس است. سعی کردم مراتب تأسف عمیق خود را ابراز کنم، اما دانری گویی حرفهای مرا نمی‌شنید. گفت که اگر زونینو و زونگری بر تجاوزکاری خود اصرار ورزند، وکیل او، دکتر زونی<sup>۱</sup>، به خاطر خود این عمل، آنان را به محکمه خواهد کشید و مجبورشان خواهد کرد که حدود پنجاه هزار دلار خسارت بپردازند.

اسم زونی مرا تحت تأثیر قرار داد، گرچه دفتر او در محل پرتی مثل دونیش خیابانهای کاسروس<sup>۲</sup> و تاکواری<sup>۳</sup> بود، با اینحال همه او را به عنوان وکیلی قدیمی و قابل اعتماد می‌شناختند. از او پرسیدم که آیا اقامه این دعوا را به عهده زونی گذاشته است. دانری گفت که همان روز بعد از ظهر به او تلفن خواهد کرد. مکشی کرد، بعد با آن لحن بی احساس و یکنواختی که ما برای در میان گذاشتن اسرار خصوصی ذخیره می‌کنیم، گفت که برای به پایان بردن شعرش بدون آن خانه نمی‌تواند کاری بکند چون در زیرزمین آن یک «الف» هست. برایم توضیح داد که «الف» یکی از نقاط فضا است که تمام نقاط دیگر را شامل است.

به حرفش ادامه داد، اکنون چنان مقهور ناراحتیهای خود گشته بود که فراموش کرده بود غلبه گویی کند: «در زیرزمین زیر اتاق ناهارخوری است، مال من است - مال من. وقتی بچه بودم خودم آن را کشف کردم. پله‌های زیرزمین آنقدر بلند بود که خاله و شوهرخاله ام رفتن مرا به آنجا ممنوع کرده بودند، اما از کسی شنیده بودم که در آن زیردنیایی هست. بعدها فهمیدم که مقصودشان کره جغرافیای کهنه‌ای است، اما آنوقتها فکر می‌کردم مقصودشان

خود دنیاست. یک روز که کسی در خانه نبود، پنهانی به آنجا رفتم، اما پایم لغزیده و افتادم. وقتی چشم باز کردم، الف را دیدم.»

تکرار کردم: «الف را؟»

«بله تنها جایی در جهان است که شامل همه جاهایی است که از هزارویه ای دیده می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و درهم روند. از این کشف با کسی چیزی نگفتم و هر وقت فرصتی یافتم به آنجا رفتم. در بچگی پیش بینی نمی‌کردم که این موهبت به من عطا شده تا بعدها بتوانم شعرم را بسرایم. زونینو و زونگری آنچه را که متعلق به من است از من برابند — نه نمی‌توانند، صد سال نمی‌توانند! دکتر زونی کتاب قانون را به دست می‌گیرد و ثابت می‌کند که الف من غیر قابل انتقال است.»

سعی کردم برای او دلیل بیاورم و گفتم: «مگر زیرزمین خیلی تاریک نیست.»

«حقیقت نمی‌تواند به ذهن بسته نفوذ کند. اگر تمام جاهای عالم در الف باشد، پس ستاره‌ها تمام چراغها، و تمام منابع نور هم در آن هست.»

«همانجا بمان. من فوراً به دیدنت می‌آیم.»

«پیش از آنکه بتواند مخالفتی کند گوشی را گذاشتم. گاه اطلاع کامل از واقعیتی انسان را به یکباره به دیدن چیزهایی قادر می‌سازد که در گذشته به آنها ظن نبرده است و اکنون آن واقعیت را مسجل می‌سازند. سخت تعجب کردم که تا آن لحظه متوجه جنون کارلوس آرگنتینو نشده بودم. وقتی خوب فکرم را می‌کردی همه افراد خانواده و تیربودیوانه بودند. (من اغلب خودم می‌گویم) بشاتریس در عین حال یک زن و یک کودک بود با استعدادی تقریباً غیرعادی برای پیش بینی آینده، اما در او نسیان، اختلال حواس، از خودرضایی، و رگه‌ای از ستمگری هم بود، و شاید همه اینها حکایت از بیماری او می‌کرد. جنون کارلوس آرگنتینو مرا از غروری کینه‌توزانه پر کرد. در اعماق وجودمان، ما همیشه از یکدیگر متنفر بودیم.

(در خانه خیابان گارای زن خدمتکار مؤدبانه از من خواست که اندکی صبر کنم. ارباب، طبق معمول، در زیرزمین عکس ظاهر می‌کرد. روی پیاوی

نواخته نشده، کنار گلدان بزرگی که در آن گلی نبود، تصویر بزرگ بثاتریس با رنگهای چشمگیر لبخند می‌زد (لبخندی زمان ناشناس تر از آن که متعلق به گذشته باشد). هیچ کس نمی‌توانست ما را ببیند؛ در اثربیک بحران عاطفی، به تصویر نزدیک شدم و به او گفتم: «بثاتریس، بثاتریس الننا، بثاتریس الناویتربو، بثاتریس عزیز، بثاتریس که برای ابد رفته‌ای، این منم، بورخس.» چند لحظه بعد، کارلوس وارد شد. با لحنی خشک حرف می‌زد. می‌توانستم ببینم که او به هیچ چیز دیگر جز از دست دادن «الف» فکر نمی‌کند. با لحنی آمرانه گفت: «اول جامی کنیاک وطنی می‌نوشی، و بعد به درون زیرزمین می‌روی. بگذار اخطار کنم که باید به پشت دراز بکشی. تاریکی مطلق، عدم تحرک مطلق و اندکی تنظیم چشم هم لازم است. باید چشمانت را از کف زیرزمین به پله‌های نوزده بدوزی — وقتی نهایت گذاشتم، در کشویی را پایین می‌کشم و کاملاً تنها خواهی بود. لزومی ندارد زیاد از حشرات بترسی — هر چند می‌دانم که می‌ترسی. پس از یکی دو دقیقه الف را می‌بینی — عالم صغیر کیمیاگران و کابالیست‌ها<sup>۱</sup> را، هم‌نشین حقیقی و وفادار ما را، تمرکز بسیار در کم<sup>۲</sup> را!»

به محض آنکه به اتاق ناهارخوری رسیدیم، اضافه کرد: «البته، اگر آن را ندیدی، کمبوط ظرفیت تو آنچه را که من تجربه کرده‌ام بی ارزش نمی‌کند. حالا پایین برو، در فاصله کوتاهی می‌توانی با تمام نمودهای بثاتریس خوش ویش کنی.»

خسته از یابوهای او، به شتاب راه افتادم. زیرزمین که اندکی عریض‌تر از خود پلکان بود به دخمه‌ای می‌مانست. چشمانم تاریکی را کاوید، به عبث به دنبال کره‌ای می‌گشتم که کارلوس آرگنتینو صحبتش را کرده بود. تعدادی جعبه حاوی بطریهای خالی و کیسه‌های کرباسی در گوشه‌ای ریخته بود. کارلوس کیسه‌ای را برداشت، تا زد، و در نقطه معینی پهن کرد. گفت: «این پستی خوبی نیست، کاملاً نخ نما شده است، اما اگر

(۱) Kabalists: معتقدان به تفسیر رمزی تورات.

اندکی بلندتر باشد، هیچ چیز نمی‌بینی، فقط آنجا دراز خواهی کشید و احساس خجالت و مسخره بودن خواهی کرد. خیلی خوب، حالاتهات را آنجا روی زمین دراز کن و نوزده پله بشمار.»

خواهشهای مسخره‌ او را انجام دادم و او سرانجام رفت. در کشویی به دقت بسته شد. تاریکی، بجز نور روزنه کوچکی که بعداً فهمیدم چیست، مطلق می‌نمود. برای اولین بار متوجه شدم که در چه وضع خطرناکی افتاده‌ام: اجازه داده بودم که دیوانه‌ای مرا در زیرزمینی زندانی کند، پس از آنکه جامی از زهر سرکشیده بودم! می‌دانستم که در پس لاف و گرافهای آشکار کارلوس ترس عمیقی نهفته بود که مبادا معجزه معهود را نبینم. برای سرپوش گذاشتن بر دیوانگی اش، برای اینکه اقرار نکند که دیوانه است، کارلوس مجبور بود مرا بکشد. احساس اضطراب شدید کردم، که سعی کردم ناشی از وضع ناراحت خود بدانم و به تأثیر دارویی مخدر نسبت ندهم. چشمانم را بستم آنها را باز کردم. آنوقت «الف» را دیدم.

اکنون به کنه ناگفتنی داستانم می‌رسم. و در اینجا ناکامی ام در مقام نویسنده آغاز می‌شود. تمام السنه دسته‌ای از نشانه‌ها هستند که استعمال آنها توسط کسانی که آن زبانها را صحبت می‌کنند مسبوق به گذشته‌ای مشترک است. آنوقت چگونه می‌توانم «الف» لایتناهی را که ذهن دست و پا زن من به زحمت می‌تواند دربر گیرد به زبان کلمات برگردانم؟ عارفان، در برابر چنین بغرنجی، به سمبولها روی آوردند: یک ایرانی، برای نشان دادن خدا، از مرغی سخن می‌گوید که همه مرغان است، آلانوس دواپنسولیس<sup>۱</sup> از کره‌ای سخن می‌دارد که مرکز آن همه جاست و محیطش هیچ جا نیست. حزقیال<sup>۲</sup> از

۱) Alanus de Insulis یا Alain de Lille: فیلسوف مدرسی (۱۱۲۰ - ۱۲۰۰)، از لحاظ شاعری، تاریخ طبیعی و یزدانشناسی دارای اهمیت است. او کوشید تا از قوانین عمومی یک دستگاه کامل ایمان بسازد.

۲) Ezekiel: یکی از انبیای بنی اسرائیل که در دوره اسارت به بابل انتقال داده شد. کتاب حزقیال نبی شرح پیغمبری اوست، و مبحث اصلی آن سقوط اورشلیم است. (در سال

فرشته ای چهار چهره گفتگو می‌کند که در آن واحد به جانب شرق، غرب، شمال و جنوب در حرکت است. (این قیاسهای نامتصور را به عبث ذکر نمی‌کنم؛ آنها را با «الف» ارتباطی هست.) شاید خدایان استعاره‌ای از این دست به من عطا کنند، اما در آن صورت این گزارش به ادبیات و افسانه آلوده خواهد شد. در واقع، کاری که من می‌خواهم بکنم ناممکن است، زیرا هر فهرستی از سلسله بی‌پایانی از چیزها محکوم به نابسندگی است. در آن لحظه واحد بیکران میلیونها نمایش دیدم، هم دلپذیر و هم سهمناک؛ هیچ‌یک از آنها مرا بیش از این حقیقت به شگفتی نینداخت که همه آنها در نقطه واحدی از فضا قرار داشتند، بدون تداخل یا تقابل. تمامی آنچه چشم من می‌دید مقارن بود، اما آنچه که خواهم نوشت متوالی خواهد بود، زیرا که زبان متوالی است. با این همه، سعی می‌کنم تا آنجا که بتوانم، همه چیز را به یاد بیاورم.

در قسمت عقب پله، طرف دست راست، کره کوچک قوس قزحی دیدم که درخشش آن تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. ابتدا گمان کردم که در حال چرخیدن است؛ اندکی بعد متوجه شدم که این تصور را دنیای گیج‌کننده‌ای که درون آن بود ایجاد می‌کرد. قطر «الف» شاید به سه سانتیمتر نمی‌خورد، اما تمامی فضا در آن بود، واقعی و کوچک نشده. هر چیز (صفحه یک آینه، برای مثال) چیزهایی بی‌شمار بود، چرا که من آن را بوضوح از تمام زوایای جهان می‌دیدم؛ دریای آکنده را دیدم، فلق و شفق را دیدم؛ جمعیت کثیر امریکا را دیدم، تار عنکبوتی نقره‌فام را در مرکز هرمی سیاه دیدم؛ هزارتوی ترک خورده‌ای را دیدم (که لندن بود)؛ چشمانی بی‌شمار را از نزدیک دیدم که در من به خویش خیره شده بودند چنان که در آینه‌ای؛ همه آینه‌های روی زمین را دیدم و هیچ‌یک تصویر مرا ننمود، در حیاطی عقبی در خیابان سولر<sup>۱</sup> همان کاشیایی را دیدم که سی سال پیش در مدخل خانه‌ای در فرای بنتوس<sup>۲</sup> دیده بودم، خوشه‌های انگور را دیدم، برف را، توتون را، رگه‌های فلز را، بخار را، صحراهای محدب حاره‌ای را دیدم و هردانه از شن‌های آن صحراها

را، زنی را در اینورنس<sup>۱</sup> دیدم که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم؛ موی ژولیده<sup>۱</sup> او را دیدم، قامت بلندش را، سرطانی را که در سینه اش خانه کرده بود دیدم؛ دایره‌ای از رس پخته در پیاده‌روی دیدم، جایی که پیش از آن درختی بوده است؛ خانه‌ای ییلاقی را در آدروگوئه<sup>۲</sup> دیدم و نسخه‌ای از اولین ترجمه انگلیسی پلینی<sup>۳</sup> — ترجمه فیله مون هولاندز<sup>۴</sup> را — و در آن واحد تمام حروف را در همه صفحات می‌دیدم (در کودکی تعجب می‌کردم که حروف یک کتاب بسته بر سر هم نمی‌ریزند و شبانه گم نمی‌شوند)؛ غروبی را در کوئره تارو<sup>۵</sup> دیدم که گویی بازتاب رنگ گل سرخی در بنگال بود؛ بستر خالی خودم را دیدم؛ در گنجه‌ای در الکار<sup>۶</sup> کره‌ای خاکی دیدم که میان دو آینه قرار داشت و تصاویر آن به بینهایت می‌رسید؛ اسپهایی را با یال موج در یکی از سواحل بحر خزر هنگام طلوع آفتاب دیدم؛ ساختمان استخوانی ظریف یک دست را دیدم؛ بازماندگان جنگی را دیدم که برای آشنایان کارت پستال می‌فرستادند؛ در ویترونی در میرزاپور<sup>۷</sup> یک دسته ورق بازی اسپانیایی دیدم؛ سایه مورب سرخسها را بر کف گلخانه‌ای دیدم؛ بیرها را دیدم، سیخونکها را، گاوهای وحشی را، موجها را، و لشکرها را، تمام مورچگان زمین را دیدم؛ اسطرابی ایرانی را دیدم؛ در کشوی میز تحریری نامه‌های باورنکردنی، وقیح

1) Inverness : مرکز هایلندز در اسکاتلند. قلعه آن منتسب به مکبث است و گویند دانکن در آن به قتل رسید.

## 2) Adrogué

3) Pliny : نام دو تن از مردان مشهور روم قدیم. پلینی مهین یا پلینی اکبر، در مآخذ اسلامی بلیناس (۷۹ — ۲۳) طبیعی‌دان بود. اثر عمده اش کتاب تاریخ طبیعی است در ۳۷ مقاله، کتابی به نام فی تأثیر البروجانیات هست که اصلش ظاهراً از بلیناس و ترجمه اش به حنین ابن اسحاق منسوب است. پلینی کهن یا پلینی اصغر (۱۱۳ — ؟ ۶۲) خطیب و سیاستمدار و پسرخواهر پلینی مهین و دست‌پروده او بود. در سال ۱۰۰ مقام کنسولی داشت. شهرتش به سبب مراسلات اوست.

## 4) Philemon Hollands

5) Querétaro : شهری در مکزیک. 6) Alkmaar : شهری در هلند.

7) Mirzapur : شهری در هند.

و مفصلی را دیدم (و خط نامه‌ها لرزه به پشتم انداخت) که بتاتریس به کارلوس آرگنتینو نوشته بود؛ بنای یادبودی را در گورستان چاکاریتا دیدم که می‌پرستیدم؛ خاک پوسیده و استخوانهایی را دیدم که زمانی بتاتریس و ویتروی طناز بود؛ گردش خون تیره خودم را دیدم؛ مجامعت عشق را و مفارقت مرگ را؛ «الف» را از هر نقطه و زاویه‌ای دیدم، و در «الف» زمین را دیدم و در زمین «الف» را؛ صورت خودم را دیدم و امعاء و احشاء خودم را؛ صورت تو را دیدم؛ و احساس گیجی کردم و گریستم؛ زیرا چشمان من آن شیء مرموز و فرضی را دیده بودند که نامش به گوش همه مردمان آشناست، اما هیچ‌یک بر آن نظر نیفکنده‌اند — عالم تصورناپذیر را.

احساس شگفتی بینهایت کردم، احساس رقت بینهایت کردم. صدایی سرخوش و نفرت‌انگیز گفت: «بعد از این همه دیدزدن در جاهایی که به تو مربوط نبوده است، حتماً چشمانت لوچ شده است، نشده؟ حتی اگر شیره مغزت را هم بگیری صد سال هم نمی‌توانی دین خود را به خاطر این مکاشفه به من پردازی. منظره معرکه‌ای بود، نبود، بورخس؟»

پاهای کارلوس آرگنتینو روی آخرین پله قرار داشت. در نور کم ناگهانی، توانستم خود را از روی زمین بلند کنم و به زحمت بگویم: «معرکه‌ای بود — بله، معرکه‌ای بود.» خودم از لحن منطقی صدایم تعجب کردم. کارلوس آرگنتینو با تشویش ادامه داد:

«همه چیز را دیدی — واضح واضح، رنگی؟»

در آن لحظه بخصوص راه انتقام خویش را پیدا کردم. با لحنی مهربان و آشکارا ترحم‌انگیز، شوریده و طفره‌رونده، از کارلوس آرگنتینو دانتری به خاطر مهمان‌نوازی زیرزمینی‌اش تشکر کردم و از او به اصرار خواستم که از خراب شدن خانه‌اش حداکثر استفاده را بکند و از شهر بزرگ مرگبار که به هیچ‌کس — به او گفتم باور کن به هیچ‌کس — رحم نمی‌کند بگریزد. به آرامی و با عزم جزم از صحبت راجع به «الف» سرباز زدم. هنگام خداحافظی، او را در



بازوانم فشردم و تکرار کردم که هوای پاک و آرامش بیرون شهر بهترین پزشکانند.

در خیابان، در پلکان ایستگاه کنستیتوسیون، در قطار زیرزمینی، چهره هر یک از مردم به نظرم آشنا می‌رسید. می‌ترسیدم که دیگر چیزی در جهان نباشد که مرا به تعجب اندازد، از آن می‌ترسیدم که دیگر هیچ گاه از آنچه دیده بودم آزاد نشوم. خوشبختانه پس از چند شب بی‌خوابی، یک بار دیگر نسیان از من دیدار کرد.

بعدالتحریر به تاریخ اول مارس ۱۹۴۳ - شش ماهی پس از ویران کردن ساختمانی در خیابان گارای، شرکت انتشاراتی پروکروستس<sup>۱</sup> و شرکاء، که از حجم قابل ملاحظه منظومه دانری سرنخورده بود، گلچینی از «بخش آرژانتینی» آن منتشر کرد. شرح ماقوع در اینجا زائد است. کارلوس آرگنتینو دانری جایزه دوم ملی را برای ادبیات گرفت.<sup>۵</sup>

جایزه اول نصیب دکتر آئینا<sup>۱</sup>، و جایزه سوم نصیب دکتر ماریو بونفانتی<sup>۳</sup> شد. کتاب خود من ورقهای برگ‌زن<sup>۲</sup>، حتی یک رأی هم نیاورد. یک بار دیگر حسادت و کسالت به پیروزی رسیدند! مدتی است که سعی می‌کنم دانری را ببینم، شایع است که بزودی برگزیده دیگری از اشعارش منتشر می‌شود. قلم شیرین او (که دیگر «الف» آن را مغشوش نمی‌کند) وظیفه نوشتن حماسه‌ای درباره قهرمان ملی ما، ژنرال سان مارتین<sup>۵</sup>، را به عهده گرفته است.

می‌خواهم دو ملاحظه دیگر را به این نوشته بیفزایم: یکی در خصوص طبیعت «الف»؛ دیگر درباره اسم آن. چنانکه همه می‌دانند، «الف» اولین

#### 1) Procrustes

• به من نوشت: «تبریک درد آلود را دریافت کردم. تو از حسد به خود می‌پچی، دوست بیچاره من، اما باید اعتراف کنی - حتی اگر این اعتراف خفه‌ات کند! - که این بار کلام را به سرخ‌ترین پرها، دستارم را به درشت‌ترین یا قوتها آراسته‌ام.» (یادداشت از نویسنده)

2) Dr. Aita 3) Dr. Mario Bonfanti 4) The Sharper's Card

5) General San Martin

حرف الفبای عبری است. استفاده از آن برای نامیدن کره شگفت داستان من شاید اتفاقی نباشد. برای کابالیستها، این حرف نماینده ان سوف<sup>۱</sup>، ذات پاک و بی پایان خداست؛ همچنین گفته می‌شود که «الف» شکل انسانی را می‌گیرد که هم به آسمان و هم به زمین اشاره می‌کند تا نشان دهد که دنیای زیرین نقشه و آیین دنیای زیرین است. در نظریه مجموعه‌های کانتور<sup>۳</sup> «الف» نماینده اعداد ترانسفینی<sup>۴</sup> است که هر جزء آن به بزرگی کل است. دلم می‌خواهد بدانم آیا کارلوس آرگنتینو آن اسم را برگزیده یا آن را به معنای نقطه‌ای که تمام نقاط در آن تلاقی می‌کنند - در یکی از متون بی‌شماری که «الف» زیرزمینش بر او آشکار کرده خوانده است. هر چند شاید باور نکردنی به نظر رسد، من معتقدم که «الف» خیابان گارای الفی قلبی بود.

دلایل من از این قرارند: در حدود سال ۱۸۶۷ کاپتن برتون<sup>۵</sup> منصب کنسولی انگلستان را در برزیل داشت. در ژوئیه ۱۹۴۲، پدر و هنریکس اورنیا<sup>۶</sup> در کتابخانه‌ای در سانتوس<sup>۷</sup> به یکی از دست‌نوشته‌های برتون برخورد، که در آن به مسئله آیینی‌ای که دنیای شرق به اسکندر ذوالقرنین یا اسکندر شاکهار نسبت می‌دهد، پرداخته است. بر بلور آن تمامی جهان منعکس می‌شد. برتون به اشیاء مشابه دیگری اشاره می‌کند - جام هفت لایه کیخسرو، آیینی‌ای که طارق ابن زیاد در برجی یافت (هزار و یکشب، ۲۷۲)؛ آیینی‌ای که

En spoh: در عبری به معنای بی پایان است.

Mengenlehre: در آلمانی *théorie des ensembles* در فرانسه و *set theory* در انگلیسی.

۳) Cantor: ریاضیدان روس (۱۹۱۸ - ۱۸۴۵) صاحب نظریه مجموعه‌ها.

۴) عدد اصلی مشخص «توان» یک مجموعه. با الف عبری نشان داده می‌شود.

۵) Sir Richard Francis Burton: ماجراجو و سیاست‌پیشه انگلیسی. مترجم هزار و یکشب، کاماسوترا، حدیقه معطره، گلستان سعدی و بسیاری از آثار فارسی و عربی به انگلیسی (۱۸۹۰ - ۱۸۲۱)

لوسین ساموسی<sup>۱</sup> برابر ماه گرفت (تاریخ حقیقی<sup>۲</sup>، یک، ۲۶)؛ نیزه آینه گونه ای که کتاب اول ساتیریگون<sup>۳</sup> اثر کاپلا<sup>۴</sup> به ژوپستر نسبت می دهد، آینه افلاکی مرلین<sup>۵</sup> که «مدور و تهی [بود]... و به جهانی از آبگینه می مانست. (ملکه پریان III، ۲، ۱۹)»<sup>۶</sup> - و این توضیح غریب را اضافه می کند: «اما اشیاء مذکور (علاوه بر این امتیاز منفی که فاقد وجودند) تنها آلاتی بصری هستند. مؤمنانی که در مسجد عمر در قاهره گرد می آیند با این حقیقت آشنا هستند که تمامی عالم در درون یکی از ستونهای سنگی که صحن مرکزی آن را احاطه کرده اند نهفته است... البته هیچ کس نمی تواند عملاً آن را ببیند، اما آنهایی که گوششان را مدتی بر سطح آن بگذارند می گویند که پس از مدتی کوتاه همهٔ دره آن را می شنوند... تاریخ ساختمان مسجد به قرن هفتم می رسد، ستونهای آن را از دیگر معابد متعلق به ادیان پیش از اسلام آورده اند، زیرا، چنانکه ابن خلدون نوشته است: «در حکومتهایی که توسط چادرنشینان تأسیس می شود، کمک خارجیان در همهٔ شئون معماری ضروری است.»

آیا این «الف» درد دل سنگی وجود دارد؟ آیا من آن را در آن زیرزمین، وقتی همه چیز را دیدم، دیدم و آیا اکنون آن را فراموش کرده ام؟ مغزهای ما متداخل است و فراموشی به درون می تراود؛ خود من، زیر فشار سالیان، چهرهٔ بناتیریس را طور دیگر می بینم و گم می کنم.

(۱) Lucian of Samosa: نویسندهٔ یونانی (۱۱۵ - ۲۰۰).

## 2) True History

De Nuptiss Philologiae et Mercurii et de septem یا ساتیریگون

Artibus liberalibus Libri novem اثر کاپلا.

(۴) Martianus Minneus Felix Capella: نویسندهٔ لاتینی قرن پنجم. اثر تمثیلی اوساتیریگون به آمیزه ای از نظم و نثر نوشته شده است (با کتاب Petronii Arbitri

Satyricon اثر Gaius Petronius اشتباه نشود).

(۵) Merlin: ساحر پیری در افسانه های آرتور شاه.

(۶) The Faerie Queen: بزرگترین اثر ادمووند اسپنسر، Edmund Spencer (۱۵۹۹ -

۱۵۲۲) شاعر انگلیسی. این اثر شامل شش بخش است.

# تام کاسترو شیاد نامتصور

من او را تام کاسترو<sup>۱</sup> می‌خوانم، زیرا در سالهای میان ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در کوچه‌ها و خانه‌های تالکاهوآنا<sup>۲</sup>، سانتیاگو، و والپارائیزو<sup>۳</sup> او را بدین نام می‌شناختند، و سخت بجاست که اکنون که او بدین کرانه‌ها باز می‌گردد — خواه به هیئت یک شیخ، خواه به صورت مطلبی خواندنی برای سرگرمی — با این نام از او یاد شود. در دفتر موالید واپینگ<sup>۴</sup>، نام او آرتور اورتون<sup>۵</sup> ضبط شده و زیر تاریخ ۷ ژوئن ۱۸۳۴ قرار گرفته است. می‌دانیم که فرزند قصابی بود، در کودکی از کثافت و فقر محلات فقرنشین لندن رنج بسیار برد، و آوی دریا او را به سوی خود کشید. این نکته آخر چندان نامعمول نیست. در میان انگلیسیان، فرار به سوی دریا، شیوه‌ای سنتی برای گریختن از سلطه والدین است — راهی به سوی ماجراجویی است. دانش جغرافیا مشوق این گریز است، همچنان که کتاب مقدس (مزمور ۱۰۷): «آنانی که در کشتیها به دریا رفتند، و در آبهای کثیر شغل کردند. اینان کارهای خداوند را دیدند. و اعمال عجیب او را در لجه‌ها.»

اورتون از خیابانهای کثیفی که دور دیف خانه آجر قرمز داشت و آشنای

1) Tom castro    2) Talcahuano    3) Valparaiso    4) Wapping  
5) Arthur orton

سالهای کودکی او بود گریخت، بر روی یک کشتی به دریا رفت، تا سرخوردگی معمول نیمکره جنوبی را نظاره کرد، و در بندر والپارائیزو، در کشور شیلی، کشتی را ترک گفت. آدمی ساکت و کم شعور بود. منطقاً باید از گرسنگی می‌مرد، اما خوشخویی آمیخته به بلاهت، لبخند همیشگی و کمرویی درمان‌ناپذیر او سبب شد که خانواده‌ای به نام کاسترو او را زیر پا بگیرند؛ او نام همین خانواده را بر خود نهاد. از این ماجرای امریکای جنوبی نشانه دیگری در دست نیست، اما ظاهراً در نمک‌شناسی او خللی وارد نشد. چراکه در ۱۸۶۱، هنگامی که سروکله‌اش در استرالیا پیدا شد، هنوز از همان نام، یعنی تام کاسترو، استفاده می‌کرد. در سیدنی با خدمتکاری سیاهپوست به نام ابنزربوگل<sup>۱</sup> آشنا شد. بوگل بدون آنکه زیبایی خاصی داشته باشد، از آن حالت آمرانه، اطمینان و استحکام جسمانی برخوردار بود که خاص برخی سیاهپوستان سالخورده، تنومند و پروفار است. او خصلت دیگری هم داشت که اغلب متون مردم‌شناختی از نژاد او دریغ کرده‌اند - و این استعدادی برای دریافت الهام آتی بود. به جای خود، دلائلی برای اثبات آن خواهی دید. او مردی درستکار و خوشرفتار بود، شهوات بدوی او به دقت به مجرای استفاده‌های صحیح و غلط از مذهب کالونیسیم افتاده بود. سوای دریافت وحی آتی (که هم‌اکنون بدان خواهیم پرداخت)، بوگل تفاوتی با دیگر مردان نداشت، و هیچ چیز مشخصی در او نبود. جز ترسی شرم‌آور و دیر پای که هنگام رفتن از این طرف به آن طرف خیابان گریبانگیرش می‌شد و او را همانجا می‌خکوب می‌کرد و با وحشت مطلق از وسیله نقلیه‌ای که ممکن بود یک روز جان او را بگیرد به شرق و غرب شمال و جنوب می‌نگریست.

اورتون برای نخستین بار او را، یک روز تنگ غروب، در گوشه یکی از خیابانهای متروک سیدنی دید، که از این مرگ کاملاً نامحتمل می‌گریخت. مدتی مدید رفتار او را تماشا کرد، آنگاه بازوی او را گرفت، و در حالی که گرفتار همان احساس بهت زدگی شده بود، با او عرض خیابان بی‌خطر را

پیمود. از همان لحظه آن غروب گذشته و خاک شده، سلطه ای به وجود آمد — سلطه آن سیاهپوست سبتر و نامطمئن بر آن خرفت پف کرده اهل واپسنگ. در سپتامبر ۱۸۶۵، بوگل آگهی پرت افتاده ای را در روزنامه محلی خواند.

## بتی که از مردی مرده ساخته شد

در اواخر آوریل ۱۸۵۴ (هنگامی که اورتون از مهمان نوازی فراوان مردم شیلی برخوردار بود)، کشتی بخاری مرמיד<sup>۱</sup> (پری دریایی) که از ریودوژانیرو به لیور پول می رفت، در آبهای اقیانوس اطلس فرورفت. در میان کسانی که سربه نیست شدند راجر چارلز تیچ بورن<sup>۲</sup> بود که در فرانسه بزرگ شده بود، افسر ارتش انگلستان بود و وراثت یکی از معتبرین خانواده های کاتولیک آن کشور. هرچند ظاهراً باور نکردنی است، اما مرگ این جوان فرانسه زده — که انگلیسی را با لهجه غلیظ پارسی حرف می زد و در دیگران آن رنجش بی بدیل را برمی انگیخت که تنها هوش فرانسوی، شعور فرانسوی و گفتار پرطمطراق فرانسوی می تواند برانگیزد — حادثه ای مقدر در زندگی آرتور اورتون بود که هیچ گاه چشمش به تیچ بورن نیفتاده بود. لیدی تیچ بورن، مادر غصه دار راجر، نخواست مرگ فرزندش را باور کند و آگهی دلخراشی به تمام روزنامه های جهان داد. یکی از اعلانات به دستهای نرم و سیاه ابنزر بوگل افتاد، و نقشه ای استادانه چیده شد.

## اندر فوآند بی شباهتی

تیچ بورن نجیب زاده بود، قامتی ظریف، ظاهری شسته رفته و شق ورق،

1) Mermaid 2) Roger Charles Tichborne

پوستی سبزه، اجزاء صورتی مشخص، موی بلند سیاه، چشمانی باحال داشت و شیوه گفتار گفتنی موجز و پروسواس. اورتون دهاتی کامل عیاری بود که هیکلی سخت چاق داشت، اجزای صورتش را به زحمت می‌شد تشخیص داد؛ پوست بدنش جابه‌جا کک‌مک داشت؛ مویش قهوه‌ای و پرجمع و پلک چشمانش کلفت بود، و حرف نمی‌زد و وقتی هم می‌زد چیزی از آن مفهوم نمی‌شد. این فکر به سر‌بوگل زد که اورتون وظیفه داشت سوار اولین کشتی بخاری که عازم اروپا بود بشود و با این ادعا که پسر لیدی تیچ‌بورن است آرزوی زن را برآورده کند. این نقشه به طرز وحشتناکی نامتصور بود. می‌توان قرینه ساده‌ای برای آن پیدا کرد. اگر شیادی، در سال ۱۹۱۴، تصمیم می‌گرفت خود را به عنوان امپراتور آلمان جا بزند، آنچه بیدرنگ تقلید می‌کرد سبیل سربالا، بازوی خشکیده، اخمی تحکم آمیز، شنلی خاکستری، سینه‌ای پوشیده از مدالهای رنگارنگ بود، و کلاهخودی نوک‌دار. بوگل زرنگرتر از این بود. او قیصری با صورتی تراشیده به پیش می‌راند که بویی از نظامیگری نبرده بود، سینه‌اش از مدالهای پرزرق‌وبرق خالی می‌بود، و دست چپش از سلامت کامل برخوردار. می‌توانیم قرینه‌سازی را کنار بگذاریم. در خبر است که تیچ‌بورنی که بوگل به میدان فرستاد آدمی بود شل و ول، با لبخندی احمقانه و دوست‌داشتنی، مویی قهوه‌ای و جهلی مطلق نسبت به زبان فرانسه. او می‌دانست که شباهتی مطابق النعل با راجر چارلز تیچ‌بورن از دست‌رفته ناممکن ناممکن بود. او همچنین می‌دانست که هر شباهتی، هر چقدر هم با مهارت ایجاد شده باشد، فقط موجب عدم شباهت‌های اجتناب‌ناپذیر دیگری می‌شود. بدین جهت بوگل مسأله شباهت را بکلی کنار گذاشت. ندای درونیش به او می‌گفت که ناجوری عظیم کاری که به عهده گرفته بود خود دلیل کافی بر این مدعی بود که تقلبی در کار نیست، چراکه این تفاوت‌های بارز از چشم یک شاید دور نمی‌ماند. با این همه کمک بسیار مهم زمان نباید فراموش شود: چهارده سال زندگی در نیمکره جنوبی همراه با اتفاقات گوناگون، می‌توانست مردی را تغییر دهد.

عامل دیگری که موفقیت این نقشه را تضمین می‌کرد، اعلانات پی در پی و کود کانه لیدی تیچ بورن بود، که نشان می‌داد که او با اطمینان خلل ناپذیری معتقد است که راجر چارلز نمرده است و چطور او مشتاق باز یافتن فرزند خویش است.

## ملاقات

تام کاسترو، که همیشه آماده خدمت بود، به لیدی تیچ بورن نامه نوشت. برای تسجیل هویت خود، به عنوان دلیلی خدشه ناپذیر، از دو خال گوشتی نزدیک نوک پستان چپش نام برد و آن واقعه ایام کودکی — چه دردناک، اما در عین حال چه فراموش ناشدنی — که دسته ای از زنبوران درشت به او حمله کردند. نامه کوتاه بود و به فراخور سواد اندک تام کاسترو و بوگل، کوچکترین اصول کتابت و نامه نگاری در آن رعایت نشده بود. لیدی تیچ بورن در انزوای اجباری هتلش در پاریس، نامه را خواند و باز خواند و اشک شوق ریخت؛ و در فاصله چند روز، خاطراتی را که پسرش خواسته بود به یاد آورد.

روز شانزدهم ژانویه ۱۸۶۷، راجر چارلز تیچ بورن حضور خود را در همان هتل اعلام کرد. نوکر مؤدبش، ابنزربوگل، ورود او را اعلام داشت. آن روز زمستانی آفتابی و درخشان بود؛ چشمان خسته لیدی تیچ بورن را اشک پرده کشیده بود. مرد سیاهپوست پنجره‌ها را چارتاق کرد، و مادر، که فرزند باز یافته اش را شناخته بود، او را در آغوش مشتاق خود فشرد. اکنون که او را واقعاً باز یافته بود، می‌توانست دفترچه خاطرات و نامه‌هایی را که فرزندش طی چهارده سال انزوا برای او نوشته بود از کف بدهد. آنها را با غرور تمام پس داد. یک صفحه آن هم کم نبود.

بوگل به خویشتن لبخند زد. اکنون راهی یافته بود که به شیخ رام راجر چارلز تجسد بخشد.



## العظمت لله<sup>۱</sup>

این تجمع میمون — که تا حدی به نظر می‌رسد متعلق به سنت تماشاخانه‌های کلاسیک باشد — می‌تواند نقطهٔ اوج داستان ما باشد و شادی سه شخصیت داستان — مادر واقعی، پسر قلابی، طراح موفق نقشه — را مسلم یا لاقطل محتمل جلوه دهد. تقدیر (این نامی است که ما به سلسلهٔ لاینقطع و ابدی هزاران علت و معلول درهم تنیده می‌دهیم) پایان دیگری در آستین داشت. لیدی تیچ بورن در سال ۱۸۷۰ مرد، و اقوامش به اتهام جعل هویت بر علیه آرتور اورتون اقامهٔ دعوا کردند. آنان که از تجربهٔ اشک و انزوا خالی — و از طمع پر — بودند هیچ گاه باور نکرده بودند که این پسر باز یافتهٔ چاق و تقریباً بی سواد که ناگهان از ناکجاآباد، از سرزمینهای ناگشودهٔ استرالیا سربرکشیده بود همان راجر چارلز تیچ بورن باشد. اورتون بر حمایت طلبکاران بیشمارش حساب می‌کرد که برای وصول طلبهایشان مصمم بودند که او خود تیچ بورن است.

او همچنین روی دوستی ادوارد هاپکینز<sup>۲</sup>، مشاور حقوقی خانواده، و فرانسیس ج. بی جنت<sup>۳</sup>، عتیقه‌فروشی که از نزدیک با تاریخچهٔ خانوادهٔ تیچ بورن آشنا بود، حساب می‌کرد. اما اینها کافی نبود. بوگل استدلال می‌کرد، که برای بردن بازی، باید افکار عمومی به طرفداری از آنها بسیج شود. کلاه سیلندری به سر گذاشت، چتری بسته به دست گرفت و به دنبال گرفتن الهام به خیابانهای جنوب لندن رفت. اول شب بود. بوگل در خیابانها بالا و پایین رفت تا ماهی عسلی رنگ بازتاب خود را در حوضهای مستطیلی شکل میدان عمومی انداخت. وحی ای که انتظار آن را می‌کشید بر او نازل شد. با اشارهٔ دست درشکه‌ای را نگه داشت، و نشانی آپارتمان بی جنت را داد. بی جنت نامهٔ مطولی به روزنامهٔ تایمز نوشت، و در آن تصدیق کرد که کسی که خودش

(۱) در مقابل Ad majorem dei gloriam لاتینی که شعار یسوعیان است.

2) Edward Hopkins 3) Francis J. Baigent

را به جای تیچ بورن جازده است شیادی بی شرم است. پای نامه امضای پدر گودرن<sup>۱</sup> عضو انجمن یسوعیان را گذاشت. به زودی دیگر گروه‌های کاتولیک اتهاماتی مشابه زدند. تأثیر این اتهامات آنی بود: مردم درستکار در همه جا به سرعت کشف کردند که سر راجر چارلز هدف توطئه یسوعیان نابکار شده است.

## درشکه کرایه‌ای

محاكمه صد و نود روز طول کشید. نزدیک به صد نفر شاهد سوگند خوردند که متهم خود تیچ بورن است — در میان آنان، چهار تن از افسران همکار او در هنگ ششم بودند. حامیان متهم مرتب تکرار می‌کردند که او شیاد نیست، چون اگر بود، کوششی به کار می‌بست تا از تصاویر جوانی الگوی خود تقلید کند. از این گذشته، لیدی تیچ بورن هویت او را تصدیق کرده بود، و مسلماً یک مادر اشتباه نمی‌کند. همه چیز به خوشی پیش می‌رفت، یا کم و بیش به خوشی پیش می‌رفت، تا آنکه یکی از معشوقه‌های پیشین اورتون به جایگاه شهادت احضار شد. بوگل که از این ترفند خائنانانه «اقوام» ترسی به خود راه نداده بود، کلاه سیلندر را به سر گذاشت و چتر را به دست گرفت و به دنبال دریافت وحی سوم به خیابانهای لندن رفت. هیچ‌گاه معلوم نخواهد شد که آیا او این وحی را دریافت خواهد داشت یا نه. اندکی پس از آنکه به پرایمرز هیل<sup>۲</sup> رسید، آن وسیله وحشتبار که سالها بود او را تعقیب می‌کرد از دل تاریکی بیرون آمد. بوگل نزدیک شدن آن را دید، فریادی از دل برکشید، اما فریادرسی نبود. به سختی روی سنگفرش خیابان کوبیده شد و کاسه سرش زیر سمبره‌های گیج‌کننده خرد شد.

## روح

تام کاسترو شیخ راجر چارلز تیچ بون بود، اما شبی درمانده که نبوغ کس دیگری به حرکتش درمی آورد. وقتی از مرگ بوگل آگاه شد، فرو ریخت. به دروغ گفتن ادامه داد، اما اطمینانش به تدریج کاهش می یافت و تناقضهای گفته هایش آشکار می شد. پیش بینی انجام کار چندان دشوار نبود. در روز بیست و هفتم فوریه ۱۸۷۴، آرتور اورتون، یعنی تام کاسترو، به چهارده سال زندان تأدیبی محکوم شد. در زندان جای خودش را در دل همه باز کرد؛ در این کار استعداد داشت. رفتار خویش باعث شد که چهار سال زندان را به او ببخشند. هنگامی که این آخرین بازمانده مهمان نوازی — یعنی زندان — را پشت سر گذاشت، به دهات و شهرهای گوناگون انگلستان می رفت، سخنرانیهای کوتاه می کرد که در آنها متناوباً از بیگناهی یا از جرم خویش سخن می گفت. خضوع و ترحم جویی چنان در وجود او ریشه دوانده بود که بسیار شبها به قصد برائت خویش آغاز سخن می کرد و کارش به اعتراف می کشید، او همیشه تمایلات مستمعان خود را در نظر می گرفت.

روز دوم آوریل ۱۸۹۸، او مرد.

## انجیل به روایت مرقس

این وقایع در مزرعه<sup>۱</sup> لا کلورادو<sup>۱</sup>، در قسمت جنوبی حومه شهر خنین<sup>۲</sup>، در آخرین روزهای ماه مارس ۱۹۲۸ اتفاق افتاد. قهرمان ماجرا یک دانشجوی پزشکی به نام بالتازار اسپینوزا<sup>۳</sup> بود. در توصیف او می‌توان گفت که یکی از جوانان معمولی بوینوس آیرس بود و هیچ چیز قابل توجهی نداشت جز رفتی تقریباً بی‌حد و حصر و استعدادی در نطق و خطابه؛ این استعداد، در مدرسه انگلیسی راموس مه‌خیا<sup>۴</sup> برای او جوایز بسیار آورده بود. اهل بحث و جدل نبود و همیشه حق را به مخاطب خود می‌داد. در بازی‌هایی که در آنها شرکت می‌جست پشتگرمی اش به بخت و اقبال بود، اما بازی کن بدی بود چون از بردن هیچ لذتی نمی‌برد. هوش سرشارش به مجرای صحیحی نیفتاده بود. در سی و سه سالگی هنوز مدرک خود را نگرفته بود، زیرا از یک درس نمره نیاورده بود — درسی که سخت بدان علاقه‌مند بود. پدرش، که اعتقادی به مذهب نداشت (مثل همه آقایان زمان خودش) او را با تعالیم هربرت اسپنسر<sup>۵</sup> آشنا کرده بود، اما یک بار پیش از آن که به سفری به مونتویدئو<sup>۶</sup> برود،

1) La Colorado 2) Junin 3) Baltasar Spinoso 4) Ramos Mejia

5) Herbert Spencer : فیلسوف انگلیسی و مؤسس مکتب فلسفه تطوری (۱۸۲۰ — ۱۹۰۳)

6) Montevideo

مادرش از او قول گرفت بود که هر شب دعا بخواند و به خود صلیب بکشد. در طول سالیان اسپینوزا هیچ گاه از قول خود برنگشت.

اسپینوزا چندان هم فاقد شور و شرنبود؛ یک روز، بیشتر از روی بی‌اعتنایی تا خشم، با گروهی از دانشجویان که سعی داشتند او را وادار به شرکت در تظاهرات دانشگاهی کنند دو سه مشتی ردوبدل کرده بود. به علت این طبیعت رام و سلیم، عقاید یا بهتر بگوییم عاداتهایی ذهنی داشت که در خور بحث بود: به آرژانتین چندان اهمیت نمی‌داد، اما از این وحشت داشت که در دیگر نقاط جهان ما را سرخپوست بپندارند؛ فرانسه را می‌پرستید اما از فرانسویها نفرت داشت؛ امریکاییها را به چیزی نمی‌گرفت، اما به این حقیقت اذعان داشت که در بوئنوس آیرس هم ساختمانهای مرتفعی مثل ساختمانهای امریکا هست؛ معتقد بود که گاچوهای جلگه‌ها در سوارکاری بهتر از گاچوهای مناطق کوهستانی هستند. وقتی پسرخاله‌اش دانیل<sup>۱</sup> از او دعوت کرد که ماههای تابستان را در لا کلوآدو بگذرانند، بیدرنگ قبول کرد — نه بدان علت که واقعاً علاقه‌ای به زندگی در مزرعه داشت بلکه از روی تمایلی ذاتی به توافق و همچنین بدین علت که جواب مثبت دادن برای او سهلتر از اختراع دلایلی برای رد دعوت بود.

ساختمان اصلی مزرعه، بزرگ و اندکی مخروطی بود؛ محل نشیمن سرکارگر که نامش گوتره<sup>۲</sup> بود، نزدیک ساختمان اصلی قرار داشت. خانواده گوتره از سه نفر تشکیل می‌شد: پدر، پسری به غایت نخراشیده و نتراشیده، و دختری که معلوم نبود دختر آن پدر باشد. هر سه بلند قامت، قوی بنیه، و استخوانی بودند و موهایی داشتند که به سرخی می‌زد و چهره‌هایی که نشانه‌هایی از خون سرخپوستی داشت. خیلی کم حرف می‌زدند. زن سرکارگر سالها پیش مرده بود.

آنجا، دور از شهر، اسپینوزا چیزهایی یاد می‌گرفت که پیش از آن نمی‌دانست و حتی به فکرش هم نیفتاده بود — فی‌المثل اینکه نباید اسب را

1) Daniel 2) Gutre

در محلهای مسکونی چارنعل تازاند، یا اینکه هیچ گاه نباید بدون قصد معبنی اسب سواری کرد. پس از چندی توانست نوع مرغان را از آوای آنها بشناسد. پس از چند روز، دانیل مجبور شد، برای معامله گله، به صوب بونوس آیرس حرکت کند. این کار حداکثر یک هفته وقت می گرفت. اسپینوزا، که تا حدی از شنیدن شرح موفقیت‌های پی در پی پسرخاله اش در معاشقه با زنان و توجه خستگی ناپذیر او به جزئیات مد لباس مردانه حوصله اش سررفته بود، ترجیح داد با کتابهای درسی اش در مزرعه بماند. اما گرما تحمل ناپذیر بود، و حتی در شب هم تخفیف نمی یافت. یک روز صبح، هنگام سپیده دم، غرش رعد او را از خواب بیدار کرد. بیرون خانه، باد کاجهای استرالیایی را به سختی تکان می داد. اسپینوزا، با شنیدن صدای اولین دانه های درشت باران، خدا را شکر گفت. به زودی هوا خنک شد. همان روز بعد از ظهر، نهر سالادو<sup>۱</sup> طغیان کرد.

روز بعد، هنگامی که بالتازار اسپینوزا از ایوان خانه به مزارع آب گرفته نگرست، با خود اندیشید که تشبیه متداول دشت به دریا زیاد بی پایه نیست — لا اقل آن روز صبح بی پایه نبود — هر چند دلیو. اچ. هادسون<sup>۲</sup> گفته است که دریا به نظر گسترده تر می رسد زیرا آن را از عرشه کشتی می بینیم و نه از پشت اسب یا در سطح دید چشمان.

باران بند نیامد. افراد خانواده گوتره با کمک اسپینوزای شهری، که معلوم نبود کمکشان می کنند یا دست و پایشان را می گیرد، توانستند قسمت اعظم گله را نجات دهند، اما تعداد زیادی از حیوانات غرق شدند. چهار جاده به لاکلورادو می رسید؛ همه آن راهها را آب گرفته بود. روز سوم، هنگامی که رخنه ای سقف خانه سرکارگر را تهدید کرد، اسپینوزا در پشت ساختمان اصلی، نزدیک انبار، اتاقی به خانواده گوتره داد. این کار آنها را به او نزدیکتر کرد؛ غذا را باهم در اتاق غذاخوری بزرگ صرف می کردند. خیلی زود معلوم

1) Salado

۲) W. H. Hudson: نویسنده انگلیسی. از پدر و مادری امریکایی در نزدیکی بونوس آیرس متولد شد. بیشتر آثارش به توصیف زیباییهای طبیعت اختصاص دارد. (۱۸۴۱ - ۱۹۲۲)

شد که ارتباط و مکالمه با آنان دشوار است. خانوادهٔ گوتره که این همه در مورد امور روستایی اطلاع داشتند از توضیح این امور طفره می‌رفتند. یک شب اسپینوزا از آنان پرسید که آیا مردم هنوز حمله‌های سرخپوستان را، در آن سالها که فرماندهی نیروهای مرزی در خنن مستقر بود، به یاد می‌آورند یا نه. آنان گفتند بله، اما اگر سؤالی در مورد قطع سر چارلز اول هم از آنان می‌شد همین جواب را می‌دادند. اسپینوزا حرف پدرش را به یاد آورد که می‌گفت خاطراتی که از روزگاران پیشین در دهات بازگومی‌شود، هر یک در واقع موردی از فراموشکاری یا عدم اطلاع دقیق از تاریخهاست. گاجوها اکثراً از تاریخ تولد خود یا حتی از نام کسی که آنها را پس انداخته است بی‌اطلاعند.

ظاهراً در تمامی خانه، جز یک دوره «مجلهٔ کشاورزی» کتابی مربوط به دامپزشکی، نسخهٔ نفیسی از یک حماسهٔ ارگوئه‌ای به نام «تاباره»<sup>۱</sup>، یک «تاریخ گله‌های شاخ کوتاه در آرژانتین»، تعدادی داستانهای شهوت‌انگیز و پلیسی، و رمان جدیدی به نام «دن سگوندو سومبرا»<sup>۲</sup> مواد خواندنی دیگری نبود. اسپینوزا که سعی داشت به طریقی فاصلهٔ خالی و اجتناب‌ناپذیر بعد از غذا را پر کند، یکی دو فصلی از رمان مذکور را برای خانوادهٔ گوتره خواند؛ هیچ کدام سواد خواندن و نوشتن نداشتند. بدبختانه از آنجا که سرکارگر خودش یک گاجو بود، عملیات یک گاجوی دیگر یعنی قهرمان کتاب، نتوانست توجه او را برانگیزد. می‌گفت که کار او چندان دشوار نبوده است و گاجوها همیشه در سفر اسبی یدک به همراه دارند که همهٔ مایحتاج آنان را حمل می‌کند، و اگر او یک گاجو نبود هیچگاه جاهای دورافتاده‌ای چون لاگوناد گومس<sup>۳</sup>، شهر براگادو<sup>۴</sup>، و مرتع خانوادهٔ نونی یس<sup>۵</sup> را در چاکابوکو<sup>۶</sup> نمی‌دید. گیتاری در آشپزخانه بود؛ کارگران مزرعه، پیش از زمان وقایعی که من شرح می‌دهم عادت داشتند دورهم بنشینند. یکی از آنان ساز را کوک می‌کرد،

1) Tabare'

2) Don Segundo Sombra: رمانی از ریکاردو گوئیرالدس نویسندهٔ آرژانتینی و یکی از آثار کلاسیک ادبیات آرژانتین. دون سگوندو (قهرمان کتاب) نمونهٔ نوعی گاجوی آرژانتینی است.

3) Laguna de Gómez 4) Bragado 5) Nunez 6) Chacabuco

بدون آنکه حتی به نواختن آن بپردازد و اسم این محفل را جشن گیتار می‌گذاشتند.

اسپینوزا که ریشی گذاشته بود، شروع کرد جلوآینه قیافه جدید خودش را برانداز کردن، و از این فکر که چطور وقتی به بوئوس آیرس بازگردد، حوصله دوستانش را با نقل داستان طغیان نهر سالادو سرخواهد برد، لبخند زد. عجیب این بود که دلش برای جاهایی تنگ شده بود که هیچ گاه پیش از آن به آنجاها رفت و آمد نکرده بود و بعدها هم نمی کرد: یک گوشه از خیابان کابره<sup>۱</sup> که صندوق پستی در آن قرار داشت؛ یکی از شیرهای سیمانی سردر ساختمانی در خیابان خوخوی<sup>۲</sup>، چند خیابان دور از میدان اونسه<sup>۳</sup>؛ یک میخانه قدیمی با کفی از کاشی که در مورد نشانی دقیق آن مطمئن نبود. چندان دلواپس برادران و پدرش نبود، آنها حتماً تا به حال از دانیل شنیده بودند که سیلاب او را - به واقع - امنزوی کرده است.<sup>۴</sup>

اسپینوزا، که هنوز به علت وجود سیلابها نمی توانست از خانه خارج شود، در داخل خانه به گشت وگذار پرداخت و به یک نسخه انگلیسی کتاب مقدس برخورد. در میان صفحات سفید آخر کتاب، افراد خانواده گوتری<sup>۴</sup> - اسم اصلی شان این بود - دستنوشته ای از تبار خود به جا گذاشته بودند. آنان اهل اینورنس<sup>۵</sup> بودند؛ قطعاً به صورت کارگر ساده، در اوایل قرن نوزدهم، به قاره نو رسیده بودند؛ و با سرخپوستان وصلت کرده بودند. شجره نامه دوسه سالی پس از هزار و هشتصد و هفتاد قطع می شد، یعنی به هنگامی که آنان دیگر کتابت را فراموش کرده بودند. زبان انگلیسی شفاهی را هم، پس از چند نسل، به کلی از یاد برده بودند؛ حتی زبان اسپانیایی آنان، وقتی اسپینوزا آنها را شناخت، چندان سلیس و روان نبود. فاقد هر نوع اعتقاد مذهبی بودند، اما در خونشان، نشانه های ناپیدایی از تعصب خشک کالونیستها و خرافات سرخپوستان جلگه نشین باقی مانده بود. چندی بعد، اسپینوزا از این کشف خود

1) Cabrera 2) Juiuy 3) Once

4) Guthrie : شهری در شمال اسکاتلند

5) Inverness



با آنان سخن گفت، اما آنان توجه چندانی نکردند.

همین طور که کتاب را ورق می‌زد، انگشتانش صفحه اول انجیل مرقس را باز کرد. اسپینوزا تصمیم گرفت، به عنوان تمرینی در ترجمه، و شاید برای آنکه دریابد خانواده گوتره چیزی از آن می‌فهمند یا نه، بعد از شام شروع به خواندن متن برای آنها کند. از اینکه آنان با توجه کامل گوش می‌دادند و در مطلب غرق شده بودند سخت تعجب کرد. شاید حروف طلایی روی جلد کتاب بدان ابهت بخشیده بود. اسپینوزا فکر کرد که اعتقادات کهن هنوز در خون آنان باقی است. همچنین به فکرش رسید که نسلهای متعدد بشری، در طول تاریخ مدون همواره دو داستان را گفته و بازگفته‌اند — یکی داستان کشتی گمگشته‌ای که دریای مدیترانه را به دنبال ارضی موعود می‌کاوید، و دیگری داستان خدایی که در جلجتا به صلیب کشیده شد. اسپینوزا به یاد کلاسهای نطق و خطابه‌اش در مدرسه راموس مه‌نیا، هنگام نقل روایات به پا می‌خاست.

افراد خانواده گوتره دیگر گوشت کباب شده و ساردین‌شان را به عجله می‌بلعیدند تا در قرائت انجیل تأخیری نیفتند. بره کوچک دست‌آموزی که دختر آن را با روبان آبی کوچکی آراسته بود، در میان سیمهای خاردار گیر کرد و خود را مجروح ساخت. آن سه، برای بند آوردن خون، می‌خواستند بر روی جراحات تار عنکبوت بگذارند، ولی اسپینوزا حیوان را با چند قرص معالجه کرد. قدرشناسی آنها از مداوای او باعث تعجبش شد. (او که در ابتدا به خانواده گوتره اعتمادی نداشت، دوستان و چهل پیروسی را که با خود آورده بود، لای یکی از کتابها پنهان کرده بود.) اکنون که صاحب ملک غایب بود، اسپینوزا به نمایندگی او فرمانهای خجولانه‌ای می‌داد، که بیدرنگ اجرا می‌شد. آنها گویی بدون او احساس گم‌شدگی می‌کردند، دوست داشتند که او را اتاق به اتاق و در طول ایوانهایی که خانه را دور می‌زد، دنبال کنند. هنگامی که برای آنان قرائت می‌کرد، متوجه شد که آنها مخفیانه خرده‌های غذایی را که او روی میز انداخته است، می‌دزدند. یک شب آنان را غافلگیر کرد و شنید که طی چند کلمه خیلی مختصر، از او به احترام یاد می‌کنند.

وقتی انجیل مرقس را تمام کرد، خواست یکی از سه انجیل دیگر را که باقی مانده بخواند اما پدر از او خواست که همان را که خوانده بود تکرار کند، تا آنان بتوانند آن را بهتر بفهمند. اسپینوزا احساس کرد که آنان مثل بچه‌ها هستند که برایشان تکرار دلپذیرتر از تازگی و تنوع است. آن شب — و این هیچ مایه شگفتی نیست — خواب طوفان نوح را دید؛ ضربات چکشی که بر بدنه کشتی می‌خورد او را از خواب بیدار کرد؛ و فکر کرد که شاید صدای غرش رعد بوده است. در حقیقت بارانی که بند آمده بود، دوباره می‌بارید. سرما گزنده بود. اعضای خانواده گوتره به او گفته بودند که طوفان به سقف انبار آسیب رسانده است و بعد از آنکه تیرهای سقف آن را تعمیر کردند به او نشان خواهند داد. با او که دیگر در میان‌شان غریبه نبود، با چنان توجه و علاقه‌ای رفتار می‌کردند، که تقریباً به حد لوس کردن رسیده بود. هیچ‌یک از آنان قهوه دوست نمی‌داشت، اما به خاطر او همیشه فنجان کوچکی بود که مرتب در آن شکر می‌ریختند.

طوفان دوم روز سه‌شنبه آغاز شده بود. پنجشنبه شب، اسپینوزا از ضربه ملایمی که به در اتاقش خورد بیدار شد، این در را — برای اطمینان خاطر — همیشه قفل می‌کرد. از بستر بیرون آمد و در را باز کرد: دختر بود. در تاریکی به زحمت می‌توانست او را ببیند، اما از صدای پایش توانست بفهمد که پابرهنه است، و چند لحظه بعد، در بستر، فهمید که دختر باید آن همه راه را از آن طرف عمارت عریان آمده باشد. دختر او را در آغوش نگرفت و کلامی با او سخن نگفت، فقط لرزان در کنار او دراز کشید. این نخستین بار بود که مردی را به خود می‌دید. دختر، هنگام رفتن هم او را نبوسید؛ اسپینوزا متوجه شد که حتی نام او را نمی‌داند. به دلیلی که نمی‌خواست برای خودش هم روشن کند، تصمیم گرفت که هنگام مراجعت به بویوس آیرس از آنچه گذشته بود با کسی سخن نگوید.

روز بعد مثل روز پیش آغاز شد، جز آنکه پدر با اسپینوزا حرف زد و از او پرسید مگر نه مسیح خودش گذاشته بود او را بکشند تا همه مردمان دیگر جهان رستگار شوند. اسپینوزا که خودش اعتقادی به مذهب نداشت ولی در برابر

آنچه که برای آنان خوانده بود خود را مسؤول می‌دانست، جواب داد: «بله، برای نجات همه از دوزخ.»

آنوقت گوتره پرسید: «دوزخ چیست؟»

«جایی در زیر زمین، جایی که در آن ارواح می‌سوزند و می‌سوزند.»

«آیا سربازان رومی هم که میخها را کوفتند رستگار شدند؟»

اسپینوزا که اطلاعاتش در امور دینی چندان خوب نبود گفت: «بله.»

تمام مدت، از آن می‌ترسید که نکنند سرکارگر از آنچه شب پیش بر دخترش گذشته بود سؤال کند. پس از ناهار، از او خواستند که فصل آخر را دوباره بخواند.

آن روز بعد از ظهر، اسپینوزا مدتی طولانی خوابید. خوابی سبک، که ضربه‌های مداوم چکش و دلهره‌ای مجهول آن را می‌آشفته. نزدیک غروب، برخاست و به ایوان بیرونی رفت. چنانکه گویی با صدایی بلند فکر می‌کند گفت: «آنها فرونشسته‌اند. دیگر چندان طول نمی‌کشد.»

گوتره، چون پژواکی، تکرار کرد: «دیگر چندان طول نمی‌کشد.»

هر سه به دنبال او می‌آمدند. در حالی که روی سنگفرش به زانو افتاده بودند، از او طلب تبرک کردند. پس او را به سخره گرفتند، بر او تف انداختند، و او را به جانب قسمت عقب ساختمان راندند. دختر می‌گریست. اسپینوزا دانست که در آن سوی درچه در انتظار اوست. چون در را گشودند، گوشه‌ای از آسمان با زرا دید. مرغی نعمه سرداده بود. فکر کرد سهره‌ای است. انبار بدون سقف بود: آنان تیرها را پایین کشیده بودند تا صلیب را بسازند.

## جاودانگان

و چشمان ما دیگر دید ما را کور نکرد.

«روبرت بروک»<sup>۱</sup>

چه کسی قادر بود آن روزها، در آن تابستان معصوم ۱۹۲۳، پیش بینی کند که رمان کوچک «برگزیده» به قلم کامیلو. ن. هورگو<sup>۲</sup>، که توسط نویسنده با دستخط خودش بر روکش آن به من تقدیم شده بود (که من اینقدر اعتقاد به اصول داشتم که پیش از عرضه کتاب برای فروش به واسطه های این بازار آن را درآوردم)، در زیر لعاب داستان حقیقتی پیامبرانه را پنهان کرده است. عکس هورگو در قابی بیضی شکل زینت بخش روکش است. هر وقت به آن نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که عکس می‌خواهد سرفه کند، او یکی از قربانیان آن بیماری ریوی بود که هنری نوید دهنده را در غنچه کشت. سخن کوتاه، سل نگذاشت که رسید نامه ای را که من در یکی از غلیانهای سخاوتم به او نوشته بودم اعلام کند.

جمله ای که بر تارک این مقاله اندیشمندانه نشسته است از رمان کوچک

1) Rupert Brooke      2) Camilo N. Huergo

فوق الذکر وام کرده ام، از دکتر مونته نگرو<sup>۱</sup>، عضو فرهنگستان خواستم آن را برایم به اسپانیایی برگرداند، اما نتیجه منفی بود. برای آنکه جان کلام را به خواننده داده باشم، اکنون طرحی فشرده از داستان هوئرگو به دست می‌دهم:

راوی داستان سفری به جنوب «چوپوت»<sup>۲</sup> می‌کند برای دیداری از دون گویی لیرموبلیک<sup>۳</sup>، گله دار انگلیسی که نیرویش را علاوه بر پرورش گوسفند وقف نسخ معروف و پراکنده افلاطون و آخرین و غریب ترین تجربیات در زمینه جراحی کرده بود. دون گویی لیرموبلر مبنای مطالعاتش چنین نتیجه گیری می‌کند که حواس پنجگانه محل درک حقیقتند یا آن را مثله می‌کنند، و اگر می‌توانستیم خود را از آنها برهانیم جهان را چنان که هست می‌دیدیم — بی پایان و بی زمان. او چنین می‌اندیشد که انگاره های جاویدان اشیاء در اعماق روح نهفته اند و دستگاههای حسی که خالق به ما اعطا کرده مایه زحمت محض است. آنها فرقی با عینک دودی ندارند که بر آنچه بیرون از ماست کورمان می‌کند و در عین حال نمی‌گذارد به شکوهی که در درون ماست توجه کنیم.

بلیک از یکی از دختران دهاتی پسری پیدا کرده بود تا بلکه روزی این پسر با واقعیت آشنا شود. اولین دل مشغولیهای پدر، بی حس کردن او برای زندگی و آزاد ساختن او از قید حواس بویایی و چشایی بود. به همین شیوه از تمام امکانات استفاده می‌کرد تا فرد برگزیده از جسم خویش غافل باشد. برای سایر امور دستگاههایی طرح کرده بود که کارتنفس، گردش خون، تغذیه، هضم و دفع را انجام می‌دادند. مایه تأسف بود که این پسر کاملاً آزاد شده از تماس با افراد بشری محروم بود. به علت کار و زندگی راوی از آنجا می‌رود. پس از ده سال برمی‌گردد. دون گویی لیرمومرده است، پسرش همانطور که او خواسته زندگی می‌کند، با تنفسی طبیعی و قلبی طبیعی در اتاقک چوبی گرد گرفته ای که انباشته از دستگاههای مختلف است. راوی که می‌خواهد برود و پشت سرش هم نگاه نکند ته سیگارش را به زمین می‌اندازد و اتاقک را به

1) Dr. Montenegro 4) Chubut 3) Don Guillermo Blake

آتش می‌کشد و هیچگاه کاملاً نمی‌فهمد که آیا این عمل اتفاقی بوده یا او به عمد این کار را کرده است. بدین سان داستان هونرگوبه پایان می‌رسد، داستانی که برای زمان خودش عجیب و غریب بود ولی اکنون موشکها و فضاوردان و عملة علم ما پا از آن هم فراتر گذاشته‌اند.

پس از خلاصه کردن سریع و سرسری این داستان از نویسنده‌ای مرده و فراموش شده — که چیزی ندارد که از آن بهره بگیرم — به اصل مطلب باز می‌گردم. حافظه صبح شنبه‌ای در سال ۱۹۶۴ را در خاطر من زنده می‌کند که وعده دیداری با دکتر راثول ناربونودو<sup>۱</sup>، متخصص عالی‌قدر بیماریهای ناشی از کپولت، داشتم. حقیقت دردناک این است که ما جوانان پرشور قدیمی به زندگی ادامه می‌دهیم، مترسک ضخیم نحیف می‌شود، گوش راست یا چپ از کار باز می‌ماند، چین و چروکها سیاهی می‌اندوزد، دندانهای آسیا تهی می‌شوند، سرفه ریشه می‌گیرد، پا بر سر سنگریزه‌ای می‌لغزد، تیره پشت دوتا می‌شود، و ساده بگویم، بزرگ خانواده می‌لنگد و پژمرده می‌شود. در این خصوص شکی نبود، و قتش رسیده بود که دکتر ناربونودو را برای معاینه کلی ببینم، علی‌الخصوص با در نظر گرفتن این حقیقت، که او در تمویض اعضاء فاسد شده تخصص داشت.

قلباً ناراحت بودم چون آن روز بعد از ظهر تیمهای جوانان پالمرو و ورزشکاران اسپانیا یک مسابقه انتقامی داشتند و شاید من نمی‌توانستم جایم را در ردیف جلو اشغال کنم و تیم مورد علاقه‌ام را تشویق نمایم، خودم را به کلینیک او در خیابان کوری‌ینتس<sup>۲</sup> نزدیک پاستور رساندم. محل کلینیک طبقه پانزدهم عمارت آدامانت<sup>۳</sup> است. با آسانسور بالا رفتم (ساخت شرکت الکتر<sup>۴</sup> بود). وقتی با پلاک برنزی دکتر ناربونودو روبرو شدم، شستی زنگ را فشار دادم، و پس از چند لحظه طولانی، که در طی آن سعی می‌کردم شجاعتم را حفظ کنم، از میان در نیم باز به درون لغزیدم و وارد اتاق انتظار شدم.

1) Raúl Narbonodo    2) Corrientes    3) Adamant    4) Electra

انجا با آخرین شماره‌های «همدم بانوان» و «خومیو<sup>۱</sup>» تنها ماندم، ساعات را به هر ترتیب بود گذراندم تا ساعت زنگداری دوازده را نواخت و مرا از صندلی راحتی ام بیرون کشید. در حالی که چون کارآگاهی روی هر حرکت حساب می‌کردم، یکی دو قدم به طرف اتاق کناری برداشتم، نگاهی به درون انداختم، اذعان می‌کنم که آماده بودم به مجرد شنیدن کوچکترین صدایی حمله برم. از پایین، از خیابان صدای بوق ماشینها رفت و آمد، فریاد یک روزنامه فروش، صدای کشیده شدن ترمزی که جان پیاده‌ای را باز می‌خرد، می‌آمد اما پیرامون من، سکوت حکمفرما بود. از نوعی آزمایشگاه، که به پستوی داروسازان می‌مانست، و پر از آلات و ابزار مختلف و قرع و انبیب بود گذشتم. با قصد رسیدن به اتاق مردان، دری را در انتهای آزمایشگاه فشار دادم.

در درون اتاق، چیزی دیدم که برای چشمانم نامأنوس بود. این پستوی کوچک دایره‌ای شکل بود، رنگ سفید خورده بود، تاق کوتاه داشت و با چراغ نئون روشن شده بود، و حتی یک پنجره هم نداشت تا احساس خفقان را از میان ببرد. اتاق توسط چهار شخصیت، یا چهار تکه اژاثیه اشغال شده بود، رنگشان مانند رنگ دیوارها، جنشان از چوب، و شکلشان مکعبی بود. روی هر مکعب، مکعب کوچک دیگری بود که روزنی مشبک داشت و زیر آن شکافی چون شکاف صندوق پست. اگر به دقت روزن مشبک را واریسی می‌کردی، با وحشت متوجه می‌شدی که از درون آن چیزی مانند یک جفت چشم تورا می‌پاید. از شکافها گاه به گاه آهها و نجوایی به همسرایی بیرون می‌آمد که تنها خود خدا می‌توانست از آن سر در بیاورد. طرز چیدن این مکعبها چنان بود که به هیئت چهار گوش برابر یکدیگر قرار گرفته بودند و تشکیل نوعی کنکاشگاه را می‌دادند. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا دکتر وارد شد و به من گفت: «پوزش می‌خواهم، بوستوس<sup>۲</sup>، که تورا چشم انتظار گذاشتم. بیرون رفته بودم تا برای خودم پیشاپیش بلیطی برای مسابقه امروز

بین جوانان پالمرو و ورزشکاران اسپانیا دست و پا کنم.» به مکه‌ها اشاره کرد و ادامه داد: «بگذار تورا به سانتیاگو سیلبرمان<sup>۱</sup>، و به منشی بازنشسته دادگاه لودوئیا<sup>۲</sup> به اکوایلس مولیناری<sup>۳</sup> و به دوشیزه بوگارد<sup>۴</sup> معرفی کنم.»

از درون اثاثیه نجوایی ضعیف به گوش رسید. به شتاب دستم را جلو بردم و بدون کسب افتخار فشردن دست آنان، آبرومندانه دستم را پس کشیدم، لبخندی یخزده بر لبانم نقش بسته بود. به هر ترتیب بود خودم را به راهرو رساندم و من من کنان توانستم بگویم: «مشروب. یک مشروب قوی.»

ناروندو با لیوان مدرجی پر آب از آزمایشگاه بیرون آمد و چند قرص در آن انداخت، آب جوش زد و حساب‌هایی بر سطح آن ظاهر شد. چه معجون دلپذیری — مژه وحشتناک آن مرا به خود آورد. سپس در اتاق کوچک بسته و قفل شد و توضیح او شروع شد: «بوستوس عزیزم، خوشحالم که می‌بینم جاودانگان من بر تو کاملاً اثر گذاشته‌اند. که می‌توانست تصور کنند که هموساپینس، میمون آدم‌نمای داروین بتواند به چنین تکاملی برسد؟ به تو اطمینان می‌دهم که خانه من، در تمام آمریکای جنوبی، تنها جایی است که علم الاصول دکتر اریک ستاپلدون<sup>۵</sup> کاملاً در آن مراعات می‌شد. بدون شک به خاطر می‌آوری که مرگ اسفبار دکتر فقید، که در زلاند نو اتفاق افتاد، مجامع علمی را به چه بهت و حیرتی دچار ساخت. علاوه بر این، به خود می‌بالم که توانسته‌ام کوششهای مقدماتی او را با چند دستکاری آرژانتینی تکمیل کنم. فرضیه، به خودی خود — مثل سیب نیوتون — نسبتاً ساده است. مرگ جسم، همیشه نتیجه نارسایی یکی از دستگاه‌هاست، می‌خواهی اسمش را کلیه بگذار یا ریه یا قلب، هر کدام که دلت خواست. با تعویض اجزاء دستگاه، که هر یک به خودی خود مرگ‌پذیرند، و به جای آن جانشینهای فلزی و کاتوچویی گذاشتن دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که انسان — مثلاً خودت بوستوس دومک<sup>۶</sup> — نتواند جاودان بماند. برخلاف تمام گفتارهای زیبای فلسفی جسم را می‌توان استحکام بخشید و گاه به گاه آن را آب بندی

1) Santiago Silberman 2) Ludueña 3) Aquiles Molinari

4) Miss Bugard 5) Dr. Eric Stapledon 6) Bustos Domecq



کرد و بدین طریق مغز به حیات خویش ادامه می‌دهد. هدف غایی حیات به دست آمده است — مغز بدون ترس و مرگ به کارش ادامه می‌دهد. هریک از جاودانگان ما یقین دارند و ضمانت ما این یقین را استوارتر می‌کند که شاهدهی ابدی خواهند بود. مغز که شب و روز با سیستمی برقی شارژ شده و تازه می‌گردد، آخرین باروی حیاتی است که در آن سلولها و بولبرینگها با هم همکاری می‌کنند. بقیه فورمیکا، فولاد و پلاستیک است. تنفس، تغذیه، تولد، تحرک و دفع متعلق به گذشته‌اند. جاودانه ما بر جا می‌ماند. البته این درست است یکی دوتا دستکاری کوچک لازم است. بیان لفظی و گفتگو باید پیشرفت داده شود. در مورد مخارج، لازم نیست خودت را ناراحت کنی. به وسائلی که از مجاری قانونی میسر است، داوطلب دارایی اش را به ما منتقل می‌کند، و شرکت ناربوندو — من، پسر و اعقاب او — نگهداری تو را، همین طور که هستی، تا پایان زمان ضمانت می‌کند و باید اضافه کنم که این ضمانت نقدی است.»

در اینجا دوستانه دستی بر شانه من گذاشت. احساس کردم که اراده او بر من غالب می‌شود. «ها-ها-ها! می‌بینم که آتش را تند کرده‌ام، بوستوس عزیز، وسوسه ات کرده‌ام. احتیاج به حدود دو ماه وقت داری که کارهایت را رو براه کنی و قبوض سهامت را به ما منتقل نمایی. در مورد مخارج عمل، طبیعتاً چون تو دوستم هستی، به تو تخفیف می‌دهم، در عوض دستمزد همیشگی خودمان را که ده هزار دلار است، با تونه هزار و پانصد حساب می‌کنم، ولی البته این پول باید نقد باشد. بقیه اموالت به خودت تعلق دارد. صرف مسکن، مواظبت و خدمت به تو می‌شود. عملیات پزشکی کاملاً بی درد است. مسئله فقط بریدن و جا به جا کردن است. هیچ جای نگرانی نیست. در این فاصله، فقط سعی کن خودت را آرام و بی غم نگه داری. امیدوارم از غذاهای سنگین، توتون و الکل، مگر آنچه معمول خودت است — یکی یا دوتا گیلان ویسکی — پرهیز کنی و مهمتر از همه چیز از بیصبری پرهیزی.»

از او پرسیدم: «چرا دو ماه؟ یک ماه و اندکی کافی است. از بیهوشی بیرون می‌آیم و یکی دیگر بر مکعبهای شما اضافه شده است. شما که آدرس و

شماره تلفن مرا دارید. با هم تماس می‌گیریم. حداکثر تا جمعه آینده برمی‌گردم.»

دم در خروجی او کارت نمیروسکی، نمیروسکی و نمیروسکی<sup>۱</sup>، مشاوران حقوقی را که در مورد تنظیم وصیت‌نامه و بقیه جزئیات خدماتشان را در اختیار من خواهند گذاشت، به دستم داد. با وقار کامل تا در ورودی ترن زیرزمینی قدم زدم، آنوقت با دوازده پله‌ها پایین رفتم. وقت تلف نکردم. همان شب، بدون آنکه هیچ ردپایی پشت سر بگذارم، به هتل نیو امپارسیال<sup>۲</sup> نقل مکان کردم، و دفتر هتل را با نام فرضی اکوایلس سیلبرمان<sup>۳</sup> امضاء کردم. اینجا در این اتاق خوابی که در انتها الیه این هتل متوسط است، در حالی که ریش مصنوعی و عینک دودی زده‌ام مشغول بروی کاغذ آوردن شرح ماوقع هستم.

1) Nemirovski, Nemirovski & Nemirovski

2) New Impartial

3) Aquiles Silberman

## مدینه فاضله مردی خسته

آن را، یوتوپیا می‌خواند، کلمه‌ای  
یونانی به معنای نیست در جهان.  
کوته‌ودو<sup>۱</sup>:

هیچ دو تپه‌ای مثل هم نیستند، اما همه جا بر روی زمین دشتهای یک و یکسانند. در چنین زمینی راه خود می‌جستم و از خود می‌پرسیدم، نه اینکه واقعاً اهمیتی داشته باشد، که اوکلاهماست یا تگزاس یا آن بخش از آرژانتین که ارباب ادب پامپا می‌خواندندش. نه دریمین و نه دریسارحصاری را ندیدم. مانند موارد گذشته، با آرامی این مصراعها را که اثر امیلیواریبه<sup>۲</sup> شاعر است تکرار می‌کردم:

در دل دشت بیکران مهیب

در حوالی مرز کشور برزیل،

مصراعهایی که بیشتر و بیشتر و بلندتر و بلندتر می‌شوند.

جاده ناهموار بود. باران بنای پاریدن گذاشت. دویست سیصد متری

دورتر نوری دیدم از خانه‌ای، که پست بود و مستطیلی شکل و با درختان

1) Ouevedo 2) Emilio Oribe

محصور. در را مردی باز کرد چنان بلندبالا که تقریباً وحشت کردم. لباس خاکستری پوشیده بود. حس کردم انتظار کسی را می‌کشیده است. قفلی برد در نبود.

به درون اتاقی دراز رفتم که دیوارهای چوبی داشت و میز و صندلیهایی آن بود. چراغی از سقف آویخته بود و نوری زرد رنگ می‌پراکند. میز، به دلیلی، به نظرم غریب رسید، بر آن ساعتی قرار داشت، نخستین ساعت شنی که، سوای ساعتهای کنده کاری شده روی سرب و جز آن می‌دیدم. مرد مرا به یکی از صندلیها اشارت داد.

زبانهای گوناگون را آزمودیم و حرف یکدیگر را نفهمیدیم. سرانجام به زبان لاتینی حرف زد. هرچه از روزهای اکنون دور مدرسه در خاطر من مانده بود گردگیری کردم و خود را برای مکالمه آماده ساختم.

گفت: «از لباسستان چنین پیداست که از قرنی دیگر می‌آید. زبانهای گوناگون مردمان گوناگون را خوش می‌آمد و حتی جنگهای گوناگون را. جهان باز به زبان لاتینی روی آورده کسانی از آن بیم دارند که مبادا باز انحطاط یابد و به فرانسه، لموزی<sup>۱</sup> یا پایامنتو<sup>۲</sup> منقسم گردد، اما خطری آنی در کار نیست. هرچه می‌خواهد بشود، برای من نه در گذشته جذبه‌ای است و نه در آینده.»

چیزی نگفتم، و او افزود: «می‌خواهید با من غذا بخورید؟ کس دیگری در خانه نیست.»

دیدم متوجه ناراحتی من شده، گفتم بله. از دهلیزی گذشتیم که هر دو سویس درهایی بود و به آشپزخانه‌ای کوچک منتهی می‌شد که در آن همه چیز از فلز ساخته شده بود. بازگشتیم و شام خود را بر سینی آوردیم — کاسه‌هایی از ذرت بوداده، خوشه‌ای انگور، میوه ناآشنایی که مزه‌اش مرا به یاد انجیر می‌انداخت، و سبوی بزرگی از آب. اگر درست به یاد من مانده باشد، نانی در کار نبود. جزء به جزء صورت میزبانم تیز و مشخص بود و چشمانش

حالتی غریب داشت. هیچ‌گاه چهره‌رنگ پریده و ریاضت کشیده‌ او را، که هرگز باز نخواهیم دید، فراموش نمی‌کنم. وقتی حرف می‌زد هیچ تکانی به سر و صورت نمی‌داد. الزام صحبت به زبان لا تینی دهانم را بسته بود، اما سرانجام گفتم: «ورود ناگهانی من شما را به تعجب نینداخت؟»  
گفت: «نه، ما قرن به قرن چنین دیدارهایی داریم. چندان نمی‌پاید حداکثر فردا باز در خانه خود خواهید بود.»

قاطعیت لحن او اطمینان بخش بود. فکر کردم بهتر است خودم را معرفی کنم. «من اودورو آسه و دوا هستم. در سال ۱۸۹۷، در شهر بیونوس آیرس به دنیا آمده‌ام. هفتاد ساله‌ام. استاد ادبیات انگلیسی و امریکایی و نویسنده افسانه‌های تخیلی هستم.»

گفت: «یادم می‌آید که با بی‌رغبتی دو اثر با سرشتی تخیلی خوانده‌ام: سفرهای آدمی به نام کاپیتان لموتل گالیور، که بسیاری از مردم آن را حقیقی می‌پندارند و مدخل الهیات<sup>۲</sup>. اما بیایید از واقعیات صحبت نکنیم. واقعیات دیگر برای هیچ‌کس اهمیت ندارد. آنها فقط نقاط عطفی برای ابداع و استدلالند. در مدرسه‌های ما به ما شک و هنر فراموش کردن می‌آموزند — از همه بالاتر، فراموش کردن آنچه که شخصی و محلی است. ما در زمانی زندگی می‌کنیم که تداوم دارد، اما خود را تربیت می‌کنیم تا در ابدیت زندگی کنیم. از گذشته نامهایی چند را نگه می‌داریم که زمان تمایل به گم کردن آنها دارد. جزئیات بی ارزش را نادیده می‌گیریم. ما نه تاریخ داریم نه سنوات تاریخی. ما آمار هم نداریم. گفتید اسم شما اودوروست. من نمی‌توانم اسم را به شما بگویم، زیرا من فقط فلانی خوانده می‌شوم.»

«و اسم پدرتان چه بود؟»

«او اسم نداشت.»

بریکی از دیوارها قفسه‌ای دیدم. همینطوری کتابی را باز کردم، حروف مشخص و نامفهوم و با دست نوشته شده بودند. خطوط زاویه دار آنها مرا به یاد

الفبای کهن اسکانیدیناوی انداخت که تنها برای نوشتن کتیبه‌ها به کار می‌رفت. فکر کردم که این مردان آینده‌نه‌تنها بلند بالاتر که ماهرتر هم هستند. بی‌اختیار به انگشتان ظریف و دراز مردنگاه کردم.

گفت: «حالا چیزی را می‌بینید که هرگز ندیده‌اید.» نسخه‌ای از کتاب «مدینه فاضله» تامس مور به دستم داد، که در سال ۱۵۱۸ در بال چاپ شده بود، برگها و صفحاتی از آن افتاده بود.

تا حدی احمقانه جواب دادم: «اینکه کتابی چاپی است. در خانه، بیش از دو هزار از اینها داشتم، هرچند نه از لحاظ قدمت به پای این می‌رسیدند و نه از لحاظ قیمت.» عنوان کتاب را بلند خواندم. مرد خندید: «هیچ کس نمی‌تواند دو هزار کتاب بخواند. در طی چهارقرنی که زندگی کرده‌ام بیش از پانزده کتاب نخوانده‌ام. از آن گذشته: باز خواندن اهمیت دارد نه خواندن. چاپ — که امروزه منسوخ شده است، زیرا گرایش به تکثیر متون گیج‌کننده شده بود — یکی از بدترین اختراعات رذیلت‌انه انسان بود.»

گفتم: «در گذشته عجیب من، این خرافه رواج داشت که هرروز، از بام تا شام، برخی اتفاقات رخ می‌داد که غافل بودن از آنها مایه شرمندگی بود. سیاره زمین را اشیاحی جمعی — انگلستان، برزیل، کنگوی سویس و بازار مشترک — پر کرده بودند. تقریباً هیچ کس چیزی از تاریخ مقدم بر آن اعیان افلاطونی نمی‌دانست، اما البته، تمام جزئیات را درباره آخرین کنگره متخصصان تعلیم و تربیت می‌دانستند یا درباره تیرگی عن قریب روابط سیاسی، یا اظهاراتی که توسط معاونان رئیس جمهور ابراز شده، منشی یک منشی آن را تنظیم کرده و شامل تمام آن کلمات دقیقاً مبهم متناسب با این نوع مطالب بود. این چیزها خوانده می‌شد تا فراموش شود، زیرا تنها چند ساعت بعد، چیزهای بی‌اهمیت دیگر آنها را تحت الشعاع قرار می‌داد. از میان همه، منصب سیاستمدار بیشک اجتماعی‌ترین مناصب بوده. یک سفیر کبیر یا وزیر کابینه نوعی مفلوج بود که می‌بایست با خودروهای دراز پرسروصدا، محصور با موتورسیکلت سواران واسکورت نظامی، به این طرف و آن طرف برده شود و عکاسان مشتاق در انتظار او باشند. مادرم می‌گفت گویی پاهایشان بریده شده

است. عکسها و کلام چاپ شده برایشان واقعی تر از آن چیزی بود که نمایندۀ آن بودند. تنها آنچه چاپ می شد واقعیت داشت — *Esse est Percipi* (بودن عکسبرداری شدن است) آغاز، میانه و انجام تنها تصور ذهنی ما از جهان بود. در آن گذشته من، مردم ساده لوح بودند؛ باور می کردند که کالایی معین خوب است زیرا سازندگان آن چنین ادعا می کردند و این ادعا را به کرات مرات تکرار می کردند. سرقت هم رواج داشت، هرچند همه می دانستند که مالکیت پول شادی بیشتر یا آرامش خاطر نمی آورد.»

مرد تکرار کرد: «پول؟ هیچ کس دیگر از فقر رنج نمی برد که می بایست تحمل ناپذیر باشد، یا ثروت، که می بایست ناراحت ترین شکل عامی بودن باشد. هرکس وظیفه ای می گیرد.»

گفتم: «مثل ناخام ها.»

ظاهراً نفهمید و ادامه داد: «دیگر شهرها هم وجود ندارند. به اعتبار خرابه های باهیا بلانکا<sup>۱</sup> که زمانی از آن بازدید کردم، چیز زیادی هم از دست نرفته است. اکنون دیگر مالکیت شخصی وجود ندارد، ارث و میراثی در کار نیست. در صد سالگی، وقتی مرد به بلوغ می رسد، آماده است تا با خود و تنهایی خود روبه رو شود. تا آن هنگام فرزندی را پدر شده است.»

پرسیدم: «یک فرزند؟»

«بله. فقط یکی. دلیلی نیست که نسل بشر ادامه پیدا کند. برخی از مردم فکر می کنند انسان ابزار خدا برای خودآگاهی جهانی است، اما هیچ کس به اطمینان نمی داند که آیا چنین خدایی وجود دارد یا نه. به اعتقاد من، اکنون میان همه مردان و زنان بحث بر سر منافع و مضار انتحاری است تدریجی یا جمعی. اما بیایید به آنچه که می گفتم بازگردیم.»

موافقت کردم.

«هنگامی که فرد به صد سالگی برسد، دیگر نیاز به عشق یا دوستی ندارد. حوادث شوم و مرگ خود ناخواسته تهدیدی برای او نیست. به یکی از

هنرهای فلسفه یا ریاضیات می‌پردازد یا با خود شطرنج بازی می‌کند. وقتی که بخواهد خود را می‌کشد. انسان صاحب اختیار زندگی خویش است. و همچنین صاحب اختیار مرگ خویش.»

پرسیدم: «آیا این حرف نقل قول است؟»

«البته. نقل قولها تمام چیزی است که اکنون داریم. زبان نظامی از نقل قولهاست.»

پرسیدم: «و حادثه بزرگ عصر من — سفر فضائی؟»

«اکنون قرن‌ها از تاریخی که به این سفرها پایان داده شده می‌گذرد. این سفرها مسلماً درخور تحسین بودند.» با لبخندی افزود: «از آن گذشته، همه سفرها فضایی است. مسافرت از سیاره‌ای به سیاره دیگر مثل رفتن به مزرعه آن سوی جاده است. وقتی وارد این اتاق شدید، سفری را در فضا انجام می‌دادید.»

گفتم: «صحیح است، و همچنین از مواد شیمیایی و جانوران صحبت می‌شد.»

مرد اکنون پشتش را به من کرده بود و به بیرون می‌نگریست. آن طرف پنجره‌ها، برف خاموش و نور ماه دشت را سفید کرده بود. به خود جرأت دادم و پرسیدم: «آیا هنوز موزه‌ها و کتابخانه‌ها پابرجا هستند؟»

«نه. اگر به خاطر نوشتن مرثیه‌ها نبود سعی می‌کردیم گذشته را یکسر فراموش کنیم. اکنون نه مجالس یادبود و سالگرد هست نه تندیسهای مردان مرده. هریک از ما خود باید دانشها و نیازهای خود را به وجود بیاورد.»

«پس هر کس باید برناردشای خود، برامس خود و ترنر خود باشد.»

اسمها برایش هیچ مفهومی نداشت و به صحبت ادامه داد: «من این خانه را ساختم که به همه خانه‌های دیگر شبیه است. من این پنجره‌ها و این ابزار را تراشیدم. من در این مزارع کار کردم، که به دیگرانی خواهد رسید که هرگز چهره‌هایشان را نخواهم دید. اجازه می‌دهید چند چیز را به شما نشان بدهم؟»

به دنبال او به اتاق پهلویی رفتم. چراغی مانند چراغ نخستین روشن کرد،



این چراغ هم از سقف آویخته بود. در گوشه‌ای چنگی دیدم که چند تار بیشتر نداشت. بر دیوارها تابلوهایی مستطیلی شکل بود که در آنها مایه‌های رنگ زرد غلبه داشت. ظاهراً اثر شخصی واحد نبود.

گفت: «این کاری است که من می‌کنم.»

به تماشای تابلوها مشغول شدم؛ در برابر کوچکترین آنها ایستادم که غروب آفتابی را نشان می‌داد، یا القاء می‌کرد و چیزی بیکران در خود نهفته داشت.

با لحنی رسمی گفت: «اگر درست داشته باشید می‌توانید آن را به عنوان یادگاری از دوستی آتی بردارید.»

همان وقت کسی دق الباب کرد.

سه یا چهار مرد بلند قامت و یک زن وارد خانه شدند. گفתי برادر و خواهر بودند یا گذشت سالیان آنان را شبیه یکدیگر کرده بود. میزبانم نخست با زن حرف زد.

«می‌دانستم که امشب حتماً می‌آیید. نیلس را دیده‌اید؟»

«او را گاه و گدار می‌بینم. خود را بیشتر از همیشه وقف نقاشی کرده

است.»

«امیدواریم از پدرش موفق‌تر باشد.»

جمع‌آوری شروع شده بود. دست‌نوشته‌ها، تصاویر، اثاثیه، ابزارها هیچ چیز را در خانه باقی نگذاشتم. زن همپای مردان کار می‌کرد. از ضعف خود، که نمی‌گذاشت چندان کمک کنم شرمنده بودم. هیچ کس در را نبست و ما اثاث به دوش بیرون رفتیم. متوجه شدم که خانه بامی چرمین دارد.

پس از پانزده دقیقه راهپیمایی به چپ پیچیدیم. در دوردست برج گونه‌ای دیدم که بر فراز آن گنبدی بود.

کسی گفت: «این کوره‌آدمسوزی است. اتاق مرگ در درون آن است. می‌گویند خیراندیشی به نام، فکر می‌کنم گوستاو آدولف هیتلر آن را اختراع کرده است.»

سرایدار که قامتش دیگر مایه‌تعجب من نبود، در را به رویمان گشود.

میزبانم چند کلمه‌ای با او رد و بدل کرد. پیش از قدم نهادن به درون  
برج سر پوشیده دستی برای خداحافظی تکان داد.  
زن گفت: «امشب مثل اینکه می‌خواهد برف بیارد.»

در اتاق کارم، در خیابان مکزیکو، در شهر بوینوس آیرس، تابلویی دارم  
که هزاران سال دیگر کسی با موادی که اکنون در سرتاسر کرهٔ ارض پراکنده  
است، آن را خواهد کشید.

## معجزه پنهان

... فاماته الله مائة عام ثم بعثه قال كم لبثت قال  
لبثت يوماً او بعض يوم...

سورة بقره، آیه ۲۶۱

شب ۱۴ مارس ۱۹۳۹، در آپارتمانی در کوچه زلترنر<sup>۲</sup>، پراگ، ژارومیر هلادیک<sup>۳</sup>، مصنف تراژدی ناتمام دشمنان<sup>۴</sup>، و مؤلف کتاب اثبات ابدیت<sup>۵</sup> و نویسنده جستاری در باب منابع یهودی غیرمستقیم آثار یعقوب بهمن<sup>۶</sup>، یک دست بازی شطرنج دور و دراز را به رویا دید. حریفان بازی دو فرد نبودند بلکه دو خاندان جلیل بودند. بازی قرنها پیش آغاز شده بود. دیگر کسی نمی توانست جایزه فراموش شده را که شایع بود هنگفت و شاید بیشمار باشد، توصیف کند. نطع و مهره ها را در برجی پنهانی چیده بودند. ژارومیر (در (۱) و خداوند او را صد سال میراند و باز برانگیخت و گفت چه مدت درنگ کردی گفت یک روز یا پاره ای از یک روز...

2) Zelternergasse 3) Jaromir Hladik 4) The Enemies

5) "Vindication of Eternity"

(۶) Jacob Boehme (Behmen) : (۱۵۷۵ - ۱۶۲۴) صوفی و عارف آلمانی.

رویای خود) فرزند ارشد یکی از دو خانواده رقیب بود. زنگ همه ساعتها وقت حرکت بعدی را که تأخیر بر نمی داشت، اعلام کردند. در خواب بر ماسه های دشتی باران خورده می دوید و نمی توانست مهره ها یا قوانین بازی شطرنج را به یاد بیاورد. در این لحظه بیدار شد. صدای باران و جلا جنگ ساعت های هولناک قطع شد. آوایی هماهنگ، که با فریادهای فرمان نقطه گذاری می شد، از کوچه زلترنر برخاست. سپیده دمیده بود و پیشقراولان مسلح رایش سوم به پراگ وارد می شدند.

روز نوزدهم، ادعای نامه ای علیه ژارومیر هلادیک به دست مقامات رسید. همان روز، هنگام غروب او را دستگیر کردند. به سربازخانه ای سفید و ضد عفونی شده بر کرانه دیگر مولدائو<sup>۱</sup> برده شد. هیچ کدام از اتهاماتی که گشتاپو به او می زد رد کردنی نبود: نام خانوادگی مادری او یاروسلاوسکی<sup>۲</sup> بود، خون یهودی داشت، تحقیق او درباره بهمن از یهودیان جانبداری کرده بود، امضاء او در نهایت به ازدیاد معترضان به آئنشلوس<sup>۳</sup> کمک کرده بود. در سال ۱۹۲۸ سفری زره<sup>۴</sup> را برای بنگاه مطبوعاتی هرمان بارسدورف<sup>۵</sup> ترجمه کرده بود؛ این بنگاه برای مقاصد تجاری، جزوه پر طول و تفصیلی منتشر کرده و در آن در مورد آوازه مترجم غلو کرده بود؛ یولیوس روت<sup>۶</sup>، یکی از مأمورانی که سرنوشت هلادیک را به دست داشت این جزوه را ورق زده بود. مردی وجود ندارد، که بیرون از حوزه تخصصی خود زود باور نباشد. دو یا سه صفت با حروف درشت کافی بود تا یولیوس روت را از اهمیت هلادیک مطمئن سازد و از لزوم کشتن او، برای عبرت دیگران. تاریخ اعدام به ساعت نه صبح روز بیست و ششم مارس موکول شد. این تأخیر (که خواننده اهمیت آن را بعداً

(۱) Moldau: رودی در چکسلواکی.

2) Jaroslavski

(۳) Anschluss: اتحاد سیاسی اتریش و آلمان در سال ۱۹۳۸.

(۴) Sepher Yazirah: یکی از آثار مکتوب عرفانی یهود که نویسنده آن ناشناس است. می توان آن را به سفر خلقت ترجمه کرد. (که البته نباید با سفر پیدایش تورات اشتباه شود.)

5) Hermann Barsdorf 6) Julius Rothe

درک خواهد کرد) به سبب این تمایل مقامات بود که به شیوه کواکب یا نباتات، کند و غیرشخصی عمل کنند.

نخستین واکنش هلاکیت وحشت محض بود. خوب می دانست که از چوبه دار، کنده جلاد، یا تیغه کارد نمی ترسد اما مرگ در برابر جوخه آتش تحمل ناپذیر بود. بیهوده برای خود تکرار می کرد که واقعیت سهمناک، عمل ناب و همگانی مردن است نه شرایط التزامی آن. از تجسم این شرایط در خیال خسته نمی شد، به طرزی مسخره می کوشید تا همه شقوق آن را بفرساید. لاینقطع جریان کار را پیش بینی می کرد، از بیدار شدن در سپیده دم تا شلیک مرموز تفنگها. پیش از روزی که یولیوس روت تعیین کرده بود صدها بار مرد زنده شد، در حیاط هایی که اشکال و زوایای آنها با هندسه در ستیز بودند، از گلوله سربازان متفاوتی که شمارشان تغییر می کرد و گاه از فاصله نزدیک او را می کشتند و گاه از دوردست. با وحشت واقعی (شاید با شهامت واقعی) با این اعدامهای تخیلی روبرو می شد. هر صورت خیالی چند ثانیه می پایید. چون حلقه بسته می شد، باز ژارومیر خستگی ناپذیر به شب هراسناک مرگ خود برمی گشت. آنگاه فکر کرد که واقعیت معمولاً با پیش بینی های درباره واقعیت تطبیق نمی کند. با منطقی غریب استدلال می کرد که پیش بینی جزئیات هر حادثه از وقوع آن جلوگیری می کند. وفادار به این جادوی بیمایه، دور از ذهن ترین جزئیات را اختراع می کرد، به این منظور که وقوع نیابند. طبیعتاً به این هراس می رسید که مبادا این جزئیات پیامبرانه باشند. طی این شبهای دردمبار تلاش می کرد تا به نحوی بر جوهر فرّار زمان چنگ اندازد. می دانست که زمان چارنعل به سوی سپیده دم روز بیست و نهم می تازد. با صدای بلند استدلال می کرد: اکنون در شب بیست و دوم. تا آن دم که این شب بپاید (وتا شش شب دیگر که بپاید) من زخم ناپذیرم. مرگ ناپذیرم. شبهای خواب در نظرش ورطه های سیاه عمیقی بودند که گاه در آنها فرومی رفت. گاه بیصبرانه شلیک قطعی جوخه آتش را آرزو می کرد، که خوب یا بد، او را از جبر عبث تخیلاتش می رهانید. روز بیست و هشتم، وقتی آفتاب پایه مرگ بر میله های بلند پنجره ها تابید، فکر نمایشنامه اش، دشمنان، او را از این تصورات خوارمایه

بیرون کشید.

هلادیک از سنین چهل گذشته بود. سوی دوستیهایی معدود و عادات بسیار، زندگی اش صرف مشغلهٔ پر معمای ادبیات می شد. چون هر نویسنده ای، محاسن نویسندگان دیگر را از روی آثارشان می سنجید و انتظار داشت که آنان بر مبنای آنچه او به تصور خود طرح افکنده بود درباره اش قضاوت کنند. همهٔ کتابهایی که منتشر کرده بود او را به ندامتی مبهم دچار کرده بودند. تحقیق او در کار بهمن، ابن عزرا و فلاذ<sup>۱</sup> در اصل محصول سفارش دیگران بود؛ ترجمهٔ او از سفرزیره نشان از غفلت، بیحوصلگی و حدس و گمان داشت. تخمین زد که اثبات ابدیت او کم نقص تر باشد: جلد اول، تاریخچه ای از ابدیت های گوناگونی بود که انسان ابداع کرده است، از «وجود» لایتغیر پارمنیدس<sup>۲</sup> گرفته تا گذشتهٔ متغیر هیبتون<sup>۳</sup>؛ جلد دوم (همزمان با فرانسیس برادلی<sup>۴</sup>) این فرضیه را که همهٔ وقایع در عالم توالیهای زمانی می سازند نفی می کرد. استدلال می کرد که شمار تجربه های ممکن برای انسان نامحدود نیست و یک مورد «تکرار» کافی است تا نشان دهد که زمان سفسطه ای بیش نیست... متأسفانه براهینی که این سفسطه را می نمودند خود به همان اندازه سفسطه آمیز بودند. هلادیک با نوعی گیجی پراکراه این استدلالها را مرور می کرد. او همچنین یک سلسله شعر اکسپرسیونیستی سروده بود که در سال ۱۹۲۴، بدون جلب موافقت سراینده در گلچینی درج شده بود و از آن تاریخ به بعد گلچینی نبود که این اشعار را به ارث نبرد. هلادیک با نگرانی می خواست تا با نمایشنامهٔ منظومش، دشمنان، گذشتهٔ پریشان و کم حاصل خود را جبران کند. (در نمایش قالب منظوم را می پسندید زیرا این قالب اجازه نمی داد که تماشاگران عدم واقعیت را، که شرط هنر است، از یاد ببرند.)

1) Robert Fludd

2) Parmenides : (تولد حدود ۴۵۰ پیش از میلاد) فیلسوف یونانی.

3) Hinton

4) Francis Herbert Bradley : (۱۸۴۶ - ۱۹۲۴) فیلسوف انگلیسی.

در این اثر وحدت‌های تئاتری (وحدت زمان، مکان و کنش) حفظ شده بود. مکان نمایش هرادکانی<sup>۱</sup> است، در کتابخانه بارون رومراشتات<sup>۲</sup>، زمان یکی از آخرین شبهای قرن نوزدهم است. در صحنه نخست از پرده اول غریبه‌ای به دیدار رومراشتات می‌آید. (ساعتی هفت ضربه می‌زند، حدت آفتاب رو به زوال شیشه‌های پنجره را پر شکوه می‌کند، موسیقی پرهیجان و آشنای مجارستانی در فضا به گوش می‌رسد.) در پی غریبه نخست کسان دیگری به دیدار او می‌آیند؛ رومراشتات این مزاحمان را نمی‌شناسد، اما با ناراحتی احساس می‌کند که آنها را قبلاً دیده است. همه میهمانان به تمجید او می‌پردازند، اما آشکار است - نخست برای تماشاگران نمایش، سپس بر خود بارون، که اینان دشمنانی پنهانی اند که هم‌قسم شده‌اند تا او را تباہ سازند. رومراشتات به یاری هوش موفق می‌شود تحریکات پیچیده آنان را دفع یا خنثی کند. در جریان گفتگو از نامزد او، یولیادو ویدنوا<sup>۳</sup>، و از آدمی به نام یاروسلاو کوبین<sup>۴</sup>، که زمانی خواستگار او بوده است، ذکری به میان می‌آید. اکنون کوبین عقل باخته گمان می‌کند که رومراشتات است... خطر بیشتر می‌شود. رومراشتات در پرده دوم، به اجبار یکی از دسیسه‌گران را می‌کشد. پرده سوم و آخر آغاز می‌شود. تناقضها به تدریج تلمبار می‌شوند: بازیگرانی که تصور می‌شود نقش خود را بازی کرده باشند از نو پیدا می‌شوند؛ مردی که به دست رومراشتات کشته شده است، برای لحظه‌ای بازمی‌گردد. کسی اشاره می‌کند که زمان ساکن بوده است: ساعت هفت ضربه می‌زند، خورشید مغربی بر شیشه‌های پنجره بلند انعکاس می‌یابد، موسیقی پرهیجان مجارستانی در فضا به گوش می‌رسد. نخستین بازیگر نمایشنامه باز پیدا می‌شود و کلماتی را که در نخستین صحنه پرده اول بر زبان آورده بود تکرار می‌کند. رومراشتات بدون کوچکترین تعجبی او را مخاطب قرار می‌دهد. تماشاگر می‌فهمد که رومراشتات همان یاروسلاو کوبین شوربخت است. نمایشی در کار نبوده است: این هذیانی ادواری است که کوبین پیوسته در آن می‌زید و باز می‌زید.

1) Hradcany 2) Baron Roemerstadt 3) Jula de Weidenau  
4) Jaroslav Kubin

هلا دیک هیچ گاه از خود نپرسیده بود که آیا این تراژیکمدی اشتباهات، ساختگی یا خودانگیخته، مزخرف یا تحسین انگیز، بوده است. احساس می‌کرد که چنین طرحی مناسب‌ترین ابتکار برای اختفای عیوب و تجلی جنبه‌های نیرومند او و دربر دارندهٔ امکان برائت (نمادین) مفهوم اساسی زندگی اش بوده است. تا کنون پردهٔ اول و یکی دو صحنه از پردهٔ سوم را تکمیل کرده بود. سرشت موزون اثر به او اجازه می‌داد تا مدام آن را مرور کند و مصراعهای دوازده هجائی را بدون مراجعه به متن اصلاح کند. فکر کرد که هنوز دو پرده مانده است و مرگش به زودی درمی‌رسد. در تاریکی به خدا متوسل شد. اگر اصلاً وجود داشته باشم، اگر یکی از تکرارها و خطاهای تونباشم، به عنوان مصنف «دشمنان» وجود دارم. به منظور پرداخت این نمایشنامه، که شاید وجود مرا توجیه کند، و بالطبع وجود تو را توجیه کند، به سال دیگری نیاز دارم. این یک سال را به من عطا کن، این تویی که همهٔ قرون و همهٔ زمانها از آن توست. این شب آخر بود، بیرحم‌ترین شبان، اما ده دقیقه بعد خواب چون اقیانوسی سیاه، او را فراگرفت و فروربرد.

نزدیک سپیده‌دم، خواب دید که خود را در یکی از رواقهای کتابخانهٔ کلمانتین<sup>۱</sup> پنهان کرده بود. کتابداری با عینک دودی از او پرسید: دنبال چه می‌گردی؟ هلا دیک جواب داد: خدا. کتابدار به او گفت: خدا در یکی از حروف یکی از صفحات یکی از ۴۰۰۰۰۰ جلد کتاب کتابخانهٔ کلمانتین است. پدران من و پدران پدران من به دنبال آن حرف گشته‌اند. من از بس پی آن گشته‌ام کور شده‌ام. عینک خود را برداشت و هلا دیک دید که چشمان او مرده‌اند. مراجعی وارد شد تا اطلسی را برگرداند. گفت: این اطلس به درد نمی‌خورد، و آن را به دست هلا دیک داد و هلا دیک آن را به طور تصادفی باز کرد. گویی از میان مهی نقشهٔ هندوستان را دید. با هجوم ناگهانی یقین، یکی از کوچکترین حروف را لمس کرد. صدایی که از همهٔ سومی آمد گفت: فرصت کافی برای کار تو عطا شده است. هلا دیک از خواب پرید.



به یاد آورد که رویاهای انسان‌ها به خدا تعلق دارند، و ابن میمون<sup>۱</sup> نوشته است که کلمات هر رویا، اگر مشخص و مجزا باشند و توسط گوینده‌ای نامرئی ادا شوند، الهی اند. لباس پوشید. دوسرباز وارد سلول او شدند و دستور دادند که به دنبال آنان برود.

هلادیک از پشت در، هزارنویی از راهروها، پلکان‌ها و دهلزها را مجسم کرده بود. واقعیت بی رونق‌تر از انتظار او بود: گروه آنان از تک رشته پلکانی آهنین پایین آمدند و به حیاط اندرونی رسیدند. چند سرباز که دکمه‌های یونیفورمشان باز بود موتورسیکلتی را امتحان می‌کردند و در مورد عیب و علت آن با هم اختلاف داشتند. سرجوخه به ساعتش نگاه کرد: هشت و چهل و چهار دقیقه بود. باید تا ساعت نه صبر می‌کردند. هلادیک، بی اهمیت‌تر از آنکه ترحم انگیز باشد، بر توده‌ای از هیزم نشست. متوجه شد که سربازان از این که چشمانشان به چشم او بیفتد پرهیز می‌کنند. سرجوخه برای آنکه انتظار او را هموارتر کند سیگاری به او تعارف کرد. هلادیک سیگار نمی‌کشید. سیگار را از سر ادب یا فروتنی پذیرفت. وقتی آن را روشن کرد دید که دستهایش می‌لرزند. ابرها بالا می‌آمدند. سربازان آهسته حرف می‌زدند، گویی او از پیش مرده بود. بیهوده، تلاش کرد زنی را به یاد بیاورد که بویادو ویدنورا از روی او ساخته بود...

جوخه آتش صف کشیدند و خبردار ایستادند. هلادیک، که پشت به دیوار سربازخانه ایستاده بود، منتظر شلیک تفنگها شد. کسی ابراز نگرانی کرد که ممکن است خون بر دیوار پاشد. به محکوم دستور دادند که چند قدمی جلوتر بیاید. هلادیک به طرزی مسخره، به یاد اسباب‌چینی‌های مقدماتی عکاسخانه‌ای افتاد. دانه درشت بارانی بر یکی از شقیقه‌هایش خورد و آهسته بر گونه‌اش فرو غلطید. سرجوخه فرمان نهائی را پارس کنان صادر کرد. عالم مادی از حرکت افتاد.

۱) Maimonides: موسی بن میمون (۱۱۳۵-۱۲۰۴) ربان و فیلسوف یهودی، متولد اسپانیا. یکی از متالهین بزرگ یهود.

تفنگها هلا دیک را نشانه رفتند، اما مأموران کشیدن ماشه ها بی حرکت بودند. بازوی سر جوخه حرکتی ناتمام را ابدیت بخشید. زنبوری بر یکی از تخته سنگهای کف حیاط سایه ای ساکن انداخت. باد ایستاده بود، چنانکه گویی متعلق به منظره نقاشی شده باشد. هلا دیک فریادی را آغاز کرده بود، هجائی را، گره شدن مشت را. متوجه شد که فلج شده است. هیچ صدایی از جهان سکون زده به او نمی رسید.

فکر کرد: من در دوزخم، مرده ام.

فکر کرد: دیوانه شده ام.

فکر کرد: زمان باز ایستاده است.

آنگاه فکر کرد که اگر چنین باشد، فکر او نیز باز خواهد ایستاد. با نگرانی می خواست که این احتمال را بیازماید: (بدون حرکت دادن لبها) چهارمین سرود شبانی و عرفانی ویرژیل<sup>۱</sup> را در دل خواند. گمان کرد که سر بازانی که دیگر دور می نمودند در نگرانی او سهیم باشند، دلش می خواست با آنها حرف بزند. تعجب می کرد که از سکون ممتد خود هیچ احساس خستگی یا سرگیجه نمی کند. پس از مدت زمانی نامعین به خواب رفت. چون بیدار شد جهان را همچنان صامت و ساکن یافت. قطره آب هنوز بر گونه اش آویخته بود؛ سایه زنبور عسل بر سنگفرش حیاط جا به جا نشده بود. «روز» ی دیگر گذشت تا هلا دیک ماجرا را فهمید.

برای اتمام اثرش از خدا یکسال تمام فرصت خواسته بود: قدرت پروردگار این مهلت را به او داده بود. به خاطر او خداوند معجزه ای پنهان طرح افکنده بود: گلوله آلمانی او را در ساعت محتوم می کشت، اما در ذهن او، میان فرمان آتش و اجرای آن یک سال فاصله می افتاد. از گیجی به حلق، از حلق به تسلیم و از تسلیم به شکرگزاری ناگهانی رسید.

هیچ سندی جز حافظه خود نداشت، پرداخت استادانه هر مصرع دوازده هجایی در جریان کار، نوعی انضباط خجسته را بر او تحمیل کرده بود که آن

1) Virgil

تازه کاران که بندگان اشعار گنگ و گذرای خود را فراموش می‌کنند، خواب آن را هم نمی‌توانستند ببینند. برای نسلهای بعدی یا حتی برای خدا کار نمی‌کرد، زیرا از پسند ادبی او اطلاع چندانی نداشت. استوار، پرسواس، رازدار، هزارتوی رفیع و نامرئی خود را بر زمان تنید. دوباره بر پردهٔ سوم کار کرد. برخی نمادهای بیش از حد آشکار را: زنگ مکرر ساعت را، موسیقی را، حذف کرد. هیچ عاملی نبود که جلو کار او را بگیرد. می‌زد، فشرده می‌کرد، مؤکد می‌ساخت؛ گاهی نسخه اولیه را برمی‌گزید. کم کم حیاط را دوست می‌داشت، سربازخانه را دوست می‌داشت، یکی از چهره‌هایی که به صورتی پایان‌ناپذیر در برابرش بود او را واداشت تا تصور خود را از شخصیت رومر اشتات تعدیل کند. کشف کرد که اصوات سخت متنافری که چنان مایهٔ غم فلور بود چیزی جز خرافات بصری نیست: ناتوانیها و آزارهای کلام مکتوب است، که کاری به کلام گویای پرطنین ندارد... نمایشنامهٔ خود را به انجام رساند: فقط یک تک صفت باقی داشت. آن را یافت: قطرهٔ آب بر گونه اش فرولفزید. فریادهای وحشیانه سرداد، صورتش را برگرداند. شلیکی چهارگانه او را فروانداخت.

ژارومیر هلا دیک ساعت نه و دو دقیقه صبح روز ۲۹ مارس مرد.

## مضمون خائن وقهرمان

سال افلاطونی بدین سان  
درست و نادرست تازه را از دور بیرون می‌راند،  
به جای آن درست و نادرست کهنه را به دور می‌اندازد؛  
مردم همه لعبت‌کنند و سرنخ آنان  
به جلا جنگ بربری ناقوسی بسته است.  
برج<sup>۱</sup> سروده دلیو . بی . پینز<sup>۲</sup>

زیر نفوذ چسترتون<sup>۳</sup> رسوا (مبدع و پینرایه بند رمز و رازهای شکیل) ولایسینتز<sup>۴</sup>  
رایزن دربار (که هماهنگی ازلی را اختراع کرد)، مبحث زیرا در خیال  
پرداخته ام که بی تردید طی بعد ازظهرهای بی ثمر آن را بسط خواهم داد (و این

### 1) The Tower

William Butler Yeats (1856-1939) شاعر و نمایشنامه‌نویس و ادیب ایرلندی  
(برندهٔ جایزهٔ نوبل سال ۱۹۲۳)

Gilbert Keith Chesterton (1874-1936) مقاله‌نویس منتقد و رمان‌نویس  
انگلیسی.

Gottfried Wilhelm von Leibniz (1646-1716) فیلسوف، نویسنده و  
ریاضی‌دان آلمانی.

تلاش از هم اکنون به نحوی موجه می‌نماید.) جای جزئیات، بازبینیها و ترمیمها خالی است؛ تکه‌هایی از این تاریخ هنوز بر من آشکار نیست؛ امروز که سوم ژانویه ۱۹۴۴ باشد، آن را کم و بیش چنین می‌بینم:

حادثه در سرزمینی زیر فشار و سرسخت: لهستان، ایرلند، جمهوری وندیک، کشوری در امریکای جنوبی یا حوزه بالکان نشر می‌یابد... باید بگویم نشر یافته است، چرا که هر چند راوی معاصر است، روایتی که نقل کرده نزدیک میانه یا اوان قرن نوزدهم رخ داده است. بیایید برای سهولت روایت، بگویم که مکان ایرلند است و زمان سال ۱۸۲۴. راوی رایان<sup>۱</sup> نام دارد؛ او نتیجه فرگوس کیل پاتریک<sup>۲</sup> جوان، قهرمان، برومند و شهید است که به طرز اسرارآمیزی نبش قبر شد، همان که نامش زینت بخش شعر براونینگ<sup>۳</sup> و هوگو<sup>۴</sup> است، و مجسمه اش فراز تپه‌ای خاکستری رنگ میان دشتهای سرخ سروری می‌کند.

کیل پاتریک فردی دسیسه‌گر بود. سردسته پنهانی و سربلند دسیسه‌گران؛ به موسی شباهت داشت. ازین لحاظ که از سرزمین موآب<sup>۵</sup>، ارض موعودی را توصیف می‌کرد که هرگز بدان پا نمی‌گذاشت، زیرا شب شورش پیروزمندانه‌ای که خود طرح افکنده و برانگیخته بود هلاک شد. تاریخ نخستین سده مرگش نزدیک می‌شود؛ جزئیات جنایت معما گونه‌اند؛ رایان که در کار فراهم ساختن زندگینامه‌ای از قهرمان است، کشف می‌کند که معما از حیطة جنائی محض فراتر می‌رود. کیل پاتریک در تماشاخانه‌ای به قتل رسید؛ پلیس انگلیسی نتوانست ردپایی از قاتل پیدا کند؛ تاریخ‌نویسان اعلام می‌دارند که عدم توفیق پلیس به هیچ وجه با نیت خیر آنان منافاتی ندارد زیرا او بدون شک به فرمان همین پلیس به قتل رسیده است. مراحل دیگر معما رایان را آشفته می‌سازد. این وجوه خصلتی حلقوی دارند: به نظر می‌رسند که

1) Ryan 2) Fergus Kilpatrick

3) Robert Browning (۱۸۱۲ - ۱۸۸۹) شاعر انگلیسی.

4) Victor Hugo (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵) شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

5) Moab: نام قدیم وادی اردن.

پدیده‌هایی را از مناطق دورافتاده و اعصار از یاد رفته تکرار یا تلفیق می‌کنند. بدین‌سان کسی نیست که نداند که گزمگانی که نعلش قهرمان را واریسی کردند نامهٔ سر به مهری یافتند که او را از رفتن به تماشاخانه در آن شب خاص برحذر می‌داشت. جولیسوس سزار هم، سر راه خود به قربانگاه، آنجا که دشنه‌های دوستان به انتظارش بود عریضه‌ای دریافت کرد که هرگز فرصت خواندن آن را نیافت، عریضه‌ای که در آن توطئه افشا و نام خائنان به دست داده شده بود. کالپورنیا<sup>۱</sup> همسر سزار، در رویاهای خود برجی را دید که سنا به نام شوهرش کرده بود و این برج فرومی‌ریخت؛ شب مرگ کیل پاتریک، شایعات دروغ و ناموثق در سراسر کشور با سوختن برج دایره‌ای شکل کیل گاروان<sup>۲</sup> مصادف بود - رویدادی که می‌توانست بدشگون به نظر رسد زیرا کیل پاتریک در کیل گاروان زاده شده بود. این قرینه‌ها (و قرائن دیگر) در ترجمهٔ احوال قیصر و سرگذشت توطئه‌گری ایرلندی، اندیشهٔ وجود طرحی پنهانی در زمان را در ذهن رایان تقویت می‌کند، تصویری که در آن، خطوط خود را تکرار می‌کنند. بر تاریخ اعشاری که کندورسه<sup>۳</sup> آن را متصور می‌دانست تأمل می‌کند؛ بر شکل‌شناسی‌های پیشنهادی هگل<sup>۴</sup>، اسپینگلر<sup>۵</sup>، و ویکو<sup>۶</sup>؛ بر شخصیت‌های هزیود<sup>۷</sup>، که از طلا به آهن ترقی معکوس می‌کنند. به بررسی تناسخ ارواح می‌پردازد، نظریه‌ای که ادب کلتی<sup>۸</sup> را از وحشت می‌انبارد و همین قیصر آن را به کاهنان بریتانی<sup>۹</sup> نسبت می‌داد؛ به این اندیشه می‌افند که پیش از آنکه قهرمان فرگوس کیل پاتریک باشد، فرگوس کیل پاتریک جولیسوس سزار بوده است. نمونهٔ غریبی از برهان او را ازین هزارتوهای حلقوی می‌رهند

#### 1) Calpurnia 2) Kilgarvan

۳) Marquis de Condorcet: (۱۷۴۳ - ۱۷۹۴) ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی.

۴) Friedrich Hegel (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) فیلسوف آلمانی.

۵) Oswald Spengler: (۱۸۸۰ - ۱۹۳۶) متفکر و فیلسوف آلمانی. نویسندهٔ اثر معروف:

زوال غرب.

۶) Giovanni Battista Vico: (۱۶۶۸ - ۱۷۴۴) قاضی و فیلسوف ایتالیایی.

۷) Hesiod: شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد.

#### 8) Celtic 9) Britannic Druids

تا به درون هزارتوهای دیگری اندازد که حتی نامتجانس تر و گریزناپذیرترند: کلمات گدایی که روز مرگ فرگوس کیل پاتریک با او سخن گفت قبلاً در تراژدی مکبث آمده‌اند. تقلید تاریخ از تاریخ به اندازه کافی غریب بود؛ تقلید تاریخ از ادبیات دیگر نامتصور است...

**رایان** کشف می‌کند که در سال ۱۸۱۴، جیمز آلكساندر نولان<sup>۱</sup>، پیرترین یار قهرمان، نمایشنامه‌های عمده شکسپیر از جمله جولیس سزار را به زبان گیلی<sup>۲</sup> ترجمه کرده بود. او همچنین در آرشووا به دست‌نوشته مقاله‌ای به قلم نولان در باره فست اشپیل<sup>۳</sup> در سویس دست می‌یابد: یعنی آن بازسازیهای عظیم و پراکنده تئاتری، که به هزاران بازیگر نیاز دارد و ماجراهای تاریخی را در همان شهرها و کوههایی که رخ داده‌اند تکرار می‌کند. باز سند منتشر نشده دیگری افشا می‌کند که چند روزی پیش از پایان، کیل پاتریک که ریاست جلسه سران را برای آخرین بار به عهده داشته، حکم مرگ خائنی را امضاء کرده، خائنی که نامش از سند محو شده است. این حکم اصلاً با روحیه پارسای کیل پاتریک هماهنگی ندارد. رایان در مسئله ژرف تر غور می‌کند (تفتیش او یکی از شکافها را در این بحث می‌پوشاند) و موفق به حل معما می‌شود.

سرنوشت کیل پاتریک در تماشاخانه‌ای به انجام رسید، اما او از تمامی شهری نیز تماشاخانه‌ای ساخته بود و بازیگران همه افراد او بودند. و نمایشنامه‌ای که نقطه اوج آن مرگ او بود بسیاری روزها و بسیاری شبها را در برمی‌گرفت. آنچه روی داد چنین بود:

روز دوم اوت سال ۱۸۲۴ توطئه چینان فراهم آمدند. کشور در آستانه عصیان بود. اما همیشه هر تلاشی به نحوی با شکست روبرو شده بود: خائنی در میان گروه بود. فرگوس کیل پاتریک به جیمز نولان دستور داد تا این خائن را بیابد. نولان دستورهای او را اجرا کرد: چون جمع همه گرد آمدند در برابر آنان اعلام داشت که خائن کسی جز خود کیل پاتریک نیست. این اتهام را با شواهد انکارناپذیر اثبات کرد؛ توطئه چینان رهبر خود را به مرگ محکوم

1) James Alexander Nolan 2) Gaelic 3) Festspiele

کردند. او خود حکم مرگ خویش را امضاء کرد؛ اما التماس کرد اجازه ندهند که محکومیت او به وطن اجدادی لطمه زند. از اینجا بود که نولان نقشه غریب خود را طرح افکند. ایرلند کیل پاتریک را می‌پرسید؛ کوچکترین ظن بی‌حرمتی نسبت به او شورش را به مخاطره می‌انداخت؛ نولان نقشه‌ای پیشنهاد کرد که اعدام کیل پاتریک را وسیله‌ای برای آزادسازی وطن اجدادی می‌ساخت. پیشنهاد کرد که محکوم به دست قاتلی ناشناس کشته شود، در شرایطی که به عمد نمایشی باشد، تا این شرایط بر تخیل همگانی نقر گردد و به شورش سرعت بخشد. کیل پاتریک سوگند خورد با برنامه‌ای همکاری کند که به او فرصت برائت می‌داد و به مرگ او رنگ و آبی می‌افزود.

مجال تنگ بود و نولان قادر نبود به شرایطی که برای این اعدام پیچیده اختراع کرده بود انسجام بخشد؛ مجبور شد از آثار نمایشنامه‌نویس دیگری، ویلیام شکسپیر انگلیسی و دشمن اقتباس کند. صحنه‌هایی را از مکبث و جولوس سزار تکرار کرد. نمایش همگانی - و پنهانی - چندین روز وقت می‌گرفت. محکوم به شهر دابلین وارد می‌شد، بحث می‌کرد، فعالیت می‌کرد، نیایش می‌کرد، نکوهش می‌کرد، کلماتی بر زبان می‌آورد که (بعدها) رقت بار به نظر می‌رسید - و هریک از این اعمال، که در نهایت تجلیل می‌شد، ساخته و پرداخته نولان بود. صدها بازیگر با قهرمان همکاری می‌کردند؛ نقش برخی از آنان پراهمیت بود و بقیه سیاهی لشکر بودند. آنچه گفتند و کردند در کتابهای تاریخ و خاطره پرتب و تاب ایرلند، باقی می‌ماند. کیل پاتریک که مجذوب سرنوشت دقیق و حساب شده‌ای بود که او را تبرئه و محکوم می‌کرد، در بیش از یک مورد با اقوال و اعمال ابداعی خود به متن (متن نولان) غنا بخشید. و نمایش مردمی بدین سان در زمان جریان یافت تا در ششم اوت ۱۸۲۴، در یک غرفه تماشاخانه، که طاقه شالهای عزا به گرد آن آویخته بودند، و از پیش یادآور غرفه تماشاخانه ابراهام لینکن بود، گلوله محتوم به سینه خائن قهرمان وارد شد و او به زحمت توانست میان دو فوران تند خون، چند کلمه از پیش تعیین شده را بر زبان آورد.



تکه‌هایی از شکسپیر اقتباس شده، در کار نولان کمترین ارزش دراماتیک را دارند؛ ظن رایان بر این است که نویسنده با درج آنها خواسته است که کسی، احتمالاً در آینده، متوجه حقیقت شود. رایان درمی‌یابد که او هم خود بخشی از نقشه نولان را تشکیل می‌دهد... در پایان کند و کاوی سماجت‌آمیز، تصمیم می‌گیرد که کشف خود را مسکوت گذارد. کتابی منتشر می‌کند موقوف به تجلیل از قهرمان؛ که این هم بدون تردید پیش‌بینی شده بود.

## بخت آزمایی بابل

من نیز همانند همه مردان بابل نایب کنسول بوده‌ام و همانند همه یک برده؛ زندان، رسوایی و قدرت قاهره را نیز شناخته‌ام. بنگرید: انگشت اشاره دست راست من مفقود است. باز بنگرید: ازین شکاف شولای من می‌توانید داغ سرخی را که بر شکم دارم ببینید. این، حرف دوم است، بت<sup>۱</sup>. این نشانه، در شبهایی که ماه بدر تمام است، مرا بر مردانی که نشانهٔ جیمیل<sup>۲</sup> دارند مسلط می‌سازد؛ اما همچنین مرا فرودست کسانی می‌کند که نشانهٔ الف<sup>۳</sup> دارند، و در شبان بی‌مهتاب ملزم به اطاعت از صاحبان نشانهٔ جیمیل‌ام. در سردابه‌ای سپیده‌دمان شاه‌رگ و رزبان مقدس را بر صخره‌ای سیاه بریده‌ام. به مدت یک سال قمری، نامرئی اعلام شده‌ام: غریو برداشته‌ام و کسی نشنیده است، نان خویش دزدیده‌ام و مرا گردن نزده‌اند. بر چیزی معرفت یافته‌ام که یونانیان نشناخته‌اند: یعنی بر تردید. در حجره‌ای مفرغی، در برابر دستمال قاتلی که می‌خواسته مرا خفه کند، امید به من وفادار مانده است؛ در رود لذات، دلشوره مرا رها نکرده است. چه تحسین برانگیز است روایت هراکلیتوس

(۱ و ۲) و (۳) Cimel, Beth, Aleph: سه حرف اول الفبای عبری.

پونتیکایی<sup>۱</sup> از فیثاغورث که بیاد می‌آورد که پیرو<sup>۲</sup> و پیش از آن یوفوربس<sup>۳</sup> و پیش از آن آدمیزاده فانی دیگری بوده است. به منظور یادآوری چنین تناسخهایی، به استمداد از مرگ با حتی شعبده‌نیازی ندارم.

من این تنوع تقریباً شریرانه را به نهادی مدیونم که سایر جماهیر بویی از آن نبرده‌اند، یا آن را میان خود در خفا و به طور ناقص بر پا می‌دارند: یعنی بخت‌آزمایی. راجع به سابقه آن کند و کاو نکرده‌ام؛ همین را می‌دانم که ساحران در این باب به اجماع نرسیده‌اند؛ از طرحهای پرتأثیر آن همانقدر می‌دانم که مردی نجوم نخوانده شاید از ماه بداند. من از سرزمینی سرگیجه‌آور می‌آیم که در آن بخت‌آزمایی بخش عمده‌ای از واقعیت را تشکیل می‌دهد: تا به امروز در این همه، همانقدر کم اندیشیده‌ام که در باب رفتار فهم‌ناپذیر خدایان یا تپش دل خود فکر کرده‌ام. اکنون به دور از بابل و رسوم محبوب آن، با اندکی اعجاب به بخت‌آزمایی می‌اندیشم و حدس و گمانهای کفرآمیزی را سبک و سنگین می‌کنم که مردم در سایه روشن غروب زیر لب زمزمه کرده‌اند.

پدرم روایت می‌کرد که در روزگاران باستان - چند قرن یا چند سال پیش؟ - بازی بخت‌آزمایی در بابل خصلتی عوامانه داشته است. می‌گفت (نمی‌دانم با چه مایه از حقیقت) که دلالان تکه استخوانهایی مستطیلی شکل یا ورقه چرمهایی منقش را با سکه‌های مسین سودا می‌کردند. قرعه‌کشی نیمروز برگزار می‌شد: برندگان، بدون تأیید بیشتری از جانب بخت، مسکوک نقره دریافت می‌داشتند. کل جریان، چنانکه می‌بینید ابتدائی بود.

این نوع «بخت‌آزمایی» طبعاً با شکست قرین شد. ارزش اخلاقی آن هیچ بود. قابلیت‌های انسانها را - به جز امید آنان - برنمی‌انگیخت. سوداگرانی که این بخت‌آزمایی‌های پولی را به راه انداخته بودند، با عدم اقبال

(۱) Heraclitus of Pontica: (۵۴۰ - ۴۷۰ پیش از میلاد) فیلسوف یونانی.

(۲) Pyrrho: (تقریباً ۳۶۵ - ۲۷۵ پیش از میلاد) فیلسوف یونانی.

(۳) Euphorbus: فرزند Pantous که همراه سپاه تروا با یونانیان جنگید.

همگانی مواجه شدند و کم کم به زیان افتادند. کسی تلاش کرد تا با گنجاندن تعداد بسیار کمی شماره‌های منفی در میان شماره‌های برنده، مختصر بهبودی به کار بخشد. بر اثر این اصلاح، خریداران مستطیلهای شماره دار احتمال دوگانه بردن مبلغی پول یا پرداخت جریمه‌ای، که میزان آن اغلب چشمگیر بود، پیش رو داشتند. طبیعی بود که این خطر خفیف - یک شماره منفی به ازاء هر سی شماره برنده - توجه همگان را برانگیزد. بابلیان در بست خود را به دست بازی سپردند. هر که بلیط نمی‌خرید بزدل و فرومایه به شمار می‌آمد. این تحقیر به مرور زمان فزونی گرفت. آنکه بازی نمی‌کرد مورد نفرت قرار می‌گرفت، اما بازندگان هم که جریمه می‌پرداختند شماتت می‌شدند. شرکت (کم کم در آن زمان بدین نام شناخته می‌شد) برای حمایت از برندگان، که تا پرداخت کلیه جرائم نمی‌توانستند جایزه خود را دریافت دارند، مجبور به اتخاذ تدابیری شد. شرکت علیه بازندگان اقدام دعوی می‌کرد: قاضی آنان را به پرداخت اصل جریمه به اضافه مخارج دادگاه یا گذراندن چند روزی در زندان محکوم می‌کرد. همه بازندگان زندان را برمی‌گزیدند، تا شرکت را رسوا کنند. قدرت همه جاگیر شرکت، قدرت روحانی، قدرت مابعدالطبیعی آن - از همین ابراز شهامت مردانی انگشت شمار در آغاز ناشی شد.

اندکی بعد، شماره‌های جریمه پرداز از گزارشهای قرعه کشی حذف و این گزارشها به انتشار محکومیتهای زندان مربوط به هر شماره منفی منحصر گردید. این ایجاز که نخست تقریباً نادیده ماند، اهمیتی بسزایافت. در بردارنده نخستین جلوه عناصر غیرنقدی در بخت آزمایی بود. توفیق آن عظیم بود. شرکت، که به اصرار بخت آزمایان ملزم به اتخاذ این تدبیر شده بود، باز مجبور به افزایش شماره‌های منفی خود شد.

کسی نمی‌تواند انکار کند که بابلیان سخت به منطق، حتی به قرینه سازی دل بسته‌اند. اینکه شماره‌های بختیار معادل مبالغ سراسستی پول و شماره‌های نابختیار مساوی چند روز و شب زندان باشد به نظرشان نامربوط رسید. برخی ارباب اخلاق به این بحث پرداختند که پول ضامن سعادت

نیست و اشکال دیگر سعادت شاید معتبرتر باشند.

سرچشمهٔ بیقارای دیگری در اعماق فرودست وجود داشت. طلاب مدرسهٔ دینی میزان شرط بندی را چند برابر ساختند و به تعمیق اشکال وحشت و امید پرداختند؛ تهیدستان با حسرتی که معقول یا ناگزیر می نمود، خویش را از دایرهٔ این تفریح دلپذیر و پرغوغا بیرون دیدند. تشویش برحق همگان، تهیدستان همچنانکه مالداران، تا با برابری در بخت آزمایی شرکت جویند، آشوب خشمی را برانگیخت که گذشت سالیان نتوانست خاطرهٔ آن را بزدايد. برخی مردم سرسخت نمی فهمیدند، یا خود را به نفهمیدن می زدند، که نظام تازه ای در رسیده است، مرحلهٔ تاریخی مقدری... برده ای بلیطی ارغوانی رنگ را دزدید، بلیطی که به او این حق را می داد تا در قرعه کشی بعدی زبانش سوزانده شود. قانون جنائی نیز همین کیفر را برای سرقت بلیط تعیین کرده بود. شماری از بابلیان بر آن بودند که او به جزای سرقت مستوجب میلهٔ گذاخته است و شماری دیگر که علوطع بیشتری داشتند، معتقد بودند که جلاد باید حکم بخت آزمایی را اجرا کند، زیرا تقدیر چنین مقرر داشته است...

شورشها آغاز شد، خونهای عزیزی بر خاک ریخت؛ اما سرانجام مردم بابل، به رغم مخالفت اغنیاء، اراده خود را تحمیل کردند. یعنی: مردم کاملاً به اهداف متعالی خود دست یافتند. این اهداف، در وهلهٔ اول شرکت را وامی داشت تا قدرت کامل را بپذیرد. (این وحدت، با توجه به گستردگی و پیچیدگی عملیات جدید ضرورت داشت.) در وهلهٔ ثانی مقرر می داشت که بخت آزمایی مخفی، آزاد و همگانی باشد. هر آزاد مردی، به محض آنکه به رموز بعل تشرف می یافت، به طور طبیعی در قرعه کشی مقدس شرکت می جست. این قرعه کشی هر هفتاد شب یک بار در هزارتوهای خدایان انجام می گرفت و سرنوشت هر فرد را تا مراسم بعدی معین می ساخت. نتایج قرعه کشی محاسبه ناپذیر بود. قرعهٔ سعدی او را به عضویت شورای ساحران ارتقاء می داد یا به محکومیت او به اسارت دشمنی (دور یا نزدیک) در نزد او می انجامید، یا در سایه های آرامش بخش حجره ای زنی را می یافت که تازه

توجه او را برانگیخته بود یا هرگز انتظار نداشت تا او را دوباره ببیند. قرعه‌ای منفی شاید به معنی قطع اعضا، فضاحتهای گوناگون، یا مرگ بود. گاه رویدادی واحد - قتل ج. در میخانه، تجلیل مرموز از ب. - احتمالاً حاصل بدیع سی یا چهل قرعه کشی بود. اما باید یادآوری شود که اعضای شرکت همه نیرومند و زیرک نیز بودند (و هستند). در بسیاری موارد آگاهی بر اینکه برخی از شادیه‌ها عمل ساده‌تقدیر است احتمالاً از مقام آنان می‌کاست؛ برای پرهیز ازین نقیصه عاملان شرکت از اغوا و جادو سود می‌بردند. عملیات آنان، شیوه اداری آنان، مخفی بود. در تفتیش امیدهای نهانی و وحشت‌های نهانی مردم از منجمان و جاسوسان استفاده می‌کردند. شیرهایی سنگی وجود داشت، خلوتی مقدس به نام «قفکه» بود، شکافهایی بر لوله آبی غبار گرفته بود که، بنا به نظر همگان، به شرکت منتهی می‌شد؛ مردمان خیراندیش یا بدطینت اتهامات خود را به دیگران در این شکافها می‌گذاشتند. این اتهامات در فهرستی الفبایی از حقایق ناپایدار طبقه‌بندی می‌گردید.

باور نمی‌توان کرد، اما باز هم شکایت شد. شرکت به روال نهانکاری معمول خود، مستقیماً جواب نداد. ترجیح داد به شتاب و جیزه‌ای بنگارد - که اکنون در میان اسفار مقدس است - و میان دورریزهای یک کارخانه نقاب‌سازی بیندازد. آن نوشته نظری اشعار می‌داشت که بخت‌آزمایی درج عامل تصادف در نظام جهان است و پذیرش خطاها نه به منظور تکذیب تقدیر، که به قصد تأیید آنست. ازین نوشته همچنین برمی‌آمد که آن شیران و آن دخیل مقدس، هر چند از نظر شرکت غیرمجاز نبودند (و شرکت حق مشاوره با آنان را برای خود محفوظ می‌داشت)، بدون تضمین اداری عمل می‌کردند.

این اعلام، اضطراب عمومی را تسکین داد. تأثیرات دیگری نیز که نویسنده پیش‌بینی نکرده بود برجا گذاشت. این نوشته عمیقاً روحیه و اعمال شرکت را تعدیل کرد. (برای بیان آنچه می‌دانم فرصت اندکی باقی مانده است؛ به ما اخطار شده که کشتی آماده شراع کشیدن است؛ اما سعی می‌کنم این مطلب را توضیح دهم.)

هر چند شاید نامحتمل بنماید، تا آن هنگام کسی تلاش نکرده بود تا برای

بازیها فرضیه‌ای عمومی بسازد. مرد بابلی چندان اهل اندیشه و تأمل نیست. داوریه‌ای سرنوشت را محترم می‌شمارد، زندگی خود را به دست این داوریه‌ها می‌سپارد، بیم و امیدهای خود را به این داوریه‌ها می‌بندد، اما هرگز به خاطرش خظور نمی‌کند که در قوانین هزارتویی آنان یا مدارهای دوازی که آن داوریه‌ها افشاء می‌کنند تفتیش کند. با این همه، آن اعلام غیررسمی که ذکر کردم بحثهای بسیاری را از نوع حقوقی - ریاضی برانگیخت. فرض زیر از یکی از این بحثها زاییده شده است: اگر بخت آزمایی به منزله تشدید تقدیر باشد، تزریق ادواری آشوب به انتظام عالم، آیا مطلوب نیست که تقدیر نه تنها در قرعه کشی بلکه در همه مراحل بخت آزمایی مداخله کند؟ آیا مسخره نیست که تقدیر حکم مرگ کسی را بدهد، حال آنکه شرایط مرگ او - خویشتن داری صامت یا جار و جنجال، حد زمانی یک ساعت یا یک قرن - از بازی تصادف مصون بماند؟ این تردیدهای سخت منصفانه سرانجام به اصلاح چشمگیری منجر شد، که پیچیدگیهای آن را (چند برابر شده در اثر تمرین قرون)، جز مشتی متخصص نمی‌فهمند، اما تلاش می‌کنم آنها را حتی به شیوه‌ای نمادین هم شده خلاصه کنم.

بیاید قرعه کشی اولی را تصور کنیم که در آن برای کسی مجازات مرگ تعیین می‌گردد. برای اجرای حکم قرعه کشی دیگری برگزار می‌شود و این قرعه کشی (مثلاً) نه جلاد محتمل را نامزد می‌کند. شاید چهار نفر از این جلادان در قرعه کشی سومی شرکت کنند تا نام جلاد اصلی آشکار گردد، دو نفر شاید مراتب منفی را با مراتب سعد (مثلاً، یافتن یک گنج) تعویض کنند، دیگری شاید مجازات مرگ را سخت تر کند (یعنی: آن را فضاحت بار سازد یا با شکنجه بیاراید)، باز دیگران شاید از اجرای حکم استنکاف ورزند...

طرح نمادین این چنین است. در واقعیت تعداد قرعه کشی‌ها بینهایت است. هیچ تصمیمی قطعی نیست، همه درون یکدیگر محومی شوند. جاهل گمان می‌برد که تعداد بینهایت قرعه کشیها مستلزم مقدار بینهایت زمان است؛ در واقع فقط کافی است که زمان، چنانکه در مثال مشهور خرگوش و لاک پشت، به طور بینهایت تقسیم پذیر باشد. این بینهایتی به طریقی

تحسین انگیز با شماره های پیچده بخت و مثال کهن و آسمانی بخت آزمایی، که هواداران افلاطون آن را می پرستیدند، هماهنگی دارد...

ظاهراً ظنین تغییر شکل یافته ای از آیین ما در کناره رود تبیر پثرواک یافته است: ایلوس لامپریدیوس<sup>۱</sup> در کتاب خود زندگی آنتونینوس هلیوگابالوس<sup>۲</sup> می گوید که چگونه این امپراطور جایزه میهمانان خود را بر صدفهای دریایی می نوشت، چنانکه به یکی ده رطل زر می افتاد و به دیگری ده مگس، ده موش زمستان خواب، ده خرس. این اشاره بجا خواهد بود که هلیوگابالوس در آسیای صغیر، میان کاهنان معبد خدایی که نام ازو می گرفت تحصیل کرده بود.

قرعه کشیهایی نیز، با اهداف نامعلوم وجود دارند: یکی مقرر می دارد که یاقوت کهری از تاپروبان<sup>۳</sup> به درون آبهای فرات افکنده شود، دیگری امر می کند که مرغی از بام برجی آزاد گردد؛ آن دیگری می گوید که دانه شنی از دانه های بیشمار ماسه ساحلی کم (یا بر آن افزون) گردد. نتایج گاه دهشت انگیزند.

رسوم ما به یمن تأثیر کسریمانه شرکت کاملاً از عامل تصادف آکنده است. خریداریک دوجین سبوی شراب دمشقی شگفت زده نخواهد شد اگر یکی از آنها حاوی طلسمی باشد یا حاوی رطیلی. کاتب سندنویس از درج بندی غلط و شبهه انگیز غافل نمی ماند: من خود در خلال این اظهارات شتابزده به تلبیس یا اختراع مواردی مبالغه آمیز، یا خطاهای فاحش، پرداخته ام؛ و نیز شاید به ابداع نوعی یکنواختی مرموز...

مورخان ما که نازک بین ترین مورخان جهانند، برای تصحیح عامل تصادف روشی اختراع کرده اند. مشهور است که امور انجام شده بر طبق این روش (عموماً) موقند؛ هر چند طبیعتاً خالی از ریاکاری نیستند. به هر حال، هیچ چیز چون تاریخ شرکت چنین به - افسانه آلوده نیست...

مخطوطه ای که در معبدی از زیر خاک بیرون آورده شده، شاید همین دیروز نگاشته شده باشد یا متعلق به یک قرن پیش باشد. هیچ کتابی منتشر

1) Aelius Lampridius      2) Life of Antoninus Heliogabalus

3) Taprobane



نمی‌شود که در هر نسخه آن اختلافی با اصل وجود نداشته باشد. کاتبان پنهانی سوگند خورده‌اند تا حذف کنند، بیفزایند، تغییر دهند.

شرکت با فروتنی الهی، از هر گونه خودنمایی پرهیز می‌کند. عاملان آن چنانکه طبیعی است مخفی‌اند. دستورالعملهایی که مدام ارسال می‌دارند با فرمانهایی که به وفور از جانب شیادان صادر می‌شود تفاوتی ندارد. وانگهی چه کسی می‌تواند لاف آن زند که شیادی تمام عیار است؟ دائم‌الخمری که جوازی مسخره را جعل می‌کند، خفته‌ای که در میانه رویا از خواب می‌پرد تا زنی را که کنارش خوابیده خفه کند، مگر هر دو شاید تصمیمی سری را از جانب شرکت به انجام نمی‌رسانند؟ این کارکرد صامت که با عمل پروردگار قیاس‌پذیر است، به حدس و گمانهایی از هر دست میدان می‌دهد. یکی از آنها فی‌المثل، این شبهه نفرت‌انگیز را القاء می‌کند که شرکت ابدی است و تا آخرین شب جهان، وقتی آخرین خدا کیهان را نابود کند، می‌پاید. باز فرضیه دیگری برای شرکت قائل به قدرتی بی‌حد و مرز است، اما می‌گوید که شرکت نفوذ خود را فقط در ظریف‌ترین امور به کار می‌برد: در ناله مرغ زار، در روشن و تارزنگار و الوان غبار، در نوشخواب بامداد. گمان دیگری باز هست، برآمده از دهان بزرگ را فضیان نقابدار، بدین مضمون که شرکت هرگز وجود نداشته است و هرگز وجود نخواهد داشت. فرضیه سقیم دیگری استدلال می‌کند که اثبات یا نفی واقعیت وجود این بنگاه مرموز به یک اندازه بیحاصل است، زیرا بابل چیزی نیست جز بازی بی‌پایان تصادف.

## مرگ و پرگار

از میان مسائل بسیاری که ذهن تیز و جسور لونورت<sup>۱</sup> را به آزمون گرفت، هیچ کدام چنین غریب - می‌توان گفت چنین گستاخانه غریب - نبود که سلسله سرگیجه‌آوری از اعمال خونین که در ویلای تریست لوروی<sup>۲</sup>، میان رواج بی حد و مرز درختان اوکالیپتوس به نقطه اوج خود رسید. حقیقت دارد که اریک لونورت نتوانست جلو آخرین جنایت را بگیرد، اما در این نکته تردیدی نیست که آن را پیش بینی کرده بود. البته هویت قاتل شوربخت یارمولینسکی<sup>۳</sup> را نیز نتوانسته بود حدس بزند، اما رمز کلامی این سلسله جنایت شیرانه و همچنین مشارکت رد شارلاخ<sup>۴</sup>، همان که به شارلاخ کج کلاه معروف بود، را در آن به فراست دریافته بود. این جنایتکار (همانند بسیاری دیگر) به شرافت خود سوگند خورده بود تا لونورت را به قتل برساند، اما لونورت ازین تهدید هرگز بیسی به دل راه نداده بود. خود را متفکری تمام عیار می‌دانست، نوعی اوگوست دوپن<sup>۵</sup>، اما خصلت ماجراجویی و یا حتی پاکبازی داشت.

1) Erik Lonnort 2) Triste — le — Roy

3) Doctor Marcel Yarmolinsky 4) Red Scharlach 5) August Dupin

نخستین جنایت در هتل دونور<sup>۱</sup> رخ داد؛ همان کوشک منشوری شکل که بر آبهای دشت رنگ مصب رود سایه انداخته است. در سومین روز از ماه دسامبر دکتر مارسل یارمولینسکی، نماینده پودولسک<sup>۲</sup> در سومین کنگره تعلیمات تلموذ، مردی با ریش و چشمان خاکستری رنگ، به این کوشک (که سفیدی نفرت بار آسایشگاه، تقسیمات شماره دار زندان، و ظاهر کلی روسپی خانه را به بارزترین وجه تلفیق کرده است)، وارد شد. هرگز نخواهیم دانست که آیا هتل دونور را پسندید یا نه: آن را با همان تسلیم و رضای باستانی پذیرفت که به او اجازه داده بود سه سال جنگ در سلسله جبال کار پاتیان<sup>۳</sup> و سه هزار سال فشار و یهودی کشی را تاب بیاورد. اتاق خوابی در طبقه همکف به او داده شد، در برابر مجموعه اتاقهایی که فرمانروای جلیله با کروفور در اختیار داشت. یارمولینسکی شام خورد، بازرسی شهرناشناخته را به روز بعد موکول کرد، کتابهای متعدد و متعلقات معدود خود را بر قفسه ای چید و پیش از نیمه شب چراغ را خاموش کرد. (راننده حاکم جلیله که در اتاقی جنبی می خوابید چنین شهادت داد.) روز چهارم ساعت یازده و سه دقیقه صبح، سردبیر نشریه بیدیش ژابتونگ<sup>۴</sup> به او تلفن کرد، دکتر یارمولینسکی جواب نداد؛ او را در اتاقش یافتند. چهره اش کمی کبود شده بود، و اندامش زیر خرقه ای عظیم و عتیق تقریباً عریان بود. نه چندان دور از دری که به راهرو باز می شد افتاده بود؛ زخم چاقویی عمیق سینه اش را دریده بود. در همان اتاق، دو سه ساعتی بعد سرکار تروریرانوس<sup>۵</sup> و لونورت در میان روزنامه نگاران، عکاسان و مأموران پلیس در باب این مسئله با متانت بحث می کردند.

تروریرانوس در حالی که سیگار بزرگ بزرگی را آمرانه در هوا تاب می داد می گفت: «لازم نیست به دنبال جن و آل یا گربه سه پا بگردیم همه می دانیم که فرمانروای جلیله صاحب مرغوب ترین نمونه های یاقوت کهر در جهان است. کسی به قصد سرقت آنها به اشتباه، به اینجا آمده است. یارمولینسکی

1) Hotel du Nord 2) Podolsk 3) Carpathians

4) Yiddische Zeitung 5) Commissioner Treviranus

برخاسته و سارق مجبور شده است او را بکشد. شما چه فکر می‌کنید؟»  
 لونورت جواب داد: «محتمل است اما جالب نیست. شما جواب خواهید داد که واقعیت کوچکترین نیازی به جالب بودن ندارد. و من به شما پاسخ خواهم داد که واقعیت می‌تواند از جبر جالب بودن سر باز زند، اما فرضیه شما نمی‌تواند. در فرضیه ای که شما پیش نهاده اید عامل تصادف نقش عمده ای دارد. در اینجا ربانی مرده افتاده است و من توضیحی انحصاراً ربانی را ترجیح می‌دهم و کاری به بدبختی فرضی سارقی خیالی ندارم.»

ترویرانوس با کج خلقی جواب داد:

«توضیحات ربانی به کارم نمی‌آید؛ آنچه برای من جالب است دستگیری مردی است که این ناشناس را چاقوزده است.»

لونورت حرف او را تصحیح کرد: «چندان هم ناشناس نیست. مجموعه آثار او اینجاست.» به ردیفی از کتابهای قطع رحلی اشاره کرد: حاشیه ای بر قباله<sup>۱</sup>، بررسی فلسفه رابرت فلاو<sup>۲</sup>، ترجمه لفظ به لفظ سفر زیره، زندگینامه بل شم تاو<sup>۳</sup>، یک تاریخچه فرقه حسیدان<sup>۴</sup>، یک تک‌نگاری (به آلمانی) درباره تربیع الهی<sup>۵</sup>، تک‌نگاری دیگری درباره قاموس مقدس خمسه موسوی<sup>۶</sup>. ترویرانوس با سوءظن، تقریباً با انزجار به آنها خیره شد. آنگاه به خنده افتاد. جواب داد: «من مسیحی بینوایی بیش نیستم، اگر مایلید همه آن کتابهای قدیمی بیدزده را با خود ببرید؛ من فرصتی ندارم که صرف خرافات یهودی کنم.»

لونورت زیر لب گفت: «شاید این جنایت به تاریخ خرافات یهودی تعلق داشته باشد.»

(۱) Cabala: تفسیر عرفانی توریة.

2) Robert Fludd

(۳) Baal Shem - Tov: اسرائیل بن العاذر (۱۷۰۰-۱۷۶۰) معلم و مبلغ یهودی؛ موسس فرقه حسیدان در لهستان.

(۴) Hasidin: پرهیزگاران یا متقیان.

(۵) Tetragrammaton: چهار حرف اسم اعظم (ی.وه.ه).

(۶) Pentateuch: اسفار پنجگانه توریة.

سردبیر ییدیش زایتونگ به خود جرأت داد به میان صحبت بدود و بگوید: «(و مسیحی هم.)» آدمی نزدیک بین، بیدین و بسیار خجول بود. کسی به او جواب نداد. یکی از مأموران تکه کاغذی میان ماشین تحریر کوچک یافت که این جمله ناتمام بر آن نوشته بود:

### نخستین حرف نام بر زبان آمده است

لونورت جلولبخند خود را گرفت. ناگهان به یک کتابدوست - یا عبرانی شناس - بدل شده بود. دستور داد تا کتابهای مقتول را بسته بندی کنند، و به دفترش ببرند. بی اعتنا به تحقیقات پلیس، خود را وقف مطالعه آنها کرد. کتاب عظیمی در قطع نیم ورقی بزرگ تعلیمات اسرائیل بعلم شمش تاو، بنیانگذار فرقه پارسایان را بر او آشکار ساخت و کتاب دیگری خصال و وحشت های تریع الهی را، که همانا نام بیان ناپذیر خدا باشد؛ آن دیگری این نظریه را که خداوند نامی پنهانی دارد که در آن (همچنانکه در آیین اسکندر که ایرانیان به اسکندر مقدونی نسبت می دهند)، نهمین از اعراض پروردگار ملحوظ است که همانا ابدیت باشد - یعنی علم حضوری بر هر چه به وجود خواهد آمد، وجود دارد، و در عالم وجود داشته است. تعداد اسماء الهی مطابق با سنت نود و نه است؛ یهودشناسان دلیل نقصان این عدد را به وحشت جادویی از اعداد زوج نسبت می دهند؛ حسیدان استدلال می کنند که این هیأت متضمن صدمین نام است - که همانا اسم اعظم باشد.

چند روز بعد، مراجعه سردبیر ییدیش زایتونگ در این پژوهش دانشمندانه وقفه انداخت. این مرد می خواست درباره قتل حرف بزند، لونورت ترجیح می داد درباره نامهای گوناگون پروردگار سخن بگوید. روزنامه نگار در سه ستون، خبر داد که مفتش اریک لونورت هم خود را مصروف مطالعه اسماء الهی کرده است تا از آن رهگذر به نام قاتل «برسد». لونورت که به ساده انگاریهای روزنامه نگاران خو کرده بود، ازین موضوع مکدر نشد. یکی از آن کاسبکاران که دریافته بود هر کتابی خریدار دارد نسخه مردم پسندی از تاریخچه فرقه حسیدان منتشر کرد.

جنایت دوم در شب سوم ژانویه، در متروک‌ترین و خلوت‌ترین گوشه حومه غربی پایتخت رخ داد، نزدیک سحر. یکی از ژاندارمهایی که سوار بر اسب در این جاهای دورافتاده گشت می‌زنند متوجه مردی شد پیچیده در خرقره‌ای که در سایه مغازه رنگروشی کهنه‌ای دمر افتاده بود. صورت سخت شده‌اش آغشته به خون به نظر می‌رسید؛ زخم چاقویی عمیق سینه‌ او را دریده بود. بر دیوار، فراز لوزیهای زرد و سرخ، با گچ کلماتی نوشته شده بود. ژاندارم این کلمات را هجی کرد...

آن روز بعد از ظهر تروریرانوس و لونورت عازم صحنه متروک جنایت شدند. شهر در چپ و راست ماشین از هم می‌گیسخت؛ آسمان فراختر می‌شد و خانه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند و کوره‌های آجر پزی یا بیشه‌های تبریزی بیشتر و بیشتر. به مقصد پرادبار خود رسیدند: به آن آخرین کوچه با دیوارهای گلی صورتی‌رنگ که به نظر می‌رسید به طریقی معشوش غروب خورشید را منعکس می‌کند. هویت مرده معلوم شده بود. او دانیل سیمون آزه‌ودو<sup>۱</sup> بود، مردی با مختصر شهرتی در حومه شمالی و باستانی شهر که از یک گاریچی به گردن کلفتی سیاسی بدل شده و بعدها به یک دزد و حتی یک خبرچین تنزل مقام یافته بود. (به نظر آنان شیوه بدیع مرگ او در خور او بود: آزه‌ودو نماینده آخرین نسل از حرامیانی بود که می‌دانستند چگونه قداره بکشند، اما با هفت تیر آشنا نبودند.) کلماتی که با گچ نوشته شده بود چنین بود:

## حرف دوم نام بر زبان آمده است

سومین جنایت شب سوم ماه فوریه رخ داد. تلفن دفتر سرکار تروریرانوس اندکی پیش از ساعت یک زنگ زد. مردی سخت رازدارانه با صدایی از بیخ حلق حرف می‌زد، گفت که اسمش گینزبرگ (یا گینس‌برگ)<sup>۲</sup> است و حاضر است در ازاء پاداش مناسبی راز قربانی شدن آزه‌ودو و یارمولینسکی را توضیح دهد. مهمه ناساز سوتها و بوقها صدای خبرچین را در خود غرق کرد.

1) Daniel Simon Azevedo

2) Ginzberg (or Ginsburg)

آنگاه ارتباط قطع شد. ترویرانوس بدون آنکه احتمال شوخی تلفنی را رد کند (موسم کارناوال بود)، بازرسی کرد و دریافت که از لیور پول هاوس<sup>۱</sup> به او تلفن شده است، می‌کده‌ای در کوچۀ تولون<sup>۲</sup> - آن کوچۀ کشیف که در آن شهرفرنگی و شیرفروش، روسپی‌خانه و دکهٔ زنانی که کتاب مقدس می‌فروشد کنار هم قرار گرفته‌اند. ترویرانوس تلفن کرد و با صاحب می‌کده حرف زد. این شخصیت (که نامش بلاک فینگان<sup>۳</sup> بود، جانی ایرلندی کهنه کاری بود که مجذوب، یا تقریباً مقهور تشخص و احترام شده بود.) به او گفت آخرین فردی که از تلفن محل استفاده کرده یکی از مستأجران بوده، مردی به نام گریفیوس<sup>۴</sup> که تازه با چند تا از رفقایش بیرون رفته است. ترویرانوس بیدرنگ به لیور پول هاوس رفت، در آنجا فینگان اطلاعات زیر را به او داد. هشت روز پیش از آن، گریفیوس اتاقی بالای میخانه گرفته بود. مردی بود با اجزای صورت مشخص، ریش خاکستری رنگ توصیف‌ناپذیر که لباس سیاه کهنه‌ای پوشیده بود؛ فینگان (که ازین اتاق استفاده‌ای خاص می‌کرد و ترویرانوس آن را حدس می‌زد)، درخواست کرایه‌ای کرده بود که بی‌تردید خیلی زیاد بود؛ گریفیوس بیدرنگ مبلغ درخواستی را پرداخته بود. به ندرت بیرون می‌رفت؛ در اتاقش شام و ناهار می‌خورد و دربار کسی قیافهٔ او را نمی‌شناخت. در این شب خاص پایین آمده بود تا از دفتر فینگان تلفن کند. کالسکهٔ سر بسته‌ای برابر میخانه ایستاده بود. کالسکه چپ از جایش تکان نخورده بود؛ بسیاری از مشتریان به یاد آوردند که صورتکی به شکل خرس بر چهره داشته است. دو دلتک از کالسکه پیاده شده بودند؛ به قامت کوتاه بودند و هر کس می‌توانست بفهمد که سیاه مستند. با بوق و شیپور به دفتر فینگان ریخته بودند؛ گریفیوس را که ظاهراً آنان را شناخته بود اما به سردی به آنان جواب می‌داد در آغوش گرفته بودند؛ چند کلمه‌ای به زبان بیدیش رد و بدل کرده بودند - او، با صدایی آهسته و حلقی، آنان، با لحنی زیر و غیرطبیعی - و آنگاه گروهی به اتاق طبقهٔ بالا رفته بودند. پس از یک ربع ساعت هر سه

1) Liverpool House    2) Rue de Toulon    3) Black Finnegan  
4) Gryphius

بسیار شنگول و سرحال پایین آمده بودند؛ گریفیوس تلوتلومی خورد و به نظر می‌رسید که به اندازه آنان مست باشد. بلندبالا و گیج - میان دلقکان نقابدار راه می‌رفت. (یکی از زنان بارلوزیهای زرد، سرخ و سبز، با طرحهایی چون الماس را به یاد می‌آورد.) دو بار افتاده بود، دو بار دلقکان او را سر پا بلند کرده بودند. کنسار حوض آب مستطیلی شکل بیرون، هر سه به کالسکه سوار شده و ناپدید شده بودند. همان‌طور که کالسکه در حال حرکت بود، آخرین دلقک از روی رکاب تصویر رکیکی به انضمام یک جمله بر یکی از الواح سنگی بیرون نگاشته بود.

ترویرانوس به جمله خیره شد. تقریباً آن را حدس می‌زد. ازین قرار بود:

### آخرین حرف نام بر زبان آمده است

آنگاه اتاق کوچک گریفیوس - گینزبرگ را تفتیش کرد. بر کف اتاق لکه ستاره شکلی از خون بود؛ در گوشه و کنارها بقایای سیگارهایی ساخت مجارستان و در قفسه ای کتابی به زبان لاتینی - نسخه شناسی عبری - یونانی<sup>۱</sup> (۱۷۳۹) از لوسدن<sup>۲</sup> - همراه با یادداشتهای دستنویس گوناگون. ترویرانوس کتاب را با دلخوری و ارسی کرد و پی لونورت فرستاد. تازه وارد بدون آنکه کلاه از سر بردارد به خواندن پرداخت و در همان حال ترویرانوس به باز یرسی از شاهدان ضد و نقیض گوی آدم دزدی احتمالی مشغول بود. ساعت چهار صبح بیرون آمدند. در کوچهٔ پیچاپیچ تولون، وقتی بر مار پیچ مردهٔ سحرپا می‌گذاشتند، ترویرانوس گفت:

«و فرض کنیم که داستان امشب ساختگی باشد؟»

اریک لونورت لبخند زد و برای او قطعه ای را (که زیر آن خط کشیده شده

بود)، از رسالهٔ سی و سوم نسخه شناسی با طمأنینه شایسته آن قرائت کرد:

*Dies Judaeorum incipit a solis occasu*

*Usque ad solis occasum diei sequentis .*



و اضافه کرد: «این یعنی که روز عبری از شامگاه آغاز می‌شود و تا شامگاه روز بعد ادامه می‌یابد.»  
 ترویرانوس سعی کرد طعنه بزند.  
 «آیا این با ارزش‌ترین نکته‌ای است که امشب کشف کرده‌اید؟»  
 «نه. حتی ازین با ارزش‌تر کلمه‌ای است که گینزبرگ به کار برده است.»

روزنامه‌های بعد از ظهر ازین سلسله ناپدید شدن‌ها غافل نماندند. صلیب و سیف<sup>۱</sup> آنها را با انتظام و انضباط تحسین انگیز آخرین کنگرهٔ رهبانیت در تقابل دانست. ارنست پالاست<sup>۲</sup> در پیام شهید<sup>۳</sup> علیه «تأخیرهای تحمل ناپذیر در این یهودی‌کشی ممسکانه و زیرزمینی، که سه ماه وقت گرفته تا جان سه جهود را بگیرد،» سخن گفت. بیدیش زایتونگ فرضیهٔ وحشتناک نقشه‌ای ضد یهودی را رد کرد: «حتی اگر بسیاری از روشنفکران صاحب‌درک هر پاسخی دیگری را برای این مسئلهٔ مرموز سه‌گانه نپذیرند،» پرآوازه‌ترین تفنگچی جنوب، ردشارلاخ کج کلاه، سوگند خورد که هرگز جنایت‌هایی این‌چنانی در منطقهٔ او رخ نخواهد داد و کمیسر فرانتس ترویرانوس را به تغافل جنایت‌بار متهم کرد.

در شب اول مارس سرکار کمیسر پاکت سربه‌مهر پرهیبتی دریافت کرد. آن را باز کرد: پاکت حاوی نامه‌ای بود به امضاء باروخ اسپینوزا<sup>۴</sup> و یک نقشهٔ تفصیلی شهر، که معلوم بود از کتاب راهنمایی‌کننده شده است. نامه پیش‌بینی می‌کرد که روز سوم مارس جنایت چهارمی در کار نخواهد بود، زیرا رنگرفروشی در غرب، میخانهٔ کوچهٔ تولون و هتل دونور «دقیقاً رئوس مثلثی عرفانی و متساوی‌الاضلاع» بودند؛ انتظام این مثلث با جوهر سرخ بر نقشه مؤکد شده بود. ترویرانوس این استدلال به طریق هندسی را با تسلیم و رضا خواند و نامه و نقشه را برای لوئورت — که استحقاق چنین مدرک جنون‌آمیزی را داشت — فرستاد.

1) The Cross and the Sword 2) Ernest Palast 3) The Martyr

4) Baruj Spinoza (۱۶۳۲ - ۱۶۷۷) باروخ یابندیکه اسپینوزا فیلسوف هلندی.

اریک لونورت اسناد را بررسی کرد. سه محل جنایت در واقع باهم فاصله مساوی داشتند. تقارن در زمان (سوم دسامبر، سوم ژانویه، سوم فوریه)؛ و نیز تقارن در مکان ... به طور ناگهانی احساس کرد که در آستانه کشف این راز است. شهود ناگهانی او را خط کش و جعبه پرگاری تکمیل کردند. لبخند زد، کلمه «تربیع» را (با برداشت تازه‌ای) تلفظ کرد و تلفن کمیسر را گرفت. به او گفت:

«به خاطر مثلث مساوی الاضلاعی که دیشب برایم فرستادید سپاسگزارم. به کمک آن مسأله را حل کردم. فردا جمعه می‌توانیم مطمئن باشیم که جانیان در زندانند.»

«در این صورت، نقشه‌ای برای جنایت چهارم ندارند؟»

«دقیقاً به این دلیل که در تدارک نقشه جنایت چهارم، می‌توانیم مطمئن

باشیم.»

لونورت تلفن را قطع کرد. یک ساعت بعد در یکی از قطارهای راه آهن جنوب، به قصد ویلای متروک تریست لوروی، سفر می‌کرد. در جنوب شهر داستان ما رود کور کوچک جریان دارد آکنده از آبهای گل آلود که زباله و آشغال شناور به آن منظره ناهنجاری می‌دهد. بر کناره دورتر آن شهرکی صنعتی قرار دارد که در آن، در کنف حمایت حاکمی اهل بارسلون، هفت تیرکشا نشو و نما می‌کنند. ازین فکر که نامدارترین آنان - رد شارلاخ - حاضر بود همه چیزش را بدهد و ازین بازدید پنهانی باخبر شود به خود لبخند زد. آره‌ودو از دوستان شارلاخ بود. لونورت این احتمال بعید را در نظر آورد که شاید قربانی چهارم خود شارلاخ باشد. آنگاه این فکر را کنار گذاشت ... عملاً راز مسئله را کشف کرده بود؛ حالا دیگر شرایط، یا واقعیات (نامها، سوابق زندان، چهره‌ها، جریانهای حقوقی و جزائی) برایش جالب نبود. بیش از هر چیز می‌خواست قدمی بزند، از سه ماه تحقیق در اتاق درسته بیاساید. فکر می‌کرد که چگونه توضیح جنایتها در مثلثی نامعلوم و کلمه یونانی خاک گرفته‌ای نهفته بوده است. راز مسئله اکنون به صورت بلورین در نظرش جلوه می‌کرد؛ غمش این بود که قریب صد روز را صرف آن کرده بود.

قطار کنار سکوی بارگیری ساکتی ایستاد. لونورت پایین آمد. یکی از آن بعد از ظهرهای مهجور بود که به سپیده دم می ماند. هوای این دشت پر گل و لای مرطوب و سرد بود. لونورت از میان کشتزاران به راه افتاد. سگان را دید، در مرده راهی چارچرخه ای را دید، افق را دید، اسبی نقره فام را دید که از گودالی آبی ناخوشگوار می نوشید. وقتی کلاه فرنگی مستطیل شکل ویلای تریست لوروی را دید که تقریباً به همان بلندی درختان اوکالیپتوس سیاهی بود که آن را محاصره کرده بودند، تاریکی شب درمی رسید. به این حقیقت فکر می کرد که فقط یک فلق و یک شفق دیگر (فری کهن در مشرق و فردیگری در مغرب) او را از ساعتی جدا می کند که چنان مطلوب جویندگان «نام» است.

نرده آهنی زنگ زده ای محیط نامنظم ویلا را مشخص می ساخت. دروازه اصلی بسته بود. لونورت بدون چشمداشت یافتن راه ورود دور کاملی به دور ویلا زد. وقتی باز به جلو دروازه صعودناپذیر رسید، تقریباً بی اراده دستش را به میان میله ها کرد تا چفت آن را بیازماید. از صدای اصطکاک آهن بر آهن تعجب کرد. با مقداری صبر و حوصله دو لنگه دروازه از هم باز شد.

لونورت به میان درختان اوکالیپتوس پیش رفت. پا بر نسلهای آشفته ای از برگهای خشک و شکننده گذاشت. از نزدیک به نظر می رسید که خانه واقع در اراضی تریست لوروی از قرینه سازیهای زائد و تکرارهای جنون آسا سرشار باشد: تندیس بلورین الهه شکاری را در تاقچه ای دلگیر، مجسمه الهه شکاری در تاقچه دیگر تکمیل می کرد، هر مهتابی قرینه و تکرار مهتابی دیگری بود؛ پلکانهای مضاعف نرده های مشابه داشتند. تندیس هرمسی<sup>۱</sup> دو چهره سایه ای غول آسا بر زمین می انداخت. لونورت خانه را دور زد همچنان که باغ را دور زده بود. همه چیز را واری کرد؛ زیر سطح ایوان متوجه در کمره ای باریکی شد.

در را فشار داد: پلکانی مرمرین به دخمه ای منتهی می شد. لونورت که دیگر از پسند معمار آگاهی داشت، می دانست که پلکانی دیگر در دیوار مقابل

(۱) Hermes: خدای تجارت؛ صنعت، پیک خدایان.

وجود دارد. آن را یافت. بالا آمد. دستهایش را بالا برد و درپچه ای را بلند کرد.

انتشار نور او را به پنجره ای راهبر شد. آن را باز کرد: ماهی گرد و زردرنگ نمای دو فواره مسدود شده را در باغ غمزده روشن می کرد. لونورت خانه را کاوید. از میان پس اتاقها و دهلیزها سفر کرد تا به دو حیاط خلوت مشابه رسید، چندین بار در حیاط خلوتی واحد سردرآورد. از پله هایی غبار گرفته بالا رفت و خود را در اتاقکی دایره ای شکل یافت. آینه های برابر از تصویر او بینهایتی می ساختند؛ از باز کردن و نیمه باز کردن پنجره هایی که همان باغ دلگیر بیرون را از زوایا و ارتفاعهای گوناگون نشان می دادند خسته شد. درون اتاقها، اثاثه با روکشهایی زردرنگ پوشیده شده و چلچراغها را در طاقه شال پیچیده بودند. اتاق خوابی او را به خود مشغول داشت و در اتاق خواب، تک گل سرخی در گلدانی چینی - گلبرگهای باستانی به یک اشاره دست فرو ریختند. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، خانه به نظر بینهایت و متوسع می رسید. فکر کرد: خانه آنقدرها بزرگ نیست. شبه ظلها، قرینه سازیها، آینه ها، گذشت سالیان، جهل من و انزوا آن را بزرگ جلوه می دهند.

از پلکانی مارپیچ بالا رفت و به رصدخانه رسید. ماه شامگاهی از میان قابهای لوزی شکل پنجره ها که به رنگهای زرد، سرخ و سبز بودند می درخشید. خاطره ای بهت آور و گیج کننده او را در جا میخکوب کرد.

دو مرد کوتاه قد، چارشانه و چابک، بر سرش ریختند و اسلحه اش را گرفتند. مرد دیگری بسیار بلندبالا، با وقار به او سلام کرد و گفت: «شما خیلی با ملاحظه اید. یک شب و یک روز کار ما را جلو انداختید.»

ردشارلاخ بود؛ مردانش به لونورت دستبند زدند. لونورت سرانجام توانست حرف بزند.

«به دنبال نام پنهانی می گردی، شارلاخ؟»

شارلاخ همانطور بی اعتنا ایستاد. در کشمکش کوتاه مشارکت نکرده بود؛ به اکراه دستش را دراز کرد تا هفت تیر لونورت را بگیرد. به حرف آمد. لونورت در صدای او خستگی پیروزی، نفرتی به اندازه عالم و حزنی که دست کمی از

آن نفرت نداشت تشخیص داد.

شارلاخ جواب داد: «نه. به دنبال چیزی زود گذرتر و لغزنده تر هستم. به دنبال اریک لونورت می‌گردم. سه سال پیش در قمارخانه‌ای در کوچه تولون برادرم را دستگیر کردید و به زندان فرستادید. آن شب در مبادله آتش، مردانم مرا که یک گلوله پلیس در سینه‌ام بود، در کالسکه سربسته‌ای از مهلکه در بردند. نه روز و نه شب، در این ویلای دلگیر و متقارن با مرگ دست و گریبان بودم؛ در کوره تب می‌سوختم و رب النوع نفرت‌انگیز و دوروی درها و دروازه‌ها<sup>۱</sup> که بر گرج و میش شفق و فلق خیره مانده است رویاها و بیداری‌هایم را از وحشت می‌آکند. کم کم از تن خویش نفرت کردم. این احساس به من دست داد که داشتن دو چشم، دو دست، دوریه، چون داشتن دو چهره، نفرت‌انگیز است. مردی ایرلندی تلاش می‌کرد تا مرا به کیش عیسی درآورد؛ آن اندرز مشهور ناپهودان را برایم تکرار می‌کرد: همه راهها به رم ختم می‌شود. شب هنگام، هذیان من ازین استعاره مایه می‌گرفت: می‌دیدم که جهان هزارتویی است و گریز از آن ناممکن، زیرا تمام راهها، چه به ظاهر به شمال بروند و چه به جنوب، عملاً به رم منتهی می‌شوند که ویلای تریست لوروی و زندان چارگوشی که برادرم در آن جان می‌داد نیز بود. طی آن شبها به خدایی که با دو چهره می‌بیند، و به تمام خدایان تب و آینه‌ها سوگند خوردم تا به گرد مردی که برادرم را به زندان انداخت هزارتویی بنتم. آن را تنیده‌ام و چه استادانه تنیده‌ام: مصالح کار عبارت بوده‌اند از نویسنده‌ای مرده که درباره بدعت‌های دینی می‌نوشت، یک پرگار، فرقه‌ای قرن هیجدهمی، کلمه‌ای یونانی، یک قداره، و لوزیهای یک رنگروشی.

«نخستین حلقه این سلسله به تصادف به دستم آمد. با همکارانم - از جمله با دانیل آزه‌ودو، نقشه کشیده بودیم تا یاقوت‌های حاکم را براباییم. آزه‌ودو به ما خیانت کرد. با پیش‌پرداختی که از ما گرفته بود به میخوارگی پرداخت و یک روز زودتر دست به کار شد. در عظمت هتل راه خود را گم کرد. ساعت

دو بعد از نیمه شب به اتاق یارمولینسکی هجوم آورد. حریف که دچار بیخوابی بود، به نوشتن نشسته بود. ظاهراً یادداشتهایی را تصحیح می‌کرد، یا مقاله‌ای در باب نام خدا می‌نوشت؛ فقط کلمات نخستین حرف نام برزبان آمده است را نوشته بود. آزه و دو به او دستور داد آرام باشد؛ یارمولینسکی دستش را به طرف کلید زنگی برد که تمام نیروهای هتل را برمی‌انگیخت. آزه و دو بیدرنگ چاقو را در سینه اش فرو کرد. این عمل تقریباً عملی انعکاسی بود: نیم قرن خشونت به او آموخته بود که این آسانترین و مطمئن‌ترین شیوه کشتن است ... ده روز بعد، از طریق پیدیش زایتونگ باخبر شدم که شما نوشته‌های یارمولینسکی را دنبال می‌کنید تا به راز مرگ او پی ببرید. من هم به سهم خود کتاب تاریخی فرقه حسیدان را مطالعه کردم. آموختم که حرمت و هیبت برزبان آوردن نام خدا به این نظریه پروبال داده که نیرویی عظیم و عرفانی در این نام نهفته است. آموختم که برخی از حسیدان در این راه چندان پیش رفته‌اند که به قربانی کردن انسان پرداخته‌اند... می‌دانستم که شما تصور می‌کنید که ربان را حسیدان قربانی کرده‌اند؛ بر عهده خود گرفتم تا این تصور را توجیه کنم.

«مارسل یارمولینسکی شب سوم دسامبر مرد. برای قربانی دوم شب سوم ژانویه را برگزیدم. یارمولینسکی در شمال مرد؛ برای دومین قربانی مکانی در غرب مرجع بود. دانیل آزه و دو قربانی ناگزیر بود. مستحق مرگ بود. آدمی بی‌فکر بود، خائن بود؛ دستگیری او همه نقشه را به خطر می‌انداخت. یکی از مردان ما به او چاقو زد تا قتل او را به قتل دیگر پیوند دهم. بر لوزیهای مغازه رنگروشی نوشتم: حرف دوم نام برزبان آمده است.

«جنایت سوم شب سوم فوریه اسباب چینی شد. چنان که ترویرانوس حتماً حدس زده است کاملاً ساختگی بود، خیالی بود. گریفیوس - گینزبرگ، گینسبرگ خود منم؛ یک هفته پایان ناپذیر را (با ریش مصنوعی باریکی) در آن چارتاکی مخروبه کوچه تولون تاب آوردم تا دوستانم مرا از آنجا در بردند. یکی از آنان از روی رکاب کالسکه در حال حرکت بر ستونی نوشت: آخرین حرف نام برزبان آمده است. این جمله حاکی از آن بود که سلسله جنایتها مثلث است. و خلق خدا چنین فهمیدند؛ با این حال نشانه‌های

مکرری پراکندم تا شما را، اریک لونورت استدلال گر را، به این فکر اندازد که این سلسله مربع است. نشانه شومی در شمال، نشانه های دیگری در شرق و غرب، مستلزم نشانه شوم چهارمی در جنوب بود. تربیع الهی - نام خدا، یهوه - از چهار حرف ساخته شده است؛ لوزیهای روی لباس دلچکان و دکان رنگروشی حاکی از چهار جهت بود. در کتاب راهنمای لوسدن زیر قطعه خاصی خط کشیدم: این قطعه به این نکته اشاره داشت که عبرانیان روز را از شام تا شام می‌دانند و بنابراین مرگها روز چهارم هر ماه رخ داده است. مثلث متساوی الاضلاع را من برای ترویرانوس فرستادم. مطمئن بودم که شما نقطه مفقوده را پیدا می‌کنید. نقطه ای که لوزی کاملی می‌سازد، نقطه ای که دقیقاً مکانی را مشخص می‌کند که مرگ در انتظار شماست. برای جلب شما فکر همه چیز را کرده ام، اریک لونورت، تا شما را به انزوای تریست لوروی بکشم.»

لونورت از نگاه چشمان شارلاخ پرهیز می‌کرد. به درختان و آسمانی می‌نگریست که میان لوزیهای کدرزد، سبز و سرخ منقسم گشته بود. اندک سرمای احساس کرد و همچنین احساس حزنی تقریباً بی جهت و غیرشخصی کرد. دیگر شب شده بود؛ از باغ غبارگرفته ناله بیهوده مرغی برخاست. لونورت برای آخرین بار مسئله مرگهای متواتر و متقارن را در ذهن مرور می‌کرد.

سرانجام گفت: «در هزارتوی تومس خط زائد است. هزارتویی یونانی سراغ دارم که فقط یک خط صاف است. در امتداد این خط چه بسیار فیلسوفان خودباخته اند، مفتشی حقیر که جای خود دارد. شارلاخ، وقتی در تناسخی دیگر به شکارم آمدی به ارتکاب جنایتی در نقطه الف وانمود کن (یا دست بزن)، آنگاه به جنایت دیگری در نقطه ب، به فاصله هشت کیلومتر از نقطه الف، آنگاه به جنایت سومی در نقطه ج، به فاصله چهار کیلومتر از نقاط الف و ب، در نیمه راه میان آن دو. بعداً در نقطه دال، به فاصله دو کیلومتر از الف و ج، باز در نیمه راه میان آن دو منتظرم باش. مرا در نقطه دال بکش، چنانکه اکنون می‌خواهی مرا در تریست لوروی بکشی.»

شارلاخ گفت: «بار دیگر که تو را بکشم، به تو قول هزارتویی را می‌دهم

ساخته شده از خطی مستقیم که نامرئی و ابدی باشد.»  
چند قدمی عقب رفت. آنگاه با دقت تمام شلیک کرد.

۱۹۴۲





# باغ گذرگاههای هزارپیچ

به ویکتوریا اوکامپو<sup>۱</sup>

در کتاب تاریخی از جنگ جهانی (صفحه ۲۱۲)، سروان لیدل هارت<sup>۲</sup> گزارش می‌دهد که هجوم سیزده لشکر بریتانیایی که هزار و چهارصد عراده توپ از آن حمایت می‌کرد به خط دفاعی آلمان در سر-مونتوبان<sup>۳</sup>، که برای روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۱۶ طرح ریزی شده بود اجباراً تا صبح روز بیست و نهم به تعویق افتاد. و اضافه می‌کند که این تعویق به سبب بارانهای سیل آسا بوده است؛ توضیحی که فاقد هرگونه ارزشی است. شهادت نامه<sup>۴</sup> زیر که دکتر یوتسون<sup>۴</sup> مدرس پیشین ادب انگلیسی در مدرسه عالی تسینگ تائو<sup>۵</sup> تقریر، بر این ماجرا پرتوی نامنظر می‌افکند. دو صفحه نخست آن به دست نیامده است.

... و من گوشی تلفن را گذاشتم. بلافاصله صدایی را که به آلمانی

1) Victoria Ocampo    2) Captain Liddell Hart

3) Serre — Montauban    4) Dr. Yu Tsun    5) Tsingtao Hochschule

سخن گفته بود شناختم. صدای سروان ریچارد مادن<sup>۱</sup> بود. حضور مادن در دفتر ویکتور رونه برگ<sup>۲</sup>، به مفهوم پایان همه کارهای ما و - اگر چه این امر اهمیتی ثانوی داشت، یا می‌بایست به نظر من چنین برسد - پایان عمر همه ما بود. حضور او بدین معنی بود که رونه برگ بازداشت شده یا به قتل رسیده است. \* پیش از آنکه آفتاب آن روز غروب کند، من هم به همان خطر دست زدم. سر از کار مادن در آوردن دشوار بود. یا دقیقاً تر بگویم، مجبور بود این چنین باشد. مردی ایرلندی در خدمت انگلستان، مردی اگر نه قادر به خیانت عملی بلکه مظنون به داشتن احساسات مشکوک چگونه می‌توانست از این فرصت خارق‌العاده، این یاری‌بخت. فرصت کشف، دستگیری و شاید اعدام دو تن از مأموران سلطنتی آلمان، درگذرد؟

به اتاق خوابم رفتم. اگر چه این حرکت مسخره بود، در را بستم و قفل کردم. خود را بر تخت‌خواب باریک آهنی ام انداختم، به پشت افتادم و منتظر ماندم. بامهای همیشه یکسان پنجره را پر می‌کردند، و خورشید مه گرفته ساعت شش در آسمان آویخته بود. باور نمی‌کردم که این روز، روزی بدون هیچ اختطاریا نشانه‌ای نحس، روز مرگ نامتصور من باشد. من که فرزند آن والد ماجد بودم، من که کودکی خود را در یکی از باغهای متقارن<sup>۳</sup> های فنگ<sup>۳</sup> گذرانده بودم، می‌بایست اکنون بمیرم؟

سپس دریافتم که همه چیزها دقیقاً اکنون بر من می‌گذرند. قرن از پی قرن می‌گذرد اما ماجراها در زمان حال روی می‌دهند. مردان بيشماری در هوا، بر خشکی و در دریا هستند و هر آنچه واقعاً می‌گذرد، بر من می‌گذرد... خاطره

1) Captain Richard Madden 2) Victor Runeberg

۰ - اظهاری مفرضانه و غریب. مطابق با واقع، وقتی سروان ریچارد مادن با حکم جلب هانس رابنر Hans Rabener جاسوس پروسی که همان ویکتور رونه برگ باشد به سراغ او می‌رود، جاسوس هفت تیر خودکار خود را می‌کشد و به وی حمله می‌کند. مادن در دفاع از خود، به وی زخمهایی می‌زند که جاسوس بعدها به علت آن می‌میرد. - یادداشت مصحح دستنوشته.

3) Hai Feng

تقریباً تحمل‌ناپذیر چهرهٔ دراز اسب مانند مادن به این اندیشه‌های پریشان پایان داد.

در گیرودار نفرت و دهشتم (اکنون دیگر برایم اهمیتی ندارد که از دهشت سخن بگویم، اکنون که در ذکاوت دست ریچارد مادن را از پشت بسته‌ام، اکنون که گلویم مشتاقانه در انتظار حلقهٔ طناب دار است.) می‌دانستم که آن سرباز زبردست و خوش خیال گمان ندارد که راز - یعنی نام و موقعیت دقیق توپخانهٔ بریتانیا در منطقهٔ آنکرا<sup>۱</sup> - در اختیار من باشد. مرغی برپهنهٔ آسمان مه‌آلود پر کشید و من، فارغ از خویش، از آن هواپیمایی ساختم و آنگاه آن هواپیما را در آسمان فرانسه به هواپیماهای بی‌شمار بدل کردم که با بارانی از بمب موضع توپخانه را در هم می‌کوبید. تنها اگر دهان من، پیش از آنکه با گلوله‌ای بسته شود می‌توانست این نام را چنان فریاد کند که در آلمان شنیده شود... صدای من، صدای انسانی من، ضعیف بود. چگونه می‌توانست به گوش رئیس برسد؟ به گوش آن مرد بیمار و پرکینه که چیزی از رونه‌برگ یا من نمی‌دانست مگر آنکه ما در استافوردشایر<sup>۲</sup> هستیم. مردی که نشسته در دفتر ملالت‌بار خود در برلین بی‌وقفه روزنامه‌ها را ورق می‌زد و بیهوده به دنبال خبری از ما می‌گشت. با صدای بلند گفتم: «باید بگریزم.»

در سکوتی فراگیر و بی‌مفهوم بر تخت‌خواب نشستم، گویی مادن از هم اکنون به من چشم دوخته بود. چیزی - شاید این میل که غایت بیچارگی‌ام را به خویشتن ثابت کنم - سبب شد تا جیب‌هایم را خالی کنم. درست همان چیزهایی را یافته‌ام که می‌دانستم می‌یابم. ساعت امریکایی، زنجیر نیکی بدلی و سکهٔ چارگوش، دسته کلید با کلیدهای بیفایده و خطرناک، دفتر رونه‌برگ، کتابچهٔ یادداشت، نامه‌ای که تصمیم گرفتم همان‌دم آن را از میان برم (و از میان نبردم)، یک اسکناس پنج شلینگی، دو سکهٔ یک شلینگی و مقداری پول سیاه، مدادی سرخ و آبی، یک دستمال و هفت تیر با تک گلوله‌ای در آن. بیهوده آن را برداشتم و وزن کردم تا به خودم شهامت بدهم. تصور محوی

داشتم که می‌شد صدای گلوله را از فاصله ای بعید شنید. ظرف ده دقیقه نقشه خود را کشیده بودم. دفتر راهنمای تلفن، نام شخصی را که می‌توانست اطلاعات را منتقل کند در اختیارم گذاشته بود. او در حومه فنتون<sup>۱</sup>، کمتر از نیمساعت فاصله با قطار زندگی می‌کرد. من آدمی جیونم. حالا می‌توانم این را بگویم، حالا که نقشه باورنکردنی و پرخطر خود را به اجرا گذاشته‌ام. تمهید آن آسان نبود و می‌دانم که اجرای آن وحشتناک بود. این کار را برای آلمان نکردم نه! سرزمینی چنین وحشی برایش هیچ ارزشی ندارد، مخصوصاً ازین لحاظ که با تبدیل من به یک جاسوس به من اهانت کرده است، علاوه بر این مردی انگلیسی را شناختم - مردی فروتن را - که به نظر من به بزرگی گوته بود. بیش از یکساعتی با او حرف نزدیم اما طی آن مدت خود گوته بود.

نقشه‌ام را به اجرا گذاشتم چون احساس می‌کردم که رئیس تا حدی از همزادان من می‌ترسد، از آن نیاکان بیشماری که نهایت آنان در من نهفته است. می‌خواستم به او ثابت کنم که زردپوستی می‌تواند نیروهای او را نجات دهد. گذشته ازین، باید از دست سروان مادر می‌گریختم. هر لحظه ممکن بود دست و صدای او بر در اتاقم بکوبد و مرا به بیرون بخواند.

به آرامی لباس پوشیدم، در آینه با خویش وداع کردم، از پله‌ها پایین رفتم، دزدانه نگاهی به کوچه ساکت انداختم و بیرون رفتم. ایستگاه چندان از خانه‌ام دور نبود، اما فکر کردم برای رعایت احتیاط تا کسی بگیرم. به خود گفتم که بدین سان احتمال شناخته شدنم کمتر می‌شود. حقیقت این است که در کوچه متروک احساس می‌کردم که سخت مرئی و زخم‌پذیرم. به یاد دارم که به راننده گفتم نرسیده به مدخل اصلی نگه دارد. با کندی دردناک و عامدانه ای از تا کسی پیاده شدم.

می‌خواستم به روستای آش گروو<sup>۲</sup> بروم، اما بلیطی به مقصد ایستگاه بعد از آن خریدم. قطار چند دقیقه بعد، ساعت هشت و پنجاه دقیقه حرکت می‌کرد.

عجله کردم، چون قطار بعدی زودتر از ساعت نه و نیم راه نمی افتاد. تقریباً هیچ کس روی سکون بود. از میان واگنها می رفتم. چند روستایی را به خاطر دارم، زنی را که لباس عزا پوشیده بود، جوانی را که غرق خواندن سالنامه های تاسیتوس<sup>۱</sup> بود و سربازی سرزنده و مجروح را.

سرانجام قطار به راه افتاد. مردی که می شناختم خشمناک، اما بیهوده طول سکورا دوید. سروان ریچارد مادن بود. ترسان و لرزان در گوشه دوری چمباتمه زد، تا حد امکان به دور از پنجره وحشتبار.

از سر وحشت مطلق تقریباً حالتی از شعف خفت بار به من دست داد. به خود گفتم که مبارزه تن به تن آغاز شده است و من - به یاری بخت - دور اول آن را با دفع نخستین حمله حریف، برده ام - حتی اگر برد من فقط به مفهوم چهل دقیقه فرصت اضافی باشد. استدلال می کردم که این برد چندان اندک هم نیست، اگر به خاطر برنامه سعد و پریهای حرکت قطارها نبود من اکنون در زندان بودم یا مرده بودم. با همین سفسطه استدلال می کردم که شعف جبهه من دلیل بر آن بود که آن مایه از مردی در من هست تا این ماجرا را به سرانجامی پیروزمندانه برسانم. از ضعف خویش قدرتی فراز آوردم که دیگر هرگز مرا ترک نگفت.

پیش بینی می کنم که انسانها هر روز خود را به خباثنهایی تازه تسلیم می کنند تا بزودی تنها سربازان و حرامیان باقی بمانند. این اندرز را من به آنها عرضه می کنم: هر آنکس که انجام کاری نامردانه را به عهده بگیرد باید در عمل این کار را انجام شده بینگارد، باید آینده ای محتوم چون گذشته را، بر خویش تحمیل کند.

بدین سان پیش رفتم، در حالی که با چشمان مردی که دیگر مرده بود، تغییرات روزی را مشاهده می کردم که احتمالاً روز آخر من بود و به پهن شدن چادر شب خیره شده بودم.

قطار در میان درختان زبان گنجشک به نرمی به پیش می خزید. کند کرد و

1) Tacitus Annals

تقریباً میان کشتزاری ایستاد. کسی نام ایستگاه را بانگ نزد. از کودکانی که بر سکو ایستاده بودند پرسیدم: «اش گروو؟» پاسخ دادند: «اش گروو.» پیاده شدم.

چراغی سکورا روشن می‌کرد، اما چهرهٔ کودکان در سایه بود. یکی از آنان از من پرسید: «به خانهٔ دکتر استیفن آلبرت<sup>۱</sup> می‌روید؟» دیگری بدون آنکه منتظر پاسخ من شود، گفت: «خانه خیلی دور است اما اگر جادهٔ دست چپ را بگیرید و در هر تقاطعی به چپ بپیچید، گم نخواهید شد.» سکه‌ای برایشان انداختم (آخرین سکه ام را)، از چند پله سنگی پایین رفتم و به جاده‌ای متروک پا گذاشتم. جاده با شیبی ملایم، به پایین تپه می‌رسید. راه خاکی ساده‌ای بود و شاخه‌های درختان فراز سر در هم تنیده بودند و در این میان قرص ماه، گویی برای ملازمت من به پایین آسمان آویخته بود.

برای لحظه‌ای فکر کردم که شاید ریچارد مادن به نحوی از نیت مذبحخانهٔ من آگاه شده باشد. فوراً متوجه شدم که این امر ناممکن است. سفری که به من شده بود تا همواره به دست چپ بپیچم به یاد آورد که رمز متعارف رسیدن به مرکز برخی هزارتوها چنین بود. چیزهایی دربارهٔ هزارتوها می‌دانم. بی سبب نیست که خود را نیبرهٔ تسوی پن<sup>۲</sup> می‌خوانم. او حاکم یونان بود و شوکت دولت را فرو گذاشت تا رمانی بنویسد که آدمهای آن بیش از آدمهای هونگ لومنگ<sup>۳</sup> باشد، و هزارتویی بیافریند که همهٔ مردمان خود را در آن گم کنند. پیش از آنکه به دست غریبه‌ای به قتل رسد، سیزده سال را صرف این وظایف عجیب کرد که برای خود برگزیده بود. رمانش هیچ معنایی نداشت و هرگز کسی هزارتوی او را نیافت.

زیر درختان انگلستان به این هزارتوی گمشده و شاید اساطیری می‌اندیشیدم. در خیال آن را دست نخورده و کامل فراز قلهٔ پنهانی کوهی می‌دیدم، آن را زیر سیلاب شالیزارها یا زیر آب دریا می‌دیدم؛ آن را بینهایت

1) Dr. Stephen Albert    2) Ts ui Pen

۳) Hung Lou Meng: رویای حجرهٔ سرخ. رمانی چینی و بیست و چهار جلدی از نویسنده‌ای ناشناس، متعلق به قرن هفدهم.

می‌دیدم، که تنها از کوشکهای هشت‌وجهی و کوره‌راههای پیچ‌پیچ تشکیل شده بلکه حاوی رودها، ایالتها، امپراتوریاها بود... به هزارتوی هزارتوها اندیشیدم، به هزارتویی پرپیچ و خم و همیشه فزاینده که هم گذشته و هم آینده را دربرگیرد و به نحوی ستارگان را نیز شامل شود.

گمشده در این تصورات وهمی سرنوشت خود را از یاد بردم؛ سرنوشت مردی فراری را. طی فاصله نامعینی از زمان خود را بریده از جهان حس کردم، تماشاگری گسسته از همه چیز. منظره مه گرفته و نجواگر، قرص ماه، نزول شب، دیگر گونم کرده بود. همچنان که از شیب ملایم جاده پایین می‌رفتم خستگی را احساس نمی‌کردم. شب در عین حال صمیمی و بی‌نهایت بود.

راه همچنان سرازیر بود و در میان سبزه‌های مرطوب شامگاهی شاخه شاخه می‌شد. نوایی زیر و تقریباً هجائی می‌آمد و می‌رفت، با نسیم سفر می‌کرد، برگها و فاصله زیاد آن را محو می‌کرد.

فکر کردم که آدمی می‌تواند دشمن دیگر آدمیان، دشمن لحظات متفاوت دیگر آدمیان باشد، اما هرگز دشمن یک سرزمین نیست: دشمن شبتابها، واژه‌ها، باغها، جویبارها، یا باد مغربی.

غرق در این اندیشه‌ها به دروازه‌ای آهنی، بلند و زنگ‌زده رسیدم. از میان میله‌ها می‌توانستم خیابانی را با دوردیف سپیدار و نوعی کوشک یا خانه ییلاقی ببینم. در آن واحد دو چیز به خاطر می‌رسید، اولی بی‌اهمیت و دومی تقریباً باورنکردنی؛ صدای موسیقی از درون کوشک می‌آمد و این موسیقی چینی بود. به همین دلیل آن را بدون آنکه توجهی کنم، چنین تام و تمام پذیرفته بودم. به یاد ندارم که آیا زنگوله‌ای وجود داشت یا دکمه‌زنگی، یا با برهم زدن دستها توجه را به خود جلب کردم. شراره‌های الکن موسیقی همچنان برمی‌جهیدند.

اما از انتهای خیابان، از جانب در اصلی فانوسی نزدیک می‌شد؛ فانوسی که لحظه به لحظه متناوباً پیچ و تاب می‌خورد یا پشت تنه درختان ناپدید می‌شد؛ فانوسی کاغذی و به شکل استوانه و به رنگ ماه. مردی بلندبالا آن را



به دست داشت. نتوانستم چهرهٔ او را ببینم چون نور کورم کرده بود.  
 دروازه را گشود و به نرمی به زبان من سخن گفت: «می‌بینم که  
 هسی پنگ<sup>۱</sup> ارجمند به خود زحمت داده‌اند تا مرا از انزوا برهاند. بدون شک  
 می‌خواهید باغ را ببینید؟»

نام یکی از کنسولهای خودمان را بازشناختم و تا حدی حیرت زده جواب  
 دادم.

«باغ؟»

«باغ گذرگاههای هزار پیچ را.»

چیزی در حافظه‌ام برق زد و با اطمینانی فهم ناپذیر گفتم: «باغ نیای من،

تسویی پن.»

«نیای شما؟ نیای جلیل شما؟ بفرمایید.»

راه نمزده چون راههای کودکی ام پیچ و تاب می‌خورد. وقتی به خانه  
 رسیدیم، به درون کتابخانه‌ای رفتیم انباشته از کتابهایی هم از شرق و هم از  
 غرب. چند مجلد بزرگ با روکشی از ابریشم زرد را بازشناختم - نسخه‌های  
 خطی دائرةالمعارف گمشده‌ای که به دست سومین امپراتور از سلسلهٔ درخشان  
 پرداخته شده و اما هرگز طبع نرسیده بود. صفحهٔ گرامافونی نزدیک ققنوسی  
 مفرضی می‌چرخید. همچنین کوزه‌ای را با لعابی صورتی رنگ به یاد دارم و باز  
 کوزهٔ دیگری را، چند قرن کهنه‌تر از آن، به آن رنگ آبی که کوزه‌گران ما از  
 ایرانیان وام کرده‌اند...

استیفن آلبرت لبخندی بر لب مرا تماشا می‌کرد. او چنانکه گفتم، به  
 طرزی چشمگیر بلندبالا بود. شیارهایی عمیق بر صورت و چشمانی  
 خاکستری رنگ و ریشی جوگندمی داشت. نشانه‌هایی از یک کشیش و  
 نشانه‌هایی از یک دریانورد در او بود. لختی بعد به من گفت که پیش از آنکه  
 «بلندپروازانه خواسته باشد تا چین شناس شود» در تی‌ین تسین<sup>۲</sup> مبلغ مذهبی  
 بوده است.

نشستیم؛ من بر دیوانی بزرگ و پایه کوتاه و او پشت به پنجره و به ساعتی

بزرگ و دایره‌ای شکل. حساب کردم که تعقیب کننده من ریچارد مادن، نمی‌تواند تا کمتر از یک ساعت دیگر به اینجا برسد. می‌توانستم برای اجرای نیت تغییرناپذیر خود صبر کنم.

استفین آلبرت گفت: «سرنوشتی غریب است، سرگذشت تسویبی ین - حاکم ایالت زادگاه خود، متبحر در اخترشناسی، اختربینی و خستگی‌ناپذیر در تفسیر کتب شرایع، شطرنج‌بازی ماهر، شاعری مشهور و خطاطی بی‌نظیر. با وجود این، این همه را رها کرد تا کتابی و هزارتویی خلق کند. همه لذات پیدادگری و داد، حرمی پرجمعیت، ضیافتها و حتی لذت استادی علوم را به ترک گفت و به مدت سیزده سال خود را در قصر بلور آفتاب زندانی کرد. هنگام مرگش وارثان او فقط توده‌ای از دستنوشته‌ها یافتند. خانواده‌اش چنانکه بدون شک می‌دانید، می‌خواستند این مخطوطات را به آتش بسپارند اما مباشر املاک - که راهبی داثویی یا بودائی بود - در چاپ آنها اصرار ورزید.»

جواب دادم: «آنان که از تبار تسویبی پند هنوز خاطره آن راهب را لعنت می‌کنند. چاپ چنین اثری دیوانگی بود. کتاب توده‌بی شکلی از چرکنویسهای متضاد است. زمانی آن را بررسی کرده‌ام: قهرمان فصل سوم می‌میرد، حال آنکه در فصل چهارم زنده است. و اما درباره آن کار دیگر تسویبی پن... هزارتوی او...»

آلبرت گفت: «هزارتو اینجاست.» و به قفسه تحریری بلند و لاک و الکل خورده اشاره کرد.

فریاد زدم: «یک هزارتوی عاج؟ واقعاً که هزارتوی کوچکی است...!»  
حرفم را تصحیح کرد: «هزارتویی نمادین. هزارتویی نامرئی از زمان. من، انگلیسی‌مردی بی‌تمدن، به یافتن کلید گشودن این معمای منور نائل آمده‌ام. پس از متجاوز از صد سال بیشتر جزئیات آن را نمی‌توان بازسازی کرد، به طرز جبران‌ناپذیری از میان رفته است. اما تصور آنچه روی داده است دشوار نیست. به احتمال زیاد زمانی تسویبی پن گفته است: «انزوا می‌گیرم تا کتابی بنویسم.» و زمانی دیگر گفته است: «عزلت می‌گیرم تا هزارتویی بسازم.» همه گمان کرده‌اند که اینها فعالیت‌هایی مجزا بوده‌اند. هیچ کس

توجه نکرده است که کتاب و هزارتویک و یکسان بوده اند. قصر بلور آفتاب در میانه باغی با درختان درهم تنیده قرار گرفته بود. این امر شاید ملهم هزارتویی مادی بوده است.»

«تسویی پن درگذشت. در میان آن زمینهای پهناوری که زمانی به خانواده شما تعلق داشت، کسی نتوانست هزارتورا بیابد. پریشانی رمان نشان می‌داد که احتمالاً هزارتو همان رمان است. دو عامل راه حل مستقیم مسئله را به من نشان داد. یکی این افسانه غریب که تسویی پن می‌خواسته هزارتویی بی‌نهایت خلق کند. دوم تکه ای از نامه ای که به دست من افتاده است.»

آلبرت برخاست. برای لحظه ای پشتش را به من کرد. کشوی بالایی قفسه تحریر بلند آبنوس و طلا را گشود. وقتی بازگشت تکه ای کاغذ به دست داشت که زمانی ارغوانی بوده و با گذشت زمان بی‌رنگ شده بود. صورتی رنگ باریک و مستطیلی شکل بود. شهرت خوشنویسی تسویی پن بی‌مورد نبود. با اشتیاق اما بدون آنکه بفهمم، کلماتی را که مردی از خون من با قلم مویی کوچک نگاشته بود خواندم: «من باغ گذرگاههای هزارپیچم را برای زمانهای گوناگون آینده و نه همه زمانهای آینده به ارث می‌گذارم.»

در سکوت ورقه کاغذ را پس دادم. آلبرت ادامه داد: «پیش از آنکه این نامه را بیابم، مرتب از خود می‌پرسیدم که چگونه یک کتاب می‌تواند بی‌نهایت باشد. نمی‌توانستم چیزی جز کتابی حلقوی یا مستدیر را تصور کنم. کتابی که صفحه آخر آن همان صفحه اول باشد و بدین سان امکان ادامه بی‌نهایت داشته باشد. همچنین به یاد آوردم که شبی در میانه هزارویکشب، شهزاده شهرزاد بر اثر خطای جادویی کاتب خود به گفتن داستان هزارویکشب پرداخت. با این احتمال که باز شبی برسد که آن را باز گوید و بدین سان داستان تا بینهایت ادامه یابد. همچنین یک اثر افلاطونی موروثی را تصور کردم که از پدر به پسر می‌رسد و هر فرد فصلی تازه بدان می‌افزاید یا کار اجداد خود را با دقتی زاهدانه تصحیح می‌کند.

این فرضیات مایه سرگرمی ام می‌شد. اما هیچ کدام کوچکترین ارتباطی با فصول متضاد کتاب تسویی پن نداشت. در این هنگام از اکسفورد

دستنوشته ای را که هم اکنون دیدید برایم فرستادند.

این جمله طبیعتاً توجهم را جلب کرد: «من باغ گذرگاههای هزارپیچم را برای زمانهای گوناگون آینده، و نه همه زمانهای آینده، به ارث می‌گذارم.» به محض آنکه این را خواندم، فهمیدم. باغ گذرگاههای هزارپیچ جز این رمان آشفته نبود. عبارت «برای زمانهای گوناگون آینده، و نه همه زمانهای آینده» به تصور انشعاب در زمان، نه در مکان، اشاره داشت. بازخوانی کل اثر این نظریه را تحکیم کرد. در همه داستانها، وقتی نویسنده با راههای گوناگون روبرو می‌شود یکی را به قسمت فدا کردن بقیه برمی‌گزیند. در اثر تقریباً فهم ناپذیر تسویسی پن، او همه شقوق را - همزمان - برمی‌گزیند. بدین سان زمانهای آینده گوناگون می‌آفریند. زمانهای گوناگونی که موجد زمانهای دیگری می‌شوند که به نوبه خود به زمانهای دیگری منشعب و منقسم می‌گردند. سبب تضاد در رمان همین است.

مثلاً بگوییم که فانگ رازی دارد. غریبه ای بر در او می‌زند. فانگ تصمیم می‌گیرد او را بکشد. طبیعتاً سرانجامهای محتمل گوناگون وجود دارد. فانگ می‌تواند غریبه مزاحم را بکشد، غریبه می‌تواند فانگ را بکشد، هر دو می‌توانند رهایی یابند، هر دو می‌توانند کشته شوند و قس علیهذا. در اثر تسویسی پن همه راه‌حلهای ممکن رخ می‌دهند، هر کدام نقطه آغازی برای انشعابهای دیگرند. گاهی کوره راههای این هزارتوبا هم تلاقی می‌کنند. فی المثل شما به این خانه می‌آید، اما در گذشته های محتمل دیگر شما دشمن منید؛ در گذشته های دیگر دوست من.

اگر بتوانید تلفظ وحشتناک مرا تحمل کنید، دوست دارم چند صفحه ای از اثر نیای شما را برایتان بخوانم.»

قیافه اش در دایره روشن نور چراغ مسلماً قیافه ای عتیق بود، اما چیزی تسلیم ناپذیر، حتی فناپذیر، از آن ساطع بود.

با دقت و کندی دور روایت از یک فصل حماسی را بازخواند. در روایت نخست، سپاهی از فراز تنگه ای سخت و کوهستانی به جانب میدان نبرد پیش می‌رود. سختی و بی‌برگ و باری صخره ها به سربازان این احساس را می‌دهد

که زندگی خود ارزش چندانی ندارد و بدین سان به سهولت در جنگ پیروز می‌شوند. در روایت دوم، همان سپاه از قصری می‌گذرد که در آن ضیافتی برپاست. شکوه این ضیافت به صورت خاطره‌ای در طی نبرد شکوهمند باقی می‌ماند و بدین سان کار به ظفر می‌انجامد.

با متانتی در خور به این افسانه‌های کهن گوش دادم، تحسین اگر بود شاید کمتر برای خود افسانه‌ها و بیشتر بدین دلیل بود که آنها را فردی از تبار من اندیشیده بود، مردی از یک امپراتوری دور، در آخرین مرحله از ماجرای ناکام بر جزیره‌ای غربی آنها را به من باز می‌داد. کلمات پایانی را به خاطر دارم که در خاتمه هر روایت چون فرمانی پنهانی تکرار می‌شد: «بدین سان قهرمانان، با خاطری مجموع و شمشیری خون‌آلود جنگیدند. به کشتن و کشته شدن رضا داده بودند.»

در آن لحظه احساس کردم که چیزی نامرئی و دست‌نیافتنی در درونم دست و پا می‌زند. این کشاکش دو سپاه دور از هم و رویارو که سرانجام به یکدیگر می‌تاختند نبود، بلکه کشاکشی دست‌نیافتنی تر و صمیمی‌تر بود که آنان قبلاً به نحوی آن را پیش بینی کرده بودند. استیفن آلبرت ادامه داد:

«فکر نمی‌کنم که نیای جلیل‌القدر شما این روایتها را از سرتفتن پرداخته باشد. باور کردنی نیست که سیزده سال رنج و کوشش را بر سر تجربه‌ای پایان‌ناپذیر در فن بلاغت گذاشته باشد. رمان در کشور شما نوع ادبی نازلی است. در زمان تسویبی پن حتی مورد تحقیر بوده است. تسویبی پن رمان‌نویسی قابل بود، اما همچنین ادیبی بود که بی‌شک خود را برتر از رمان‌نویسان می‌دانست. شهادت معاصرانش بر این نکته گواه است و مسلماً حقایق معلوم زندگی اش گرایش او را به مابعدالطبیعه و عرفان تسجیل می‌کند. حدس و گمانهای فلسفی بخش عمده رمان او را در بر می‌گیرد. به عقیده من از میان همه مسائل هیچ‌یک چون مسئله پیچیده زمان او را به خود مشغول نداشته و خاطرش را پریشان نکرده است. از این رو این تنها مسئله‌ای است که در اوراق باغ چهره نمی‌نماید. حتی واژه‌ای که به معنی زمان باشد به کار نمی‌برد. چگونه می‌توان این حذف عمدی را توضیح داد؟»

راه‌حلهای گوناگونی را برشمردم که هیچ‌یک کاملاً پذیرفتنی نبود. در مورد آنها بحث کردیم. سرانجام استیفن آلبرت گفت: «در یک بازی ذهنی که همانا شطرنج باشد تنها واژه ممنوعه کدام است؟» لختی فکر کردم و سپس جواب دادم: «واژه شطرنج.»

آلبرت گفت: «دقیقاً. باغ گذرگاههای هزارپیچ بازی ذهنی عظیم یا تمثیلی است با موضوع زمان. قوانین بازی کاربرد این کلمه را ممنوع می‌کند. محو کامل هر کلمه و اشاره به آن به وسیله عبارتهای نارسا و تأویلهای روشن، شاید بهترین راه برای جلب توجه به آن باشد. پس این همانا شیوهٔ پرپیچ و خمی است که تسوی پن پیچیده ذهن در هر پیچش رمان تودرتوی خود اختیار کرده است. من صدها نسخهٔ خطی را مرور کرده‌ام، اشتباهاتی که به دست کاتبان وارد شده بود تصحیح کرده‌ام، از میان آشفستگی طرح کلی را بیرون کشیده‌ام، نسخهٔ اصلی را بازسازی کرده، یا معتقدم که بازسازی کرده‌ام. تمام اثر را ترجمه کرده‌ام. و می‌توانم قاطعانه اظهار کنم که حتی یک بار هم در تمامی اثر واژهٔ زمان به کار نرفته است.

«توضیح آن آشکار است. باغ گذرگاههای هزارپیچ تصویری ناقص، اما نه کاذب از عالم است چنانکه تسوی پن آن را تصور کرد. اجداد شما برخلاف نیوتون و شوپنهاور، زمان را تام و تمام نمی‌انگاشتند. اوبه سلسلهٔ بی‌پایانی از زمانها با رشدی گیج کننده، شبکه‌ای همواره بسط‌یابنده از زمانهایی متباعد، متداخل و متوازی، اعتقاد داشت. این شبکهٔ زمانها - که طی قرون کرانه‌های آن به یکدیگر می‌رسند، منشعب می‌شوند، در یکدیگر تداخل کرده یا یکدیگر را نادیده می‌گیرند - همهٔ امکانات را در بردارند. در بیشتر این زمانها ما وجود نداریم. در برخی شما وجود دارید و من ندارم، حال آنکه در برخی دیگر من وجود دارم و شما ندارید و باز در بعضی از آنها ما هر دو وجود داریم. در این یکی که اقبال به من روی آورده است شما به در خانه‌ام آمده‌اید. در دیگری شما پس از عبور از باغ مرا مرده یافته‌اید. باز در دیگری، من عیناً همین کلمات را می‌گویم اما شبح یا خطای باصره‌ای بیش نیستم.»

با صدایی لرزان گفتم: «اما در همهٔ آنها عمیقاً مباهی و ممنونم که باغ

تسوی پن را احیاء کرده اید.»

با لبخندی نجواکنان گفت: «نه در همه، زمان همواره برای رسیدن به آینده های بیشمار خود را تکه تکه می کند و در یکی از آن آینده ها من دشمن شما هستم.»

یک بار دیگر آن کشاکش را که پیش از این بیان داشتم در وجودم احساس کردم. به نظرم آمد که باغ شبنم زده پیرامون خانه آکنده از مردمانی بیشمار و نامرئی است. همه آلبرت بودند و من بودند، رازدار و دلمشغول و چند چهره در ابعاد دیگر زمان. چشم به بالا دوختم و این کابوس زودگذر از میان رفت. در باغ زرد و سیاه فقط یک مرد بود، اما این مرد چون مجسمه ای نیرومند بود و این مرد خیابان باغ را می پیمود و همانا سروان ریچارد مادن بود. پاسخ دادم: «آینده هم اکنون وجود دارد اما من دوست شما هستم. می توانم نظر دیگری بر آن نامه بیندازم؟»

آلبرت از جای خود برخاست. وقتی کشوی بالایی قفسه بلند تحریر را می گشود چه بلندبالا بود. برای لحظه ای باز به من پشت کرد. هفت تیر را حاضر داشتم. با منتهای دقت شلیک کردم: آلبرت فوراً بدون هیچ زمزمه ای به زمین افتاد. قسم می خورم که در دم مرده بود، گویی صاعقه به او زده بود. آنچه باقی می ماند غیر واقعی و بی اهمیت است. مادن به درون پرید و مرا دستگیر کرد. به اعدام با چوبه دار محکوم شده ام. با این همه به طریقی نفرت بار پیروز شده ام! نام مخفی شهری که باید بدان حمله می شد به برلین رسید. دیروز آن را بمباران کردند. خبر آن را در همان روزنامه انگلیسی خواندم که سعی داشت معمای قتل چین شناس دانشمند استیفن آلبرت را به دست یوتسون گمنام حل کند. اما رئیس قبلاً این معما را حل کرده بود. می دانست که مسئله من با این صدای ضعیف، فریاد کردن نام شهر آلبرت بود، بلندتر از غوغای جنگ و هیچ راه دیگری در برابرم گشوده نبود مگر کشتن کسی بدان نام. او خبر ندارد، زیرا هیچ کس نمی تواند از ندامت بینهایت و دلشکستگی من خبر داشته باشد.

## جنوب

مردی که در سال ۱۸۷۱ بر خاک بوئنوس آیرس پا گذاشت یوهانس داهلمن<sup>۱</sup> نام داشت و کشیش کلیسای انجیلی بود. در سال ۱۹۳۹، یکی از نوادگان او، به نام خوان داهلمن<sup>۲</sup>، در کاله کوردوبا<sup>۳</sup> منشی کتابخانه بود و خود را آرژانتینی خالص می‌دانست. پدر بزرگ مادری او همان فرانسیسکو فلورس<sup>۴</sup> از هنگ دوم پیاده نظام بود، هم او که بیرون بوئنوس آیرس بر اثر زخم نیزه سرخپوستان کاتریل<sup>۵</sup> جان سپرده بود؛ در کشمکش میان این دو تبار، خوان داهلمن آن را که به نیایی قهرمان مزین بود، نیایی که به مرگی قهرمانانه مرده بود، برگزیده بود (شاید خون آلمانی اش او را به این انتخاب واداشته بود). شمشیری کهنه، قابی چرمی حاوی عکس کهنه‌ای از مردی سفیدچهره و ریشو، جاذبه و لطف نوعی موسیقی، بندهای آشنای منظومه‌هازین فیروء، گذشت سالیان، ملال و انزوا، همه دست به دست هم داده بودند تا این ملی‌گرایی داوطلبانه را که هیچ‌نشانی از ریا و تظاهر نداشت، بسازند. داهلمن توانسته بود مزرعه‌ای خشک و خالی را در جنوب که به خانواده فلورس تعلق داشت، به قیمت محرومیت‌های کوچک بشمار حفظ

1) Johannes Dahlmann    2) Juan Dahlmann    3) Calle Cordoba  
4) Francisco Flores    5) Catriel    6) Martin Fierro



کند. مدام خاطرۀ درختان شفا بخش اوکالیپتوس و خانه بزرگ صورتی رنگی را که زمانی ارغوانی رنگ بود در خاطر زنده می‌کرد. مشغله اداری، شاید هم تنبلی، او را در شهر نگاه می‌داشت. هر تابستان با تصور انتزاعی مالکیت و با اطمینان به اینکه مزرعه اش جایی در میانه دشت در انتظار اوست، خودش را راضی می‌ساخت. اواخر ماه فوریه ۱۹۳۹ برای او اتفاقی افتاد.

سرنوشت که در برابر همه خطاها کور است، گاه نسبت به مختصر پریشانی انسان بسیار بیرحم می‌شود. داهلمن همان بعد از ظهر، موفق شده بود نسخه ناقصی از چاپ ویل<sup>۱</sup> هزار و یکشب به دست آورد. مشتاق بررسی این یافته منتظر آسانسور نشد بلکه با شتاب از پله ها بالا رفت. در تاریکی چیزی به پیشانی اش مالید: خفاشی، پرنده ای؟ وحشت را بر چهره زنی که در را به رویش گشود حک شده دید و دستی که به رخسار مالید از خون سرخ شده بود. تیزی دری که تازه رنگ خورده بود و کسی فراموش کرده بود آن را ببندد باعث این زخم شده بود. داهلمن توانست بخوابد اما سحرگاهان، از لحظه ای که بیدار شد طعم همه چیزها در دهانش سخت گزنده بود. در آتش تب می‌سوخت و نقاشیهای کتاب هزار و یکشب به آرایش کابوسهای او کمک می‌کرد، دوستان و خویشاوندان به عیادت او می‌آمدند و با لبخندهای اغراق آمیز به او اطمینان می‌دادند که به نظر آنان حالش خوب است. داهلمن با نوعی گیجی خفیف به آنان گوش می‌داد و تعجب می‌کرد که آنان نمی‌دانند او در دوزخ است. یک هفته، هشت روز گذشت و چون هشت قرن نمود کرد. یک روز بعد از ظهر سر و کله طیب تازه ای پیدا شد و او را به آسایشگاهی در کاله اکوادور<sup>۲</sup> بردند زیرا لازم بود که از او عکسبرداری کنند. در کالسکه ای که او را می‌برد، داهلمن فکر کرد که سرانجام خواهد توانست در اتاقی غیر از اتاق خودش بخوابد. سرحال بود و شوق حرف زدن پیدا کرده بود. وقتی به مقصد رسید لباسش را کردند، سرش را تراشیدند، با گیره های فلزی او را به برانکارد بستند؛ پرتوهای قوی بر او افکندند تا گیج و کور شد، به صداهای

بدنش گوش دادند و مردی روی بسته سوزنی را به بازویش فرو کرد. وقتی بیدار شد احساس تهوع می‌کرد، از نوار زخم‌بندی پوشیده بود و خود را در سلولی دید که به چاه می‌مانست؛ طی روزها و شبهای پس از عمل جراحی متوجه شد که تاکنون فقط در حول و حوش دوزخ بوده است. یخ در دهانش ذره‌ای خنکی و رطوبت به جا نمی‌گذاشت. طی این روزها داهلمن از جزء جزء وجودش نفرت کرد: از هویت خودش، از نیازهای جسمانی اش، از خواری و خفتش، از ریشی که بر صورتش زبری می‌کرد منزجر شد. این اقدامات پزشکی را که دردناک بودند مرتاضانه تحمل می‌کرد، اما وقتی جراح به او گفت که در اثر عفونت در آستانه مرگ بوده است بر سرنوشت خویش به تلخی گریست. جسم نزار و انتظار بی وقفه شبهای وحشتناک به او این فرصت را نداده بود که به چیزی این چنین انتزاعی چون مرگ بیندیشد. روز دیگر جراح به او گفت که حالش رضایت‌بخش است و خیلی زود خواهد توانست برای گذراندن دوره نقاهت به مزرعه اش برود. باور کردنی نبود، اما روز موعود فرا رسید.

واقعیت به قرینه‌سازیها و اندک خطاهای تاریخی تمایل دارد: داهلمن با کالسکه‌ای به آسایشگاه رسیده بود و اکنون قرار بود کالسکه‌ای او را به ایستگاه کونستسی<sup>۱</sup> تومسیون<sup>۱</sup> ببرد. نخستین نسیم خنک پاییزی، پس از ستمگریهای تابستان، به قرینه‌ای نمادین از رهایی او از چنگ تب و مرگ می‌مانست. در ساعت هفت صبح، شهر هنوز آن حالتی را که شب بدان وام داده بود - حالت خانه‌ای کهنه را - از دست نداده بود. خیابانها به دهلیزهایی دراز می‌مانستند، میدانها چون حیاط‌های خلوت بودند. داهلمن شهر را با شعفی آمیخته به سرگیجه بازمی‌شناخت: لمحهای پیش از آنکه چشمانش خود پدیده‌ها را ثبت کنند، گوشه‌ها، تابلوهای اعلانات، گوناگونی بی ادعای بوئنوس آیرس را به خاطر می‌آورد. در نور زردرنگ روز تازه، همه چیزها به او بازمی‌گشتند.

هر آرژانتینی می‌داند که جنوب از دیگر سوی ریوادویا<sup>۲</sup> آغاز می‌شود.

داهلمن می‌گفت که این یک قرارداد محض نیست، و هرکس ازین خیابان بگذرد به دنیایی عتیق‌تر و استوارتر پا می‌گذارد. از درون کالسکه و از میان ساختمانهای نوبه دنبال پنجره مشبک آهنی، کوبه برنجی، در آسمانه‌ای، هشتی خانه و حیاط خلوت آشنا می‌گشت.

در ایستگاه قطار متوجه شد که هنوز سی دقیقه وقت دارد. به سرعت به یاد آورد که در قهوه‌خانه‌ای در کاله برزیل<sup>۱</sup> (در بیست قدمی خانه ایرگوین<sup>۲</sup>) گربه‌ای عظیم وجود دارد که چون رب النوعی متفرعن به ناز و نوازشهای مشتریان تن می‌دهد. به قهوه‌خانه وارد شد. گربه آنجا بود، خوابیده بود. یک فنجان قهوه سفارش داد، به آرامی آن را به هم زد، جرعه جرعه آن را نوشید (این لذت در کلینیک ازو دریغ شده بود) وقتی به پشم‌های سیاه گربه دست می‌کشید فکر کرد که این تماس خیالی بیش نیست و این دو موجود، انسان و گربه، گویی با دیواری شیشه‌ای از یکدیگر جدا شده‌اند، زیرا انسان در زمان، در تداوم، زندگی می‌کند، حال آنکه این جانور جادویی در زمان حال، در ابدیت لحظه، می‌زید.

قطار کنار سکوی ماقبل آخر ایستاده بود. داهلمن کوبه‌ها را یکی یکی واری کرد تا کوبه‌ای تقریباً خالی یافت. اثاثه خود را در رف بالایی جا داد. هنگامی که قطار به راه افتاد، چمدانش را پایین آورد و پس از چند لحظه تردید، جلد اول هزار و یکشب را از آن بیرون کشید. سفر کردن با این کتاب که در تاریخچه شوربختی او چنان نقش عمده‌ای بازی کرده بود، نوعی تأکید بر این موضوع بود که دوره شوربختی او به پایان رسیده است؛ نوعی مقابله پنهانی و دلپذیر با نیروهای شکست خورده شربود.

در دو سوی قطار شهر به پایان می‌رسید و حومه آغاز می‌شد؛ این تماشا و سپس منظره باغها و ویلاها، شروع مطالعه او را به تأخیر می‌انداخت. در واقع داهلمن مطالعه چندانی نکرد. کوه سحرآمیز و جنی که قسم خورده بود تا ارباب خود را بکشد شگفت‌انگیزند - چه کسی منکر آنست؟ - اما

شگفت‌انگیزتر از بامداد و نفس وجود نیستند. شادی حیات او را از توجه به شهرزاد و معجزه‌های متعارف او بازمی‌داشت. داهلمن کتابش را بست و گذاشت که زندگی کند.

ناهار، آبگوشتی که در کاسه‌های فلزی براق توزیع می‌شد، چون خاطره‌ای از تابستانهای دور کودکی - شاد، آرامش‌بخش و تسلی‌آور بود.

فکر کرد: فردا در مزرعه بیدار خواهم شد، و چنان بود که گویی در آن واحد دو نفر است: یکی مردی که در روزی پاییزی، و بر جغرافیای سرزمین پدری سفر می‌کرد، و آن دیگری که در آسایشگاهی زندانی و تحت مراقبت‌های ویژه بود. خانه‌های آجری گچ‌نکشیده را می‌دید که دراز و زاویه دار، جاودانه گذر قطارها را می‌پاییدند؛ اسب سواران را بر جاده‌های خاکی می‌دید؛ رودخانه‌های سیلابی و مردابها و مزرعه‌ها را می‌دید؛ ابرهای عظیم درخشان را می‌دید که به سنگ مرمر می‌مانستند و همه این چیزها چون رویاهای دشت اتفاقی و بی‌موجب بودند. همچنین فکر می‌کرد که درختان و کشتزاران را می‌شناسد؛ اما نمی‌توانست نام آنها را ببرد، زیرا دانش کنونی او از روستا در مقایسه با حسرت گذشته و دانش ادبی اش نازل تر بود.

گاه به گاه می‌خوابید، حرکت قطار به رویاهای او جان می‌داد. آفتاب سفید و طاقت‌سوز نیم‌روز دیگر جای خود را به آفتاب زردی داده بود که پیش از غروب می‌آید، آفتابی که به زودی قرمز رنگ می‌شد. قطار راه آهن هم اکنون متفاوت شده بود؛ دیگر همان قطاری نبود که از ایستگاه کونستی توسیون بیرون آمده بود؛ دشت و گذشت ساعات شکل آن را تغییر داده بود. بیرون قطار، سایه آن به جانب افق کشیده می‌شد. اقامتگاهها و دیگر نشانه‌های انسانی، زمین ازلی را خدشه دار نمی‌کردند. دشت پهناور و در عین حال صمیمی و تا حدی مرموز بود. در دشت بیکران گاه فقط وزایی تنها دیده می‌شد. انزوا تام و تمام و شاید خصمانه بود و باید به ذهنش خطور می‌کرد که سفر او فقط به جنوب نه، بلکه به گذشته بود. ورود بازرس قطار او را ازین افکار بیرون کشید، پس از بررسی بلیط به او توصیه کرد که به جای ایستگاه معمول در ایستگاه دیگری پیاده شود: ایستگاهی قبل از آن، ایستگاهی که داهلمن با نام

آن آشنا نبود. (در این مورد بازرس توضیحی داد که داهلمن کوششی برای فهم آن نکرد، یعنی اصلاً آن را نشنید زیرا توجهی به روال امور نداشت.)  
 قطار سروصدایی کرد و به زحمت ایستاد، عملاً در میانه دشت. ساختمان ایستگاه آن سوی خط آهن قرار داشت؛ چیزی بیش از یک سکو و یک کلبه چوبی نبود. هیچ وسیله رفاهی دیده نمی‌شد، اما رئیس ایستگاه فکر می‌کرد که مسافران بتوانند از میخانه و فروشگاه‌هایی که چند خیابان دورتر بود کالسه‌ای کرایه کنند.

داهلمن این راهپیمایی را به عنوان ماجرای کوچکی پذیرفت. خورشید دیگر از نظر غایب شده بود اما پیش از آنکه شب همه رنگهای دشت خاموش و روشن را ببزداید، شکوهی واپسین آن را مزین کرده بود. داهلمن، کمتر برای پرهیز از خستگی و بیشتر برای لذت بردن از این مناظر آهسته گام برمی‌داشت بوی شیدرا با شادی زائد الوصف فرو می‌برد.

فروشگاه بزرگ زمانی رنگ ارغوانی تند خورده بود، اما گذشت سالیان این رنگ تند را ملایم‌تر و مطبوع‌تر ساخته بود. چیزی در معماری ناشیانه آن یادآور گراووری بود، شاید یکی از گراورهای چاپ کهنه‌ای از کتاب پل و ویرژینی<sup>۱</sup>. تعدادی اسب به مال‌بند بسته شده بودند. داهلمن به محض ورود فکر کرد که مغازه‌دار را می‌شناسد. سپس متوجه شد که شباهت مرد به یکی از پرستاران مرد آسایشگاه او را گول زده است. وقتی مغازه‌دار درخواست داهلمن را شنید گفت که او می‌داند کالسه سبک را آماده سازند. داهلمن برای آنکه ماجرای دیگری بر ماجراهای آن روز بیفزاید و وقت خود را پر کند، تصمیم گرفت که در فروشگاه غذا بخورد.

چند تایی ارادل دهاتی که ابتدا داهلمن به آنان توجهی نکرده بود، سرمیزی به خوردن و نوشیدن مشغول بودند. جلو‌بار، پیرمردی روی زمین چمباتمه زده بود، مانند یک شیئی بی‌حرکت بود. گذشت زمان او را صیقل داده و کوچک کرده بود، همچنانکه آب سنگی را یا نسل‌های انسان‌ها جمله‌ای

1) Paul et Virginie

را. سیاه چرده، چروکیده و ریزنقش بود، بیرون از حوزه زمان به نظر می‌رسید، واقع در ابدیت. داهلمن با رضایت خاطر دستمال، پانچوی ضخیم، چیرپای بلند و چکمه‌های چرمی را تماشا می‌کرد و با یادآوری بحثهای بیهوده با مردم ایالات شمالی یا ایالت انتره ریوس<sup>۱</sup>، به خود گفت که گاجوهایی این چنین دیگر به غیر از جنوب در جای دیگر وجود ندارند.

داهلمن کنار پنجره نشسته بود. کم کم تاریکی بر دشت مستولی می‌شد، اما رایحه و صدای زمین از خلال میله‌های آهنی پنجره به درون می‌آمد. مغازه‌دار برایش مقداری ساردین و سپس نوعی گوشت تنوری شده آورد. غذا را با چندین جام شراب قرمز فروبرد. مزه تند شراب را مضمضه کرد و برای وقت کشی با نگاهی که اکنون کمی خمارآلود شده بود، خیره به گوشه و کنار فروشگاه نگریست. چراغی نفتی از تیری آویخته بود. سر میز دیگر سه مشتری نشسته بودند: دو تنای آنان کارگر مزرعه به نظر می‌رسیدند؛ مرد سوم، که اجزاء چهره‌اش نشان از تبار چینی داشت، کلاه بر سر شراب می‌نوشید. داهلمن ناگهان احساس کرد که چیزی آهسته به صورتش خورد. کنار لیوان سنگین شراب دردآلود، بریکی از راههای رومیزی، گلوله خمیری تف شده قرار داشت. همین و همین: اما حتماً کسی آن را آنجا انداخته بود.

مردان سر میز دیگر کاملاً فارغ از او به نظر می‌رسیدند. داهلمن گیج و ویج تصمیم گرفت وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده است و کتاب هزارو یکشب را باز کرد تا واقعیت را سرکوب کند. پس از چند لحظه گلوله دیگری روی میز افتاد، و اکنون کارگران آشکارا خنده را سردادند. داهلمن به خود گفت که نترسیده است، اما استدلال می‌کرد که اشتباه بزرگی است اگر او، بیماری در حال نقاهت، به خود اجازه دهد که به تحریک چند بیگانه به دعوایی پر آشوب کشیده شود. تصمیم گرفت از آنجا بیرون رود و تازه سر پا ایستاده بود که صاحب مغازه به طرف او آمد و با صدایی ترسیده التماس کنان گفت:

«سنیور داهلمن، به آن جوانان محل نگذارید؛ سرشان گرم است.»  
 داهلمن از اینکه این مرد نامش را می‌دانست تعجبی نکرد. اما احساس کرد که این کلمات تسلی بخش فقط وضع را وخیم‌تر کردند. پیش ازین لحظه توهین کارگران متوجه چهره‌ای ناشناس بود، متوجه آدم بخصوصی نبود، اصلاً متوجه کسی نبود. اکنون حمله‌ای علیه او بود، علیه نام او و همسایگانش این را می‌دانستند. داهلمن مغازه‌دار را به کناری زد، با کارگران مواجه شد، و خواست بداند که از او چه می‌خواهند.

گردن کلفت چینی تبار تلوتلوخوران به پا خاست. تقریباً توی صورت خوان داهلمن به او ناسزا گفت، گویی که او در دوردست ایستاده بود. وانمود می‌کرد که سیاه‌مست است و این مبالغه سخت ریشخندآمیز می‌نمود. در میان دشنامها و کلمات رکیک، کارد درازی را به هوا انداخت، با چشمانش آن را دنبال کرد، آن را گرفت و باز به بالا انداخت، و داهلمن را به مبارزه با چاقو دعوت کرد. مغازه‌دار با صدایی لرزان اعتراض کرد، یادآور شد که داهلمن مسلح نیست. در این لحظه، اتفاقی پیش‌بینی نشده روی داد.

از گوشه اتاق، گاجوی پیر مجذوب - که داهلمن در او رمز و چکیده جنوب را (جنوب خودش را) دیده بود - قداره‌ای لخت را به سوی او انداخت، قداره پیش‌پایش فرود آمد. گویی جنوب قاطعانه بر آن بود که داهلمن باید نبرد تن‌به‌تن را بپذیرد. داهلمن خم شد تا قداره را بردارد و دو چیز را احساس کرد. اول، آنکه این عمل تقریباً غریزی او را به جنگیدن ملزم می‌کرد. دوم، آنکه سلاح در دست مرطوب او اصلاً به کار نمی‌آمد، بلکه فقط لازم بود تا قتل او را توجیه کند. زمانی مانند همه مردان با قداره‌ای بازی کرده بود اما اطلاع او از شمشیربازی و کاردبازی از این حد فراتر نرفته بود که باید همه ضربه‌ها به طرف بالا باشد و لبه تیز تیغ باید روبه پایین گرفته شود. فکر کرد: در آسایشگاه نمی‌گذاشتند چنین چیزهایی بر سرم بیاید.

مرد دیگر گفت: «بیایید کلک کار را بکنیم.»

بیرون رفتند و هر چند داهلمن هیچ امیدی نداشت، هیچ ترسی هم نداشت. وقتی از آستانه درمی‌گذشت احساس می‌کرد که مرگ در کاردبازی

زیر آسمان باز و پیش رفتن برای حمله، در شب نخست اقامت در آسایشگاه وقتی با سوزنی بر او هجوم آورده بودند، رهایی، شادی، و موقعیتی سعد می بود. احساس می کرد که اگر آنگاه قادر به انتخاب می بود، یا قادر به اینکه مرگ خود را به خواب ببیند، این مرگی بود که برمی گزید یا در رویا می دید. داهلمن در حالی که سخت به چاقو چنگ زده بود، قداره ای که شاید نمی دانست چگونه به کار برد، به درون دشت رفت.







# بنیانگذاری اساطیری بوئنوس آیرس

و آیا در طول این رودخانه گل آلود بیحال بود  
که زورقها برای ساختن زادگاه من آمدند؟  
قایقهای کوچک رنگارنگ در میان ریشه ریشه های جریان کهر،  
خیزابه ها را آسیب رسانده اند.

بیاید نیک بیندیشیم و چنین بپنداریم  
که آنوقت رودخانه چون وسعت آسمان، آبی بود،  
با ستاره سرخ کوچکی برای نشانه گذاری آن نقطه  
که «خوان دیاز» روزه گرفت و سرخپوستان افطار کردند.

اما مسلم است که آن پنجهزار مرد و هزارانی دیگر  
از دریایی رسیدند که به عرض پنج ماه بود،  
هنوز پریان دریایی و باران آبی دریادشان بود  
و تپه های پر کششی از آب که قطب نما را متحیر می ساخت.

چشمان مرده مردان که با آشفته‌گی و ژولیدگی همیشه مراقبند،  
دختران مرده، گوشت بی پوشش و نازیبا، بی هیچ افسون.

آدم‌های دروغین — لکه دار گویی از بدو تولد —  
هنوز لایه زیرین خاکت را پرقوت می‌کنند، تا تو جانها را به صف کنی  
برای قلمروت؛ برای سهم پنهانی ات از استخوانهایی  
که به سوراخها ریخته شده یا در شبت مدفون شده‌اند  
چنانکه گویی در اعماق دریایی غرق شده‌اند.

گیاهی سرسخت، آشغالی برزخی  
به لعنت خو گرفته،  
به صف طویل دیوارهای سر می‌کوبد.  
چنانکه گویی جز فساد چیزی پابرجا نیست؛  
محلّه‌ای فقیر زندگی آتشین اش را به پایت می‌ریزد  
در جوهایی که گل ولای چون شعله کوتاهی بر آن داغمه بسته،  
گاه گنج و با اکراه می‌ایستد،  
و به صدای اکوردئون‌ها یا ناله‌های شیپورهای کاروان شادی گوش می‌دهد.

(سرنوشت مقدر من، حکمی که کسی را یارای تغییرش نیست  
آتشب شنیدم، شبی که متعلق به تو بود،  
بدان هنگام که کلمات به سیم‌های گیتار تنیده می‌شد  
زیر دست نوازنده — بی چیزی آواره که زندگانی اش را  
در حاشیه می‌زید — و هر دو یک نغمه سر دادند:  
مرگ زندگانی ای است که زیسته شده،  
زندگی مرگی است که فرا می‌رسد.)

مرده سوزان همگان و شکلک ساز گورستانها،

«لاکواما» آن کشف مرگ را فرا می‌خواند تا در پایت نشیند، چون  
[عابری مزاحم،

ما تمامی واقعیت را می‌فرساییم و آلوده می‌کنیم: ۲۱۰ گاری بار در روز  
تا سر راهشان بدین مادر شهر پر دود مردگان  
با تباهی چیزهای روزمره‌ای که با مرگپذیریمان آلوده‌ایم  
صبحگاهان را از کوره بدر برد.  
نعش کشا با گنبدهای چوبی وصف ناشدنی شان، با صلیبهای گردن کشیده  
در خیابانهای حرکت می‌کنند — سربازان سیاه شطرنج  
بر نغمی نهایی — رژه بیمارگونه آنان  
شرم ما را از مردن می‌پوشاند.  
در گورستانهای منظم که گویی ناحیه‌ای متعلق به کشوری دیگر است،  
مرگ بی‌رنگ، خالی و آمارگیر باقی می‌ماند،  
در نامهای خانوادگی و تاریخ‌های تولد محومی شود،  
مرگ تدریجی کلمه.

چاکاریتا:

چاله یک ملت، بوئنوس آیرس به پایان سرازیر می‌شود،  
«بارریو» از همه بیشتر می‌زید، یا از همه بیشتر می‌میرد،  
خرابخانه مرگ ما، نه زندگانی‌ای که در راه است،  
من همه یاوه‌های تو را شنیده‌ام و هیچ‌یک را باور ندارم؛  
اصرار تو در فاجعه کافی است که تمام زیستن ما را استواری بخشد،  
و یک گل سرخ با جمالش از همه شگفتی‌های تو در می‌گذرد.

## ۲ — لارکولتا

مرگ در اینجا وسواسی است؛ اینجا، در این شهر آرامگاهها،  
مرگ محتاط است

نیاری خونی از تحمل و پرتوی خدایی  
 از حیاط های «سوکورو» بیرون می زند،  
 از خاکسترهای نرم درون جامهای مسی،  
 به شیر و شکر ضیافت های روزهای تعطیل  
 و عمقی از حیاط های چهار گوش چو سلسله ای.  
 لطافت های سالخورده با قدرتهای پیر ملاقات می کنند  
 و در گورستانهای «لارکولتا» یکی می شوند.

بر بلندترین نقطه ات، شهامت تاق و ایوان،  
 انزوای کوریک درخت،  
 و راجی پرندگان از مرگ بدون آنکه بدان مظنون باشند،  
 ضربات طبل از آرامگاه پیشکسوتها  
 تا عابرین را قوت قلب دهد؛  
 بر شانه ات خوب پنهان شده، آپارتمانهای کرانه شمالی،  
 دیوارهای «روزاس» جلاد.  
 اینجا قومی از مردگان عرضه نشدنی  
 در زیر حق مسلمی از مرمر به تائی می کنند،  
 از آن روز که نخستین تخم در باغچه ات کاشته شد، برگزیده برای بهشت،  
 فرزند «اروگونه»،  
 «ماریا دلولس دولورلس ماسی یل» به خواب فرو افتاد —  
 کمترین خاک شدگانت — در افسردگی ضایع شده ات.

اینجا چیزی مرا می گیرد:  
 به گل های احمقی فکر می کنم که اکنون به نام تو اینگونه زاهدانه سخن  
 [می گویند —

رس به رنگ زرد برگ زیر حاشیه آکاسیا،  
 حلقه های گل یادبود که بر بلندجای دخمه خانوادگی ات آویخته است —

چرا آنان با رفتار خواب آلود و ظریفشان اینجا می‌مانند،  
پهلوی به پهلوی یادگارهای وحشتناک آنان که ما دوستان می‌داشتیم؟

سؤال سخت را مطرح کرده و به خود جرأت داده جوابی می‌دهم  
گل‌های ما جاودانه از مردگان نگهبانی می‌کنند  
چون همه ما به شیوه‌ای غیرقابل فهم می‌دانیم  
که حضور ظریف و خواب آلوده آنان  
تمام آن چیزی است که می‌توانیم به مردگان تقدیم کنیم تا در مردن همراه  
[داشته باشند]

بدون آنکه از غرور زنده بودنمان  
یا بیشتر از مردگان زنده بنظر رسیدنمان آنها را رنجانده باشیم.<sup>۱</sup>

(۱) «لاچا کاریتا» و «لارکولتا» دو گورستان بزرگ «بوئنوس آیرس» یکی ویژه فقرا و دیگری ویژه ثروتمندان است.

## مرگیا در کرانه جنوبی

به خاطر مرگ مردی —  
رازی که تنها اسمش برایم آشناست و واقعیت آن، آن سوی درک ماست —  
خانه ای در کرانه جنوبی تا سحر باز می ماند،  
ناآشنا برای من، و آن را بار دیگر نخواهم دید،  
اما امشب در انتظار من  
با نوری شب زنده دار در ساعات ژرف خواب —  
خانه ای خراب از شبهای شوم  
و به ظرافت واقعیت ساییده شده.

راهم را به سوی مرگپایی ی سنگین آن می گشایم  
از میان خیابانهای ابتدائی چون خاطرات،  
از میان زمان که در سرشاری شب تصفیه می شود،  
بی آنکه صدایی از زندگی شنیده شود  
جز صدایی که از دیرماندگان محله نزدیک دکه سرپیچ به گوش می رسد  
و سوت زدن کسی در جایی، تنها در جهان شب.



با قدم‌های کند، با چشم‌انتظاری،  
 به کوچه می‌رسم، به خانه، به در ساده‌ای که به دنبالش می‌گردم،  
 آنجا که مردانی مقید به رفتار جدی مرا می‌پذیرند،  
 مردانی که در زندگی بزرگتران من نقشی داشته‌اند،  
 و ما سرنوشت‌هایمان را در اتاقی مرتب و مشرف به حیاط برانداز می‌کنیم،  
 حیاطی که در تسلط قدرت و تمامیت شب است:  
 واز چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌گوییم، چون واقعیت اینجا عظیم‌تر است،  
 و درآینه «آرژانتینی» هستیم، تهی از احساس،  
 و فنجان‌های «ماته» مشترک ساعات بی‌حاصل را شماره می‌کند.

معقولات بی‌ارزشی که در مرگ هر انسان از دست می‌رود  
 مرا متأثر می‌سازد —

عادت او به کتابها، به یک کلید، به یک تن  
 در میان تنهای دیگر —

نغمه‌های از دست‌رفته‌ای که برای او  
 نظام و صمیمیت دنیا بودند.

می‌دانم که هر نعمتی، هر چقدر ناشناخته باشد، در عداد معجزات است،  
 و در اینجا نعمتی بزرگ وجود دارد: شرکت جستن در این احیاء،  
 تجمع به گرد مرده، به گرد موجودی که هیچکس نمی‌شناسد؛  
 تجمع برای بدرقه او یا محافظت او، در نخستین شب مرگ.

(چهره‌ها از نگرستن تکیده می‌شوند)

چشمان ما چون عیسی در بلندی می‌میرد.)

و مرد مرده، آن باور نکردنی؟

واقعیت او در زیر واقعیت بیگانه گلها می‌ماند،

و مهمانوازی او در مرگ

بر خاطرات ما، خاطره ای می افزاید  
و خیابانهای پرنقش کرانه جنوبی، که یک یک مضمضه می شوند،  
و نسیم تاریک بر چهره من آن وقت که به خانه می روم،  
و شب ما را از خستگی عذاب جسمی —  
این دور روزانه واقعیت — آزاد می سازد.

## شعر فرضی

دکتر «فرانسیسکولاپریدا» که در ۲۲ سپتامبر  
۱۸۲۹ با نقشه قبلی مورد حمله دسته‌ای از  
انقلابیون گاجو واقع شد و به قتل رسید، پیش از  
مردن می‌اندیشد:

در این آخرین بعدازظهر، گلوله‌ها هوا را تازیانه می‌زنند.  
بادی برخاسته است، انباشته از خاکستر می‌وزد  
همان گونه که روز و این جنگ پر آشوب  
برای پایان تلاش می‌کنند. «گاجو»ها پیروز شده‌اند:  
پیروزی از آن آنان است، از آن وحشها.  
من، «فرانسیسکونارسیسیو دلاپریدا»،  
که هم حقوق شرعی و هم حقوق مدنی خواننده‌ام  
و با صدای خود استقلال تمامی این منطقه رام نشده را  
اعلام داشتم،  
شکست خورده، با چهرهای نشاندار از خون و عرق،  
که نه بر امید آویخته‌ام و نه بر ترس، گم کرده راه،

از میان دهکده متروک به سوی جنوب می‌گریزم.

چون آن فرمانده در برزخ  
 که هنگام فرار خون بر صحرا به جا نهاد  
 و کور شد و سپس مرگ پا بر سرش گذاشت  
 آنجا که رودی مجهول نامش را گم می‌کند،  
 من هم این چنین فرو می‌افتم. امروز روز پایان است.  
 شب و باطلاهای کمین کرده دریمین و یسار،  
 گامهای مرا کند می‌کنند. صدای سمهای  
 مرگ گرم خویش را می‌شنوم  
 که با سواران، پوزه‌های کف کرده، و نیزه‌ها مرا به زیر پا می‌افکند.

من که آرزومند بودم کس دیگری باشم، قضاوتها را تغییر دهم،  
 کتابها بخوانم، قانون به میراث بگذارم،  
 بی‌گور در این مردابها خواهم افتاد،  
 اما شادی‌ای پنهانی سینه‌ام را می‌آکند.  
 می‌بینم که سرانجام با سرنوشت  
 که آمریکای جنوبی ست رودرویم.  
 هزارتوی پر پیچ و خمی از گامها  
 که از روزهای من بافته شده است  
 از روز تولدم تاکنون مرا به این ساعت تباهی بسته است.  
 سرانجام کلید مرموز تمام این سالها را کشف کرده‌ام،  
 سرنوشت «فرانسیسکو دلا پریدا» را،  
 حرف گمشده را، طرحی کامل  
 که از آغاز بر خدا آشکار بود.  
 در آینه شب می‌توانم چهره واقعی‌ام را  
 که به آن هیچ شک نمی‌رفت، بشناسم.

دایره در شرف بسته شدن است.  
به انتظار آمدنش می مانم.

گامهای من بر روی سایه های نیزه ها  
که برای کشتن تیز شده اند، نهاده می شود. ریشخندهای مرگ من،  
اسبها، سوارها، یالهای اسبان،  
حلقه را به گرد من تنگ تر می کنند... اکنون نخسین ضربه،  
پولاد آبدیده نیزه سینه ام را از هم می درد،  
و کارد آشنا حلقوم را.

## ایزیدور و آسه و دوا

حقیقت آنست که چیزی دربارهٔ او نمی دانم  
به جز تاریخها و نام مکانها —  
فوت و فنا و نارساییهای کلام —  
و از اینرو با آمیزه‌ای از تردید و دلسوزی  
آخرین دم او را ثبت می‌کنم،  
نه آن که دیگران دیدند بلکه آن که خود دید،  
و می‌خواهم پا از زندگی خویش بیرون گذارم تا پیرامون زندگی او بنویسم.

ورق بازی کهنه کار و مشتری دائم پستوهای بوئنوس آیرس،  
بچهٔ سمت راست نهر مرکزی<sup>۲</sup> و یکی از هواداران آلسینا<sup>۳</sup>،  
بازرس کالای وطن در بازارهای قدیم غربی،  
و بازرس پلیس ناحیهٔ سوم بود،  
وقتی که نام وطن او را فرا خواند  
در نبردهای سه پادا<sup>۴</sup> و پاون<sup>۵</sup> و سوراخ سنبه‌های بازار حیوان جنگید.

1) Isidoro Acevedo    2) Arroyo del Medio    3) Alsina    4) Cepeda  
5) Pavon

ولی کلمات من نمی‌توانند به پای نبردهای او برسند  
چرا که تصویری که او از آنها می‌دید تنها مخصوص خودش بود.  
چون به همان شیوه که دیگر مردان شعر می‌نویسند  
پدر بزرگ من به تزیین رویاها می‌پرداخت.

در حالیکه بیماری ریوی چون خوره او را می‌خورد  
و تبهای هذیانی چهرهٔ روز را مسخ می‌کرد،  
اسناد سوزان خاطرش را گرد می‌آورد  
تا رؤیایش را در کوره نهد.  
این در خانه‌ای در خیابان سررانو<sup>۱</sup> رخ داد  
در طی آن تابستان سوختهٔ ۱۹۰۵.

رؤیای او از دو سپاه بود  
که بر سایهٔ نبرد پا می‌گذاشتند،  
یک فرماندهان، پرچمها، و واحدها را برشمرد.  
با صدایی که می‌توانستی بشنوی گفت: «اکنون افسران نقشه‌های نبرد  
[را بررسی می‌کنند]

و برای آنکه آنان را ببیند سعی کرد بنشیند.  
تکه مرغزاری را گرفت،  
عوارض طبیعی آن را بررسی کرد، تا ناحیهٔ ناهمواری برای موضع گرفتن  
[توپخانه بیابد،

و زمین همواری برای سواره‌نظام، تا حمله‌ای قاطع کند.  
سربازانش را برای بار آخر شماره کرد،  
و از هزاران چهره که یک مرد در پایان سالهایش می‌شناسد، بدون آنکه  
[واقعا بشناسد سان دید:  
چهره‌های پشم آگین که اکنون در عکسهای قدیمی محو شده‌اند

چهره‌هایی که در کنار چهرهٔ خودش در نبردهای پوخته آلسینا<sup>۱</sup> و سه‌په‌دا  
[زندگی کردند و مردند.

در این دفاع رؤیایی که ایمانش تشنهٔ آن بود (وتبش بر او تحمیل نکرده بود).  
روزهایش را به تاراج برد.

و سپاهی از ارواح بوئنوس آیرس گرد آورد

تا خویش را در نبرد به کشتن دهد.

این چنین بود که در اتاقی تاریک شده که پنجره‌اش به باغ باز می‌شد

از عشقی که به میهنش داشت، در میان سپاه مرد.

داستان مرگ او را در استعارهٔ سفر برایم گفتند، و من آن را باور نکردم.

پسربچه‌ای بودم که چیزی از مرگ نمی‌دانست، مرگ ناپذیر بودم،

و بعدها روزهای روز اتاقهای بی‌آفتاب را به دنبال او کاویدم.



# برگی به یادبود سرهنگ «سوارز» فاتح «خنین»

اکنون دیگر چه اهمیت دارند محرومیتها  
تبعید، رسواییهای پیری،  
گسترده شدن سایه استبداد بر وطن،  
خانه در «باریودل آلتو» که وقتی او می‌جنگید برادرانش فروختند،  
روزهای بی حاصل (روزهایی که انسان می‌خواهد فراموش کند،  
روزهایی که انسان می‌داند فراموش شدنی اند.)  
هنگامی که او حداقل صاحب آن لحظات درخشان برگرده اسب بود  
در فلات «خنین» صحنه ای برای آینده  
چنانکه گویی آن صحنه کوهستانی خود آینده بود.

او را چه غم از یکنواختی زمان، که می‌شناسد  
آن پیروزی را، آن سرمستی را، آن بعدازظهر را.

سیزده سال در جنگهای استقلال جنگید. آنگاه  
سرنوشت او را به «اروگوئه» برد، به کرانه‌های «ریونگرو».

در بعد از ظهرهای مختصر به آن لحظه می‌اندیشید  
 که چون گل سرخی شکوفا شده بود —  
 نبرد ارغوانی «خنین»، لحظه پایا  
 که در آن نیزه‌ها ردوبدل می‌شد، نظام نبرد،  
 شکست در آغاز کار، و در میان هیاهو  
 (که برای او همانقدر شگفتی آور بود که برای لشکر)  
 صدای او که «پرویی‌ها» را به حمله ترغیب می‌کرد،  
 تلواسه، کشش، قاطعیت حمله،  
 هزارتوی جوشان سواره نظام،  
 برخورد نیزه‌ها (حتی یک گلوله شلیک نشد)،  
 آن اسپانیایی که نیزه به دست به میانه دوید،  
 مستی پیروزی، کوفتگی، خواب آلودگی فروریز،  
 و مردان در حال مرگ در باطلاق‌ها،  
 و «بولیوار» و ادای کلماتی که بی‌شک مختص تاریخ بود.  
 و خورشیدی که در این لحظه به مغرب رسیده بود،  
 و آب و شرابی که گویی برای نخستین بار چشیده می‌شد،  
 و آن مرد مرده که چهره‌اش را جنگ زیر چکمه نهاده و محو کرده بود...

نواده او این سطور را می‌نگارد،  
 و صدای آرامی از گذشته به گوش او می‌رسد،  
 از میان خون او.

«نبرد من در «خنین» چه اهمیتی دارد اگر فقط  
 خاطره پرشکوهی باشد، با تاریخی که به تکرار آموخته شده  
 برای آزمونی، یا مکانی در نقشه جغرافیا.  
 نبرد جاودانه است و می‌تواند  
 بدون اقدام لشکرهای واقعی و شیپورها صورت گیرد.

«خنین» دو غیرنظامی اند که به مستبدی نفرین می فرستند  
در گوشه خیابانی،  
با مردی ناشناس که جایی در زندان در حال مرگ است.»

## یک مرد

مردی فرسوده از زمان،  
مردی که چشم انتظار مرگ هم نیست.  
(آمار، مدارک مرگند  
و هرکس بدین مخاطره تن در می‌دهد  
که جاودان نخستین باشد)،  
مردی که آموخته تا سپاسگزاری اش را  
برای صدقه‌های اندک روزها به زبان آرد:  
خواب، کارهای روزمره، مزه آب،  
واژه‌هایی بی ریشه،  
قطعه شعری به زبان لاتین یا ساکسونی،  
یاد زنی که سی سال پیش او را ترک کرد  
و اکنون می‌تواند بی رنج به یادش آرد،  
مردی که می‌داند زمان حال  
هم آینده است و هم فراموشی،  
مردی که خیانت کرده  
و به او خیانت شده است،

که ممکن است به ناگهان، هنگام عبور از خیابان،  
شادی مرموزی به او دست دهد  
که نه از جانب امید  
بلکه از معصومیتی کهن،  
از ریشهٔ خود یا از سوی خدایی همه‌جاگیر می‌آید.

داناتر از آن است که در آن تأمل کند،  
زیرا دلیلهایی هست از ببرها سهمناکتر  
که بر او ثابت خواهد کرد  
که فلاکت وظیفهٔ اوست،  
اما او با تواضع می‌پذیرد  
این شادی را، این نور را.

شاید در مرگ آن هنگام که خاک  
خاک است، ما برای همیشه  
این ریشهٔ مرموز باشیم  
که بهشت یا دوزخ تنهامان،  
آرام یا وحشت‌بار،  
جاودانه از آن خواهد روید.

## ببر دیگر

و صنعتی که شباهتی می‌آفریند  
از «زیگورد ولسانگ»  
نوشته و. موریس

ببری به خاطر می‌آید. گرگ و میش هوا اینجا  
به کتابخانه وسیع و شلوغ جلال می‌بخشد  
و به نظر می‌رسد که قفسه‌های کتاب را در تیرگی وامی‌نهد؛  
معصوم، بی‌امان، خون‌آلود، مرتب،  
در جنگل خویش و در روز خویش پرسه می‌زند  
ردپایی نقش می‌کند بر حاشیه پر گل ولای  
نهرهای تنبلی که نامشان را نمی‌داند  
(در جهان او نه نامی وجود دارد و نه گذشته‌ای  
یا زمانی که فرا برسد، بجز زمان حال روشن)  
و راه خویش را از میان فواصل وحشی می‌گشاید  
و هزارتوی تنیده روایح را بومی‌کشد

و در باد بوی بامداد را تشخیص می‌دهد  
 و شمیم و سوسه گرغزال چرنده را؛  
 در میان نوارهای شگفت خیزران  
 نوارهای بدن ببر را می‌نگرم و کالبد استخوانی را  
 در زیر پوشش پرشکوه پوست لرزان حس می‌کنم.  
 اقیانوسهای پر موج و زباله‌های سیاره‌ها  
 به عبث ما را از یکدیگر جدا نگاه می‌دارند؛  
 از اینجا در خانه‌ای در دوردست آمریکای جنوبی من تو را در رؤیا می‌بینم،  
 تو را دنبال می‌کنم، ای ببر کرانه‌های گنگ.  
 اکنون که شامگاه روحم را پر می‌کند درمی‌یابم  
 که ببر شعر من  
 جانوری است در سایه‌ها، ببری از سمبلیاست  
 و تکه پاره‌هایی که به تفنن از کتابها جمع آمده،  
 رشته‌ای از استعاره‌های ماهرانه که عاری از زندگی اند،  
 و نه ببر مقدر، جواهر مهلک  
 که زیر خورشید یا ستارگان یا ماه افسونگر  
 در بنگال یا سوماترا می‌خرامد  
 و مأموریت روزانه‌اش را از عشق، کاهلی و مرگ به انجام می‌رساند.  
 من در برابر ببر سمبلیا می‌نهم  
 ببری که واقعی است، آن را که خورش به گرمی جریان دارد  
 بدان هنگام که بر سر گلّه گاومیش می‌تازد،  
 که امروز، این سوم اوت هزار و نهصد و پنجاه و نه،  
 سایه‌اش را بر سر سبزه می‌اندازد؛  
 اما با عمل نام نهادن بر آن،  
 با کوشش برای تثبیت حدود دنیای آن،  
 افسانه می‌شود، نه یک جانور زنده،  
 نه ببری که در نقاط ناگشوده زمین پرسه می‌زند.

اکنون به شکار ببر سومی پردازیم،  
ولی چون آن دیگران این یکی هم گونه‌ای خواهد بود  
از آنچه من به رؤیا دیدم، ساختمانی از کلمات،  
و نه ببر گوشتی و استخوانی که به دور از همه اسطوره‌ها  
بر زمین گام می‌زند. من این چیزها را خوب می‌دانم،  
با این وجود نیرویی مرا به پیش می‌راند  
به درون این جستجوی گنگ، نامعقول و باستانی،  
و من در خلال ساعات ادامه می‌دهم  
به تعقیب ببری دیگر، جانوری که در شعر یافته نشود.



## «کامدن» به سال ۱۸۹۲

رایحه قهوه و روزنامه ها.  
یکشنبه و بی حوصله گی اش. امروز صبح،  
در صفحه بررسی نشده،  
ستون بیهوده اشعار تمثیلی  
نوشته همکاری شادمان. پیرمرد دراز می کشد  
کوفته، رنگ پریده، حتی سفیدتر از اتاق تمیزش،  
اتاق، اتاق مردی فقیر. بی آنکه نیاز باشد  
در آینه خسته به چهره خویش نظر می اندازد.  
فکر می کند. اکنون بدون هیچ شگفتی،  
آن چهره، چهره من است. دستی لرزان  
ریش ژولیده را لمس می کند، دهان تغییر شکل یافته را.  
پایان چندان دور نیست. صدای او اعلام می کند:  
من تقریباً رفته ام. اما اشعار من  
زندگی و شکوه آن را می آزماید. من والت ویتمن بودم.

# شب دورانی<sup>۱</sup>

شاگردان با حرارت فیثاغورس می‌دانستند:  
که اختران و مردان بر دایره ای می‌گردند،  
آن ذرات مقدر، آفرودیت زرین سرزنده را،  
مردمان «تبان» و اجتماع بازارها را باز می‌آورند.

در دورانهای آینده «سنتورها»<sup>۲</sup> با سم ستبریی شکاف  
بر سینۀ «لاییت» فشار می‌آورند؛  
هنگامی که رم با خاک یکسان است

«مینوتورها»<sup>۳</sup> یک بار دیگر در سیاهی بی پایان کاخهای سربه فلک کشیده  
[آن ندبه خواهند کرد.

(۱) فیثاغورس چنین تعلیم می‌داد که «... هر چیزی که قدم به جهان هستی می‌گذارد پس از گذراندن دوران معینی دوباره به دنیا می‌آید...» پیروان فیثاغورس در باب هیئت عالم رأی مخصوصی دارند، به کرویت زمین پی برده‌اند ولی یک کانون آتش ناپیدا قائلند که مرکز و محور عالم و مظهر الوهیت است. و زمین و خورشید و ماه و سیارات و ثوابت گرد آن می‌چرخند...

از کتاب تاریخ فلسفۀ غرب برتراند راسل ترجمۀ نجف دریابندری کتاب اول ص ۸۲

(۲) موجودی نیمه انسان و نیمه اسب.

(۳) هیولایی نیمه انسان و نیمه گاو که از گوشت انسان تغذیه می‌کرد.

هر شب بی خواب با تک تک دقایقش بازمی‌گردد.  
این دستنویسها از همان زهدان زاده می‌شود،  
و سپاهیان کینه‌جو برای سرانجام شوم خود تلاش می‌کنند.  
(«دیوید هیوم» اهل «ادینبورگ» این نکته را خاطرنشان ساخت.)

نمی‌دانم که آیا در دور دیگری حادث می‌شوم،  
چون اعدادی در یک تسلسل اعشاری؛  
اما می‌دانم که یک دوران گنگ فیثاغورسی  
شبی از پس شب دیگر مرا در جهان فرو می‌نهد.

در حواشی این شهر. خیابانی متروک  
که می‌تواند در شمال باشد یا غرب و یا جنوب،  
اما همیشه با دیواری رنگ آبی خورده،  
سایهٔ درخت انجیری، و یک پیاده‌رو با اسفالتی خرد و خراب.

این، اینجا، بوئوس آیرس است. زمان که برای مردان  
عشق یا خاطره می‌آورد، تنها این گل سرخ پژمرده را  
به دست من می‌دهد، این خیابانهای خالی بلند را  
که در خون من نامهایی را از گذشته زنده می‌کنند.

(«لاپریدا»، «کابرا»، «سولر»، «سوارز»...  
نامهایی که در آنها شیپورهای پنهانی نواهای گوناگون سر می‌دهند،  
جمهوریها را زنده می‌کنند، سواره‌نظام و مراسم صبحگاه را،  
پیروزیهای شادی بخش را، مرگ مردان را در حین انجام وظیفه.

میدانهایی که شب بر آنها سنگینی می‌کند و در پناه کسی نیستند  
حیاط‌های وسیع قصر خالی،

و خیابانهای لجوج که ایجاد فضا می‌کند  
دالانهایی برای خواب و ترس بی‌نامند.

باز می‌گردد تاریکی تهی «آنا کساغورس»؛  
در جسم بشری من ابدیت تکرار می‌شود  
و خاطره، یا طرح شعری بی‌پایان که چنین آغاز می‌شود:  
«شاگردان با حرارت فیثاغورس می‌دانستند...»

## سکه آهنین

اینک سکه آهنین. پرسیم  
دوروی متخالف را که پاسخ چیست  
سؤال میرمی را که هیچ کس از خود نپرسیده:  
چرا مرد می‌خواهد که زنی دوستش بدارد؟  
ببینیم. بر سپهر بلند درهم تنیده‌اند  
فلک چارلایه استوار بر آب  
و سیاره‌های تغییر ناپذیر.  
آدم، پدر جوان، و بهشت جوان.  
شام و بام. خدا در هر مخلوق.  
در این هزارتوی محض بازتاب تو هست.  
باز بالا بیندازیم سکه آهنین را  
که نیز آینه‌ای جادویی است. روی دیگرش  
هیچ کس و هیچ چیز است و تاریکی و کوری. آن تویی.  
دوروی سکه تک پڑواکی آهنین را می‌سازند.  
دستان تو و زبان تو شاهدانی مناقند.  
خدا مرکز فرار حلقه است.

نه عزت می‌نهد و نه خوار می‌دارد. کاری بهتر می‌کند: فراموش می‌کند.  
ای که به ناحق به رسوایی شهره‌ای، چرا نباید دوستت بدارند؟  
در ظلمت غیر، ظلمت خویش را می‌جویم؛  
در آینه غیر، آینه مقدر خود را.

## هزارتوا

زئوس، حتی زئوس هم یارای گشودن این تورها را ندارد  
که از سنگند و به دور منند. مغزم فراموش کرده است  
کسانی را که من در طی راه دیده‌ام،  
راه نفرت بار دیوارهای یکنواخت،  
که سرنوشت من است. تالارها به نظر راست می‌رسند  
اما مزورانه پیچ می‌خورند، دایره‌هایی پنهانی می‌سازند  
در ته خط سالیان، و طارمی‌ها  
از گذشت روزها صاف و صیقلی شده‌اند.  
اینجا، در این غبار نیم گرم مرمین،  
رد پاهایی هست که مرا به وحشت می‌اندازد.  
هوای تهی شامگاهی ضدای ناله به همراه دارد،  
یا پژواک غمناک ناله را.  
می‌دانم که آنجا پنهان در میان سایه‌ها  
آن دیگری کمین کرده است، که وظیفه‌اش

به پایان رساندن انزوایی ست که این دوزخ را می‌تند و می‌بافد،  
خون مرا طلبیدن است، و بر سفره مرگ من پروار شدن.  
ما یکدیگر را می‌جوییم. آه، چه می‌شد اگر  
این آخرین روز تضادهای ما بود!



## یوحنا ۱ : ۱۴

این صفحه در معما  
کم از اوراق کتاب مقدس من نخواهد بود  
یا آن اوراق دیگر  
که دهانهای نادان بازخواندند  
با این باور که دست نوشتهٔ انسانی است، نه آینه‌های تاریک روح القدس.  
منی که بود و هست و خواهد بود  
دوباره به کلام مکتوب سرفرود آورده‌ام،  
که زمان در توالی است و چیزی بیش از یک نشانه نیست.  
آنکه با کودکی بازی می‌کند با چیزی بازی می‌کند  
نزدیک و مرموز،  
یک بار خواستم با بچه‌هایم بازی کنم،  
با ترس و مهربانی در میانشان ایستادم.  
من از زهدانی زاده شدم  
در اثر جادویی.  
زیر فسونی زیستم، در جسمی زندانی شدم،  
در تواضع یک روح.

خاطره را شناختم،  
 سکه ای که هیچ گاه دوبار یکسان نیست.  
 امید و ترس را شناختم،  
 صورتهای توامان آینده نامعلوم را.  
 بیخوابی را شناختم، خواب را، رویاها را،  
 جهل را، جسم را،  
 هزارتوهای مدور عقل را،  
 دوستی انسانها را،  
 عبودیت کور سگان را.  
 مرا دوست داشتند، شناختند، ستودند،  
 و از صلیب آویختند.  
 من جامم راتا به درد نوشیدم.  
 چشمانم دیدند آنچه را که هرگز ندیده بودند —  
 شب و ستارگان بشمارش را.  
 چیزها را شناختم صاف و ناصاف، خشن و ناهموار،  
 طعم عسل را و سیب را،  
 آب را در گلوی عطش،  
 سنگینی فلز را در دست،  
 آوای انسانی را، صدای پاها را بر علف،  
 بوی باران را در جلیل،  
 فریاد مرغان را بر فراز.  
 تلخی را هم شناختم.

نوشتن این کلمات را به مردی عامی وا گذاشته ام.  
 و هیچ گاه آن کلماتی نخواهند شد که می خواهم بگویم  
 بلکه تنها سایه ای از آنها خواهند شد.

(۱) انجیل یوحنا، باب اول، آیه ۱۴: «و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد پر از فیض و راستی و جلال او را دیدیم جلالی شایسته پسر یگانه پدر.»

این آیه‌ها از ابدیت من فرو چکیده‌اند.  
بگذار کس دیگری این شعر را بنویسد،  
نه آنکه اکنون کاتب آنست.  
فردا درخت عظیمی خواهم بود در آسیا،  
یا ببری در میان بیران  
که قانون خود را بر پیشه‌های بیر ابلاغ می‌کند.  
گاه غربت زده، به گذشته می‌اندیشم  
به بوی دکه آن نجار.

## دریا

پیش از آنکه رؤیا (یا وحشت) بشری ما  
اسطوره‌ها، فرضیه‌های پیدایش و عشق را بیافد،  
پیش از آنکه زمان از جوهرش روزها را سکه زند،  
دریا همواره هستی داشت،  
دریا کیست؟ آن وجود عاصی کیست؟  
عاصی و کهن که بنیان زمین را  
می‌جود؟ او، اقیانوس است و اقیانوسهای بسیار است،  
او ورطه و شکوه است، بخت و باد است  
گویى هر نگاه به دریا، اولین نگاه است  
هر بار، با شگفتی صافی شده  
از چیزهای عنصری  
غروب‌های زیبا، ماه، کپهٔ آتش  
دریا کیست، و من کیستم، روز  
پس از احتضارم، خواهد گفت.

## خانواده و کودکی

مطمئن نیستم که نخستین خاطراتم به کناره شرقی رود کند و گل آلود پلاته<sup>۱</sup> مربوط می‌شود یا به کرانه غربی آن - به مونته‌ویدئو، جایی که تعطیلات کشدار و کاهلانه‌ای را در ویلای عمومیم فرانسیسکو هاندو<sup>۲</sup> می‌گذرانیدیم، یا به بوئنوس آیرس. در بوئنوس آیرس زاده شدم، درست در دل آن شهر، به سال ۱۸۹۹، در خیابان توکومان<sup>۳</sup>، میان خیابانهای سویسی پاچا<sup>۴</sup> و اسمرالدا<sup>۵</sup>، در خانه‌ای کوچک و نامشخص که به والدین مادرم تعلق داشت. مثل بیشتر خانه‌های آن زمان، بامی مسطح داشت؛ هشتی دراز، تاق آسمانه‌ای که به زاگوان<sup>۶</sup> موسوم بود، آب انباری که از آن آب برمی‌داشتیم و دو حیاط خلوت. حتماً خیلی زود به محله پالمونقل مکان کرده بودیم، چون خاطرات نخستین من از آنجا، از خانه دیگری است با دو حیاط خلوت، باغی با تلمبه‌ای بادی، و تکه زمینی بایر، در طرف دیگر باغ. پالمو در آن زمان - پالمویی که ما در آن زندگی می‌کردیم - در حاشیه بی‌برگ و بارشمالی قرار داشت و بسیاری از مردم، شرمنده‌تر از آنکه بگویند در آنجا سکونت دارند به طور گنگ می‌گفتند

1) Rio dela Plata    2) Francisco Haedo    3) Tucuman  
4) Suipacha    5) Esmeralda    6) Zagan

که در شمال شهر زندگی می‌کنند. ما در یکی از معدود خانه‌های دو طبقه خیابان زندگی می‌کردیم؛ بقیه محله از خانه‌های توسی خورده و تکه زمینهای بایر تشکیل می‌شد. اغلب این منطقه را فقیرنشین خوانده‌ام، اما مفهوم امریکایی این کلمه را در نظر نداشته‌ام. در پالرمو مردمی بی چیز و معمولی زندگی می‌کردند، اما عناصر نامطلوب تری هم بودند. پالرموی اراذل هم بود که کومپادریتوس<sup>۱</sup> خوانده می‌شدند، و به سبب چاقو کشیهایشان مشهور بودند، اما فقط بعدها پالرموی آنان تخیل مرا به خود مشغول داشت، چون منتهای سعی خودمان را می‌کردیم - سعی بلیغ مان را - تا آن را نادیده بگیریم. بر خلاف همسایه مان اوارستو کاریه گو<sup>۲</sup>، که نخستین شاعر آرژانتینی بود که امکانات ادبی موجود در آنجا را کشف کرد. اما در مورد خودم، من اصلاً از وجود کومپادریتوها آگاه نبودم چون همیشه در چاردیواری خانه زندگی می‌کردم.

پدرم خورخه گیلرمو بورخس<sup>۳</sup> وکالت می‌کرد. آنارشیستی فلسفی بود - یکی از مردان اسپنسر<sup>۴</sup> - و همچنین در مدرسه عالی زبانهای خارجی روانشناسی تدریس می‌کرد، به زبان انگلیسی درس می‌داد و از متن کوتاه شده کتاب روانشناسی ویلیام جیمز<sup>۵</sup> استفاده می‌کرد. انگلیسی دانی پدرم بدان سبب بود که مادرش، فرانسیس هاسلام<sup>۶</sup> در استافوردشایر<sup>۷</sup> از تبار نورثامبورنی<sup>۸</sup> به دنیا آمده بود. یک سلسله رویدادهای نامتحمل او را به امریکای جنوبی کشانده بود. خواهر بزرگ فانی هاسلام با مهندسی ایتالیایی - یهودی ازدواج کرده بود به نام خوخه سوارز<sup>۹</sup>. او نخستین ترامواهای اسپس را به آرژانتین آورد و خود و همسرش در آنجا ساکن شدند و پی فانی فرستادند. در این باب لطیفه‌ای را به خاطر دارم. سوارز به میهمانی به «قصر» ژنرال اورکوئیزا، فرمانروای خود کامه ایالت که از بریدن سر ابا ندارد در آنتره ریوس، دعوت می‌شود و بدون

1) Compadritos 2) Evaristo Carriego 3) Jorge Guillermo Borges  
 4) Herbert Spencer (۱۸۲۰-۱۹۰۳) فیلسوف انگلیسی.  
 5) William James (۱۸۴۲-۱۹۱۰) روانشناس و فیلسوف امریکایی (برادر هنری جیمز نویسنده).

6) Frances Haslam 7) Staffordshire 8) Northombrian  
 9) Jorge Suarez 10) Urquiza

هیچ یاری بخت نخستین دور ورق بازی را از ژنرال می برد. در پایان بازی، میهمانان دیگر وحشت زده به او می گویند که اگر بخواهد برای کار تراموایش در ایالت پروانه کار بگیرد، باید هر شب مقداری سکه طلا به ژنرال ببازد. اورکوئیزا چنان بازیکن بدی بود که سوار زحمت بسیار کشید تا توانست مبلغ مورد نظر را به او ببازد.

در پارانا، مرکز آنتره ریوس بود که فانی هاسلام با سرهنگ فرانسیسکو بورخس آشنا شد. این اتفاق در سال ۱۸۷۰ یا ۱۸۷۱ طی محاصره شهر به دست مونتونه روها<sup>۱</sup> یا چریکهای گاجوی ریکاردولوپس خوردان<sup>۲</sup> روی داد. بورخس، که فرماندهی نیروهای مدافع شهر را به عهده داشت پیشاپیش هنگ خود حرکت می کرد. فانی هاسلام از پشت بام خانه اش او را دید؛ همان شب مجلس رقصی به مناسبت ورود نیروهای امداد دولتی برگزار می شد. فانی و سرهنگ یکدیگر را دیدند، با هم رقصیدند، با هم رقصیدند، به یکدیگر دل دادند و سرانجام ازدواج کردند.

پدرم پسر کوچکتر بود. در آنتره ریوس زاده شده بود و برای مادر بزرگم که بانوی انگلیسی محترمی بود توضیح می داد که او واقعاً یک «آنتره ریانو»<sup>۳</sup> نیست، چرا که «نطفه من در پامپا بسته شد» مادر بزرگم، با خودداری انگلیسی اش می گفت: «مطمئنم که نمی دانم مقصودت چیست.» البته حرفهای پدرم درست بود، چون پدر بزرگم، در نخستین سالهای دهه ۱۸۷۰ فرمانده کل مرزهای شمالی و غربی ایالت بوئنوس آیرس بود. در کودکی، از فانی هاسلام، داستانهای بسیاری درباره زندگی در مرز در آن روزها شنیده ام. یکی از آنها را در «داستان جنگجو و اسیر» به کار بردم. مادر بزرگم با تعدادی از روسای قبایل سرخپوست صحبت کرده بود که فکر می کنم نامهای عجیب و غریب شان سیمون کولیکونه او<sup>۴</sup>، کاتری یل<sup>۵</sup>، پین سن<sup>۶</sup>، و نامون کورا<sup>۷</sup> بود. در سال ۱۸۷۴ پدر بزرگم سرهنگ بورخس، در گیر و دار یکی از جنگهای داخلی به قتل رسید. در آن هنگام چهل و یک سالش بود.

1) Montoneros 2) Ricardo Lopez Jordan 3) Entrerriano  
4) Simon Coliques 5) Catriel 6) Pincen 7) Namuncura

در شرایط پیچیده پیرامون شکست او در لاورده<sup>۱</sup>، پانچوی سپید بر تن و پیشاپیش ده دوازده تایی از مردانش، به آرامی بر پشت اسب به سوی خطوط دشمن پیش می‌رفت که با دو گلولهٔ رمینگتون از پا درآمد. این نخستین بار بود که تفنگهای رمینگتون در آرژانتین به کار می‌رفت و این مرا به این فکر می‌اندازد که همان مارکی که هر روز ریشم را می‌تراشد پدر بزرگم را کشته است.

فانی‌ها سلام کتابخوان بزرگی بود. وقتی سنش از هشتاد گذشته بود مردم به منظور مهربانی به او می‌گفتند که امروزه هیچ نویسنده‌ای نیست که بتواند با دیکنز و تاکری پهلوبزند. مادر بزرگم جواب می‌داد: «من روی هم رفته، آنولد بنت، گالزورثی، و ولز را ترجیح می‌دهم.» وقتی در سال ۱۹۳۵ در نود سالگی می‌مرد، ما را به کنار بسترش خواند و با صدای ضعیفی به زبان انگلیسی (اسپانیایی را روان، اما بی‌رنگ و رمق حرف می‌زد) گفت: «من فقط زن پیری هستم که خیلی خیلی آرام می‌میرم. در این کار هیچ چیز جالب یا چشمگیری نیست.» هیچ‌گونه دلیلی نمی‌دید که تمام اهل خانه ناراحت باشند و برای تأخیر و تعلل در مردن پوزش می‌خواست.

پدرم خیلی باهوش و مثل همهٔ مردان باهوش خیلی مهربان بود. یک روز به من گفت که بیاید خوب به سربازان، یونیفورمها، پادگانها، کلیساها، کیشیها و قصابیها نگاه کنم، چون این چیزها به زودی از میان می‌رفتند و آنوقت می‌توانستم بگویم که این چیزها را عملاً دیده‌ام. این پیش‌بینی او متأسفانه هنوز تحقق نیافته است. پدرم چنان آدم فروتنی بود که احتمالاً بدش نمی‌آمد نامرئی باشد. هر چند سخت به تبار انگلیسی خود می‌نازید، دربارهٔ آن شوخی می‌کرد و با گجی تصنعی می‌گفت: «انگلیسیها دیگر کیستند؟ فقط یک دسته عملة روستایی آلمانی.» بتهای او شلی، کیتزوسوین برن بودند. در مقام آدمی کتابخوان به دو موضوع توجه داشت. نخست، کتابهای عرفانی و روانشناختی (برکلی، هیوم، رویس، و ویلیام جیمز). دوم ادبیات و کتابهای مربوط به شرق (لین، برتون، و پابن). او بود که نیروی شعر را بر من آشکار ساخت - این حقیقت را که کلمات فقط وسیلهٔ ارتباط نیستند بلکه



نمادهایی از جادو و موسیقی اند. حال هر وقت به صدای بلند شعر انگلیسی می‌خوانم، مادرم به من می‌گوید که صدایم عیناً صدای اوست. او همچنین، بدون آنکه متوجه باشم، نخستین درس‌های فلسفه را به من آموخت. وقتی هنوز خیلی جوان بودم، به کمک تخته شطرنج قضایای باطل نمای زنوا<sup>۱</sup> - آشیل و سنگ پشت، پرواز بی جنبش پیکان، عدم امکان حرکت - را به من نشان داد. بعدها بدون آنکه ذکر از بر کلی به میان آورد، منتهای سعی خود را کرد تا مبانی ایده‌آلیسم را به من بیاموزد.

مادرم، لئونورا<sup>۲</sup> و دو بورخس<sup>۳</sup>، از تبار قدیمی آرژانتینی و اروگوئه‌ای است و در نود و چهار سالگی<sup>۴</sup> سالم و سر حال و یک کاتولیک مؤمن است. در سالهای نوجوانیم مذهب به زنان و کودکان تعلق داشت؛ بیشتر مردان بوئنوس آیرس آزاداندیش بودند - هر چند اگر از آنان سؤال می‌شد احتمالاً خود را کاتولیک می‌خواندند. فکر می‌کنم خصلت خوش‌بینی نسبت به مردم و همچنین احساس نیرومند دوستی را از مادرم به ارث برده باشم. مادرم همیشه ذهنی پذیرا داشته است. از هنگامی که از پدرم انگلیسی می‌آموخت، بیشتر خواننده‌هایش را به آن زبان خوانده است. پس از مرگ پدرم وقتی فهمید که نمی‌تواند حواسش را بر صفحه چاپی متمرکز کند، به طور آزمایشی کم‌دی انسانی<sup>۵</sup> اثر سارویان را ترجمه کرد تا خود را ملزم به تمرکز سازد. این ترجمه به چاپ رسید و یکی از انجمنهای آرامنه بوئنوس آیرس بدین خاطر از او تجلیل کرد. بعدها برخی از داستانهای هاتورن و یکی از کتابهای هربرت رید را درباره هنر ترجمه کرد و همچنین به ترجمه برخی آثار ملویل، ویرجینیا وولف و فاکندر دست زد که همه آنها را کار من می‌دانند. همیشه - مخصوصاً در سالهای اخیر که کور شده‌ام - همدم من و دوستی صاحب تفاهم و بخشاینده بوده است. سالها تا این اواخر، همه امور منشی‌گری مرا به عهده داشته است،

(۱) Zeno: (تقریباً ۳۴۰-۲۶۵ پیش از میلاد) فیلسوف یونانی.

(۲) Leonor Acevedo De Borges

(۳) این مقاله در سال ۱۹۷۰ نوشته شده است.

(۴) The Human Comedy

نامه‌ها را جواب داده، برای من کتاب خوانده، تقریرات مرا تحریر کرده و همچنین در بسیاری موارد با من در داخل و خارج سفر کرده است. او بوده، هر چند در آن زمان هرگز بدان فکر نکرده بودم، که به آرامی و به طرزی مؤثر زندگی ادبی مرا ساخته است.

پدر بزرگش سرهنگ ایزی دوروسوارز<sup>۱</sup> بود که در سال ۱۸۲۴، در بیست و چهار سالگی حمله معروف سواره نظام پروویایی و کلمبیایی را که تعادل نبرد خونین<sup>۲</sup> در پرو را به هم زد رهبری کرده بود. این نبرد ماقبل آخر جنگ استقلال امریکای جنوبی بود. سوارز هر چند با خوان مانوتل دروساس<sup>۳</sup> که از ۱۸۳۵ تا ۱۸۵۲ مستبدانه در آرژانتین حکم می‌راند نسبت نزدیک داشت، تبعید و تنگدستی در مونته‌ویدئو را بر زندگی زیر یوغ استبداد در بوئنوس آیرس ترجیح داد. البته زمینهایش مصادره و یکی از برادرانش اعدام شد. یکی دیگر از اعضای خانواده مادرم فرانسیسکو دلاپریدا<sup>۴</sup> بود که به سال ۱۸۱۶ در توکومان، ریاست کنگره را به عهده داشت و استقلال کنفدراسیون آرژانتین را اعلام کرد و در سال ۱۸۲۹ در یک جنگ داخلی کشته شد. پدر مادرم ایزیدور و آسه‌ودو، اگر چه نظامی نبود، در سالهای دهه ۱۸۶۰ و دهه ۱۸۸۰ در جنگهای داخلی دیگری شرکت جست. بنابراین در هر دو سوی خانواده، اجدادی نظامی دارم؛ این امر شاید اشتیاق مرا به آن سرنوشت حماسی توجیه کند که خدایانم بی شک از سردها از من دریغ کرده‌اند.

قبلاً گفتم که بخش عمده کودکی خود را در چارادیواری خانه گذراندم. چون هیچ همبازی نداشتیم، خواهرم و من، دومونس خیالی اختراع کرده بودیم که نامشان را به دلائلی، کوئیلوس<sup>۵</sup> و آسیای بادی گذاشته بودیم (و هنگامی که سرانجام حوصله‌مان از آنها سررفت، به مادرمان گفتیم که آنها مرده‌اند.) همیشه خیلی نزدیک بین بودم و عینک می‌گذاشتم و تا حدی ضعیف بودم. از آنجا که بیشتر خویشانم سرباز بوده‌اند - حتی عمویم افسر نیروی دریایی بود - و می‌دانستم که خود هرگز سرباز نخواهم شد، از همان

1) Colonel Isidoro Suarez    2) Junin    3) Juan Manuel de Rosas  
4) Francisco de Laprida    5) Quilos

ابتدا احساس شرم می‌کردم که چرا از قماش کتابخوانم و مرد عمل نیستم. طی دوران نوجوانی فکر می‌کردم که آنان که دوستم می‌دارند به طریقی بی‌عدالتی می‌کنند. احساس نمی‌کردم که شایستهٔ عشق خاصی باشم و به یاد دارم که در سالگردهای تولدم سخت شرمنده می‌شدم، زیرا همه کوهی از هدیه بر من انبار می‌کردند در حالی که فکر می‌کردم کاری در خور آن هدایا نکرده‌ام - احساس می‌کردم که به نحوی سرشان کلاه گذاشته‌ام. پس از سی سالگی، یا در همان حدود، بر این احساس فائق آمدم.

در خانه، هم زبان انگلیسی و هم زبان اسپانیایی به طور عادی به کار می‌رفت. اگر از من خواسته شود که واقعهٔ بزرگ زندگی ام را ذکر کنم، باید از کتابخانهٔ پدرم نام ببرم. در واقع گاه فکر می‌کنم که هرگز از آن کتابخانه پا به بیرون نگذاشته‌ام. هنوز می‌توانم آن را مجسم کنم. اتاقی علی‌حده بود، با قفسه‌های شیشه‌دار و حتماً چند هزار جلدی کتاب را در خود جا داده بود. چون نزدیک بین بودم، بسیاری از چهره‌های آن زمان را فراموش کرده‌ام (شاید حتی وقتی به پدر بزرگم آسه و دو فکر می‌کنم در واقع به عکس او فکر می‌کنم)، و با این همه کلیشه‌های دائرةالمعارف چمبرز<sup>۱</sup> و بریتانیکا<sup>۲</sup> را به وضوح به یاد دارم. نخستین رمانی که تا پایان خواندم ها کلبری فین بود. سپس نوبت به گذران سخت<sup>۳</sup> و روزهای پر زرق و برق در کالیفرنیا<sup>۴</sup> رسید. همچنین کتابهایی از کاپیتان ماریات<sup>۵</sup>، نخستین مردان در ماه اثر ولز، آثار پو، چاپ یک جلدی لانگ‌فلو، جزیرهٔ گنج، آثار دیکنز، دون کیشوت، روزهای مدرسهٔ تام براون، داستانهای پریان برادران گریم، لوئیس کارول، ماجراهای آقای وردانت گرین<sup>۶</sup> (که اکنون کتاب فراموش شده‌ای است)، و هزار و یکشب برتون را خواندم. خواندن هزار و یکشب، آکنده از چیزهایی که در آن زمان رکیک به شمار می‌رفت، ممنوع بود و مجبور شدم آن را در حالی که بر بام پنهان شده بودم بخوانم. اما در آن هنگام، جادوی آن چنان مرا می‌برد که متوجه قسمتهای منع

- 1) Chambers 2) Britannica 3) Roughing It  
 4) Flush days in California 5) Captain Marryat  
 6) The Adventures of Mr. Verdant Green

شده آن نمی‌شدم، فقط داستان را می‌خواندم، بدون توجه به وجوه دیگر. همه این کتابها را به زبان انگلیسی خواندم. وقتی بعدها دون کیشوت را به زبان اصلی خواندم، آن را چون ترجمه‌ای بد یافتم. هنوز چاپ گارنی‌یر آن را با جلد قرمز و حروف طلایی به یاد دارم. در مرحله‌ای، کتابخانه پدرم از هم پاشیده شد و هنگامی که من کیشوت را در چاپ دیگری خواندم این احساس را داشتم که این کیشوت واقعی نیست. بعدها دوستی را واداشتم تا چاپ گارنی‌یر را برایم پیدا کند، با همان کلیشه‌ها، همان حواشی، و نیز همان غلطنامه. همه این چیزها بخش‌هایی از کتاب را برایم تشکیل می‌دهند؛ من آن را کیشوت واقعی می‌دانم.

همچنین بسیاری از کتابهای ادواردو گوتی‌یررس<sup>۲</sup> دربارهٔ یاغیان و سرکشان آرژانتین - و مقدم بر همه خوان موره‌ایرا<sup>۳</sup> - را به زبان اسپانیایی خواندم همچنانکه پرهیب‌های نظامی<sup>۴</sup> او را که شامل شرح مؤثری از مرگ سرهنگ بورخس است. مادرم خواندن مارتین فیرو<sup>۵</sup> را ممنوع کرده بود و استدلال می‌کرد که این کتاب فقط مناسب ارادل و بچه مدرسه‌ایهاست و علاوه بر این، اصلاً دربارهٔ گاجوهای واقعی نیست. این یکی را هم پنهانی خواندم. احساسات او از این حقیقت مایه می‌گرفت که هراندز<sup>۶</sup> یکی از هواداران روساس و بنابراین از دشمنان اجداد وحدت طلب ما بوده است. همچنین کتاب فاکوندو<sup>۷</sup> اثر سارمی‌نیستو<sup>۸</sup>، بسیاری کتابها دربارهٔ اساطیر یونان، و بعدها اساطیر شمال اروپا، را خواندم. شعر را از طریق زبان انگلیسی یافتم - شلی، کیتز، فیتزجرالد و سوین‌برن، آن محبوبان بزرگ پدرم، که می‌توانست اکثر اشعار آنان را از بر بخواند و اغلب هم می‌خواند.

نوعی سنت ادبی در خانواده پدرم جاری بوده است. عموی بزرگش خوان کریسوستومولافینور<sup>۹</sup>، یکی از نخستین شاعران آرژانتین بود و در سال ۱۸۲۰ حکامه‌ای در رثای دوستش ژنرال مانوئل بلگرانو<sup>۱۰</sup> سرود. یکی از

1) Garnier 2) Eduardo Gutierrez 3) Juan Moreira

4) Siluetas Militares 5) Martin Fierro 6) Hernandez 7) Facundo

8) Sarmiento 9) Juan Crisostomo Lafinur 10) Manuel Belgrano

عموزادگان پدرم آواروملیان لافینور<sup>۱</sup>، که او را در کودکی دیده بودم، شاعر متوسط پرآوازه‌ای بود که بعدها به فرهنگستان ادب آرژانتین راه یافت. پدربزرگ مادری پدرم ادوارد یونگ هاسلام<sup>۲</sup>، سردبیریکی از نخستین روزنامه‌های انگلیسی زبان آرژانتینی به نام صلیب جنوبی<sup>۳</sup> و دکتر فلسفه یا ادبیات، نمی‌دانم کدام، از دانشگاه هایدلبرگ بود. هاسلام نتوانسته بود مخارج اکسفورد یا کمبریج را تأمین کند، از این رو به آلمان رفته بود تا در آنجا مدرک بگیرد و همهٔ درسهایش را به زبان لاتین خوانده بود. او سرانجام در پارانا درگذشت. پدرم رمانی دربارهٔ تاریخ انتره‌ریوس نوشت که آن را در سال ۱۹۲۱ در مایورکا منتشر کرد. اسم این رمان رهبر<sup>۴</sup> بود. همچنین مجموعه مقاله‌ای نوشت (و آن را سربه نیست کرد)، و ترجمه‌ای از عمر خیام فیتزجرالد را، در همان اوزان متن انگلیسی منتشر ساخت. کتابی از داستانه‌های شرقی - به همان سیاق هزار و یکشب - و نمایشنامه‌ای به نام به سوی هیچ<sup>۵</sup> را که مضمون آن مایوس شدن پدری از پسر بود از میان برد. تعدادی غزل نغز را به سبک انریکه بانچه<sup>۶</sup>، شاعر آرژانتینی، منتشر کرد. از همان هنگام که پسری بودم، از وقتی که کوری به سراغش آمد، بدون گفتن حرفی چنین فهمیده شد که من می‌بایست سرنوشت ادبی پدر را که شرایط از او دریغ کرده بود به انجام برسانم. این چیزی بود که بی هیچ موجبی پذیرفته شد (و این چیزها بسیار پراهمیت‌تر از آن چیزهایی هستند که بر زبان می‌آیند). از من انتظار می‌رفت که نویسنده شوم.

نخستین بار وقتی شش یا هفت ساله بودم به نوشتن دست زدم. از نویسندگان کلاسیک اسپانیایی - مثلاً میگوئل دوسروانتس - تقلید می‌کردم. با انگلیسی خیلی بد. نوعی راهنمای اساطیریونان ترتیب داده بودم که بی شک از کتاب لمپری پر<sup>۷</sup> اقتباس شده بود. این را می‌توان نخستین فعالیت ادبی من به حساب آورد. اولین داستان من داستان مزخرفی به سیاق کار

1) Alvaro Melian Lafinur 2) Edward Young Haslam

3) Southern Cross 4) The Caudillo 5) Hacia la nada

6) Enrique Banchs 7) Lempriere

سروانتس بود، رمانی قدیمی به نام «کلاه خود مرگ آور»<sup>۱</sup>. این چیزها را به دقت در دفترچه هایم پاکنویس می کردم. پدرم هرگز مداخله نمی کرد. فقط از من می خواست که همه اشتباهاتم را اصلاح کنم و زمانی گفت: «پدر و مادر از بچه ها چیز می آموزند، نه برعکس.» وقتی حدود نه سال داشتم «شاهزاده خوشبخت» اسکار وایلد را به زبان اسپانیایی ترجمه کردم، که در یکی از روزنامه های بوئنوس آیرس به نام ال پائیس<sup>۲</sup> چاپ شد. از آنجا که امضاء زیر آن فقط «خورخه بورخس» بود، مردم طبیعتاً فکر کردند که ترجمه کار پدرم است.

به هیچ وجه از یادآوری روزهای نخست مدرسه مسرور نمی شوم. اولاً تا نه سالم نشد مدرسه را شروع نکردم. این بدان دلیل بود که پدرم در مقام یک آنارشویست به همه موسساتی که به دست دولت اداره می شد سوء ظن داشت. چون عینکی بودم و یقه و کراوات ای تون<sup>۳</sup> داشتم، تقریباً همه همکلاسهام، که ارادلی تازه کار بودند، مسخره ام می کردند و به من زور می گفتند. نام مدرسه را به یاد ندارم اما خاطرم هست که در خیابان تیمز<sup>۴</sup> بود. پدرم می گفت که تاریخ آرژانتین جانشین شریعت شده است، ازین رو از ما انتظار می رفت که هر چیز آرژانتینی را بپرستیم. مثلاً تاریخ آرژانتین به ما درس می دادند، پیش از آنکه اجازه دهند هر گونه اطلاعی از سرزمینها و سده های بسیاری داشته باشیم که در تکوین آن دخیل بوده اند. در کلاس انشاء به من یاد می دادند که به شیوه ای مطمئن بنویسم: آنان که برای ایجاد ملتی آزاد، مستقل و پرافتخار کوشیدند...<sup>۵</sup> بعدها، در ژنو، به من گفتند که چنین نوشته هایی بی معنی است و باید به همه چیز از دریچه چشم خودم نگاه کنم. خواهرم نورا، که در سال ۱۹۰۱ متولد شده بود، البته به مدرسه ای دخترانه می رفت.

طی همه این سالها، معمولاً تابستانها را در آدراگونه<sup>۶</sup>، در ده پانزده میلی

1) "La visera fatal" 2) El Pais

۳) Eton: مدرسه مشهوری در انگلستان. کراوات راه راه مخصوص این مدرسه مشهور است.

4) Thames Street

5) Aquellos que lucharon por una patria libre, independiente, gloriosa...

6) Adrogué

جنوب بوئنوس آیرس، می‌گذرانندیم، در آنجا خانه‌ای از خودمان داشتیم - ساختمان یک اشکوبهٔ بزرگی با زمینهای فراوان، دو خانهٔ تابستانی، یک آسیای بادی و یک سگ گلهٔ قهوه‌ای رنگ پشم آلود. در آن زمان آدرگونه هزارتویی بود دست نخورده و متروک از خانه‌های ییلاقی محصور به نرده‌های آهنی و گلدانهایی بر سر ستونهای دروازه‌ها، پارکها، و خیبانهایی که شعاع وار از میدانهای بسیار جدا می‌شدند و بوی همه جا گیر درختان اوکالیپتوس. سالهای سال ما همچنان به آدرگونه می‌رفتیم.

نخستین تجربهٔ واقعی من از پامپا حدود سال ۱۹۰۹ حاصل شد، در سفر به محلی، نزدیکی سان نیکلاس<sup>۱</sup>، در شمال غربی بوئنوس آیرس، که متعلق به خویشانم بود. به یاد دارم که نزدیکترین خانه‌ای که دیده می‌شد نوعی نقطهٔ محوبرافق بود. متوجه شدم که این فضای بیکران را پامپا می‌خوانند و هنگامی که فهمیدم کارگران مزرعه، همچون شخصیت‌های آثار ادواردو گوتی پررز، گاجو هستند، این دریافت به آنان نوعی شکوه و جلال داد. افکارمرا نسبت به چیزها، همیشه مطالب کتابها تشکیل داده‌اند. یک بار به من اجازه داده شد که سوار بر اسب آنها را همراهی کنم، صبح زودی گلهٔ گاو را به رودخانه می‌بردند. مردان ریزنقش و سیه‌چرده بودند و نوعی شلوار گل و گشاد موسوم به بومباچا پوشیده بودند. وقتی از آنها پرسیدم که آیا می‌توانند شنا کنند، جواب دادند: «آب مال گلهٔ گاو است.» مادرم به دختر سرکارگر عروسکی، در جعبهٔ بزرگ مقوایی داد. سال بعد که به آنجا رفتیم، سراغ دختر کوچک را گرفتیم؛ به ما گفتند: «عروسک چقدر مایهٔ شادی دخترک بوده است.» و آن را به ما نشان دادند، هنوز در جعبه و چون شمایی، بر دیوار نصب شده بود. البته دخترک فقط اجازه داشت به آن نگاه کند، حق نداشت به آن دست بزند، چون ممکن بود کشیف شود یا بشکند. آنجا بود، بالا و دور از گزند و ازدور پرستش می‌شد. لوگونس<sup>۲</sup> نوشته است که در کوردوبا، پیش از آنکه مجلات رواج یابند، بارها دیده است که یک ورق بازی را به جای تصویر بر دیوار کلبهٔ گاجوها نصب کرده‌اند. چهارپیک، با شیر کوچک و برجهای دوگانه‌اش،

1) San Nicolas 2) Lugones

به ویژه مورد علاقه بود. فکر می‌کنم پیش از آنکه به ژنو بروم، احتمالاً سخت تحت تأثیر اسکاسوبی<sup>۱</sup> شاعر، به سرودن شعری دربارهٔ گاجوها پرداختم. به خاطر دارم که سعی می‌کردم حتی المقذور کلمات گاجوها را به کار برم، اما از پس مشکلات صنعتی برنیامدم. از چند بند اول هرگز فراتر نرفتم.

## اروپا

در سال ۱۹۱۴، به اروپا رفتم. چشمان پدرم به تدریج کم سوتر می‌شدند و به یاد دارم که می‌گفت: «وقتی قادر به خواندن نباشم چگونه می‌توانم اسناد حقوقی را امضاء کنم؟» او که اجباراً به بازنشستگی زودرس تن داده بود، دقیقاً ظرف ده روز سفر ما را برنامه‌ریزی کرد. آن وقتها جهان به بدگمانی دچار نشده بود؛ گذرنامه و یا تشریفات دیگر وجود نداشت. ابتدا چند هفته‌ای را در پاریس گذراندیم، شهری که نه در آن هنگام برایم جاذبه خاصی داشت آنچنان که برای هر آرژانتینی خوب دیگر داشته است و نه از آن روز تا کنون، آنچنان که برای هر آرژانتینی خوب دیگر دارد. شاید، بدون آنکه بدانم، همیشه اندکی بریتانیایی بوده‌ام؛ در واقع، همیشه واترلورا یک پیروزی دانسته‌ام. منظور از سفر تحصیل خواهرم و من در ژنو بود؛ قرار بود با مادر بزرگ مادری‌ام، که با ما سفر می‌کرد و سرانجام وقتی پدر و مادرم به سفر دور اروپا رفته بودند در ژنو مرد، زندگی کنیم. در ضمن قرار بود چشم پزشک سویسی مشهوری پدرم را معالجه کند. در آن روزها اروپا ارزان‌تر از بوئنوس آیرس بود و پول آرژانتین قدر و بهایی داشت. با این همه چنان از تاریخ غافل بودیم که هیچ به خاطرمان خطور نمی‌کرد که جنگ جهانی اول در ماه اوت آغاز خواهد شد. وقتی این اتفاق افتاد پدر و مادرم در آلمان بودند، اما توانستند پیش ما به ژنو برگردند. یک سالی بعد از آن، به رغم جنگ، هنوز سرگرم سیر و سفر در کوه‌های آلپ و شمال ایتالیا بودیم. من خاطرات روشنی از ورونا و ونیز دارم. در آمفی‌تئاتر پنهانور و خالی ورونا، مغرورانه و با صدای

1) Ascasubi



بلند چندین شعر گاجویی از آسکاسویی خواندم.

در آن نخستین پاییز - ۱۹۱۴ - مدرسه را در کالج ژنو، که به دست جان کالوین تأسیس شده بود، شروع کردم. مدرسه ای روزانه بود. در کلاس ما چهل تایی شاگرد بودند که بیش از نیمی از آنها را خارجی هاتشکیل می دادند. درس عمده لاتین بود و به زودی دریافتم که اگر لاتین آدم خوب باشد می تواند بقیه دروسها را چندان جدی نگیرد. اما همه این دروسهای دیگر - جبر، فیزیک، معدن شناسی، گیاه شناسی، جانورشناسی - به زبان فرانسه تدریس می شد. آن سال، من همه امتحانها را، به جز خود زبان فرانسه، با موفقیت گذراندم. همکلاسها بدون اطلاع من، عریضه ای به مدیر نوشتند و همه امضاء کردند. در این عریضه استدلال کرده بودند که من مجبور بوده ام همه دروسهای گوناگون را به زبان فرانسه بخوانم و در عین حال مجبور بوده ام خود این زبان را هم فرا بگیرم. از مدیر درخواست کرده بودند که این موضوع را در نظر بگیرد و او لطف کرد و چنین کرد. ابتدا، حتی وقتی یکی از معلمان مرا صدا می کرد متوجه نمی شدم، چون نامم را با تلفظ فرانسه ادا می کرد، در یک تک هجا (چنانکه با «فورژ» قافیه شود)، حال آنکه ما آن را با دو هجا ادا می کنیم، تلفظ حرف «G» چون حرف «FD» اسکاتلندی است که با حدت تلفظ شود.

در آپارتمانی در بخش جنوبی یا قدیمی شهر زندگی می کردیم. هنوز ژنورا خیلی بهتر از بوئنوس آیرس می شناسم و دلیل آن هم واضح است چون در ژنو هیچ دو گوشه خیابانی مثل هم نیست و آدم زود متوجه تفاوتهای آنها می شود. هر روز، در امتداد آن رودخانه سبز و یخ زده قدم می زدم، رودخانه رون<sup>۱</sup>، که از میان شهر می گذرد و هفت پل کاملاً متفاوت آن را نقطه گذاری می کنند. سوسیها تا حدی مغرور و متفرعند. دو دوست صمیمی من از تبار لهستانی یهودی بودند - سیمون جیچلینسکی<sup>۲</sup> و موریس آبرامویچ<sup>۳</sup>. یکی از آنها وکیل دعاوی و دیگری طبیب شد. به آنها «شیطان بازی» یاد دادم و آنها آنقدر سریع و خوب یاد گرفتند که در پایان دور نخستین بازی تا شاهی آخر پولهایم

1) Rhone 2) Simon Jichlinsky. 3) Maurice Abramowicz

را برده بودند. به زبان لاتین احاطه کامل یافتم، حال آنکه در خلوت بیشتر متون انگلیسی می‌خواندم. در خانه اسپانیایی حرف می‌زدیم، اما به زودی فرانسه خواهرم آنقدر خوب شد که حتی به آن زبان خواب می‌دید. به یاد دارم که یک روز مادرم به خانه آمد و نوراً را دید که پشت یک پرده قرمز نفیس پنهان شده بود و از ترس فریاد می‌زد: «! Une mouche, une mouche»<sup>۱</sup> ظاهراً این تصور فرانسوی در ذهنش فرورفته بود که مگسها خطرناکند. مادرم با لحنی که میهن پرستانه نمی‌نمود به او گفت: «بیا بیرون از آنجا، تو میان مگسها به دنیا آمده و بزرگ شده‌ای!» یکی از نتایج جنگ این بود که - سوی سفر به ایتالیا و سفرهایی در داخل سویس - هیچ سفر نکردیم. بعدها مادربزرگ انگلیسی ام، به رغم وجود زیردریایی‌های آلمانی و درمیت فقط چهار یا پنج مسافر دیگر به ما پیوست.

بیرون از مدرسه، پیش خودم به آموختن زبان آلمانی پرداختم. کتاب دوزندهٔ بازدوزی شده<sup>۲</sup> اثر کارلایل، که مات و مبهوتم کرده بود، مرا به این ماجراجویی واداشت. قهرمان آن، دیوجنس دوپلس دونگ<sup>۳</sup> یک استاد آلمانی ایده‌آلیسم است. در ادبیات آلمان به دنبال چیزی ژرمنی می‌گشتم، چیزی شبیه آثار تاسیتوس<sup>۴</sup>، اما آن را بعدها در ادبیات کهن انگلیسی و ادبیات کهن شمال اروپا یافتم. ادبیات آلمان به نظرم رمانتیک و بیمارگونه رسید. ابتدا به جنگ سنجش خردناب<sup>۵</sup> کانت رفتم، اما مثل بسیاری مردم - از جمله خود آلمانیها - از آن شکست خوردم. سپس فکر کردم که شعر به سبب ایجاز آن آسانتر خواهد بود. ازین رویک مجموعه از اشعار اولیهٔ هاینه، میان پرده‌های غنائی<sup>۶</sup> را و یک فرهنگ آلمانی - انگلیسی تهیه کردم. به سبب واژگان سادهٔ هاینه، کم کم متوجه شدم که نیازی به فرهنگ لغت ندارم. طولی نکشید که دروازه‌های لطف این زبان به رویم گشوده شد.

(۱) یک مگس، یک مگس!

2) Sartor Resartus 3) Diogenes Devil's Dung

4) Tacitus 5) Critique of Pure Reason 6) Lyrisches Intermezzo

همچنین توانستم رمان آدمک<sup>۱</sup> اثر می رینک<sup>۲</sup> را بخوانم. (در سال ۱۹۶۹، با گرشوم شولم، یکی از دانشمندان طراز اول عرفان یهودی، دربارهٔ افسانهٔ بوهمی آدمک جاندار (گولم)، صحبت کردم و در شعری دربارهٔ این افسانه نام او را دوبار به عنوان تنها قافیهٔ ممکن با گولم به کار بردم. به خاطر کار لایل و دوکونسی<sup>۳</sup> سعی کردم تا به ژان پل ریشتر<sup>۴</sup> علاقه مند شوم - این در حدود سال ۱۹۱۷ بود - اما به زودی دریافتم که آثار او سخت حوصله ام را سر می برد. ریشتر، به رغم دو هوادار انگلیسی اش، به نظر من نویسنده ای بسیار دور پرواز و شاید فاقد احساس رسید. با وجود این به اکسپرسیونیسم آلمانی سخت علاقه مند شدم و هنوز آن را فراتر از سایر مکاتب معاصر، چون ایماژیسم، کوبیسم، فوتوریسم، سوررئالیسم و جز آن می دانم. چند سال بعد در مادرید، به ترجمهٔ اولین و شاید تنها برگردانهای تعدادی از شاعران اکسپرسیونیستی به زبان اسپانیایی دست زدم.

زمانی، طی مدتی که در سوئیس بودم، به خواندن شوپنهاور پرداختم. امروز اگر قرار باشد فقط یک فیلسوف را برگزینم او را انتخاب می کنم. اگر بتوان معمای عالم را در قالب کلمات بیان کرد، به نظر من این کلمات را در نوشته های او می یابیم. بارها آثار او را هم به زبان آلمانی، همراه با پدرم و دوست نزدیکش ماسه دونیو فرناندس<sup>۵</sup>، و هم به ترجمه خوانده ام. هنوز فکر می کنم که زبان آلمانی زبان زیبایی است - شاید زیباتر از ادبیاتی که به وجود آورده است. زبان فرانسه برعکس، به رغم شیفتگی اش به مکاتب و نهضت های ادبی، ادبیاتی عالی دارد اما خود زبان به نظر من تا حدی زشت است. مطالب وقتی به زبان فرانسه بیان می شوند پیش پا افتاده به نظر می رسند. حتی در مقایسه با زبان اسپانیایی، فکر می کنم که اسپانیایی زبان بهتری

۱) Der Golem: گولم در عبری به معنای شیئی بی شکل است اما در فولکلور یهودی به آدمکی گفته می شود که می تواند جان بگیرد. این کلمه امروزه گاه به معنی آدم مصنوعی یا مکانیکی نیز به کار می رود.

2) Meyrink 3) De Quincey 4) Jean - Paul Richter  
5) Macedonio Fernandez

باشد، هر چند کلمات اسپانیایی بیش از حد بلند و مطمئنند. در مقام نویسنده‌ای آرژانتینی اجبار دارم با زبان اسپانیایی سرکنم و از همین روبرو کمبودهای آن نیک آگاهم. به خاطر دارم که گونه نوشته است که اجبار داشته با بدترین زبان جهان - یعنی آلمانی - سرکله بزند. گمانم اغلب نویسندگان در مورد زبانی که با آن کار می‌کنند اندیشه‌هایی ازین قبیل داشته باشند. و اما در مورد زبان ایتالیایی؛ من کمدهی الهی را در بیش از ده چاپ گوناگون خوانده و باز خوانده‌ام. همچنین آثار آریوستو<sup>۱</sup>، تاسو<sup>۲</sup>، کروچه<sup>۳</sup> و جنتیله<sup>۴</sup> را خوانده‌ام، اما اصلاً نمی‌توانم به ایتالیایی حرف بزنم یا نمایشنامه یا فیلمی ایتالیایی را دنبال کنم.

باز در ژنوبود که برای نخستین بار والت ویتمن را شناختم، از طریق ترجمه‌ای آلمانی به قلم یوهانس شلاف<sup>۵</sup> Als ich in alabama meinen morgengang macht چون به گردش بامدادی در آلاباما مشغول بودم البته متوجه شدم که خواندن اشعار شاعری امریکایی به زبان آلمانی مسخره است، ازین رو از لندن یک نسخه برگهای علف را خواستم. هنوز آن را به یاد دارم - جلد سبز داشت. تا مدتی ویتمن را نه تنها شاعری بزرگ بلکه تنها شاعر می‌دانستم. در واقع فکرمی‌کردم که همه شاعران جهان تا سال ۱۸۵۵ فقط مبشران ویتمن بوده‌اند و تقلید نکردن شعر او دلیل جهالت است. این احساس قبلاً در مورد نثر کارلایل که اکنون تاب خواندنش را ندارم و همچنین در مورد شعر سویین برن به سراغم آمده بود. اینها مراحل بودند که پشت سر گذاشتم. بعدها، نیز تجربیات مشابهی از شیفتگی نسبت به نویسنده‌ای خاص داشته‌ام.

تا سال ۱۹۱۹ در سویس ماندیم. پس از سه چهار سال در ژنو، یکسالی را در لوگانو<sup>۶</sup> گذرانیدیم. لیسانسم را گرفته بودم و اکنون می‌بایست مطابق قراری بر زبان نیامده هم خود را مصروف نویسنده‌گی کنم. دلم می‌خواست دستنوشته‌هایم را به پدرم نشان دهم اما او می‌گفت که به اندرزگویی اعتقاد

1) Ariosto 2) Tasso 3) Croce 4) Gentile

5) Johannes Schlaf 6) Lugano

ندارد و من باید راه خودم را با استفاده از آزمون و خطا هموار کنم. غزلهایی به زبان انگلیسی و فرانسه می‌سرودم. غزلهای انگلیسی ام تقلیدهای بیمایه‌ای از شعر وردزورث بود، و غزلهای فرانسه، تقلیدی آبکی از شعر سمبولیست. هنوز یک خط از تجربیات فرانسه را به یاد دارم. «جعبه کوچک سیاه برای ویولن شکسته»،<sup>۱</sup> عنوان کل مجموعه را «شعر برای خواننده شدن با لهجه روسی»<sup>۲</sup> گذاشته بودم. چون می‌دانستم که فرانسه‌ای غیر یومی نوشته‌ام، فکر می‌کردم که برای خواندن آن لهجه روسی بهتر از لهجه آرژانتینی باشد. در تجربیات انگلیسی ام برخی اطوار قرن هیجدهمی را به کار زده بودم، از قبیل «o'er» به جای «over» و، به خاطر سهولت وزن، «doth sing» به جای «sing». با این همه می‌دانستم که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر من زبان اسپانیایی است.

تصمیم گرفتیم که ابتدا یک سالی را در اسپانیا بگذرانیم و سپس به وطن بازگردیم. در آن زمان آرژانتینیها کم کم اسپانیا را کشف می‌کردند. تا آن هنگام حتی نویسندگان طراز اول چون لئوپولدو لوگونس و ریکاردو گوئیرالدس عمداً اسپانیا را از سفرهای اروپایی خود حذف می‌کردند. اسپانیایی‌ها در بوئنوس آیرس، همواره به کارهای یدی می‌پرداختند - خدمتکار منزل، پیشخدمت، کارگر - یا کسبه جزئی بودند و ما آرژانتینیها هرگز خودمان را اسپانیایی نمی‌دانستیم. ما در واقع در سال ۱۹۱۶، وقتی از اسپانیا مستقل شدیم، اسپانیایی بودن را کنار گذاشته بودیم. وقتی در کودکی کتاب تسخیر پرو<sup>۳</sup> اثر پرسکات<sup>۴</sup> را می‌خواندم، از اینکه اوفاتحان اسپانیایی را به شیوه‌ای رمانتیک توصیف کرده بود دچار حیرت می‌شدم. به نظر من، که خود از اعقاب برخی ازین فاتحان بودم، آنان هیچ علاقه‌ای را بر نمی‌انگیختند. اما آمریکای لاتینها اسپانیاییان را از دریچه چشم فرانسویان پررنگ و آب می‌دیدند و به آنها به عنوان دستمایه‌های گارسیا لورکا - کولیها، گاو بازی و

1) Petite boite noire pour le violon casse

2) Poeme pour etre recite avec un accent russe 3) Conquest of Peru

4) Prescott

معماری شمال آفریقا - می‌نگریستند. اما با وجود آنکه زبان ما اسپانیایی بود و اغلب از تبار اسپانیایی و پرتغالی بودیم، خانواده خود من اصلاً به فرمان به عنوان بازگشت به اسپانیا پس از غیبتی سه قرنه فکر نمی‌کرد.

به مایورکا رفتیم چون ارزان و زیبا بود و جز ما جهانگرد دیگری در آنجا نبود. تقریباً یک سال تمام را در آنجا، در پالما<sup>۱</sup> و در والده موسا<sup>۲</sup>، که دهکده‌ای فراز تپه‌ها بود گذرانیدیم. من به مطالعه لاتین ادامه دادم؛ این بار تحت تعلیمات کشیشی که به من می‌گفت از آنجا که طبیعت پاسخگوی نیازهای او بوده است هرگز کوشش نکرده رمانی بخواند. به ویرژیل پرداختیم، که هنوز برایش مرتبه والایی قائم. به یاد دارم که با شنای عالی خود بومیان را به تعجب وامی‌داشتم، زیرا شنا را در رودخانه‌های تند گوناگون از جمله رودهای اروگوئه و رون فرا گرفته بودم، حال آنکه اهل مایورکا به دریایی آرام و بی‌موج عادت داشتند. پدرم رمانش را می‌نوشت که به دورانه‌های گذشته، به جنگ داخلی سالهای دهه ۱۸۷۰ در زادگاهش انتره ریوس، مربوط می‌شد. به یاد دارم که برخی استعاره‌های بسیار بد را، که از اکسپرسیونیستهای آلمانی وام شده بود، به او پیشنهاد کردم و او آنها را از سر تسلیم پذیرفت. پانصد نسخه از کتاب چاپ کرد و با خود به بوئنوس آیرس آورد، تا به دوستانش هدیه کند. در نوشته هرجا که کلمه «پاران» - شهر زادگاهش - آمده بود، چاپچها آن را به «پاناما» تغییر داده بودند، فکر کرده بودند که غلطی را تصحیح می‌کنند. پدرم برای آنکه به آنها دردسر ندهد و همچنین چون آن را بدین صورت مضحکتر می‌دید، از تصحیح آن چشم‌پوشی کرد. اکنون از مداخله‌های جوانانه خود در کتاب او پشیمانم. هفده سال بعد، کمی پیش از مرگش، به من گفت آرزو دارد که من رمان را به شیوه‌ای سرراست بازنویسی کنم، و همه نوشته‌های ادیبانه و وصله‌های ناجور آن را حذف کنم. من خود در آن روزها داستانی درباره یک آدم گرگ شده نوشتم و آن را مجله عامه‌پسندی در مادرید، به نام لاسفرا<sup>۳</sup> فرستادم که خوشبختانه سردبیران مجله عقل کردند و آن را چاپ نکردند.

1) Palma 2) Valldemosa 3) La Esfera

زمستان ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ را در سوئیل گذرانیدیم، جایی که شاهد چاپ نخستین شعرم بودم. عنوان شعر «سرودی برای دریا» بود و در شماره ۳۱ دسامبر ۱۹۱۹ مجله گرسیا<sup>۱</sup> چاپ شد. در آن شعر منتهای سعی خودم را کرده بودم تا والت ویتمن باشم:

ای دریا! ای اسطوره! ای مأمن گسترده!

می‌دانم چرا دوستت می‌دارم. می‌دانم که هر دو خیلی پیریم،

و قرنهایست یکدیگر را می‌شناسیم...

ای هزار چهره، من از تو زاده شده‌ام -

هر دوی ما زنجیری و سرگردان.

هر دوی ما شیفته اختران،

هر دوی ما با امیدها و ناامیدی‌ها...!

امروزه من اصلاً دریا یا حتی خودم را، شیفته ستارگان نمی‌دانم. سالها بعد، وقتی عبارت «شکوه درجه سه»<sup>۲</sup> آرنولد بنت<sup>۲</sup> را دیدم فوراً فهمیدم که مقصودش چه بوده است. و با این همه، هنگامی که چند ماه بعد به مادرید رسیدم از آنجا که این تنها شعر چاپ شده من بود همه آنجا مرا سرودخوان دریا می‌دانستند.

در سوئیل به آن گروه ادبی پیوستم که پیرامون مجله گرسیا حلقه زده بود. این عده که خود را اولترائیست می‌خواندند، نوسازی ادبیات، یعنی رشته‌ای از هنرها را که هیچ کدام هیچ چیز از آن نمی‌دانستند، وجهه همت خود قرار داده بودند. روزی یکی از آنان به من گفت که همه خواننده‌هایش کتاب مقدس، آثار سروانتس، داریو، و یکی دو کتاب از استاد رافائل کانسینوس - آسنس<sup>۳</sup> است. وقتی فهمیدم که هیچ ادبیات فرانسه نمی‌دانند و اصلاً نشنیده‌اند که چیزی به نام ادبیات انگلیسی وجود دارد، ذهن آرژانتینی‌م حیرت زده شد. حتی مرا به یکی از معاریف محلی معرفی کردند که عموماً او را «علامه» می‌خواندند و طولی نکشید که دریافتم دانش لاتین او از دانش من خیلی

کمتر است. در باره خود مجله گرسیا باید بگویم که سردبیر آن، ایزاک دل واندو ویلیارا،<sup>۱</sup> و می‌داشت تا همه اشعارش را دستیارانش برایش برارند. به یاد دارم روزی یکی از آنها به من گفت: «خیلی گرفتارم - ایزاک مشغول سرودن شعری است.»

بعد به مادرید رفتم و بزرگترین حادثه زندگی من در آنجا دوستی با رافائل کانسینوس - آسنس بود. هنوز دوست دارم خود را مرید او بدانم. اهل سویل بود و در آنجا طلبگی کرده بود تا کشیش شود، اما وقتی در آرشوهای تفتیش عقاید به نام کانسینوس برخوردی بود، معتقد شده بود که یهودی است. بدین سبب به تحصیل عبری پرداخته و بعدها حتی واداشته بود ختنه اش کنند. دوستان ادبی آندلسی مرا به دیدن او بردند. با کمرویی به خاطر شعری که در باره دریا گفته بود به او تبریک گفتم. گفت: «بله و چقدر دوست دارم پیش از مرگ آن را ببینم.» مرد بلند بالایی بود و چون همه آندلسیها از هر چیز کاستیلی تنفر داشت. اینکه زندگی اش را وقف ادبیات کرده بود و هیچ عنایتی به پول و شهرت نداشت بیش از هر چیز دیگر توجه را برمی‌انگیخت. شاعر خوبی بود و در سال ۱۹۱۵ مجموعه اشعاری را که عموماً داغ و عاشقانه بودند - زیر عنوان شمعدان هفت شاخه<sup>۲</sup> منتشر کرده بود. همچنین رمان، داستان کوتاه و مقاله می‌نوشت و هنگامی که او را شناختم قطب یک حلقه ادبی بود.

هر شب به کافه کولونیال<sup>۳</sup> می‌رفتم، نیمه شب یکدیگر را می‌دیدیم و مکالمه تا طلوع آفتاب طول می‌کشید. گاه بیش از بیست یا سی نفر بودیم. این گروه از هر چه رنگ محلی اسپانیایی داشت - مثل آوازهای سوزناک و گاوبازی - متنفر بودند. جاز آمریکایی را می‌ستودند و بیشتر می‌خواستند اروپایی باشند تا اسپانیایی. کانسینوس موضوعی را برای صحبت مطرح می‌کرد - استعاره، شعر آزاد، صور سنتی شعر، شعر روایی، صفت، فعل. مستبدی بود با رفتار آرام، کوچکترین اشاره غیردوستانه به نویسندگان معاصر

1) Isaac del Vando Villar      2) El Candelabro de los siete brazos

3) Cafe Colonial



را مجاز نمی‌داشت و سعی می‌کرد صحبت را در سطح بالایی نگاه دارد. کانسینوس کتابخوان غربی بود. تریاک خور<sup>۱</sup> اثر دوکوئینسی، تأملات مارکوس اورلیوس<sup>۲</sup> را از یونانی، رمانهای باربوس<sup>۳</sup> و زندگی‌های خیالی<sup>۴</sup> اثر شوب<sup>۵</sup> را ترجمه کرده بود. بعدها ترجمه کلیات گوته و داستایوسکی را بر عهده گرفت. همچنین برگردان اسپانیایی هزارویکشب را انجام داد که در مقایسه با ترجمه‌های برتون و لین خیلی آزادانه‌تر ترجمه شده، اما به زعم من خواندن آن لذت بخش‌تر است. روزی به دیدنش رفتم و او مرا به کتابخانه‌اش برد. یا بهتر است بگویم، که همه‌خانه کتابخانه بود. گویی می‌خواستم به زحمت راه خود را در بیشه‌ای انبوه پیدا کنم. فقیرتر از آن بود که قفسه داشته باشد و کتابها از زمین تا سقف روی هم تلنبار شده بودند، و آدم را مجبور می‌کردند باریک شود تا بتواند از میان این ستونهای عمودی بگذرد. کانسینوس در نظرم گویی همه گذشته آن اروپایی بود که پشت سرمی‌گذاشتم - چیزی چون نماد کل فرهنگ، چه غربی و چه شرقی. اما نوعی خودسری داشت که نمی‌گذاشت با معاصران نام‌آورش کنار بیاید. کتابهایی می‌نوشت و در آنها به طرزی مبالغه‌آمیز نویسندگانی دست‌دوم - یا سوم - را می‌ستود. در آن زمان، اورتگا ای گاست<sup>۶</sup> در اوج شهرت خود بود، اما کانسینوس او را فیلسوفی بد و نویسنده‌ای بدتر می‌دانست. بهره‌عمده من از اولدت بردن از گفتگوهای ادبی بود. و نیز مرا واداشت تا به خواندن مطالب نامتعارف پردازم. در نوشتن به تقلید از او پرداختم. جمله‌هایی بلند و سیال می‌نوشت که رنگ و بویی غیراسپانیایی و شدیداً عبرانی داشت.

عجبا، که این کانسینوس بود، که در سال ۱۹۱۹ اصطلاح «اولترائیسم» را اختراع کرد. فکر می‌کرد که ادبیات اسپانیایی همیشه از قافله زمان عقب بوده است. زیر نام مستعار خوان لاس<sup>۷</sup>، قطعات کوتاه و بسیار موجز اولترائیستی می‌نوشت. کل ماجرا - اکنون متوجه شده‌ام - حال و هوای مطایبه داشته است. اما ما جوانترها آن را بسیار جدی می‌گرفتیم. یکی دیگر از

1) Opium - Eater    2) Meditations of Marcus Aurelius    3) Barbusse  
4) Vies imaginaires    5) Schwob    6) Ortega y Gasset    7) Juan Las

میریدان سرسخت او، گوئیلیرمودتوره<sup>۱</sup> بود که طی آن بهار در مادرید با او روبرو شدم و نه سال بعد با خواهرم نورا ازدواج کرد. در این زمان، در مادرید گروه دیگری هم بودند که گرد گومز دلاسرنا<sup>۲</sup> جمع می‌شدند. یک بار به سراغشان رفتم و از رفتارشان خوشم نیامد. دلکشی داشتند که دستبندی به دست می‌کرد و جفجغه ای به آن آویخته بود. وادارش می‌کردند با مردم دست بدهد و جفجغه صدا می‌کرد و گومز دلاسرنا همیشه می‌گفت: «مار کجاست؟» قرار بود این حرف خنده‌دار باشد. روزی مغرورانه به من رو کرد و به اشاره گفت: «ازین چیزها در بوئنوس آیرس ندیده اید؟» اقرار کردم که خوشبختانه ندیده‌ام.

در اسپانیا، دو کتاب نوشتم. یکی سلسله مقالاتی بود که حالا نمی‌دانم چرا، اسم آن را ورقهای برگ‌زن<sup>۳</sup> گذاشته بودم. این مقالات ادبی و سیاسی (هنوز یک آنارشیت و یک آزاداندیش و یک صلح دوست بودم) تحت تأثیر پیوباروخا<sup>۴</sup> نوشته شده بودند. هدف ازین مقالات آن بود که تلخ و گزنده باشند، اما در واقع بسیار ملایم بودند. تا آنجا پیشروی کرده بودم که کلمات «ابلهان»، «روسپیان» و «دروغزنان» را به کار برده بودم. در بازگشت به بوئنوس آیرس چون ناشری نیافتم دستنوشته را نابود کردم. کتاب دوم عنوان مزامیر سرخ<sup>۵</sup> یا سرودهای سرخ<sup>۶</sup> را داشت. مجموعه ای از شعر بود - شاید روی هم رفته بیست تایی - در قالب شعر آزاد و در ستایش انقلاب روسیه، برادری انسانها و صلح دوستی. سه چهارتایی از آنها - «حماسه بلشویک»، «سنگرها»، «روسیه» - در مجلات چاپ شد. این کتاب را در اسپانیا، شب قبل از حرکت، نابود کردم. آنوقت آماده بودم تا به وطنم بازگردم.

## بوئنوس آیرس

نزدیک به پایان ماه مارس ۱۹۲۱، با کشتی ریناویکتوریا اوجنیا<sup>۷</sup>، به

1) Guillermo de Torre 2) Gomez de la Serna 3) Los naipes del tahir  
4) Pio Baroja 5) The Red Psalms 6) The Red Rhythms  
7) Reina Victoria Eugenia

بوئنوس آیرس بازگشتیم. پس از زندگی در آن همه شهرهای اروپایی - پس از آن همه خاطرات از ژنو، زوریخ، نیمس، کوردوبا، و لیسبن - این رویدادی شگفتی آور بود که می‌دیدم شهرزاد گاهم رشد کرده است و اکنون شهری است بسیار بزرگ، فراگیر و تقریباً بیکران از ساختمانهای کوتاه با بامهای مسطح، کشیده شده به جانب آنچه جغرافیادانان و عملهٔ ادب آن را «پامپا» می‌خوانند. حادثه‌ای بیش از بازگشت به وطن بود، نوعی کشف مجدد بود. چون مدت درازی از آن دور مانده بودم، می‌توانستم شهر را با دقت و اشتیاق ببینم. شاید اگر هرگز به خارج نرفته بودم، آن را با همین هیجان و لرزه خاص، که اکنون داشتم نمی‌دیدم. شهر - البته نه همهٔ آن، بلکه معدودی جاها در آن که از لحاظ عاطفی برایم اهمیت یافته بود - الهام بخش اشعار نخستین مجموعهٔ چاپ شده‌ام، شور بوئنوس آیرس<sup>۱</sup>، شد.

این اشعار را در سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ سرودم و کتاب در اوائل سال ۱۹۲۳ درآمد. کتاب عملاً طی پنج روز چاپ شد، باید چاپ آن با عجله انجام می‌شد، چون مجبور بودیم به اروپا برگردیم. (پدرم می‌خواست در مورد بینایی اش با دکتری اهل ژنو مشورت کند.) برای شصت و چهار صفحه قرار گذاشته بودم، اما دست‌نوشته درازتر از آن بود و در آخرین لحظه - خوشبختانه - مجبور شدم پنج شعر را حذف کنم. از آن شعرها کوچکترین چیزی به یادم نیست. کتاب که در آمد حال و هوایی نوجوانانه داشت. غلط‌گیری نشده بود، فهرست مطالب نداشت و فاقد شماره صفحه بود. گراوور چوبی روی جلد را خواهر ساخته و کتاب فقط در سیصد نسخه چاپ شده بود. چاپ کتاب در آن روزها، ماجرای تقریباً شخصی بود. هرگز به فکر ارسال نسخه‌های آن برای کتابفروشیها یا منتقدان نیفتم. فقط بیشتر نسخه‌ها را به این و آن دادم. یکی از شیوه‌های توزیع کتابم را به یاد دارم. می‌دانستم که بسیاری از آدمهایی که به دفتر نوسوتروس<sup>۲</sup> - یکی از مجلات ادبی جا سنگین و قدیمی تر آن زمان - می‌روند پالتوهایشان را در رختکن آویزان می‌کنند، ازین رو پنجاه یا صد نسخه برای یکی از سردبیران آن، آلفردو بیانکی<sup>۳</sup>، بردم. بیانکی با حیرت به من

نگاه کرد و گفت: «انتظار داری اینها را برایت بفروشم؟» جواب دادم: «نه هر چند خودم آن را مرتکب شده‌ام، هنوز صد درصد عقل از سرم نپزیده است. فکر کردم از تو خواهش کنم تعدادی از این کتابها را پنهانی در جیب آن پالتوهایی که آنجا آویزان است بگذاری.» او بزرگووارانه چنان کرد. وقتی پس از یک سال غیبت بازگشتم. متوجه شدم که برخی از صاحبان پالتوها اشعار مرا خوانده‌اند، و حتی معدودی درباره آن مطلب نوشته‌اند. در واقع، با این شیوه شهرت مختصری به عنوان شاعر برای خود کسب کردم.

کتاب اساساً رمانتیک بود. هر چند به سبکی بی آب و رنگ نوشته شده و استعاره‌های موجز در آن فراوان بود. غروب خورشید، جاهای خلوت، و زوایای ناآشنا را تجلیل می‌کرد؛ به حریم ماوراءالطبیعه بر کلی و تاریخ خانوادگی پامی‌گذاشت؛ عشقهای نوجوانی را ثبت می‌کرد. در عین حال، ادبیات قرن هفدهم اسپانیا را نیز به سخره گرفته بودم و در مقدمه‌ام از اثر سرتامس براون نقل قول کرده بودم. متأسفانه کتاب نوعی آتش شله‌قلمکار شد. در آن بیش از حد مطلب گنجانده بودم؛ و با این همه وقتی حالا به گذشته می‌نگرم، فکر می‌کنم که هرگز از چارچوب آن خارج نشده‌ام. احساس می‌کنم که همه نوشته‌های بعدی من فقط درونمایه‌هایی را گسترش داده‌اند که اول بار در آن کتاب آمده است؛ احساس می‌کنم که در همه عمر همان یک کتاب را بازنویسی کرده‌ام.

آیا اشعار مجموعه شوربوئنوس آیرس شعر اولترائیستی بود؟ وقتی در سال ۱۹۲۱ از اروپا برگشتم، بیرق اولترائیسم را بردوش داشتم. هنوز نویسندگان تاریخ ادبیات مرا به عنوان «پدر اولترائیسم آرژانتینی» می‌شناسند. در آن هنگام وقتی مسائل را با همکاران شاعر- ادواردو گونزالس لانوسا<sup>۱</sup>، نورالانخه<sup>۲</sup>، فرانسیسکو پی نی پرو<sup>۳</sup>، عموزاده ام گوئیلیرمو خوان (بورخس)<sup>۴</sup>، و ربرتو اورتلی<sup>۵</sup> در میان گذاشتم به این نتیجه رسیدیم که اولترائیسم اسپانیایی - به تقلید از فوتوریسم - بیش از حد آکنده از تجدد و آلات و ابزار

1) Eduardo Gonzalez Lanoza    2) Norah Lange    3) Francisco Pinero  
4) Guillermo Juan (Borges)    5) Roberto Ortelli

است. قطارهای راه آهن، ملخ های هواپیما، خود هواپیما، و پنکه های برقی ما را تحت تأثیر قرار نداده بودند. در حالی که در اعلامیه های خود هنوز بر اولویت استعاره و حذف عبارات ربطی و صفات تزئینی تأکید می ورزیدیم، آنچه واقعاً می خواستیم بنویسیم شعر اساسی بود - شعری ورای اینجا و اکنون، رها از رنگ محلی و شرایط معاصر. فکر می کنم برای نشان دادن آنچه من شخصاً دنبال می کردم شعر «سادگی» کافی باشد:

دروازه نرده ای باغ

به راحتی صفحه ای در کتابی بسیار ورق خورده

باز می شود،

و در درون، چشمان ما

نیازی ندارند بر اشیائی تأمل کنند

که قبلاً در خاطره ثبت و ضبط شده اند.

در اینجا عادات و اذهان و آن زبان خصوصی

که همه خانواده ها اختراع می کنند

به نظرم چیزهایی عادی می آیند.

به سخن گفتن چه نیازی هست

یا به تظاهر به کس دیگر بودن؟

همه اهل خانه مرا می شناسند،

از اضطرابها و ناتوانی من آگاهند.

بهترین رویدادی که می تواند اتفاق افتد -

آنچه شاید خدا به ما عطا کند:

اینست که شگفتی نیافرینیم یا از ما نخواهند پیروز شویم

بلکه فقط بگذارند وارد شویم

چون بخشی از واقعیت انکارناپذیر،

مثل سنگهای راه، مثل درختان.

گمانم این فریاد دوری باشد از مبالغه های خجولانه اولین تمرینهای اولتراایستی اسپانیایی من، آن وقتها که یک تراموای را چون مردی

تفنگ بردوش، یا طلوع آفتاب را چون فریاد، یا خورشید شامگاهی را مصلوب شده در باختر می‌دیدم. دوست هوشیاری که بعدها این مزخرفات را از من شنید اشاره کرد: «آه، می‌بینم که به عقیده شما هدف عمده شعر متحیر کردن است.» اما پاسخ به این سوال را که آیا شعرهای مجموعه شور بوئنوس آیرس اولترانیستی هستند یا نه، دوست و مترجم فرانسه ام، نستور ایباررا<sup>۱</sup> از طرف من داده است که گفت: «بورخس با سرودن نخستین شعر اولترانیستی دیگر شاعری اولترانیست نبود.» حال فقط می‌توانم بر مبالغه های اولترانیستی اولیه تأسف بخورم. پس از تقریباً نیم قرن، هنوز می‌کوشم تا آن دوره نابهنجار زندگی ام را توجیه کنم.

شاید حادثه عمده بازگشت من دیدار ماسه دونیو فرناندس بود. از میان همه کسانی که در زندگی شناخته ام - و من برخی مردان کاملاً بزرگی را شناخته ام - هیچ کدام چون ماسه دونیو تأثیری چنین ژرف و پایا بر من نگذاشته اند. وقتی در دارسنا نورته<sup>۲</sup> قدم بر خشکی گذاشتم، مرد ریزنقشی با کلاه ملون سیاه منتظر ما بود و من دوستی او را از پدر به ارث بردم. این هر دو مرد در سال ۱۸۷۴ به دنیا آمده بودند. عجیب بود که ماسه دونیو در عین حال که محاوره گر برجسته ای بود، مرد سکوت های طولانی و کلمات معدود بود. شبیه شبها یگدیگر را در کافه ای می‌دیدیم - کافه پرلا<sup>۳</sup> در پلاتزا دل اونسه<sup>۴</sup>. تا سپیده دم حرف می‌زدیم، ماسه دونیو بر جلسه نظارت داشت. اگر کانسینوس در مادرید نماینده همه دانشها بود. ماسه دونیو در بوئنوس آیرس نماینده اندیشه ناب بود. در آن هنگام بی دریغ مطالعه می‌کردم و به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم (تقریباً هر شب پس از شام، عادت داشتم دراز بکشم و بخوانم)، اما سراسر هفته من ازین انتظار منور بود که روز شب ماسه دونیو را ببینم و به او گوش دهم. خیلی نزدیک ما زندگی می‌کرد و هر وقت می‌خواستم می‌توانستم او را ببینم، اما به نحوی احساس می‌کردم که حق ندارم ازین امتیاز استفاده کنم و برای آنکه به شب ماسه دونیو ارزش درخور آن را بدهم مجبور بودم

1) Néstor Ibarra 2) Dársena Norte 3) Perla 4) Plaza del Once

که طی هفته از دیدن او پرهیز کنم. در این دیدارها، ماسه دونیو شاید سه چهار بار حرف می‌زد، تنها معدودی اشاره آرام ابراز می‌کرد، که - ظاهراً - فقط خطاب به بغل دستی اش بود. این اشاره‌ها هرگز اثباتی نبودند. ماسه دونیو خیلی آداب‌دان بود و ملایم حرف می‌زد و مثلاً می‌گفت: «خوب، گمانم متوجه شده‌اید که...؟» و با این محمل اندیشه‌ای سخت تکان‌دهنده و اصیل را پیش می‌نهاد. اما همیشه، اشاره خود را به شنونده نسبت می‌داد.

مردی نحیف و خاکستری موبود با آن نوع سبیل و موی جوگندمی که او را به مارک تواین شبیه می‌ساخت. این شباهت خرسندش می‌کرد، اما وقتی کسی اشاره کرد که به پل والرئ هم شباهت دارد، سخت اعتراض کرد، زیرا چندان اعتقادی به مرد فرانسوی نداشت. همیشه آن کلاه ملون سیاه را بر سر می‌گذاشت و تا آنجا که می‌دانم حتی شاید با آن می‌خوابید. وقتی می‌خواست بخوابد هرگز لباسهایش را نمی‌کند و شب از ترس سوزی که ممکن بود باعث درد دندان او شود، حوله‌ای به دور سر می‌پیچید. این کار او را به شکل عربی درمی‌آورد. خلبازیه‌های دیگر او عبارت بودند از وطن‌پرستی (او رئیس جمهورهای آرژانتین را یکی پس از دیگری می‌ستود و این دلیل را که رأی دهندگان آرژانتینی نمی‌توانند اشتباه کنند کافی می‌دانست)، ترس از دندان‌ساز (این باعث شده بود که در ملاء عام، دست جلوه‌دهانش بگیرد و به دندانهایش ور برود تا انبرک دندان‌ساز را دفع کند)، و عادت به دلدادگی احساساتی به خیابانگردان.

ماسه دونیو در مقام نویسنده، چندین جلد کتاب کم و بیش غیرعادی چاپ کرد و هنوز قریب بیست سال پس از مرگش، کاغذهایش را جمع‌آوری می‌کنند. عنوان نخستین کتابش، که در سال ۱۹۲۸ چاپ شد، این بود: همیشه وقتی چشمانمان باز است بیدار نیستیم.<sup>۱</sup> این کتاب رساله‌مطولی در باب ایده آلیسم بود، که عمداً به سبکی پیچیده و غریب نوشته شده بود، تا به گمان من با پیچیدگی واقعیت تناسب داشته باشد. سال بعد مجموعه‌ای از نوشته‌های پراکنده او در آمد - نامه‌های تازه وارد<sup>۲</sup> - که من خود در گردآوری و

1) No toda es vigilia la de los ojos abiertos 2) Papeles de Recienvenido

تبویب آن دستی داشتم. این کتاب نوعی مجموعه لطیفه‌هایی بود در درون لطیفه‌های دیگر. ماسه دونیورمان و شعر هم می‌نوشت، که همه آنها حیرت‌آور اما تقریباً ناخواندنی بود. برای یک رمان هشت فصلی پنجاه و شش مقدمه گوناگون نوشته بود. به نظر من ماسه دونیورا، به رغم نبوغش، نباید اصلاً در نوشته‌هایش جست. ماسه دونیوی واقعی در گفتگو چهره می‌نمود.

ماسه دونیو فقیرانه در پانسیونها زندگی می‌کرد و مرتب جا عوض می‌کرد. این بدان دلیل بود که همیشه اجاره‌اش عقب می‌افتاد. هر بار که جابه‌جا می‌شد توده‌ای از دست‌نوشته‌ها را پشت سر می‌گذاشت. یک بار، دوستانش برای این امر او را سرزنش کردند و به او گفتند که جای تأسف است که این همه اثر گم و گور شود. او به ما گفت: «آیا واقعاً فکر می‌کنید آنقدر ثروتمند باشم که بتوانم چیزی را گم کنم؟»

خوانندگان هیوم و شوپنهاور شاید چیز تازه‌ای در آثار ماسه دونیو نیابند، اما نکته مهم این است که او خود به این نتیجه‌گیریها رسیده است. بعدها عملاً آثار هیوم، شوپنهاور، برکلی و ویلیام جیمز را خواند، اما به ظن من چیز چندان دیگری نخوانده بود و همیشه از نویسندگانی خاص نقل قول می‌کرد. شاید از سر وفاداری به شور و شوق کودکی، سروالترسکات را بزرگترین رمان نویس می‌دانست. زمانی با ویلیام جیمز نامه‌هایی رد و بدل کرده بود، و با ملغمه‌ای از انگلیسی، آلمانی و فرانسه به او نامه نوشته و توضیح داده بود که این بدان علت بوده است که «دانش من ازین زبانها آنقدر کم است که مجبور بوده‌ام دائم زبان عوض کنم.» به ماسه دونیو که فکر می‌کنم، او را می‌بینم که حدود یک صفحه می‌خواند و آن وقت در بحر اندیشه فرو می‌رود. نه تنها بحث می‌کرد که ما از همان ماده متشکله روایاها ساخته شده‌ایم، بلکه واقعاً معتقد بود که ما همه در جهانی رویایی زندگی می‌کنیم. ماسه دونیو تردید داشت که امکان انتقال حقیقت وجود داشته باشد. معتقد بود که برخی فیلسوفان آن را کشف کرده‌اند اما نتوانسته‌اند آن را به طور کامل منتقل کنند. با این همه، همچنین معتقد بود که کشف حقیقت آسان است. زمانی به من گفت که اگر می‌توانست در پامپا دراز بکشد و جهان، خودش و سیر و سلوکش



را از یاد ببرد، شاید حقیقت به طور ناگهانی خود را بر او آشکار می‌ساخت. بر گفته خود افزود که البته شاید ترجمه این اشراق ناگهانی در قالب کلمات ناممکن باشد.

ماسه دونیو علاقه داشت فهرستهای کوچک شفاف از نوابغ بسازد و در یکی از آنها با کمال تعجب نام بانویی بسیار دوست‌داشتنی از آشنایانم را شنیدم، کوئیکا گونزالس آکاده تامکینسون آلوپارا. با دهان باز به او خیره شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم که کوئیکا با هیوم و شوپنهاور برابر باشد. اما ماسه دونیو گفت: «فلسوفان مجبور بوده‌اند سعی کنند و عالم را توضیح دهند، حال آنکه کوئیکا آن را به سادگی احساس می‌کند و می‌فهمد.» به او رو می‌کرد و می‌پرسید: «کوئیکا، وجود چیست؟» کوئیکا جواب می‌داد: «نمی‌دانم مقصودتان چیست، ماسه دونیو.» آن وقت به من می‌گفت: «می‌بینی، درکش چنان کامل است که حتی حیرت‌زدگی ما را نمی‌بیند.» استدلال او برای اینکه کوئیکا زنی نابغه است چنین بود. وقتی بعداً به او می‌گفتم که همین حرف را می‌توان درباره یک بچه یا یک گربه گفت عصبانی می‌شد.

پیش از دیدن ماسه دونیو، همیشه هر آنچه را می‌خواندم باور می‌کردم. بزرگترین خدمتی که به من کرد مرا واداشت در خواننده‌هایم شک کنم. در آغاز عابدانه از او تقلید می‌کردم و برخی اداهای سبکی او را برمی‌گرفتم که بعدها از این کار متأسف شدم. با این همه، اکنون که به گذشته می‌نگرم او را به صورت آدم حیرت‌زده‌ای در بهشت عدن می‌بینم. فقط معدودی از صفحات آثار او نبوغش را نشان می‌دهند؛ تأثیر او سرشتی سقراطی داشت. من صادقانه این مرد را دوست داشتم، عشقی که گاه به پرستش نزدیک می‌شد.

این دوره، از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۰، دورهٔ فعالیت زیاد بود، اما بیشتر این فعالیت‌ها شاید لجام‌گسیخته و حتی بی‌هدف بود. در این دوره موفق شدم هفت کتاب بنویسم و منتشر کنم - چهار جلد مجموعه مقالات و سه مجموعه شعر. سه مجله نیز تأسیس کردم و تقریباً به طور مرتب به ده دوازده نشریهٔ دیگر

مطالب می‌دادم که مجلات لا پرنسا<sup>۱</sup>، نوسوستروس<sup>۲</sup>، اینی سیال<sup>۳</sup>، کری تریو<sup>۴</sup>، و سین تسیس<sup>۵</sup> در میان آنها بودند. این پرباری اکنون به حیرتم می‌اندازد و باز حیرت می‌کنم که چقدر با کار آن سالها بیگانه‌ام. سه یا چهار مجموعه مقاله را - که نامهایشان بهتر است فراموش شود - هرگز اجازه تجدید چاپ نداده‌ام. در واقع، وقتی ناشر فعلی ام - امه سه<sup>۶</sup> - در سال ۱۹۵۳ پیشنهاد کرد که «کلیات آثار» مرا درآورد، پیشنهاد او را فقط به این دلیل پذیرفتم تا فرصت یابم این مجلدات ناهنجار را حذف کنم. این مرا به یاد گفته مارک تواین می‌اندازد که یک کتابخانه خوب را می‌توان با حذف آثار جین اوستین آغاز کرد و حتی این کتابخانه اگر هیچ کتاب دیگری نداشته باشد باز کتابخانه خوبی است، چون آثار او را ندارد.

در نخستین کتاب ازین مجموعه‌های لجام گسیخته، مقاله بسیار بدی در باره سر تامس براون<sup>۷</sup> بود که شاید نخستین مقاله‌ای باشد که در باره او به زبان اسپانیایی نوشته شده است. مقاله دیگری بود با این هدف که استعاره‌ها را طبقه بندی کند، گویی می‌شد دیگر عناصر شعر، چون ضرب موسیقی را کنار گذاشت. مقاله درازی بود در باره عدم وجود «خود» که نسخه برداری از حرفهای برادلی، یا بودا، یا ماسه دونیو فرناندس بود. هنگامی که این مقالات را می‌نوشتیم، سعی می‌کردم نقش میمونی تقلید کار را از دو نویسنده باروک اسپانیایی قرن هفدهم، کوئه وه دو<sup>۸</sup> و ساودرا فاخاردو<sup>۹</sup>، بازی کنم، آنان که به شیوه خشک و شق ورق اسپانیایی خود، نماینده همان گونه نوشته‌ای بودند که سر تامس براون در «دفن گلدان یونانی»<sup>۱۰</sup> به کار برده بود. منتهای سعی خودم را می‌کردم تا زبان لاتین را در زبان اسپانیایی پیاده کنم، و کتاب زیر ثقل پیچیدگیها و داوریه‌های رمزی اش در هم می‌شکست. مورد بعدی ازین شکستها نوعی واکنش بود. از طرف دیگر بام افتاده بودم - کوشیده بودم تا حد امکان آرژانتینی باشم. یک نسخه فرهنگ اصطلاحات ویژه آرژانتینی سه گویا<sup>۱۱</sup> به

1) La Prensa 2) Nosostros 3) Inicial 4) Criterio 5) Sintesis  
6) Emecé 7) Sir Thomas Browne 8) Quevedo  
9) Saavedra Fajardo 10) Urne - Buriall 11) Segovia

دستم افتاده بود و آنقدر کلمات محلی به کار برده بودم که بسیاری از هموطنانم به زحمت آن را می‌فهمیدند. از آنجا که فرهنگ را گم کرده‌ام، مطمئن نیستم که خودم دیگر بتوانم آن را بفهمم، و ازین رو آن را به عنوان چیزی ترمیم ناپذیر به کلی رها کرده‌ام. سومین کتاب ازین سلسله کذایی متضمن روسفیدی نسبی است. از سبک کتاب دوم بیرون می‌خزیدم و آرام آرام سر عقل می‌آمدم منطقی بنویسم و به جای گیج کردن خواننده با فrazهای پرآذین، کار را برای او ساده کنم. یکی ازین تجربه‌ها، که ارزش آن محل تردید است، «مردان جنگیده»<sup>۱</sup> بود، یعنی نخستین خطر کردن من در وادی اساطیر محله کهنه شمالی بوئنوس آیرس. در آن سعی کرده بودم که داستانی کاملاً آرژانتینی را به شیوه‌ای آرژانتینی بگویم. این همان داستانی است که از آن زمان تاکنون، در روایتهای گوناگون، بازگو کرده‌ام. افسانه نبردی تن به تن، بی انگیزه، یا باری به هر جهت - افسانه شجاعت به خاطر نفس شجاعت. وقتی آن را نوشتم، اصرار می‌ورزیدم که برداشت ما آرژانتینیها از زبان، متفاوت از برداشت اسپانیاییهاست. اکنون برعکس، فکر می‌کنم باید بکوشیم بر شباهتهای زبانشناختی تأکید ورزیم. هنوز غرضم از نوشتن، هر چند به شیوه‌ای ملایمتر، این بود که اسپانیاییها آن را نفهمند - شاید بتوان گفت نوشتنی بود برای فهمیده نشدن. عارفان گنوستیک مدعی اند که تنها راه پرهیز از هر گناه ارتکاب آن گناه و آسوده شدن از آن است. ظاهراً در کتابهای آن سالها، مرتکب بسیاری از معاصی کبیره ادبی شده‌ام، برخی از آنها را تحت تأثیر نویسنده‌ای بزرگ، لئوپولد ولوگونس، که او را سخت می‌ستایم، مرتکب شده‌ام. این معاصی عبارت بوده‌اند از ادبیانه‌نویسی، رنگ محلی<sup>۲</sup>، جستجوی عنصر غیرمنتظره و سبکی قرن هفدهمی. امروزه دیگر برای این زیاده‌رویها احساس گناه نمی‌کنم، آن کتابها را کس دیگری نوشته است. تا چند سال پیش، اگر جیبم اجازه می‌داد همه نسخه‌ها را می‌خریدم و می‌سوزاندم.

1) Hombres Pelearon 2) Local Color

از شعرهای این دوره، شاید می‌بایست مجموعهٔ دوم ماه در عرض راه<sup>۱</sup> را نیز دور می‌انداختم. این مجموعه در سال ۱۹۲۵ چاپ شد و افتضاحی از رنگ محلی تصنعی بود. در میان بلاهتهای دیگر، اسم کوچکم را به شیوه شیلیایی قرن نوزدهمی به شکل «*Jorje*» املاء کرده بودم (کوششی نیم‌بند برای اعمال املاء آوانویسانه)؛ و او ربط اسپانیایی را به جای «*y*» به صورت «*i*» نوشته بودم (بزرگترین نویسندهٔ ما سارمی ینتو، نیز همین کار را کرده بود. کوشیده بود تا حد امکان غیراسپانیایی باشد)؛ و حرف «*d*» را از آخر کلماتی چون «*autoridá*» و «*ciudad*» انداخته بودم. در چاپهای بعدی، شعرهای خیلی بد را حذف کردم، خلبازیهای را پیراستم، و مدام—طی چندین چاپ— اشعار را تغییر دادم و تعدیل کردم. سومین مجموعهٔ آن دوره، کوادرنوسان مارتین<sup>۲</sup> (این عنوان هیچ ربطی با قهرمان ملی آرژانتین ندارد؛ فقط نام تجارتنی دفترچه‌های از مد افتاده‌ای بود که اشعارم را در آنها می‌نوشتیم)، دارای چندین قطعه کاملاً مقبول است از جمله «*La noche que enel sur lo velaron*» «عنوانی که رابرت فیتز جرالده آن را به وجه تحسین‌انگیزی به «مرگها در کرانهٔ جنوبی» ترجمه کرده است و «مرگهای بوئنوس آیرس»، که در بارهٔ دو گورستان عمدهٔ پایتخت آرژانتین بود. یکی از اشعار این کتاب، «بنیانگذاری اساطیری بوئنوس آیرس» (که اصلاً مورد علاقه‌ام نیست) به صورت یک اثر کلاسیک کوچک آرژانتینی درآمده است. این کتاب هم طی سالیان با حذف‌ها و تجدید نظرها، بهبود یافته یا پالوده شده است.

در سال ۱۹۲۹، سومین جلد از مجموعهٔ مقالات جایزهٔ دوم شهرداری را برد که سه هزار پزو بود، در آن روزها پول خوبی بود. با این پول اولاً یک دورهٔ دست دوم از چاپ یازدهم *دائرة المعارف بریتانیکا* برای خودم دست و پا کردم. ثانیاً این پول یک سال زندگی‌ام را تأمین می‌کرد و بر آن شدم تا کتابی بلندتر دربارهٔ موضوعی کاملاً آرژانتینی بنویسم. مادرم می‌خواست که

1) Luna de enfrente 2) Cuaderno San Martin

درباره یکی از سه شاعر واقعاً با ارزش - اسکاسوی، آلفا فوئرته<sup>۱</sup>، یا لوگونوس - بنویسم. کاش این کار را کرده بودم. در عوض، تصمیم گرفتم درباره شاعری محبوب اما تقریباً نامرئی، یعنی اوارستو کارریه گو بنویسم. مادر و پدرم اشاره کردند که اشعارش خوب نیست. گفتم: «اما او دوست و همسایه ما بود.» آنها گفتند: «خوب، اگر فکرمی کنی این شرط کافی باشد تا کتابی درباره او نوشته شود، معطل نشو.» کارریه گو کسی بود که امکانات ادبی کناره‌های دربداغان و خشن شهر - پالرموی کودکی مرا - کشف کرده بود. زندگی او همان سیر تکاملی تانگورا طی کرد - در آغاز پر از نشاط و جرأت و شهامت بود، آنگاه احساساتی شد. در سال ۱۹۱۲، در بیست و نه سالگی به عارضه سل مرد و فقط یک جلد کار به جا گذاشت. به یاد دارم که نسخه‌ای از آن که به پدرم تقدیم شده بود، در میان چندین جلد کتاب آرژانتینی بود که با خود به ژنو بردیم و در آنجا آن را می‌خواندم و باز می‌خواندم. حدود سال ۱۹۰۹، کارریه گو شماری به مادرم تقدیم کرده بود. در واقع آن را در دفترچه مادرم نوشته بود. در آن، از من حرف زده بود: «و باشد که پسران ... بر بال مطمئن الهام پیش رود. تا انگور آگاهی تازه‌ای را پیرورد، که از تاکهای سرفراز شراب ترانه را به دست دهد.» اما هنگامی که به نوشتن کتابم پرداختم، بر من همان رفت که بر کارلایل هنگام نوشتن کتاب فردریک کبیر<sup>۲</sup>. هر چه بیشتر می‌نوشتم، علاقه‌ام به قهرمانم کمتر می‌شد. در آغاز کار می‌خواستم زندگینامه‌ای سر و ساده بنویسم اما در میان راه توجهم بیشتر و بیشتر به بوئنوس آیرس قدیمی جلب شد. البته خوانندگانم از این نکته غافل نماندند که کتاب چندان به عنوان اوارستو کارریه گو<sup>۳</sup> وفادار نیست و از این جهت کتاب باد کرد. وقتی در سال ۱۹۵۵، پس از بیست و پنج سال، چاپ دوم آن به عنوان چهارمین جلد از «کلیات» آثار من درمی‌آمد، چند فصل تازه از جمله فصل «تاریخچه تانگو» را به آن افزودم. گمانم کتاب اوارستو کارریه گو، در نتیجه این افزوده‌ها نجات یافته باشد.

منشور<sup>۱</sup> که در سال ۱۹۲۱ تأسیس شد و دو شماره پایید، اولین مجله‌ای بود که سردبیری کردم. گروه کوچک اولترانیست ما شایق بود مجله‌ای از خود داشته باشد، اما بضاعت مالی برای چاپ مجله‌ای واقعی را نداشت. دیوار کوبهای تبلیغاتی را دیده بودم و این فکر به خاطر من رسید که می‌توانیم «مجله‌ای دیواری» چاپ کنیم و خودمان آن را در نقاط مختلف شهر به دیوار ساختمانها بچسبانیم. هر شماره تک ورقه‌ای بزرگ بود حاوی اعلامیه و شش یا هشت شعر کوتاه و فشرده، فضای سفید فراوان و یک کنده کاری روی چوب اثر خواهرم. شبانه راه می‌افتادیم - گونزالس لائوسا، پی‌سی‌پی، عموزاده‌ام و من - مسلح به کاسه‌های سریش و قلم موهایسی که مادرم تهیه کرده بود، و پیاده فرسنگها راه می‌رفتیم و آنها را بر دیوارهای سانتافه، کالیائو، انتره‌ریوس و خیابان مکزیکو می‌چسباندم. بیشتر محصول کار ما را خوانندگان حیرت زده فوراً پاره می‌کردند، اما بخت یارمان بود و آلفردو بیانکی، سردبیر نوسوستروس، یکی از آنها را دید و از ما دعوت کرد تا گلچینی اولترانیستی در میان صفحات مجله جا سنگین او چاپ کنیم. پس از منشور به چاپ مجله‌ای شش صفحه‌ای پرداختیم، که عملاً یک ورق کاغذ بود که هر دو رویش چاپ شده و دو بار تا خورده بود. این سفینه<sup>۲</sup> اول بود و سه شماره آن چاپ شد. دو سال بعد در سال ۱۹۲۴، سفینه دوم بیرون آمد. یک روز بعد از ظهر، براندان کارافا<sup>۳</sup> شاعر جوانی اهل کوردوبا، در گاردن هتل، که پس از بازگشت از دومین سفر اروپایی در آن اقامت داشتیم به سراغ من آمد. گفت که ریکاردو گوئی‌الدس و پابلوروخاس پاس<sup>۴</sup> تصمیم گرفته‌اند مجله‌ای تأسیس کنند که نماینده نسل جدید ادبی باشد و همه گفته‌اند که اگر هدف این باشد مرا نمی‌توانند کنار بگذارند. طبیعتاً مشغوف شدم. آن شب به فینیکس هتل<sup>۵</sup>، محل اقامت گوئی‌الدس رفتم. با این کلمات به من خوشامد گفت: «براندان به من گفت که پریش همه شماها جمع شده‌اید تا مجله‌ای خاص نویسندگان جدید تأسیس کنید، و همه گفته‌اند که مرا نمی‌توانند کنار

1) Prisma 2) Proa 3) Brandan Caraffa 4) Pablo Rojas Paz  
5) Phoenix Hotel

بگذارند.» در این لحظه روخاس پاس وارد شد و هیجان زده به ما گفت: «بر من منت گذاشته اید.» میان حرفش دویدم و گفتم: «پیش به تایی جمع شدیم و تصمیم گرفتیم که در مجله ای خاص نویسندگان جوان شما را نمی‌توانیم کنار بگذاریم.» سفینه به یمن این ترفند معصومانه زاده شد. هر کدام از ما پنجاه پزو گذاشتیم که برای چاپ سیصد تا پانصد نسخه بدون غلط و روی کاغذ مرغوب کافی بود. اما پس از یک سال و نیم، و پانزده شماره مجله، به سبب کمبود مشترک و آگهی، مجبور شدیم آن را رها کنیم.

این سالها سالهای بسیار شادی بودند، چون در طی آنها دوستیهای بسیار با گرفتند. دوستیهای نورالانخه، ماسه دونیو، پی نی یرو، و پدرم. در پشت کارمان نوعی صمیمیت بود؛ احساس می‌کردیم که هم نظم و هم نثر را بازسازی می‌کنیم. البته مثل همه مردان جوان، سعی می‌کردم حتی المقدور ناشاد باشم - نوعی هملت و راسکول نیکوف در یک قالب. آنچه به دست آوردیم تعریفی نداشت، اما رفاقت‌هایمان دیر پایید.

در سال ۱۹۲۴، به چندین محفل ادبی راه یافتیم. یکی از آنها، که هنوز از خاطره اش لذت می‌برم، محضر ریکاردو گوئیرالدس بود، که در آن زمان هنوز رمان *دون سگوندو سومبرا*<sup>۱</sup> را نوشته بود. گوئیرالدس نسبت به من خیلی بزرگواری بود. شعری کاملاً ناشیانه را به او می‌دادم و او به فراست آنچه را که ناتوانی ادیب نمی‌گذاشت بگویم درمی‌یافت. آنوقت به تعریف شعر برای مردم دیگری می‌پرداخت که نمی‌توانستند آن چیزها را در شعر بیابند و بهت زده می‌ماندند. محفل دیگر که تا حدی از شرکت در آن پشیمانم، محفل *مجله هارتین فیرو*<sup>۲</sup> بود. آنچه را که هارتین فیرو نماینده اش بود دوست نمی‌داشتم، یعنی این عقیده فرانسوی را که ادبیات مدام تازه می‌شود - که «آدم» هر بامداد دوباره زاده می‌شود و همچنین این عقیده که چون پاریس دار و دسته های ادبی دارد که به تبلیغ برای خود و پرخاشگری مشغولند، ما هم باید مطابق با روال روز همان رفتار را داشته باشیم. یکی از پیامدهای این فکر آن بود که یک دعوی ادبی قلابی در بوئنوس آیرس اسباب چینی شد. دعوی میان فلوریدا<sup>۳</sup> و

1) Don Segundo Sombra 2) Martin Fierro 3) Florida

بوئندو<sup>۱</sup>. فلوریدا نماینده بالاشهریها و بوئندو نماینده پرولتاریا بود. من ترجیح می‌دادم که در گروه بوئندو باشم، زیرا دربارهٔ غم و غروب، محلهٔ قدیمی شمالی و مناطق فقیرنشین، چیز می‌نوشتم. اما یکی از دو خبرچین به اطلاع رساند — این دو ارستوپالاسیو<sup>۲</sup>، در فلوریدا، و روبرتو ماریانی<sup>۳</sup>، در بوئندو بودند — که مطابق با قرار قبلی من باید یکی از جنگاوران فلوریدا باشم و برای تغییر موضع دیگر خیلی دیر شده است. کل ماجرا فقط یک بازی ساختگی بود. برخی نویسندگان — مثلاً روبرتو آرلت<sup>۴</sup> و نیکولاس اولیواری<sup>۵</sup> — به هردو جناح وابسته بودند. اکنون «دانشگاههای خوشبآور» این خیمه شب بازی را تحت مطالعه جدی قرار داده‌اند. اما این کار نیمی تبلیغ برای خود، و نیمی یک بازی پسرانه بود.

نامهای سیلوینا و ویکتوریا اوکامپو<sup>۶</sup>، کارلوس ماستروناردی<sup>۷</sup> شاعر، ادواردو مالیا<sup>۸</sup>، و مهمتر از همه الخاندرو زول — سولار<sup>۹</sup> با این دوره پیوسته‌اند. رویهم رفته شاید بتوان گفت که زول، که عارف بود و شاعر و نقاش، ویلیام بلیک ماست. به یاد دارم یک روز بعد از ظهر که هوا شدیداً دم کرده بود از او پرسیدم که در آن روز طاققت فرسا چه کرده است. جوابش این بود: «کار خاصی نکردم، فقط بعد از ناهار دوازده مذهب ساختم.» زول همچنین لغت‌شناس بود و دوزبان اختراع کرده بود. یکی زبان فلسفی بود به تبع جان ویلکینز<sup>۱۰</sup>، و در دیگری سعی کرده بود با درج بسیاری لغات انگلیسی، آلمانی و یونانی در زبان اسپانیایی آن را اصلاح کند. از تبار ایتالیایی — بالتیکی بود. زول نسخهٔ بدل او از شولتز<sup>۱۱</sup> و سولار از سولاری بود.<sup>۱۲</sup> در این دوره با آلفونسو ری‌یس<sup>۱۳</sup> هم آشنا شدم. او سفیر کبیر مکزیک در آرژانتین بود و هر یکشنبه برای شام مرا به سفارتخانه دعوت می‌کرد. ری‌یس به نظر من، بهترین سبک پرداز نشر اسپانیایی در این قرن است و من در نوشته‌هایم درسهای زیادی از سادگی و صراحت از او آموخته‌ام.

1) Boedo 2) Ernesto Palacio 3) Roberto Mariani

4) Roberto Arlet 5) Nicolas Olivari 6) Silvina and Victoria Ocampo

7) Carlos Mastronardi 8) Eduardo Mallea 9) Alejandro Xul — Solar

10) John Wilkins 11) Schulz 12) Solari 13) Alfonso Reyes



اگر بخواهم این برهه از زندگی ام را جمع بندی کنم. با جوان قشری و خشکه مقدسی که آن روزها بودم هیچ گونه همدلی ندارم. با اینهمه، آن دوستان هنوز زنده‌اند و به من بسیار نزدیکند. در واقع آنان بخش ذیقیمی از وجود منند. فکر می‌کنم دوستی یک عاطفه نجات دهنده آرژانتینی باشد.

## پختگی

در طول یک دوره زندگی که وقف کتاب شده است، من فقط معدودی رمان خوانده‌ام، و در بیشتر موارد هم، تنها از سر وظیفه خودم را به صفحات آخر رمان رسانده‌ام. در عین حال، همیشه خواننده و بازخواننده داستانهای کوتاه بوده‌ام. تا یادم می‌آید استیونس، کیپلینگ، جیمز، کنراد، پو، چستر تون، افسانه‌های هزار و یکشب لین و برخی داستانهای هاتورن، برایم حکم عادت را داشته‌اند. این احساس که رمانهای بزرگ چون دون کیشوت و هکلبری فین عملاً بی‌شکلند کمک کرده است تا علاقه‌ام به قالب داستان کوتاه بیشتر شود، قالبی که عناصر حیاتی آن عبارتند از ایجاز و آغاز، میانه، و پایانی مشخص. با اینهمه در مقام نویسنده، سالها فکر می‌کردم که نوشتن داستان کوتاه از من ساخته نیست، و تنها پس از یک سلسله تجربه‌های خجولانه، طولانی و بسته در زمینه هنر روایت بود که نشستم تا داستان واقعی بنویسم.

شش سال از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳، طول کشید تا از طرح بسیار خود آگاهانه «مردان جنگیده» به نخستین داستان کوتاه سرراستم، «مردی از گوشه خیابان»<sup>۱</sup> برسم. یکی از دوستانم دون نیکولاس پاردس<sup>۲</sup>، یکی از اربابان سابق سیاسی و قماربازان کناره شمالی شهر، مرده بود و من می‌خواستم چیزی از صدای او، لطیفه‌های او، شیوه خالص بازگویی آنها را ضبط کنم. روی هر صفحه حسابی عرق می‌ریختم، هر جمله را با صدای بلند می‌خواندم و سخت تلاش می‌کردم تا هر عبارت دقیقاً لحن او را داشته باشد. در آن هنگام به بیلاق رفته بودیم و در آدر و گوته زندگی می‌کردیم و چون می‌دانستم که مادرم از ته

1) Hombre de la esquina rosada    2) Don Nicolàs Paredes

قلب با چنین درونمایه ای مخالف است، آن را طی چند ماه به طور پنهانی تصنیف کردم. ابتدا عنوان آن را «مردانی از کناره شهر<sup>۱</sup>» گذاشتم؛ داستان در ضمیمه روز شنبه روزنامه ای با کاغذ زرد به نام کریستیکا<sup>۲</sup> که آن را سردبیری می‌کردم، چاپ شد. اما از سر کمرویی، شاید این احساس که داستان دون‌شان من است، آن را با امضاء مستعار به نام یکی از اجدادم، فرانسیسکو بوستوس<sup>۳</sup> منتشر کردم. هر چند داستان چنان شهرتی یافت که باعث زحمت شد (امروز آن را فقط صحنه ای، پرتکلف و شخصیت‌هایش را ساختگی می‌یابم)، هرگز به عنوان نقطه شروع به آن ننگریسته‌ام. فقط نماینده نوعی تفنن است.

آغاز کار من به عنوان قصه‌نویس با سلسله طرحهایی زیر عنوان تاریخ جهانی فضا<sup>۴</sup> شروع می‌شود که در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ در ستونهای روزنامه کریستیکا چاپ می‌شد. طعن قضیه اینجاست که «مردی از گوشه خیابان» واقعاً یک داستان بود، در صورتی که این طرحها و بسیاری از نوشته‌های داستانی که از پی آن آمدند، و آرام آرام مرا به داستانهای متعارف رساندند، حال و هوای مطایبه و شبه‌مقاله داشتند. در تاریخ جهانی نمی‌خواستم همان کار مارسل شوب را در زندگی‌های تخیلی تکرار کرده باشم. او برای مردانی واقعی، که کسی چیزی درباره آنها نمی‌دانست یا اگر می‌دانست بسیار اندک بود، زندگینامه‌هایی اختراع کرده بود. حال آنکه من درباره زندگی افراد شناخته شده مطالعه می‌کردم و آنوقت از سر تفنن به عمد این زندگیا را تغییر می‌دادم و از شکل می‌انداختم. مثلاً پس از خواندن کتاب دارو دسته‌های نیویورک<sup>۵</sup> اثر هربرت ازبوری<sup>۶</sup>، روایت آزاد خودم را از زندگی ماناک ایستمن<sup>۷</sup> هفت تیرکش یهودی، با تضاد آشکار با روایت اصلی پرداختم. همین کار را در مورد بیلی کید<sup>۸</sup>، جان مورل<sup>۹</sup> (که نام او را به

1) "Hombres de las orillas" 2) Critica 3) Francisco Bustos

4) Historia Universal de la infamia 5) The Gangs of New York

6) Herbert Asbury 7) Monk Eastman 8) Billy the Kid

9) John Murrel

لازوس مورل تغییر داده بودم)، پیامبر پوشیده روی خراسان<sup>۱</sup>، تیج بورن کلیمانت<sup>۲</sup>، و در موارد بسیار دیگر، کرده بودم. هرگز به فکر انتشار این قطعات به صورت کتاب نبودم. آنها برای استفاده<sup>۳</sup> آنی و عمومی در روزنامه<sup>۴</sup> کریستیکا نوشته می شدند و سخت پررنگ و آب بودند. اکنون گمان می کنم که ارزش نهانی آن طرحها - سوای لذت و افری که از نوشتن آنها می بردم - در این واقعیت نهفته بود که این قطعات برای من تمرینهایی روایی بودند. از آنجا که طرح کلی و شرایط همه در اختیارم بود، فقط باید هم خود را مصروف پرداخت روایتهای درخشان می کردم.

داستان بعدی من، «تقرب به درگاه المعتصم»، که در سال ۱۹۳۵ نوشته شد، هم یک شوخی و هم یک شبه مقاله بود. چنانکه از نوشته برمی آمد بررسی کتابی بود که سه سال پیش از آن در بمبئی منتشر شده بود. چاپ دوم مخدوش آن را به ناشری واقعی، ویکتور گولانتس<sup>۳</sup> و مقدمه<sup>۳</sup> آن را به نویسنده ای واقعی، دوروتی ل. سائرز<sup>۴</sup> نسبت دادم، اما نویسنده و کتاب تماماً ساخته تخیل منند. طرح و جزئیات بعضی فصول را - با استفاده از کیپلینگ و عارف ایرانی قرن دوازدهم، فریدالدین عطار - به دست دادم و آنگاه با دقت به ذکر نقائص کتاب پرداختم.<sup>۵</sup> این داستان سال بعد در یک جلد از مقالاتم، تاریخ ابدیت<sup>۵</sup>، همراه با مقاله ای درباره<sup>۶</sup> «هنر دشنام دادن» در بلای سایر مطالب کتاب منتشر شد. آنان که «تقرب به درگاه المعتصم» را خواندند، ظاهر آن را حقیقت پنداشتند، و حتی یکی از دوستانم نسخه ای از آن را به لندن سفارش داد. در سال ۱۹۴۲ آن را آشکارا در نخستین مجموعه داستانم، باغ گذرگاههای هزارپیچ<sup>۶</sup> چاپ کردم. شاید در مورد این داستان منصف نبوده ام؛ اکنون به نظرم می رسد که این داستان پیش درآمد و حتی الگوپرداز داستانهای بوده است که به نحوی در انتظار من بوده اند، و آوازه<sup>۷</sup> من به عنوان داستان نویس بر آنها مبتنی است.

(۱) المقنع

2) Victor Gollancz 3) Tichborne Claimant 4) Dorothy L. Sayers  
5) Historia de la eternidad 6) El Jardín de senderos que se bifurcan

حدود سال ۱۹۳۷، نخستین شغل رسمی و تمام وقت خود را گرفتم. پیش از آن کارهای ویرایشی کوچکی کرده بودم. ضمیمهٔ کریستیکا بود، که پراز تصاویر پرزرق و برق برای سرگرمی خوانندگان بود. ال هوگار<sup>۱</sup> بود. هفته نامه ای مجلسی و پرخواننده، که دو بار در ماه یکی دو صفحه ای را در آن به معرفی کتابها و نویسندگان خارجی اختصاص می دادم. حتی برای فیلمهای خبری متن می نوشتم و مجله ای شبه علمی را به نام اوربه<sup>۲</sup> سردبیری می کردم که ارگان تبلیغی شرکت خصوصی مالک شبکهٔ ترن زیرزمینی بوئنوس آیرس بود. اینها همه کارهای کوچکی بودند که پول کمی عاید می کردند و مدتها بود به سنی رسیده بودم که باید دیگر به مخارج خانه کمک می کردم. حال به سفارش دوستان، منصب بسیار کوچکی به عنوان معاون اول در شعبهٔ میگوئل کانه<sup>۳</sup>، کتابخانهٔ شهرداری، در بخش زشت و در بداغان جنوب غربی شهر، به من داده شد. در حالی که معاون دوم و معاون سوم زیر دست من کار می کردند، مدیر کل و مدیران طراز اول، دوم و سوم مافوق من بودند. ماهیانه به من دویست و ده پزو می دادند که بعدها به دویست و چهل پزو افزایش یافت. این مبالغ تقریباً معادل هفتاد یا هشتاد دلار آمریکایی بود. در کتابخانه، کارمان خیلی کم بود. پنجاه نفری از ما به کاری مشغول بودیم که پانزده نفر به راحتی می توانستند انجام دهند. وظیفهٔ خاص من، همراه با پانزده یا بیست همکار دیگر، طبقه بندی و فهرست برداری از مایملک کتابخانه بود، که تا آن هنگام فهرستی نداشت. البته، مجموعهٔ کتابها چندان کوچک بود که ما بدون هیچ نظم و ترتیبی می توانستیم هر کتاب را پیدا کنیم؛ این ترتیب، هر چند به دقت اعمال می شد هرگز موارد نیاز و استفاده نبود. روز اول، شرافتمندانه کار کردم. روز بعد، برخی از همکاران مرا به کناری کشیدند و گفتند نباید این طور کار کنم چون کم کاری آنان برملا می شود. چنین استدلال می کردند: «علاوه بر این، چون فهرست برداری بدین منظور طرح ریزی شده است تا ما به ظاهر کاری داشته باشیم، تو ما را بیکار می کنی.» به آنان گفتم که من در برابر صد عنوان آنان چهار صد عنوان کتاب

را فهرست برداری کرده‌ام. آنان گفتند: «خوب، اگر ادامه بدهی رئیس عصبانی می‌شود و نمی‌داند با ما چه کند.» به من گفتند که از آن لحظه به بعد، به منظور حقیقت‌نمایی، یک روز هشتاد و سه کتاب، روز بعد نود کتاب، و روز سوم صد و چهار کتاب را فهرست برداری کنم.

مدت نه سال به کار کتابخانه چسبیده بودم. نه سال غمبار پرادبار. دیگر مردان، به هیچ چیز جز مسابقهٔ اسبدوانی، مسابقه‌های فوتبال، و داستانهای هرزه علاقه نداشتند. یک روز به زنی از مراجعه کنندگان، که به توالی زنانه می‌رفت تجاوز شد. همه گفتند که وقتی توالی مردانه و زنانه کنار یکدیگر باشد ازین اتفاقها حتماً می‌افتد. یک روز، دو دوست شیک پوش و خیرخواه - از بانوان اجتماعی - آمدند تا مرا سرکار ببینند. یکی دو روز بعد به من تلفن کردند و گفتند: «شاید فکر کنید کار کردن در یک چنین جایی سرگرم کننده باشد، اما به ما قول بدهید که تا آخر ماه یک کار دست کم نهصد پزویی پیدا کنید.» قول دادم که چنین کنم. جالب اینجا بود که در آن هنگام - در همه جا جز در کتابخانه - نویسندهٔ کاملاً مشهوری به حساب می‌آمدم. به یاد دارم که روزی یکی از همکاران نام خورخه لوییس بورخس را در دائرةالمعارفی دیده بود - و از این تصادف که ما هر دو نامهای مشابه داریم و تاریخ تولدمان یکی است به حیرت افتاده بود. طی این سالها، گاه و گذار به کارمندان شهرداری پادشاهی می‌دادند به صورت بسته‌های یک کیلویی ماته تا به خانه بریم. گاهی شامگاهان که قدم زنان می‌رفتم تا سوار تراموای شوم چشمانم از اشک پر می‌شد. این هدایای کوچک از سوی مقامات بالا تر وجود خار و خفت بارمان را بیشتر به رخمان می‌کشید.

هر روز در راه رفت و بازگشت با تراموای، دو ساعتی را صرف راه یافتن به کمدهی الهی می‌کردم؛ تا «برزخ» را به کمک ترجمهٔ منشور جان ایکن کارلایل<sup>۱</sup> پیش رفتم و سپس بقیهٔ راه را به تنهایی بالا رفتم. همهٔ کار کتابخانه‌ام را در همان ساعت اول تمام می‌کردم و آنگاه دزدانه به زیرزمین

1) John Aitken Carlyle

حدود سال ۱۹۳۷، نخستین شغل رسمی و تمام وقت خود را گرفتم. پیش از آن کارهای ویرایشی کوچکی کرده بودم. ضمیمه کریتیکا بود، که پراز تصاویر پزررق و برق برای سرگرمی خوانندگان بود. ال هوگارا<sup>۱</sup> بود. هفته نامه ای مجلسی و پرخواننده، که دو بار در ماه یکی دو صفحه ای را در آن به معرفی کتابها و نویسندگان خارجی اختصاص می دادم. حتی برای فیلمهای خبری متن می نوشتم و مجله ای شبه علمی را به نام اوربه<sup>۲</sup> سردبیری می کردم که ارگان تبلیغی شرکت خصوصی مالک شبکه ترن زیرزمینی بوئنوس آیرس بود. اینها همه کارهای کوچکی بودند که پول کمی عاید می کردند و مدتها بود به سنی رسیده بودم که باید دیگر به مخارج خانه کمک می کردم. حال به سفارش دوستان، منصب بسیار کوچکی به عنوان معاون اول در شعبه میگوئل کانه<sup>۳</sup>، کتابخانه شهرداری، در بخش زشت و در بداغان جنوب غربی شهر، به من داده شد. در حالی که معاون دوم و معاون سوم زبردست من کار می کردند، مدیر کل و مدیران طراز اول، دوم و سوم مافوق من بودند. ماهیانه به من دویست و ده پزو می دادند که بعدها به دویست و چهل پزو افزایش یافت. این مبالغ تقریباً معادل هفتاد یا هشتاد دلار آمریکایی بود. در کتابخانه، کارمان خیلی کم بود. پنجاه نفری از ما به کاری مشغول بودیم که پانزده نفر به راحتی می توانستند انجام دهند. وظیفه خاص من، همراه با پانزده یا بیست همکار دیگر، طبقه بندی و فهرست برداری از مایملک کتابخانه بود، که تا آن هنگام فهرستی نداشت. البته، مجموعه کتابها چندان کوچک بود که ما بدون هیچ نظم و ترتیبی می توانستیم هر کتاب را پیدا کنیم؛ این ترتیب، هر چند به دقت اعمال می شد هرگز موارد نیاز و استفاده نبود. روز اول، شرافتمندانه کار کردم. روز بعد، برخی از همکاران مرا به کناری کشیدند و گفتند نباید این طور کار کنم چون کم کاری آنان برملا می شود. چنین استدلال می کردند: «علاوه بر این، چون فهرست برداری بدین منظور طرح ریزی شده است تا ما به ظاهر کاری داشته باشیم، تو ما را بیکار می کنی.» به آنان گفتم که من در برابر صد عنوان آنان چهارصد عنوان کتاب

را فهرست برداری کرده‌ام. آنان گفتند: «خوب، اگر ادامه بدهی رئیس عصبانی می‌شود و نمی‌داند با ما چه کند.» به من گفتند که از آن لحظه به بعد، به منظور حقیقت‌نمایی، یک روز هشتاد و سه کتاب، روز بعد نود کتاب، و روز سوم صد و چهار کتاب را فهرست برداری کنم.

مدت نه سال به کار کتابخانه چسبیده بودم. نه سال غمبار پرادبار. دیگر مردان، به هیچ چیز جز مسابقهٔ اسب‌دوانی، مسابقه‌های فوتبال، و داستانهای هرزه علاقه نداشتند. یک روز به زنی از مراجعه کنندگان، که به توالی زنانه می‌رفت تجاوز شد. همه گفتند که وقتی توالی مردانه و زنانه کنار یکدیگر باشد ازین اتفاقها حتماً می‌افتد. یک روز، دو دوست شیک پوش و خیرخواه - از بانوان اجتماعی - آمدند تا مرا سر کار ببینند. یکی دو روز بعد به من تلفن کردند و گفتند: «شاید فکر کنید کار کردن در یک چنین جایی سرگرم کننده باشد، اما به ما قول بدهید که تا آخر ماه یک کار دست کم نهصد پزویی پیدا کنید.» قول دادم که چنین کنم. جالب اینجا بود که در آن هنگام - در همه جا جز در کتابخانه - نویسندهٔ کاملاً مشهوری به حساب می‌آمدم. به یاد دارم که روزی یکی از همکاران نام خورخه لوییس بورخس را در دائرةالمعارفی دیده بود - و از این تصادف که ما هر دو نامهای مشابه داریم و تاریخ تولدمان یکی است به حیرت افتاده بود. طی این سالها، گاه و گذار به کارمندان شهرداری پادشاهی می‌دادند به صورت بسته‌های یک کیلویی ماته تا به خانه ببریم. گاهی شامگاهان که قدم زنان می‌رفتم تا سوار تراموای شوم چشمانم از اشک پر می‌شد. این هدایای کوچک از سوی مقامات بالا تر وجود خار و خفت بارمان را بیشتر به رخمان می‌کشید.

هر روز در راه رفت و بازگشت با تراموای، دو ساعتی را صرف راه یافتن به کمدهی الهی می‌کردم؛ تا «برزخ» را به کمک ترجمهٔ منشور جان ایکن کارلایل<sup>۱</sup> پیش رفتم و سپس بقیهٔ راه را به تنهایی بالا رفتم. همهٔ کار کتابخانه‌ام را در همان ساعت اول تمام می‌کردم و آنگاه دزدانه به زیرزمین

1) John Aitken Carlyle

می‌رفتم و پنج ساعت باقیمانده را به خواندن و نوشتن می‌گذراندم. به یاد دارم که شش جلد انحطاط و سقوط امپراتوری روم اثر گیون و مجلدات متعدد تاریخ جمهوری آرژانتین اثر وینسنته فیدل لوپس<sup>۱</sup> را بدین صورت باز خواندم. همچنین آثار لئون بلوی<sup>۲</sup>، کلودل<sup>۳</sup>، گروساک<sup>۴</sup> و برناردشا را خواندم. طی تعطیلات، آثار فاکنر و ویرجینیا وولف را ترجمه می‌کردم. در این میان به مقام سرگیجه آور نفر سوم کتابخانه ارتقاء درجه یافته بودم. یک روز صبح، مادرم تلفن کرد و من مرخصی گرفتم و به خانه رفتم، درست وقتی رسیدم که پدر نفس آخر را می‌کشید. رنج و اضطرابی طولانی را پشت سر گذاشته و برای مردن بسیار ناشکیبا بود.

شب کریسمس ۱۹۳۸ - همان سال که پدرم مرد - تصادفی جدی کردم. از پلکانی بالا می‌دویدم و ناگهان احساس کردم که چیزی به سرم کشیده شد. سرم به لبه پنجره گشوده تازه رنگ خورده‌ای گیر کرده بود. به رغم معالجات و کمک‌های اولیه، زخم چرکی شد، و به مدت یک هفته‌ای هر شب خواب به چشم نمی‌آمد و دچار تب شدید و هذیان بودم. یک شب، زبانم بند آمد و مجبور شدند مرا به سرعت برای عمل جراحی به بیمارستان ببرند. زخم عفونی شده بود، و به مدت یک ماه، بدون آنکه بدانم، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم. (مدتها بعد، ازین تجربه در داستان «جنوب» استفاده کردم.) وقتی حال کم‌کم رو به بهبودی گذاشت، می‌ترسیدم که سلامت ذهنی‌ام را از دست داده باشم. به یاد دارم که مادرم می‌خواست از کتابی که تازه سفارش داده بودم، بیرون از سیارهٔ صامت<sup>۵</sup>، اثر سی. اس. لوئیس<sup>۶</sup> بخریم بخواند، اما دویا سه شب او را از این کار منع می‌کردم. سرانجام او پیروز شد، و پس از اینکه یکی دو صفحه شنیدم به گریه افتادم. مادرم سبب این اشکها را پرسید. گفتم: «گریه می‌کنم چون می‌فهمم.» اندکی بعد، از خود می‌پرسیدم که آیا دیگر از این پس می‌توانم چیزی بنویسم. پیش از آن، معدودی شعر و ده دوازده نقد کتاب کوتاه نوشته

1) Vincente Fidel Lopez    2) Léon Bloy    3) Claudel    4) Groussac  
5) Out of Silent Planet    6) C. S. Lewis



بودم. فکر کردم که اگر حالا به نوشتن نقد دست برنم و موفق نشوم، از لحاظ ذهنی کارم ساخته است، اما اگر به کاری دست بزنم که قبلاً هرگز نکرده‌ام و شکست بخورم چندان بد نخواهد بود و حتی شاید مرا برای مکاشفه نهائی آماده کند. تصمیم گرفتم که به نوشتن داستان بپردازم. حاصل آن «پی‌یر منارد، مؤلف دون کیشوت»<sup>۱</sup> شد.

«پی‌یر منارد» همچون طلایه دار آن، «تقرب به درگاه المعتمصم» هنوز منزل نیمه‌راهی میان مقاله و داستان واقعی بود. اما توفیق آن مرا به ادامه کار تشویق کرد. سپس دست به کاری بلندپروازانه زدم - «تلون، اوکبار، اوریس تریوس»<sup>۲</sup> را نوشتم درباره کشف دنیای جدیدی که سرانجام جایگزین دنیای کنونی ما می‌شود. در دو در سور<sup>۳</sup>، مجله ویکتوریا اوکامپو چاپ شد. در کتابخانه به نوشتن خود ادامه دادم. برغم همکاران که به من به چشم یک خائن می‌نگریستند زیرا در تفریحات پر جبار و جنجال آنان شرکت نمی‌جستم، به کارم در زیرزمین، یا وقتی هوا گرم بود روی بام مسطح، ادامه می‌دادم. داستان کافکاییسم، «کتابخانه بابل» بازسازی کابوس گونه یا بزرگ‌نمایی کتابخانه شهرداری بود. اگر چه برخی جزئیات متن هیچ مفهوم خاصی ندارند. تعداد کتابها و قفسه‌های مذکور در داستان اشاره به چیزهایی دارد که کنار دستم بود. منتقدان هوشمند نگران آن اشاره‌های رمزی بوده و آن را بزرگوارانه متضمن مفهومی عرفانی دانسته‌اند. کل یا بخشهایی از داستانهای «بخت‌آزمایی بابل»، «مرگ و پرگار» و «ویرانه‌های مدور» را هم در حالی نوشته‌ام، که نقش کارمند فراری را بازی می‌کردم. این داستانها همراه با تعدادی دیگر مجموعه باغ گذرگاههای هزارپیچ را تشکیل دادند، کتابی که بعدها بسط بیشتری یافت و در سال ۱۹۴۴، زیر عنوان افسانه‌ها<sup>۴</sup> منتشر شد. افسانه‌ها و دومین مجموعه داستانم الف<sup>۵</sup> (۱۹۴۹ و ۱۹۵۲) به گمان من دو کتاب عمده‌اند.

در سال ۱۹۴۶، رئیس جمهوری که نامش را نمی‌خواهم به یاد بیاورم، به

1) "Pierre Menard Author of Don Quixote"

2) "Tlön, Uqbar, Orbis Tertius" 3) Sur 4) Ficcions 5) El Aleph

قدرت رسید. اندکی بعد، روزی به افتخار دریافت این خبر نائل شدم که «ارتقاء رتبه» یافته و با سمت بازرس ماکیان و خرگوش از کتابخانه به بازارهای عمومی منتقل شده‌ام. به شهرداری رفتم تا ته و توی قضیه را درآورم. گفتم: «ببینید، تا حدی عجیب است که از میان همه کارمندان شهرداری مرا شایسته تصدی این مقام تازه تشخیص داده‌اند.» مأمور مربوط گفت: «خوب، شما هوادار متفکین بودید - چه انتظاری دارید؟» حرف او جواب نداشت، روز بعد، استعفا نامه‌ام را فرستادم. دوستانم جمع شدند و پیشنهاد کردند که به این مناسبت ضیافت شامی ترتیب دهند. بدین منظور یک متن سخنرانی تهیه کردم، اما چون نمی‌دانستم که کم‌رتر از آنم که خود آن را بخوانم، از دوستم پدرو هنریکس اورینا<sup>۱</sup> خواستم که آن را از طرف من بخواند.

حالا بیکار شده بودم. چندین ماه پیش از آن، بانوی انگلیسی پیری از روی تقاله<sup>۲</sup> چای ته فنجان برایم فال گرفته و پیش‌بینی کرده بود که به زودی سفر می‌روم، سخنرانی می‌کنم و پول زیادی در می‌آورم. وقتی ماجرا را به مادر گفته بودم هر دو خندیده بودیم، زیرا اصلاً توانایی سخن گفتن در برابر جمع را نداشتیم. در این گیر و دار، دوستی به یاریم آمد و شغل معلمی ادبیات انگلیسی را «در مؤسسه آرژانتینی فرهنگ انگلیسی» به من دادند. همزمان با آن از من خواستند تا در «کالج آزاد مطالعات عالی» درباره ادبیات کلاسیک آمریکا سخنرانی کنم. از آنجا که این هر دو پیشنهاد سه ماه پیش از گشایش کلاسها به من شده بود، احساس اطمینان کردم و آنها را پذیرفتم. هر چه زمان شروع کلاسها نزدیکتر می‌شد دلواپسی من بیشتر می‌شد. قرار بود سلسله نه‌گانه سخنرانیهای من درباره هائورن، پو، تارو، امرسون، ملویل، ویتمن، تواین، هنری جیمز و وبلن<sup>۲</sup> باشد. اولین سخنرانی را تحریر کردم. اما وقت نکردم دومی را بنویسم. گذشته از آن، چون نخستین سخنرانی را به مثابه روز قیامت می‌انگاشتم، احساس می‌کردم که پس از آن چیزی جز ابدیت نخواهد بود. سخنرانی اول - به طرز محجزه‌آسا - خوب برگزار شد. دو شب پیش از سخنرانی دوم، مادرم را برای گردشی طولانی به پیرامون آدرگوته بردم و از او

1) Pedro Henriquez Urena      2) Veblen

خواستم وقت بگیرد تا من سخنرانیم را تمرین کنم. گفت که به نظر او سخنرانی بیش از حد طولانی است. گفتم: «در این صورت، جای نگرانی نیست.» از آن می‌ترسیدم که مطلبم وسط کار ته بکشد. بنابراین، در چهل و هفت سالگی، زندگی تازه و هیجان‌انگیزی در برابرم گشوده می‌شد. به این سوی و آن سوی آرژانتین و اروگوئه سفر می‌کردم و دربارهٔ سوئدنبِگ، بلیک، عارفان ایرانی و چینی، آیین بودا، شعر گاجوها، مارتین بوبر، عرفان یهودی، هزار و یکشب، تی. ای. لارنس، شعر قرون وسطایی آلمان، تبارنامه‌های ایسلندی، هاینه، دانتِه، اکسپرسیونیسم و سروانتس سخنرانی می‌کردم. از شهری به شهر دیگر می‌رفتم، شب را در هتل‌هایی که دیگر هیچ‌گاه نمی‌دیدم می‌گذراندم. گاهی مادرم یا دوستی همراهیم می‌کرد. در پایان کار نه تنها پولی خیلی بیشتر از پول کتابخانه درآورده بودم، ازین کار لذت هم می‌بردم و احساس می‌کردم این کار در خور من است.

یکی از رویدادهای عمدهٔ این سالها - و همهٔ زندگییم - آغاز دوستی من با آدولفو بیوی کاسارس<sup>۱</sup> بود. در سال ۱۹۳۰ یا ۱۹۳۱ وقتی با هم آشنا شدیم، او حدوداً هفده ساله و من سی و چند ساله بودم. در این موارد مردم همیشه این امر را بدیهی می‌پندارند که مرد مسن‌تر مرشد و مرد جوان‌تر مرید باشد. این شاید در آغاز کار درست بوده باشد، اما چند سال بعد، وقتی با هم شروع به کار کردیم، بیوی در نهان و عیان مرشد من بود. بیوی و من به کارهای ادبی گوناگونی دست زدیم. گلچینهایی از شعر آرژانتین، افسانه‌های راز و خیال و داستانهای پلیسی تدوین کردیم؛ مقاله و پیشگفتار نوشتیم؛ بر آثار سرتامس براون و گراسیان<sup>۲</sup> شرح نوشتیم؛ داستانهای کوتاهی از نویسنده‌گانی چون بی. یر بوهوم<sup>۳</sup>، کیپلینگ، ولز، و لرد دانسانی<sup>۴</sup> ترجمه کردیم؛ مجله‌ای به نام دستی‌ینپوه بنیان گذاشتیم، که سه شماره پایید؛ فیلمنامه‌هایی نوشتیم که بلا استثنا پذیرفته نشد. بیوی به رغم سلیقهٔ من که جنبه‌های احساسی رقیق، دقایق و سبک باروک را می‌پسندیدم، این احساس

1) Adolfo Bioy - Casares 2) Graciàn 3) Beerbohm

4) Lord Dunsany 5) Destiempo

را در من به وجود آورد که آرامش و خودداری مطلوب‌ترند. اگر اشاره‌ای گذرا از جانب من مجاز باشد، بیویی به تدریج مرا به سوی کلاسی سیسم راند. زمانی در اوائل دهه ۱۹۴۰ بود که نویسندگی مشترک پرداختیم - کاری که تا آن زمان ناممکن می‌پنداشتیم. آنچه را که فکر می‌کردیم طرح بسیار خوبی برای یک داستان پلیسی است در ذهن پرورده بودم. صبح یک روز بارانی به من گفت که باید به طور آزمایشی بدان بپردازیم. من با اکراه پذیرفتم، و اندکی بعد، در همان روز، آن اتفاق افتاد. مرد سومی، به نام اونوریو بوستوس دومک<sup>۱</sup>، پدیدار شد و کار را به دست گرفت. در رازمدت با میله‌ای آهنین بر ما حکم راند و ابتدا با شوق و شعف و سپس با بیزاری دیدیم که او را با تفننهای خاص خود، تکیه کلامهای خاص خود، و سبک بسیار پیچیده نگارش خاص خود، چیزی کاملاً متفاوت از ما شده است. دومک نام یکی از اجداد بیویی و بوستوس نام یکی از اجداد کوردوبایی من بود. نخستین کتاب بوستوس دومک شش مسئله برای دون ایزیدرو پارودی<sup>۲</sup> (۱۹۴۲) نام داشت و در طول نوشتن آن همواره اختیار کتاب به دستمان بود. ما کس کاررادوس<sup>۳</sup> به ساختن کارآگاهی ناپیتا دست زده بود؛ بیویی و من یک گام فراتر نهادیم و کارآگاهمان را در یکی سلول زندان محبوس کردیم. کتاب در عین حال هجوی دربارۀ آرژانتین بود. سالهای بسیار هرگز هویت دوگانه بوستوس دومک افشا نشد. وقتی سرانجام این راز برملا شد، مردم فکر کردند که، چون بوستوس یک شوخی بوده است، نوشته او را نمی‌توان چندان جدی گرفت.

حاصل همکاری بعدی ما رمان پلیسی دیگری به نام الگویی برای مرگ<sup>۴</sup> بود. این رمان چنان شخصی و چنان آکنده از شوخیهای خصوصی بود که ما فقط آن را در نسخه‌ای که برای فروش نبود چاپ کردیم. مؤلف این کتاب ب. سوارز لینچ<sup>۵</sup> بود. فکر می‌کنم حرف «ب» نماینده بیویی و بورخس بود، سوارز یکی دیگر از اجداد من، و لینچ یکی دیگر از اجداد بیویی بود. باز در

1) Honorio Bustos Domecq 2) Six Problems for den Isidro Parodi  
3) Max Carrados 4) A Model for Death 5) B. Suárez Lynch

سال ۱۹۴۶، در چاپ خصوصی دیگری، که کتابی حاوی دو داستان زیر عنوان دو داستان خیالی به یاد ماندنی<sup>۱</sup> بود، سر و کله بوستوس دومک پیدا شد. پس از یک فترت طولانی، بوستوس باز قلم به دست گرفت و در سال ۱۹۶۷ روزنامه وقایع<sup>۲</sup> اش را درآورد. این کتاب حاوی سلسله مقالاتی است درباره هنرمندانی خیالی و به طرز مبالغه آمیز متجدد - معماران، مجسمه سازان، نقاشان، سرآشپزها، شاعران، رمان نویسان، و طراحان مشهور لباس - نوشته منتقدی سرسپرده به تجدد. اما هم نویسنده خل است و هم قهرمانان، و تشخیص اینکه کی کی را دست انداخته دشوار است. کتاب «به آن سه بزرگ فراموش شده - پیکاسو، جویس، لوکور بوزیه» تقدیم شده است. سبک نوشته خود نقیضه ای است. بوستوس روزنامه ای ادبی می نویسد، که از واژه های ساختگی جدید، کلمات قلمبه سلمبه لاتین، عبارتهای باسمة ای، استعاره های درهم و برهم، استنتاجهایی بی پایه، و گزافه گویی سرشار است. اغلب از من پرسیده اند که چگونه یک چنین همکاری مقدور است. فکر می کنم این کار محتاج کنار گذاشتن خودخواهیها و هوسهای فردی، و شاید نیازمند رعایت ادب از جانب هر دو طرف باشد. همکاران باید خود را فراموش کنند و فقط به کار بیاندیشند. در واقع، وقتی کسی می پرسد که آیا فلان شوخی یا گفته جالب مال من بوده است یا مال بیوی، واقعاً نمی توانم به او جواب بدهم. من سعی کرده ام با دیگر دوستان - که برخی از آنها خیلی هم نزدیک بوده اند - همین کار را بکنم، اما چون نتوانسته اند از هوش و حساسیت خود صرف نظر کنند، این کار ناممکن شده است. در مورد روزنامه وقایع بوستوس دومک باید بگویم که این کتاب بهتر از هر آن چیزی است که من با نام خودم منتشر کرده ام و تقریباً به خوبی هر آن چیزی است که بیوی زیر نام خودش نوشته است.

در سال ۱۹۵۰، به ریاست کانون نویسندگان آرژانتین<sup>۳</sup> انتخاب شدم. جمهوری آرژانتین، در آن روزها همچون امروز، کشور آسیب پذیری بود، و

1) Chronicles of Bustos Domecq      2) Two Memorable Fantasies

3) Socieda Argentina de Escritores

کانون به یکی از معدود سنگرهای ضد دیکتاتوری بدل شده بود. این امر چنان آشکار بود که بسیاری از ادبای متشخص تا بعد از انقلاب جرأت قدم گذاشتن در آن را نداشتند. یکی از خصائص عجیب دیکتاتوری این بود که حتی همکاران قسم خورده آن، به نحوی آشکار می‌ساختند که آن را جدی نمی‌گیرند و فقط برای نفع شخصی عمل می‌کنند. این موضوع فهمیده و بخشیده می‌شد، زیرا بیشتر هموطنانم، اگر وجدانی اخلاقی نداشته باشند، وجدانی روشنفکرانه دارند. تقریباً همه شوخیهای هرزه‌ای که درباره پرون و همسرش ساخته می‌شد، کار خود پرونیستها بود که می‌خواستند خودشان را از تک و تا نیندازند. کانون را سرانجام بستند. آخرین سخنرانی را که اجازه دادند در آنجا ایراد کنم به یاد دارم. گروه شنوندگان، که واقعاً گروه کوچکی بود، مأمور پلیس سخت بهت زده‌ای را شامل می‌شد که منتهای تلاش ناشیانه خود را می‌کرد تا برخی از اشاره‌های مرا درباره تصوف ایرانی یادداشت کند. طی این دوره غمبار و بی‌أس آور، مادرم - که آن روزها هفتاد و چند ساله بود - در خانه تحت نظر بود. خواهرم و یکی از خواهرزاده‌ها یک ماهی را در زندان گذراندند. خود مرا کارآگاهی تعقیب می‌کرد که ابتدا او را به دنبال خود به گردشهای طولانی بی هدف می‌پردم و سرانجام با اورفیق شدم. او هم اذعان کرد که از پرون متنفر است اما فقط انجام وظیفه می‌کند. یک بازارستوپالاسیویشنهاد کرد مرا به آنکه نامش نگفتنی است معرفی کند، اما من نمی‌خواستم با او ملاقات کنم. چگونه می‌توانستم به مردی معرفی شوم که نمی‌خواستم دستش را بفشارم؟

انقلابی که مدتها آرزویش را داشتیم، در سپتامبر ۱۹۵۵ به وقوع پیوست. پس از یک شب بیداری و دلهره، تقریباً همه مردم به خیابانها آمده بودند، انقلاب را خوشامد می‌گفتند و نام کوردوبارا، آنجا که بیشتر نبردها انجام شده بود، فریاد می‌زدند. چنان از خود بیخود بودیم که تا مدتی متوجه بارانی که تا مغز استخوانمان نفوذ می‌کرد، نبودیم. چنان خوشحال بودیم که حتی یک کلمه علیه دیکتاتور ساقط بر زبان نمی‌آوردیم. پرون پنهان شد و بعدها به او اجازه دادند کشور را ترک گوید. هیچ کس نمی‌داند چه میزان پول با خودش برد.

دو تن از دوستان بسیار عزیزم، استر زنبورین دتورس<sup>۱</sup> و ویکتوریا اوکامپو  
برایم خواب ریاست کتابخانه ملی را دیده بودند. من این طرح را غیر واقع بینانه  
می‌دانستم، و دست بالا چشمداشت ریاست کتابخانه شهرکی کوچک طرف  
جنوب شهر را داشتم. در فاصله یک روز عریضه ای از طرف مجله سور (به  
امضاء ویکتوریا اوکامپو)، کانون تجدید حیات یافته نویسنده‌گان (به امضاء  
کارلوس آلبرتو آرو<sup>۲</sup>)، انجمن آرژانتینی فرهنگ انگلیسی (به امضاء کارلوس  
دل کامپلیو<sup>۳</sup>) و کالج آزاد مطالعات عالی (به امضاء لوئیس ری سیگ<sup>۴</sup>) تهیه  
شد. این عریضه را بر میز وزیر آموزش و پرورش گذاشتند و سرانجام ژنرال  
ادواردو لوناردی<sup>۵</sup>، کفیل ریاست جمهوری، مرا به ریاست کتابخانه منصوب  
کرد. چند روز پیش از آن، شبی همراه با مادرم قدم زنان به کتابخانه رفته  
بودیم تا نگاهی به ساختمان آن بیندازیم، اما به سبب احساسی خرافی از  
رفتن به درون آن خودداری کرده بودم. گفته بودم: «تا وقتی که این سمت را  
نگرفته‌ام، نه». همان هفته به من اطلاع دادند که به کتابخانه بروم تا کار را  
تحویل بگیرم. خانواده‌ام حضور داشتند و من برای کارکنان سخنرانی کردم، به  
آنها گفتم که من عملاً رئیس - همان رئیس باور نکردنی. در همان زمان، خوزه  
ادموندو کلمنته<sup>۶</sup>، که چند سال پیش از آن بنگاه امه‌سه را قانع کرده بود تا  
چاپ جدیدی از کارهای من درآورد، معاون کتابخانه شد. البته خیلی  
احساس مهم بودن می‌کردم، اما سه ماه بعد را بی حقوق سر کردیم. گمان  
نمی‌کنم که سلف مرا که پرونیست بود، هرگز به طور رسمی اخراج کرده  
باشند. او دیگر هرگز با به کتابخانه نگذاشت. مرا نامزد کار کرده بودند اما به  
خودشان زحمت عزل او را نداده بودند.

درست یک سال بعد، واقعه سعد دیگری روی داد، و نامزد احراز کرسی  
استادی ادبیات انگلیسی و امریکایی در دانشگاه بوئنوس آیرس شدم. دیگر  
متقاضیان فهرستهای بالا بلندی از ترجمه‌ها، پژوهشها، سخنرانیها، و دیگر

1) Esther Zemborain de Torres      2) Carlos Alberete Erro

3) Carlos del Campillo      4) Luis Raissig      5) Eduardo Lonardi

6) José Edmundo Clemente

فعالتهایشان ارسال کرده بودند. من فقط به ذکر این نکته‌ها بسنده کرده بودم: «بدون آنکه بدانم چرا، در تمام عمر خود را واجد شرایط احراز این مقام دانسته‌ام.» برخورد ساده من کارگر افتاد. مرا استخدام کردند و ده دوازده سال بسیار شادی را در دانشگاه گذراندم.

کوری از دوران کودکی به تدریج به سراغم می‌آمد. گرگه و میشی کند و تابستانه بود. هیچ خصیصهٔ دراماتیک یا رقت‌بار نداشت. از سال ۱۹۲۷ به بعد، هشت عمل جراحی روی چشمانم انجام شده بود، اما از اوایل دههٔ ۱۹۵۰، وقتی «شعر عطایا» را سرودم، دیگر عملاً قادر به خواندن و نوشتن نبوده‌ام. کوری در خانواده‌ام موروثی است؛ شرح عمل جراحی که بر چشمان پدر و مادر بزرگم، ادوارد یانگ‌ها سلام، انجام شده، در صفحات لانتست<sup>۱</sup>، مجلهٔ پزشکی لندن مضبوط است. کوری همچنین ظاهراً میان رؤسای کتابخانهٔ ملی رایج بوده است. دو تن از اسلاف عظیم الشان من، خوزه مارمول<sup>۲</sup> و پل گروساک<sup>۳</sup>، به همین سرنوشت دچار بوده‌اند. در شعرم، از طعن با شکوه خداوند سخن می‌گویم که ۸۰۰/۰۰۰ جلد کتاب و تاریکی را همزمان به من عطا می‌کند.

یکی از پیامدهای عمدهٔ نابیناییم ترک تدریجی شعر آزاد و روی آوردن به اوزان کلاسیک بود. در واقع کوری و ادارم کرد تا سرودن شعر را از سر بگیرم. از آنجا که استفاده از چرکنویس از من دریغ شده بود، مجبور بودم از حافظه‌ام استفاده کنم. آشکار است که نظم را بهتر از نثر می‌توان به خاطر سپرد و به خاطر سپردن قالبهای شعر منظم آسانتر از شعر آزاد است. شعر منظم به اصطلاح، منقول است. آدم می‌تواند در خیابان راه برود یا سوار تراموای باشد و در همان حال غزلی را تصنیف یا تنقیح کند، زیرا وزن و قافیه به یادآوری کمک می‌کنند. طی این سالها دهها غزل و اشعار بلندتر سرودم که از چارپاره‌هایی یازده هجایی تشکیل شده‌اند. فکر می‌کردم که به لوگونس اقتدا می‌کنم، اما وقتی این اشعار سروده شد دوستانم به من گفتند که متأسفانه، این اشعار اصلاً به شعر او شبیه نیست. در اشعار من، همیشه می‌توان نوعی سلک

1) Lancet 2) Josè Màrmol 3) Paul Groussac



روایی یافت. در واقع من برای اشعارم حتی طرح و توطئه ای هم نمی‌اندیشم. شاید تفاوت عمده میان لوگونس و من این باشد که او ادبیات فرانسه را الگو قرار می‌داد و از لحاظ روشنفکری در دنیایی فرانسوی می‌زیست، حال آنکه من به ادبیات انگلیسی نظر دارم. در این فعالیت جدید شاعرانه، هرگز به فکر آن نبوده‌ام که از اشعارم نوعی توالی بسازم، چنانکه قبلاً همیشه چنین می‌کردم، بلکه به هر قطعه به طور عمده به خاطر خود آن قطعه علاقه داشتم. بدین شیوه اشعاری در باره موضوعهایی چنان گوناگون چون امرسون و شراب، سنوری استورلوسون<sup>۱</sup> و ساعت شنسی، مرگ پدر بزرگم و جدا کردن سر چارلز اول سرودم. همچنین به گرده برداری از قهرمانان ادبیم پرداختم: پو، سوئدنبِگ، ویتمن، هاینه، کاموئس<sup>۲</sup>، جوناتان ادواردز<sup>۳</sup>، و سروانتس. البته توجه لازم نیز به آینه‌ها و مینوتورها و دشنه‌ها مبذول شده است.

همیشه مجذوب استعاره بوده‌ام و این گرایش مرا به مطالعه «نامهای استعاری»<sup>۴</sup> ساده ساکسونی و «نامهای استعاری» پیچیدهٔ نروژی رهنمون شد. پیشترها در سال ۱۹۳۲ مقاله‌ای دربارهٔ آنها نوشته بودم. تصور غریب استفادهٔ حتی المقدور از استعاره به جای نامهای سراسر است، و اینکه این استعاره‌ها در عین حال سنتی و من‌عندی باشند، مرا میبوهت می‌کرد و برایم جاذبه داشت. بعدها به این فکر رسیدم که این صور کلامی نه تنها از لحاظ طنطنه و شیوهٔ ترکیب کلمات لذت بخشند بلکه بخشی از جاذبهٔ آنها در بدیعی نهفته است که ناگزیریهای صناعت تجانس حروف<sup>۵</sup> پیش می‌آورد. این «نامهای استعاری» به خودی خود چندان هوشمندانه نیستند و اینکه به کشتی بگوییم «نریان دریا» و دریای بازا را «جادهٔ نهنگ» بخوانیم چیز چندانی نیست. شاعران کهن<sup>۶</sup> نروژی یک گام فراتر نهادند و دریا را «جادهٔ نریان دریا» خواندند، تا آنچه را که در اصل یک تصویر بود به معادله‌ای دقیق بدل کنند. اما تحقیق من در این «نامهای استعاری» مرا به مطالعهٔ انگلیسی کهن و نروژی کهن رهنمون شد. عامل دیگری که مرا بدین جهت کشید تبار

1) Snorri Sturluson 2) Camoes 3) Jonathan Edwards 4) Kennings  
5) Alliteration 6) Skalds

من بود. این شاید چیزی بیش از یکی از خرافات رمانتیک من نباشد، اما این حقیقت که خانوادهٔ هاسلام در نورثامبوریا<sup>۱</sup> و مرسیا<sup>۲</sup> - یا چنانکه امروزه می‌گویند نورثامبرلند<sup>۳</sup> و میدلند<sup>۴</sup> - می‌زیستند مرا با گذشته ای ساکسونی یا دانمارکی پیوند می‌دهد. (برخی از هموطنان ملی‌گراتر من این اشتیاق مرا برای چنین گذشتهٔ شمالی مردود دانسته‌اند، همانهایی که مرا انگلیسی می‌دانند، اما نیازی نیست اشاره کنم که بسیاری از چیزهای انگلیسی برایم مطلقاً بیگانه بوده‌اند: چای، خاندان سلطنتی، ورزشهای «مردانه»، پرستش هر خطی که به دست شکسپیری دقت نوشته شده است.)

در پایان یکی از درسهای دانشگاهی، چند تن از دانشجویان برای دیدنم به کتابخانه آمدند. ما تازه کل ادبیات انگلیسی، از بوفول<sup>۵</sup> تا برنارد شاورا در عرض چهار ماه به طور سرسری بررسی کرده بودیم و من فکر می‌کردم که حالا باید به کاری جدی پردازیم. پیشنهاد کردم که از آغاز شروع کنیم و آنان موافقت کردند. می‌دانستم که در خانه، روی یکی از قفسه‌های بالایی، نسخه‌هایی از متون انگلوساکسون<sup>۶</sup> و روزنامهٔ وقایع انگلوساکسون<sup>۷</sup> اثر سویت<sup>۸</sup> را دارم. صبح شنبهٔ بعد، وقتی دانشجویان بازگشتند، به خواندن این دو کتاب پرداختیم. تا آنجا که می‌توانستیم از دستور زبان صرفنظر می‌کردیم و کلمات را به شیوهٔ آلمانی تلفظ می‌کردیم. ناگهان، دل به جمله‌ای باختیم که در آن ذکر از رم (رمة بوره)<sup>۹</sup> رفته بود. ازین جمله سرمست شدیم و همچنانکه به سوی پائین خیابان پرو می‌دویدیم آن را با صدای بلند فریاد می‌کردیم، و بدینسان عازم ماجرای دور و دراز شدیم. من همیشه ادبیات انگلیسی راغنی‌ترین ادبیات جهان دانسته‌ام؛ حال کشف حجره‌ای پنهانی درست در آستانهٔ این ادبیات چون موهبتی اضافی به نظرم می‌رسید. شخصاً می‌دانستم که این ماجرا بی‌انتهای خواهد بود و اینکه می‌توانستم برای بقیهٔ عمر به مطالعهٔ انگلیسی کهن پردازم. لذت مطالعه، نه غرور رسیدن به استادی، هدف عمدهٔ

1) Northumbria 2) Mercia 3) Northumber land

4) Midlands 5) Beowulf 6) Anglo - Saxon Reader

7) Anglo - Saxon Chronicle 8) Sweet 9) Romeburh

من بوده است و طی این دوازده سال گذشته ناامید نشده‌ام. دربارهٔ علاقهٔ اخیر من به نروژی کهن، باید بگویم که این تنها یک گام منطقی است، زیرا هر دو زبان پیوستگی نزدیک دارند و باز از آنجا که نروژی کهن در میان همهٔ ادبیاتهای قرون وسطائی ژرمنی، حکم تاج را دارد. سفرهای کوتاه من به وادی انگلیسی کهن کلاً شخصی بوده و ازین رو، به میان تعدادی از اشعار من راه بسته است. روزی یکی از همکاران دانشگاهی مرا به کنار کشید و با لحنی ترسیده گفت: «مقصودتان از چاپ شعری زیر عنوان قدم نهادن بر مطالعهٔ دستور زبان انگلو ساکسون چیست؟» تلاش کردم به او حالی کنم که انگلو ساکسون برای من تجربه‌ای چنان صمیمی چون نظارهٔ غروب یا عاشق شدن است.

حدود سال ۱۹۵۴، به نوشتن قطعات کوتاه منثور - طرحها و تمثیلهای - پرداختم. روزی دوستم کارلوس فریاس<sup>۱</sup>، از انتشارات امه‌سه به من گفت که برای مجموعهٔ به اصطلاح «کلیات آثار» م به کتابی جدید نیاز دارد. گفتم چیزی ندارم که به او بدهم، اما فریاس اصرار ورزید و گفت: «هر نویسنده‌ای اگر خوب بگردد کتابی دارد.» یک روز یکشنبه که در خانه بیکار بودم به جستجوی کشوهای پرداختم، کم کم شعرها و تکه‌های منثور جمع‌آوری نشده‌ای را پیدا کردم که برخی از آنها به دوران همکاری با کریتیکا مربوط بود. این خرده‌ریزها، که تنظیم و ترتیب یافتند و در سال ۱۹۵۰ چاپ شدند، کتاب سازنده<sup>۲</sup> را تشکیل دادند. شایان ذکر است که این کتاب که آن را نوشته بلکه گردآوری کرده‌ام، به نظر خودم شخصی‌ترین کار من و مطابق با ذوق خودم، بهترین کار من است. توضیح آن خیلی ساده است: صفحات سازنده حاوی هیچ حشو و زائندی نیست. هر قطعه به خاطر همان قطعه و از روی جبر درونی نوشته شده است. وقتی به این کار مشغول بودم، کم کم متوجه شدم که ادیبانه نویسی خطاست و خطایی از سرغور است. من شدیداً معتقدم که نوشتهٔ خوب نباید اصلاً دست و پا گیر باشد. در صفحهٔ پایانی آن کتاب، از مردی سخن گفته بودم که دست به کار

1) Carlos Frias 2) El Hacedor

می‌شود تا تصویری از عالم بسازد. پس از سالهای بسیار، دیوار سفیدی را از نقوش کشتیها، برجها، اسبها، سلاحها و مردان می‌پوشاند و تنها در لحظه مرگ در می‌یابد که شبیه چهره خودش را کشیده است. شاید این سخن در مورد همه کتابها صادق نباشد، در مورد این کتاب خاص که مطمئناً صادق است.

### سالهای شلوغ

شهرت، همچون کوری به تدریج به سراغم آمد. هرگز آن را انتظار نداشتم. هرگز آن را نجسته بودم. نستور ایبارا و روژه کایوا<sup>۱</sup> که در نخستین سالهای دهه ۱۹۵۰ جرأت کردند و آثار مرا به زبان فرانسه ترجمه کردند، نخستین حامیان من بودند. به گمان من اقدام پیشاهنگانه آنان راه را برایم هموار ساخت تا در سال ۱۹۶۱ با سامی یوئل بکت در جایزه فورمانتور شریک شوم. زیرا پیش از ترجمه آثارم به فرانسه من - نه تنها در خارج بلکه در موطنم بوئنوس آیرس - عملاً نامرئی بودم. یکی از پیامدهای اعطای این جایزه آن بود، که کتابهایم یک شبه همچون قارچ در سراسر دنیای غرب رویدند.

در همین سال، به لطف ادوارد لاروک تینکر<sup>۲</sup>، به عنوان استاد میهمان به دانشگاه تکزاس دعوت شدم. به یک مفهوم، به سبب مطالعاتم همیشه آنجا بوده‌ام، و با این همه چقدر به نظرم عجیب آمد وقتی در اوستین شنیدم کارگران حفر کانال که در محوطه دانشگاه کار می‌کردند به انگلیسی حرف می‌زنند، زبانی که تا آن هنگام فکر می‌کردم از آن طبقه مردم دریغ شده باشد. در واقع، آمریکا در ذهن من چنان ابعاد اسطوره‌ای پیدا کرده بود که وقتی چیزهایی عادی چون علف هرزه، گل ولای، گودالهای آب، جاده‌های خاکی، مگسها و سگهای ولگرد را در آنجا دیدم واقعاً به حیرت افتادم. گرچه گاه و گدار دچار غم غربت می‌شدیم، حالا می‌دانم که مادرم - که مرا همراهی می‌کرد - و من کم کم تکزاس را دوست داشتیم. او که همیشه از فوتبال متنفر بود، وقتی تیم «شاخ درازان» تیم «خرسها» ی همسایه را شکست داد، حتی

1) Roger Caillos 2) Edward Larocque Tinker

ابراز شادمانی می‌کرد و از پیروزی «ما» سخن می‌گفت. در دانشگاه، وقتی یک ساعت درس ادبیات آرژانتین را تمام می‌کردم، در مقام شاگرد در کلاس دیگری می‌نشستم که در آن دکتر رودلف ویلارد<sup>۱</sup> شعر ساکسونی درس می‌داد. روزهایم پر بود. دانشجویان آمریکایی را متفاوت از اکثر دانشجویان آرژانتینی یافتم، ازین لحاظ که خیلی بیشتر به موضوع درس توجه داشتند تا به نمره. کوشیدم توجه آنان را به آسکاسویی ولگونوس جلب کنم، اما آنها سرسختانه با من مصاحبه می‌کردند و دربارهٔ محصول کار خودم سؤال می‌کردند. تا آنجا که می‌شد وقتم را با رامون مارتینس لویس<sup>۲</sup> که در مقام لغات شناس، در علاقهٔ شدید من به ریشهٔ لغات سهیم بود، می‌گذراندم و او بسیار چیزها به من آموخت. طی آن شش ماه در ایالات متحد، خیلی زیاد سفر کردیم، و ازین ساحل تا آن ساحل آمریکا در دانشگاهها سخنرانی کردم. نیومکزیکو، سانفرانسیسکو، نیویورک، نیوانگلند، و واشنگتن را دیدم. ما آمریکای جنوبیها مایلیم به همه چیز با راحت طلبی فکر کنیم، حال آنکه مردم ایالات متحد با همه چیز برخوردی اخلاقی دارند. این خصیصه را - من که پروتستانی آماتورم - بیش از هر چیز تحسین می‌کنم. این خصیصه حتی به من کمک کرد تا آسمانخراشها، کیسه‌های کاغذی، تلویزیون، اجناس پلاستیکی، و جنگل کفرآلود آلات و ابزار را نادیده بگیرم.

دومین سفر آمریکایی من در سال ۱۹۶۷ پیش آمد، وقتی مسئول کرسی شعر چارلز الیوت نورتون<sup>۳</sup> در هاروارد بودم، و برای مستمعان خیراندیش در بارهٔ «فن‌نظم» سخنرانی می‌کردم. هفت ماه را در کمبریج گذراندم؛ همچنین درسی در بارهٔ نویسندگان آرژانتین به عهده‌ام بود و به همه جای نیوانگلند، آنجا که بیشتر چیزهای آمریکایی از جمله مفهوم «غرب» ظاهراً اختراع شده است سفر می‌کردم. به زیارت‌های ادبی بسیار رفتم - به پاتوقهای هاثورن در سیلم، به پاتوقهای امرسون در کنکورد، پاتوقهای ملویل در نیویدفورد، پاتوقهای امیلی دیکینسون در امهرست<sup>۴</sup>، و پاتوقهای لانگ‌فلو پیرامون جایی که در آن

1) Dr. Rudolph Willard      2) Ramon Martinez Lopez  
3) Charles Eliot Norton      4) Amherst

زندگی می‌کردم. دوستانم در کمبریج به سرعت زیاد می‌شدند: خورخه گوئیلیسین<sup>۱</sup>، جان مورچیسون<sup>۲</sup>، خوان ماریکال<sup>۳</sup>، ریموند لیدا<sup>۴</sup>، هکتور اینگراو<sup>۵</sup>، و ریاضیدانی ایرانی که بر نظریهٔ زمان کروی کار کرده بود، که من درست نمی‌فهمیدم، اما امیدوارم روزی از آن سوء استفادهٔ ادبی کنم - فرید هوشفر. همچنین با نویسندگانی چون رابرت فیتز جرالده، جان اپدایک، و دادلی فیتز<sup>۶</sup> مرحوم آشنا شدم. از هر فرصتی برای دیدن بخش‌های تازه‌ای ازین قاره استفاده کردم: آیووا، آنجا که پامپای آشنای من در انتظارم بود؛ شیکاگو، که مرا به یاد کارل سندبرگ می‌انداخت؛ میسوری، مریلند، ویرجینیا. در پایان اقامتم افتخار عظیمی به من دادند، یعنی قرائت اشعارم در مرکز شعر نیویورک، که چند تن از مترجمان آثارم شعر می‌خواندند و تعدادی از شاعران در میان جمع بودند. سفر سومی به ایالات متحد را، در نوامبر ۱۹۶۹، به دو تن از حامیان خود در دانشگاه اوکلاهما، لاول دانهام<sup>۷</sup> و ایوار ایواسک<sup>۸</sup> مدیونم، که مرا برای سخنرانی به آنجا دعوت کردند و تعدادی از دانشگاهیان را دعوت کردند تا دربارهٔ آثار من اظهار نظر کنند و به این آثار غنا بخشند. ایواسک یک دشنهٔ فنلاندی ماهی شکل به من هدیه کرد - که تا حدی با سنت معمول در پالموی کهن کودکیم بیگانه بود.

وقتی به این دههٔ گذشته بازمی‌نگرم، به نظرم می‌رسد که ولگردی تمام عیار بوده‌ام. در سال ۱۹۶۳، به لطف نیل مکسی کی<sup>۹</sup> رئیس شورای فرهنگی بریتانیا در بوئنوس آیرس، توانستم از انگلستان و اسکاتلند دیدار کنم. آنجا هم باز در معیت مادرم، زیارتهای کردم: زیارت لندن، که چنان آکنده از خاطرات ادبی است؛ زیارت لیچ فیلد<sup>۱۰</sup>، و دکتر جانسون؛ زیارت منچستر و دوکوئینسی؛ زیارت ری<sup>۱۱</sup> و هنری جیمز؛ زیارت لیک کانتری<sup>۱۲</sup>؛ زیارت ادین بارو. از زادگاه مادربزرگم در هانلی<sup>۱۳</sup>، یکی از پنج شهر - سرزمین آرنولد

1) Jorge Guillén 2) John Murchison 3) Juan Marichal

4) Raimundo Lida 5) Hector Ingrao 6) Dudley Fitts

7) Lowell Dunham 8) Ivar Ivask 9) Neil Mackay

10) Lichfield 11) Rye 12) Lake Country 13) Hanly

بنت - دیدار کردم. اسکاتلند و یورکشایر را از جمله زیباترین نقاط جهان می‌دانم. جایی در میان تپه‌های اسکاوتلند احساس غریب انزوا و حرمان را که قبلاً می‌شناختم باز یافتیم؛ مدتی طول کشید تا توانستم رد این احساس را تا گذشته، تا بیابانهای دور افتاده پاتاگونیا<sup>۱</sup>، دنبال کنم. چند سال بعد، این بار به همراهی ماریا استرواسکوئز<sup>۲</sup>، سفر اروپایی دیگری داشتم. در انگلستان میهمان هربرت ریچد مرحوم بودیم و در خانه زیبا و درندشت او در خلنگ‌زارهای شمالی اقامت جستیم. او مرا به کلیسای یورک برد. در آنجا تعدادی شمشیرهای عتیقه دانمارکی را در تالار وایکینگ موزه یورکشایر به من نشان داد. بعدها غزلی در باره یکی از شمشیرها سرودم، و سر هربرت درست پیش از مرگش، عنوان اصلی مرا تصحیح کرد و بهبود بخشید، با این پیشنهاد که به جای «به شمشیری در یورک»، «به شمشیری در کلیسای یورک» بگذارم. بعد به دعوت ناشر سوئدیم، بونی<sup>۳</sup> یر<sup>۴</sup>، و سفیر کبیر آرژانتین، به استکهلم رفتیم. استکهلم و کپنهاگ را، همچون سان‌فرانسیسکو، نیویورک، ادین بارو، سانتیاگو د کومپوستلا<sup>۵</sup>، و ژنو، از جمله فراموش ناشدنی‌ترین شهرهایی می‌دانم که دیده‌ام.

حال برغم سن و سالم، هنوز به سنگهای بسیاری می‌اندیشم که برنگردانده گذاشته‌ام، و سنگهای دیگری که دوست دارم باز برگردانم. هنوز امیدوارم که مورمون اوتارا<sup>۶</sup>، که در کودکی با گذران سخت مارک تواین و نخستین کتاب از حماسه شرلوک هلمز، مطالعه‌ای در ارغوانی<sup>۷</sup> به آن معرفی شدم ببینم. یکی دیگر از رویاهای روزانه من سفری زیارتی به ایسلند است، و باز رؤیای دیگر، بازگشت دوباره به تکراس و اسکاتلند.

در هفتاد و یکسالگی، هنوز سخت کار می‌کنم و نقشه‌های فراوان دارم. سال پیش کتاب تازه شعری زیر عنوان در ستایش تاریکی<sup>۷</sup> درآوردم. این نخستین کتاب کلاً تازه من از سال ۱۹۲۰ به بعد بود، و این اشعار نخستین

1) Patagonia 2) Maria Esther Vazquez 3) Bonnier

4) Santiago de Compostela 5) Mormon Utah 6) A Study in Scarlet

7) Elogio de la Sombra

شعرهایی بودند که با تصور قبلی جمع آوری در یک کتاب سروده شده بودند. دلمشغولی اصلی من در این اثر، که در تعدادی از قطعات آن جاری است، بدون توجه به هر گرایش مذهبی یا ضد مذهبی، سرشتی اخلاقی دارد. «تاریکی» در عنوان کتاب هم نماینده کوری و هم مرگ است. برای به پایان رساندن این کتاب، هر روز صبح در کتابخانه ملی به تقریر اشعار مشغول بودم. وقتی که کتاب به پایان رسید، روال راحتی را برقرار کرده بودم - چنان راحت که آن را حفظ کردم و به نوشتن داستان پرداختم. این داستانها را، که نخستین داستانهای من از سال ۱۹۵۳ به بعدند، امسال چاپ کردم. عنوان این مجموعه گزارش دکتر برودی<sup>۱</sup> است. این کتاب مجموعه ای از تجربه های فروتنانه در زمینه داستانگویی سراسر است، و کتابی است که طی پنج سال گذشته اغلب از آن حرف زده ام. اخیراً، فیلمنامه ای را به پایان رساندم که قرار است دیگران<sup>۲</sup> خوانده شود. طرح آن مال من است، و نگارش آن همراه با آدولفو بیوی کاسارس و هوگو سانتیاگو<sup>۳</sup>، کارگردان جوان آرژانتینی، انجام شده است. حالا بعد از ظهرهای من معمولاً به برنامه ای دلخواه و دراز مدت اختصاص یافته است: تقریباً طی سه سال گذشته، این خوشبختی را داشته ام که مترجم ویژه خودم را در کنار داشته باشم و با هم خیال داریم ده یا دوازده جلد از آثارم را به زبان انگلیسی درآوریم، به زبانی که شایستگی نوشتن به آن را نداشته ام، زبانی که اغلب آرزو کرده ام کاش از حقوق طبیعی من می بود.

حال قصد دارم کتاب تازه ای را آغاز کنم که مجموعه ای از مقالات شخصی - نه استادانه - درباره دانه، آریوستو، و موضوعهای مربوط به اروپای شمالی در قرون وسطی است. همچنین می خواهم به نوشتن کتابی از عقاید، هوسها، و اندیشه های غیر رسمی و صریح و شخصی ام پردازم. پس از آن، چه کسی می داند؟ هنوز تعدادی داستان شنیده یا ابداع شده دارم که می خواهم بازگویم. در حال حاضر داستانی بلند به نام «کنگره» را به اتمام می رسانم. به رغم عنوان کافکایی آن، امیدوارم که بیشتر در خط چسترتون از آب درآید.

1) El informe de Dr. Brodie    2) Los Otros    3) Hugo Santiago



محل وقوع حوادث آرژانتین و اروگوئه است. نزدیک به بیست سال است که با این طرح حوصله‌دوستانم را سربرده‌ام. سرانجام وقتی آن را برای همسرم تعریف می‌کردم، او مرا متوجه کرد که این داستان دیگر به گسترش بیشتر نیاز ندارد. برنامه دیگری دارم که حتی برای مدتی طولانی ترمعوق مانده است و آن چنانکه سالها پیش پدرم از من خواسته است، تجدیدنظر و شاید بازنویسی رمان او رهبر است. در زمان حیاتش تا آنجا پیش رفتیم که درباره بسیاری مسائل بحث کردیم؛ دوست دارم که به این کار به منزله گفتگویی ادامه یافته و یک کار مشترک بسیار واقعی نگاه کنم.

مردم به طریقی زائد‌الوصف نسبت به من مهربان بوده‌اند. هیچ دشمنی ندارم و اگر برخی افراد ادای دشمنی را درآورده‌اند، آنقدر خوش طینت بوده‌اند که هرگز آسیبی به من نرسانده‌اند. هر وقت مطلبی را که برضد من نوشته شده است می‌خوانم، نه تنها در عواطف نویسنده سهیم می‌شوم بلکه احساس می‌کنم که خود می‌توانستم این کار را بهتر از نویسنده انجام دهم. شاید لازم باشد که به دشمنان احتمالی آتی توصیه کنم که گلایه‌هایشان را از من قبلاً برای خودم بفرستند، با این اطمینان کامل که از هیچ کمک و حمایتی از آنان دریغ نخواهم کرد. همچنین، درخفا آرزو داشته‌ام که زیریک نام مستعار، حمله‌جانانه‌ای به خودم بکنم. آه که چه حقایق تحریف نشده‌ای در دل دارم! در سن و سال من، آدم باید از محدودیت‌های خود آگاه باشد، و این آگاهی شاید باعث خوشبختی شود. وقتی جوان بودم ادبیات را بازی روایت‌های ماهرانه و شگفتی‌آفرینی می‌دانستم؛ اکنون که صدای خود را یافته‌ام، احساس می‌کنم که دستکاریها و جرح و تعدیلها نه دستنویسهای مرا به طور چشمگیر بهبود بخشیده‌اند و نه آنها را خراب کرده‌اند. البته این سخنی کفرآمیز است نسبت به یکی از گرایشهای عمده ادبی این قرن - گرایش خودخواهانه به پرنویسی - که باعث شد آدمی مثل جویس تکه‌های مطولی را به چاپ بسپارد و خودنمایانه آن را «کار در جریان» بنامد. گمان می‌کنم بهترین کار من به انجام رسیده است. این امر نوعی احساس راحتی و رضایت آرام به من می‌دهد. و با این همه احساس نمی‌کنم که همه نوشتنیها را

نوشته‌ام. می‌توانم بگویم که شور جوانی اکنون از وقتی که مرد جوانی بودم به من نزدیکتر است. دیگر شادی را چیزی دست نیافتنی نمی‌دانم؛ زمانی، خیلی پیشترها، آن را چنین می‌پنداشتم. اکنون، می‌دانم که شادی می‌تواند هر لحظه رخ دهد، اما هرگز نباید به دنبال آن رفت. شکست یا شهرت، چیزهایی کاملاً نامربوطند و هرگز خودم را نگران آنها نمی‌کنم. آنچه امروزه می‌جویم آرامش است، لذت اندیشیدن و لذت دوستی، و هر چند این شاید خیلی بلند پروازانه باشد، احساس دوست داشتن و دوست داشته شدن.

## مصاحبه

اولین خاطراتی که به یاد دارم از یک باغ است، از یک در آهنی بزرگ، یک رنگین کمان، ولی در کدام سوی پلاته، نمی‌توانم به یاد بیاورم. این خاطرات ممکن است متعلق به حومه پالمو<sup>۱</sup> باشد یا یک محل بیلاقی که در آدر و گوته<sup>۲</sup> داشتیم، یا باز ممکن است متعلق به یک محل بیلاقی دیگر، از آن عموم، فرانسیسکو هاندو<sup>۳</sup> باشد در پاسا دل مولینو<sup>۴</sup> واقع در مونته ویدئو<sup>۵</sup>.

خاطرات من این چنین است، کاملاً محو، و نمی‌دانم در کدام طرف رودخانه جایشان دهم، در طرف اروگوئه یا طرف آرژانتین.

— و دقیقاً کی خودتان را در بوئنوس آیرس به یاد می‌آورید؟

بورخس: من در خیابان توکومان<sup>۶</sup> متولد شدم، گوشه سویی پاچا<sup>۷</sup>، نزدیک خانه ای که استانیسلاو دل کامپو<sup>۸</sup> که یکی از عموهای پدر بزرگم بود، مرد،

• این مصاحبه توسط سزار فرناندس مورنو که یکی از منتقدان و نویسندگان آرژانتین است با خورخه لوئیس بورخس انجام شده و توسط جان. سی. مورچسون به انگلیسی ترجمه شده است. در ترجمه فارسی آن قسمتهایی که به طور اخص به فرهنگ آرژانتین مربوط بود و به کار خواننده ایرانی نمی‌آمد حذف شده است.

خوانندگان آنی که علاقه بیشتری دارند به شماره آوریل ۱۹۶۹ مجله انکاتر مراجعه کنند.

- 1) Palermo 2) Adrogué 3) Francisco Heado 4) Pasa del Molino  
5) Montevideo 6) Tucumán 7) Suipacha 8) Estanislao del Campo

آن خانه را دوباره دیدم ولی چیزی درخصوص آن به یاد نیاوردم. اولین خاطرات من مربوط به خانه نیست، که خانه‌ای بود مثل همه خانه‌های آن زمان. می‌شود گفت: در حدی ساده‌تر و کوچکتر، خانه‌ای بود تا اندازه‌ای شبیه آن که توسط انجمن نویسندگان آرژانتین اشغال شده است: با دو حیاط چهارگوش یکی پشت دیگری، که حیاط اولی از کاشی مفروش بود با نقشی شبیه صفحه شطرنج و یک چاه. ته چاه، بعداً فهمیدم، همیشه لاک پستی بوده، برای این آنجا گذاشته بودندش که آب را تصفیه کند. وقتی آن زمانها خانه‌ای خریده یا اجاره می‌شد، مردم می‌پرسیدند که آیا در آن لاک پست هست، و جواب این بود: «بله، آقا، ناراحت نباشید، یک لاک پست هست.» علتش این بود که فکر می‌کردند لاک پست کار نوعی صافی را می‌کند، که حشرات را می‌بلعد و هیچکس این دغدغه خاطر را نداشت که لاک پست نه تنها آب را تصفیه نمی‌کند، بلکه در واقع آن را آلوده هم می‌کند. البته در مونتو ویدئو اینطور نبود. در مونتو ویدئو مردم می‌پرسیدند که در چاه قورباغه هست یا نه. بله، هم لاک پست بود و هم قورباغه و سالیان دراز مادرم و من آب لاک پست می‌نوشیدیم. و چون همه این کار را می‌کردند، از این بابت هیچ نگران نبودیم. با اینحال، امروز فکر می‌کنم که حاضر نیستم آب لاک پست بنوشم.

— ولی لاک پشته‌ها و قورباغه‌ها چنان موجودات بی‌احساسی هستند که...

بورخس: بله، همینطورند، و اندکی انتزاعی.

— چون این گفتگو برای خوانندگان آرژانتینی نیست، مایلم تا آنجا که امکان داشته باشد راجع به زندگی و کارتان صحبت کنیم.

بورخس: بسیار خوب، می‌توانیم اسمش را کار بگذاریم. ولی کلمه «کار» را در مورد خودم تنها می‌توانم بین گیومه قبول کنم، می‌توان گفت آن را به عنوان یک استعاره قبول می‌کنم نه جز آن.

— شما استاد استعاره هستید، پس اگر حرف مرا به این معنی قبول می‌کنید باید حتماً به طریقی با واقعیت ارتباط داشته باشد.

بورخس: پس بگویم آن را به عنوان نوعی مبالغه می‌پذیرم.

— به نظر من مقصودتان از مبالغه این است که کلمه کار شاید اغراق آمیز باشد. شاید چنین باشد، این مسئله ای است: آیا شاعران واقعیت را اغراق آمیز بیان می‌کنند یا نه، یا صرفاً از آن نسخه برداری می‌کنند، یا از واقعیتی عمیقتر گفتگو می‌کنند که در نوع خود اغراقی است؟ این می‌تواند اولین سؤال باشد. بورخس: بله. بهترین کاری که شاعر می‌تواند بکند این است که راه حل آخر شما را بپذیرد. این با گفته ارسطو مطابقت می‌کند که شعر صادقتر از تاریخ است، چون شعر لزوماً راستگوست، البته در عمل، انسان آنچه را که می‌تواند می‌کند، نه آنچه را که می‌خواهد.

— پس حرف شما این است که مقصود شعر حقیقت‌گویی درباره واقعیت است. گفتن این که واقعیت واقعاً در عمیقترین سطحش چگونه است. بورخس: بله، فکر نمی‌کنم که شاعر حرفهای تازه می‌زند یا باید حرفهای تازه بزند. در عوض باید آن چیزی را بیان کند که تمام مردم زمانی حس کرده‌اند یا وقتی در طول زندگی شان حس خواهند کرد. یعنی او باید برای آن احساساتی که جوهر همه زندگی بشری است موسیقی زبانی پیدا کند. بقیه فقط نوآوری است و به کار تاریخ ادبیات نویسان می‌آید نه خود ادبیات. — پس از این قرار، به گفته ای ارزش اصالت در ادبیات در مرحله دوم قرار می‌گیرد.

بورخس: بله، مگر هنگامی که اصیل بودن به معنی مراجعه به مبداء اشیا باشد، یعنی به مبادی اصلی. چسترتون<sup>۱</sup> به ما می‌گوید که اگر کسی آرزو کند که خوراکش انحصاراً از ماهاگونی باشد، شعر قادر به بیان آن نیست. اما اگر مردی دوست بدارد و در عوض دوستش نداشته باشند، آن وقت شعر قادر است چنین موقعیتی را دقیقاً بیان کند چون همگانی است. و از این جهت است که شعر اهمیت دارد، چون بیان‌کننده حقایق ابدی است، حقایقی که نه تنها با تجربه شاعر ارتباط دارد، بلکه با تجربه عاطفی خواننده هم مربوط است. — پس بیایید این کلمه «کار» را که شما آن را با در گیومه گذاشتن رد

می‌کنید، کنار بگذاریم و به کلمه «زندگی» پردازیم. چرا از کودکی تان برایمان چیزی نمی‌گویید، زمانی گفته‌اید که این دوران در کتابخانه‌ای گذشت و آن کتابخانه را «کتابخانه‌ای با تعداد بیشماری از کتابهای انگلیسی» خوانده‌اید.

بورخس: بله، این درست است. پدرم کتابخانه بزرگی داشت. اجازه داشتم هر کتابی که می‌خواستم بخوانم، حتی آن دسته از کتابها که خواندنش معمولاً برای بچه‌ها ممنوع است. مثلاً کتاب هزارویکشب به ترجمه کاپیتان برتون<sup>۱</sup>. همه کتاب را خواندم، کتابی که امروز می‌بینم سرشار از مطالب زنده است، ولی در آن زمان متوجه هیچ‌یک از آن موارد نشدم چون چیزی که برایم اهمیت داشت جادوی هزارویک شب بود. آنچنان اسیر این جادو شده بودم که بقیه مطالب کتاب را بدون توجه به دیگر مفاهیم خواندم. پس از گذشت سالیان، اکنون متوجه شده‌ام که من روحاً کتابخانه را ترک نکرده و هنوز به خواندن آن کتابها ادامه می‌دهم...

— چگونه آن جهش انجام شد، از یک سویا از سوی دیگر رودخانه پلاته به اروپا؟

بورخس: وقتی که پدرم به علت کوری مجبور به بازنشستگی شد، خانواده‌ام تصمیم به مسافرت به اروپا گرفتند. و آنقدر از تاریخ جهان، مخصوصاً آینده بلافصل آن تاریخ غافل بودیم که در سال ۱۹۱۴ راه افتادیم و در سوئیس گیر کردیم. فقط سفری به ایتالیا کردیم، کشوری که هنوز نمی‌توانستم قدرش را بدانم چون پسر بچه‌ای بیش نبودم. در عوض توانستم سوئیس را بشناسم و آن را دوست بدارم.

— شما آن دوره، را حدود ۱۹۲۷ را به صورت «تیره و ازاباران شور رفته» متذکر شده‌اید.

بورخس: بله، ولی این تعبیر مربوط به گذشته خیلی دور است. اکنون چنین نظری ندارم، پس از چهل سال دوری وقتی به سوئیس بازگشتم،

1) Captain Burton

احساس عاطفی شدیدی داشتم و نیز احساس اینکه به خانه خودم در وطنم برمی‌گردم. چون تجربیات جوانی ام در آنجا حاصل شد. ژنو شهری است که خیلی بهتر از بوئنوس آیرس آن را می‌شناسم. از آن گذشته ژنورا می‌توان شناخت، می‌شود گفت شهری است به اندازه طبیعی. در حالی که بوئنوس آیرس شهری است که همین حالا به طرز مبالغه آمیزی بزرگ است و هیچکس نمی‌تواند آن را بشناسد. مخصوصاً حالا، از آن رو که سوی چشمان من روبه کاهش است و نتوانسته‌ام در دوازده سال گذشته بخوانم یا بنویسم بوئنوس آیرس من محدود شده است. آنچه را حالا از بوئنوس آیرس می‌شناسم از شمال تا رکولتا<sup>۱</sup> است. جنوب را خوب می‌شناسم کانستی توسیون<sup>۲</sup> و باراکاس<sup>۳</sup> را می‌شناسم و بعد غرب را تا حدود اونسه<sup>۴</sup> می‌شناسم برای این که آنجا سخنرانی کرده‌ام. و بعد قسمتهایی از شهر هست که سالهاست ندیده‌ام. مثلاً پالمو، چون آنقدر عوض شده بود که دیگر نخواستم به آنجا برگردم. گرچه بعضی از کوچه‌های قدیمی باقی مانده‌اند، ولی تعدادشان خیلی کم است. و دوسه سال پیش که با مادرم به آدرگونه رفتیم، همه چیز آنقدر عوض شده بود که مجبور شدیم برگردیم. تمام آن جاهای قدیم تکه تکه شده بود، درختها ناپدید شده بودند، درشکه‌های قدیمی طبعاً از بین رفته بودند و شهر به تسخیر رادیوها و دوچرخه‌ها درآمده بود.

— و آیا ژنو تغییر نکرده است؟

بورخس: محلات قدیمی نه. شهرهای اروپایی بهتر حفظ شده‌اند.

— اگر اکنون امکان زندگی در اروپا برایتان بود، آیا به آنجا می‌رفتید، یا

خودتان را برای همیشه دلبسته به بوئنوس آیرس می‌دانستید؟

بورخس: بله، فکر می‌کنم که بوئنوس آیرس سرنوشت من است، ولی بدم نمی‌آید که در لندن یا ادینبورگ زندگی کنم... سری به آنجا بزنم یا مثلاً فصلی را در آنجا بگذرانم. کشورهای اسکاندیناوی بسیار دلپذیرند. بله، و بعد در اسپانیا به شهری برخوردم که شدیداً بر من تأثیر گذاشت و بیشتر آن را

نمی‌شناختم، مقصودم سانتیاگو<sup>۱</sup> د کومپوستلا<sup>۱</sup> است. علتش این بود که ما در سفر اول در کاستیل، در جزایر باله آریک<sup>۲</sup> و در آندلس بودیم و من موفق نشدم شمال را ببینم. از سوی دیگر پرتقال آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. پرتقال کشوری مالیخولیایی است، مانند گالیسیا.

— شما، شما که اینقدر جهان وطنی هستید...

بورخس: نه، من به هیچ وجه جهان وطنی نیستم...

— نیستید؟ با این وجود در موضوعاتی که تا به حال بحث کردیم، به نظر می‌رسید که کاملاً جهان وطنی باشید، به این معنی که قابلیت فهمیدن، دوست داشتن و زندگی کردن در نقاط مختلف جهان را دارید. می‌خواستم بگویم پاریس از قلم افتاده است.

بورخس: حقیقت مطلب که تا حدی افتضاح آمیز هم هست این است که پاریس کمتر از دیگر شهرها بر من تأثیر گذاشته است. می‌فهمم که این حرف برای اثبات این که خیلی آرژانتینی نیستم کافی است، آرژانتینیها کاملاً فریفته پاریس می‌شوند. از پاریس خاطراتی خصوصی دارم، از دوستهایم ولی از شهر نه، هیچ تصویری از شهر در ذهنم نیست. آن هم شاید به این جهت باشد که اول باری که پاریس را دیدم از آن عبور می‌کردم، و بار دوم، بینایی ام دیگر اجازه نمی‌داد.

— اندکی در خصوص زندگیتان در مادرید، وقتی نوزده ساله بودید، حرف بزنید، حالا که شما تنها نماینده فرهنگ آرژانتین در خارج هستید راجع به تأثراتان از آن شهر صحبت کنید.

بورخس: تا آنجا که به سفر اول مربوط می‌شود، یکی از خاطره‌انگیزترین دورانها بود، چون در شرف بازگشت به کشورم بودم. فصلی تقریباً طولانی بود. حافظه ام برای حفظ سینه‌ها اصلاً خوب نیست در عوض برای اشعار و احساسات خوب است. در مادرید موفق شدم شاعر بزرگ یهودی — آندلسی رافائل کانسینوس — آسنس<sup>۳</sup> را ملاقات کنم، داشتم با اروپا خداحافظی



می‌کردم و در کانسینوس — آسنس چیزی چون تجلی تمام فرهنگها یافتم، نه تنها غربی، بلکه شرقی هم. صحبت کردن با او مثل حرف زدن با تمام کتابخانه‌های جهان بود، و گذشته از این به طرز فوق‌العاده‌ای مهربان و عیب‌پوش بود، تنها عیبش این بود که نویسندگان پاینتر از خودش را بیش از حد تحسین می‌کرد. همیشه تقریباً تنها زندگی می‌کرد و حراف غربی بود. معمولاً روزهای شنبه یکدیگر را در کافه‌ای می‌دیدیم. جلسات ما برای اسپانیا زود شروع می‌شد، در حدود نیمه شب و تا سحر ادامه می‌یافت. موضوع بحث انحصاراً ادبیات بود، چون کانسینوس، که اندکی مستبد بود — مستبدی مهربان و مؤدب، نوعی دکتر جانسن آن جلسات — نمی‌خواست هیچ کس را برنجاند و دلش می‌خواست از ذکر اسامی اشخاص خودداری شود. موضوعی را انتخاب می‌کردیم: قافیه، استعاره، نظم، مرگ، دریا، شهر و با آن کلنجار می‌رفتیم تا «روز از درون چراغها بیرون می‌آید» و آن وقت کانسینوس — آسنس را تا خانه‌اش همراهی می‌کردیم. در کودکی، در خانه خودمان، با جلسات ادبی آشنا شده بودم و هنوز می‌توانم بسیاری از شخصیت‌های ادبی آن دوره را به یاد بیاورم. چهار سال در ژنو گذرانده بودم. دوره دبیرستان را آنجا تمام کردم، لاتین و آلمانی خواندم ولی به مجامع ادبی رفت و آمد نمی‌کردم. و در اسپانیا مرا به صحنه ادبیات راه دادند و از مهمان‌نوازی بی‌نظیر اسپانیایی برخوردار شدم، اخیراً پس از یک غیبت چهل ساله، در بازگشتم به اسپانیا با آن مهمان‌نوازی مواجه شدم. همان گرمی و صفای پیشین را باز یافتم، همان شور و شوق ادبی را، همان ظرفیت گفتگوهای پر دامنه پیرامون ادبیات را که در اینجا فاقدش هستیم. می‌توان گفت که زمانی در بوئنوس آیرس چنین اشتیاقی وجود داشت و می‌توان گفت که اکنون آن اشتیاق جایش را به اشتیاق نسبت به سیاست داده است. یافتن مردمانی که حاضر باشند از روی لذت‌طلبی و فقط برای دلشان پیرامون ادبیات صحبت کنند دشوار است. ولی من آن را در بازگشت به اسپانیا یافتم. هر چند، در حقیقت اولین سفر من به اسپانیا خود نوعی بازگشت بود، چون مانند بیشتر آرژانتینیها از آغاز مقدار زیادی از اسپانیا در خون خود داشتم. آن را بیشتر حس می‌کردم چون در ژنو به فرانسه حرف زدن

عادت کرده بودم. من ادبیات فرانسه را زیاد نحسین می‌کنم، ولی پس از چهار پنج سال واقعیت بازگشت به کشوری که در آن به زبان مادری انسان سخن می‌گویند تجربه بزرگی است: این واقعیت که انسان مجبور نیست زبانی بیگانه را به کار ببرد، هر چند آن زبان فرانسه تحسین انگیز باشد.

— و درباره اشعاری که در آن زمان، در اولین مراحل «اولترایسمو»<sup>۱</sup> گفتید چه می‌گویید؟

بورخس: آن دوران را به عنوان دوران دوستی و شور و شوق به خاطر می‌آورم، ولی فکر می‌کنم که آنچه در آن زمان نوشتم اصالت چندانی نداشت. — آیا تازگیها آنچه را که در آن دوران نوشته‌اید بازخوان کرده‌اید؟ یا نگاهی به مجموعه‌های مجله «اولترا»<sup>۲</sup> انداخته‌اید؟

بورخس: آنچه خودم نوشتم، بله. خیلی بد بود.

— اینطور فکر می‌کنید؟

بورخس: خیلی کم‌مایه بود.

— البته آنها کارهای اولیه بود و چندان هم بد نبود.

بورخس: نه، نه. اولین شعری که چاپ کردم در مجله سویلیان<sup>۳</sup> بود. نام آن «مدیحه‌ای برای دریا» بود و سعی شده بود که به کار ویتمن شباهت داشته باشد. کوششی عبث بود. اخیراً شعری برای دریا نوشته‌ام که امیدوارم مثل آن یکی نباشد.

— آنها را مقایسه کرده‌اید؟

بورخس: نه.

— فکر نمی‌کنید هیچ شباهتی به آن اولی داشته باشد؟

بورخس: نه، نه، نه. امیدوارم نداشته باشد. نه، بهتر است اینقدر بدبین نباشیم. فکر کردم که شعر اولی جای پای از ویتمن داشت، ولی به زحمت می‌توانست شبیه شعر اخیر باشد.

— من فکر می‌کنم که شعر اخیر به دریا شباهت دارد.

بورخس: نمی‌دانم به دریا شباهت دارد یا نه. خوب، شاید به یک دریای اساطیری شباهت داشته باشد.

— وقتی در سال ۱۹۲۱ به بوئنوس آیرس بازگشتید، پس از آن سالهای اولیه در اسپانیا، از لحاظ احساسی عمیقاً تکان خورده بودید. از شعر آن روزها تان پیداست. به من گفته‌اند که شما آن روزها گفته‌اید: «لاتینی بودن را به دست جریان مالدونادو<sup>۱</sup> سپرده‌اید.» آن جمله را به یاد می‌آورید، یا آن جریان را، که حالا در زیرزمین جاری است؟

بورخس: بله آن جمله را به خاطر دارم، ولی فکر می‌کنم خوشبختانه توانسته‌ام مقداری از لاتینی بودنم را بازیابم، آن نهر را هم خوشبختانه خشکانده‌اند. آن کلمات حاصل یک لحظه ملت‌گرایی بود که فکر می‌کنم می‌شد اسمش را لاتنی بگذاریم. اما به رغم آنچه حالا می‌گویم باید اندکی از گل ولای مالدونادو به من چسبیده باشد... از آن گذشته، فکر می‌کنم که یکی از محسنات روح آرژانتینی مهمان‌نوازی است، یعنی این که بسیاری کشورها، فرهنگها و موضوعها می‌تواند برای ما جالب باشد. فکر می‌کنم وقتی ویکتوریا اوکامپو<sup>۲</sup> مثلاً، متهم می‌شود که طرفدار بیگانه است و گفته می‌شود که: «آرژانتینی نیست» می‌توانست بگوید که من از چیزهای بیگانه لذت می‌برم درست به این دلیل که آرژانتینی هستم. به نظر من این یکی از بهترین خصائص ماست. فکر می‌کنم ما کوتاه‌بین نیستیم و نباید باشیم، یا به طریقی احساساتی منطقه‌گرا باشیم. هر چند من به هیچ وجه نمی‌خواهم منطقه‌گرایی را از شعرمان حذف کنم. فکر می‌کنم باید سعی کنیم که انواع چیزها باشیم، یا به هر طریق انواع چیزها را درک کنیم، نه فقط به آنچه که اکنون و اینجا می‌گذرد توجه کنیم...

— شما نوشته‌اید وقتی به بوئنوس آیرس بازگشتید احساس کردید سالهایی که در اروپا گذرانده‌اید...

بورخس: چون رؤیایی بودند، بله.

— و اینکه همیشه در بوئنوس آیرس زندگی خواهید کرد. بورخس: بله، شاید این حرف را زده باشم. ولی اینجا در بوئنوس آیرس، آدم خیلی چیزها را از دست می‌دهد، شما چه می‌گویید؟

— معه‌ذا نمی‌شود فراموش کرد که ماسه دونیو فرناندز<sup>۱</sup> را ملاقات کردید. بورخس: بله، او کسی بود که قویترین تأثیر را بر من گذاشت. همیشه مایلم دربارهٔ ماسه دونیو فرناندز حرف بزنم. راستش را بخواهید من آدمهای مشهور بسیاری دیده‌ام و هیچ یک از آنها، به جز چند زن — که به خودی خود یادآوردنی هستند — چنین تأثیری را که ماسه دونیو فرناندز بر من گذاشت نگذاشته‌اند. ماسه دونیو برخلاف آنچه می‌نمود مصاحب خوبی بود و آدمی بود کم حرف. من نشستهای او را در کافه‌ای که نیش خوخی<sup>۲</sup> و ریواداویا<sup>۳</sup>، در میدان اونسه بود به یاد می‌آورم. یادم می‌آید که آن نشستها روزهای شنبه بود، مانند دیگر نشستهای کاسینوس اسنس. آن وقتها زیاد مطالعه می‌کردم و کمتر بیرون می‌رفتم، اما تمام هفته در این آرزو می‌سوختم، با این توجیه که شنبه در نشست ماسه دونیو شرکت می‌کنم. ماسه دونیو دوست خیلی خوب پدرم بود؛ نزدیک ما زندگی می‌کرد و من می‌توانستم هر روز او را ببینم. ولی در عین حال فکر می‌کردم که حق ندارم و به خاطر این که برای شنبهٔ ماسه دونیو سنگ تمام بگذارم می‌بایست بقیهٔ هفته او را نادیده می‌گرفتم. بدین ترتیب با ماسه دونیو ملاقات می‌کردم و با کسانی که برای شنیدن حرفهای او به آنجا می‌آمدند. تا پایان شب، که شب آرژانتینی بود، یعنی کوتاهتر از شب اسپانیایی — تا پایان آن مدت، ماسه دونیو سه یا چهار بار حرف زده بود و نه بیشتر، تنها تذکری داده بود. این تذکر هیچ وقت جنبهٔ اثباتی نداشت، سؤالی بود آمیخته باحجب، و طرف خطابش هم همهٔ ما نبودیم؛ به طرف همنشینش برمی‌گشت و می‌گفت: «هی، فکر نمی‌کنی...؟» و بعد سؤالش را می‌کرد و خود سؤال طوری بود که آنچه را که می‌گفتم روش می‌کرد. سه یا چهار معترضه از زبان مرد سپیدمویی که ماسه دونیو فرناندز بود کفایت می‌کرد. ماسه دونیو در آن

1) Macedonio Fernández 2) Jujuy 3) Rivadavia

واحد شبیه مارک تواین و پل والرئ بود. اجزاء صورتش در خاطر من هست، موی جوگندمی اش و سیبیلش، از اینکه شبیه اولی بود خیلی به خود می‌بالید (تواین را بسیار می‌ستود). درحالی که هیچ وقت نمی‌توانست اشتیاقی نسبت به والرئ داشته باشد. ماسه دونیو، نوشته‌هایی از خود به جا می‌گذاشت... و شعرهایی هم. اما فکر می‌کنم که ماسه دونیو حقیقی را در صحبت‌هایش می‌شد دید. زندگی متوسطی داشت. یادم می‌آید یک بار به ما گفت: «آخرین نشانی من شماره فلان و بهمان خیابان لیبرتی بود.» هر بار که خانه عوض می‌کرد، در کشومیزها انبوهی دست‌نوشته به جا می‌گذاشت. ما این را می‌دانستیم و او را شمامت می‌کردیم، می‌گفتیم از بین رفتن آن همه آثار مایه تأسف است. آن وقت ماسه دونیو، با کمال صمیمیت، به من می‌گفت: «اما ببین، تو فکر می‌کنی آن همه فکرهای عالی به سر من بزند؟ تو واقعاً فکر می‌کنی که من آنقدر غنی هستم که چیزی را از دست بدهم؟ من همیشه به همان چیزها می‌اندیشم، من نمی‌توانم چیزی را گم کنم.» و بدین ترتیب شاید صدها صفحه از دست رفت، که مایه تأسف است، و علتش هم این بود که ماسه دونیو نیروی خلاقه اش را دست کم می‌گرفت.

— درباره یکی از اشعارش این روایت هست که بیست سال بعد در ظرف شیرینی یکی از دوستانش پیدا شد. آیا فکر می‌کنید که برای دست‌نوشته‌هایش ارزشی قائل بود، یا نوشتن مطالب برایش اهمیتی داشت؟

بورخس: نه، به نظر من ماسه دونیو، اگر بتوانیم بگوییم، به کشف حقیقت راغب بود. با ویلیام جیمز مکاتبه داشت. قطعه‌ای از ویلیام جیمز به خاطر دارم که در آن اظهار می‌دارد که گاهی، وقتی جوان بود، تمام شب را بیدار می‌مانده و فکر می‌کرده است، کائنات چیست؟ زمان چیست؟ زندگی چیست؟ من کیم؟ فکر می‌کنم ماسه دونیو هم همین کار را می‌کرد. ماسه دونیو شیفته کشف حقیقت بود. به من می‌گفت شک دارد که حقیقت را بشود لقاء کرد. و فکر می‌کرد که برکلی و شوپنهاور و کانت حقیقت را کشف کرده‌اند اما نتوانسته‌اند آن را کاملاً تفهیم کنند. معتقد بود — و این اعتقادی عرفانی است — که حقیقت ناگفتنی و غیرقابل تفهیم است. درست مثل وقتی که

موسی از خدا نامش را پرسید و خدا جواب داد: «من آنم که هستم.» که در واقع طریق دیگری است برای بیان این موضوع که حقیقت کافی نیست. اما ماسه دونیو همچنین معتقد بود که کشف حقیقت چندان مشکل نیست، و هر لحظه ممکن است به کشف حقیقت کائنات نائل آیم. یک بار به من گفتم اگر می‌توانست مدتی را در بیرون شهر بگذرانم، روی چمن دراز بکشد و ماسه دونیو فرناندز و برکلی و شوپنهاور و فلسفه اولی را فراموش کند، در لحظه معینی به سادگی قادر به فهم همه چیز خواهد بود. ولی اضافه کرد که فکر نمی‌کند القاء آن تجربه به وسیله کلمات امکان‌پذیر باشد. بعدها به خاطر من خطور کرد که کلمات همیشه مسبوق به تجربه ای مشترک اند. مثلاً، من می‌توانم از رنگ زرد نام ببرم و شما منظور مرا بفهمید چون ما همه رنگ زرد را دیده‌ایم. در حالی که اگر عارفی تجربه بی واسطه ای از خدا داشته باشد یا از حقیقت (که وقتی خوب بنگریم یکی است)، نمی‌تواند تجربه را به دیگران القاء کند، چون برای او صوت متعلق به تجربه است، حال آن که برای سایرین تنها لغتی است در لغتنامه، لغتی با معنایی تا حدی مبهم.

— یادم می‌آید که این عقیده، که عقیده مشترک شما و ماسه دونیو است، در کتابی که درباره لوگونس<sup>۱</sup> نوشته‌اید آمده است، همانجا که به عنوان دلیل فرضی برای خودکشی لوگونس این نظر را مطرح می‌کنید که او این واقعیت لغوی را کشف کرده بود که او لوگونس است؛ که واقعیت، به تعبیر خود شما «تفهم ناپذیر و متجاسر است» و بدین گونه است که وقتی لوگونس در می‌یابد لغات برای تفهم و تفاهم بی‌مصرفند، اساس تصمیم خویش را پیدا می‌کند. بورخس: بله، فکر می‌کنم این حرف را در صفحه آخر زدم. مقداری زیادی از واقعیت، لغوی است ولی نه همه آن و من فکر می‌کنم لوگونس همین را احساس کرده است. مایه تأسف است که چنین کرد. بهتر بود که این قلق و اضطراب را القاء می‌کرد، یا سعی می‌کرد که چنین کند. زمانی صفحات متعددی از لوگونس را حفظ بودم، ولی لوگونس آدمی منزوی و جزمی بود،

اصلاً شناختش کار آسانی نبود، و از آن گذشته، دلیلی نداشت که خودش را به جوانک ناشناسی چون من بشناساند. شناختن ماسه دونیو از شناختن لوگونس آسانتر بود. ماسه دونیو اهل شک بود و لوگونس اهل اثبات. لوگونس دوست داشت که عباراتی به قالب بزند و حرف زدن با او مشکل بود، مایل بود که همه چیز را با عباراتی حل کند چون نقطه پایان جمله بود و ختم پاراگراف. آنوقت مجبور بودی که از نوشتن شروع کنی، به دنبال موضوع دیگری بگردی، که با عبارت دیگری ترتیبش داده می‌شد. به یاد دارم یکی از دوستانم خیلی طالب آهنگهای عاشقانه و مذهبی سیاهان بود. کوشید با لوگونس حرف بزند، کوشید درباره آنها با لوگونس صحبت کند. و لوگونس با یک جمله جواب او را داد، جمله‌ای که ممکن است به درد نقل قول بخورد ولی با آهنگهای عاشقانه و مذهبی سیاهان ربطی ندارد، آهنگهایی که شاید لوگونس درباره آنها هیچ نمی‌دانست: «بهتر است قبول کنیم: سیاهان شیطانهای خوش جهشی هستند...»

در کتابخانه پدرم داستانها و رمانهای بسیاری خواندم. ولی با وجود آن که بیشتر از هر چیز داستان می‌خواندم، خود را شایسته نوشتن داستان نمی‌دانستم. آن وقت تصادفی کردم و یک دوران بی‌خوابی همراه با کابوس را گذراندم. به من گفتند که دم مرگ بوده‌ام جراحی ام کرده بودند و هنگامی که از بیمارستان بیرون آمدم به قولی نمی‌دانستم که آیا می‌توانم حواسم را جمع کنم یا نه. پیش از آن معدودی شعر و صدها مقاله نوشته بودم. فکر کردم: اگر سعی به نوشتن مقاله کوتاهی کنم و موفق نشوم کارم ساخته است، ولی اگر دست به شیوه تازه‌ای بزنم و شکست بخورم، چندان بد نخواهد شد، چون دلیلی نیست که بتوانم داستان بنویسم. و از آن گذشته، این مرا برای قبول این حقیقت که دیگر نمی‌توانم بنویسم آماده خواهد کرد. و بدین سان اولین داستانم را نوشتم.

— در سخنرانی که در سال ۱۹۴۵ کردید، گفتید که ...

بورخس: بله، ولی در ۱۹۴۵ من کس دیگری بودم، بنابراین مرا نمی‌توانید مسئول آنچه که آن وقت گفته‌ام بدانید، من می‌توانم عقاید بورخس سال

۱۹۴۵ را رد کنم، البته، می‌توانم آنها را قبول کنم.

— این دقیقاً آن چیزی است که می‌خواستم از شما بپرسم، جنگ بین شخصیت‌های جداگانه شما. آن وقت شما درست همین چیزی را گفتید که اکنون تکرار کردید: که احساس می‌کنید هیچگاه کتابخانه پدرتان را ترک نکرده‌اید. و آن وقت از خودتان سؤال هم کردید، چه می‌توانم بکنم جز آن که تخیلات حاصله از محتویات کتابهایی را که می‌خوانم به هم ببافم و بشکافم؟ با این حال، تکامل بعدی شما نشان داده است که با حرارت بسیار زیاد به شعر غنایی بازگشته‌اید — شاید با حرارتی بیشتر از سال ۱۹۲۱.

بورخس: اشعار غنایی که اکنون می‌نویسم، اشعاری هستند که با تمایلات انقلابی کار ندارند. اینها اشعاری هستند که به نظر من یا واقعاً، به خوبی در چارچوب سنت‌های شعر اسپانیایی است. و البته، کار مردانی چون داریو<sup>۱</sup> و لوگونس، پدرتان فرناندس مورنو<sup>۲</sup>، بانچس<sup>۳</sup> و دیگران در همان زمینه است، از این رو فکر نمی‌کنم که من نوآوری کرده باشم. همچنین یک دلیل جسمی هست که فکر می‌کنم شرح داده‌ام. حقیقت این است که من آدمی هستم که در مورد آنچه می‌نویسم دقت زیاد می‌کنم. یعنی یک مطلب را چندین بار پاک‌نویس می‌کنم. ولی در طی دوازده سال گذشته قادر به خواندن نبوده‌ام، قادر به نوشتن نبوده‌ام و این مرا به نوشتن پاک‌نویسهای مغزی محکوم می‌کند. واضح است که نوشتن یک داستان در مغز خیلی مشکل است. و این یکی از عللی است که به شعر بازگشته‌ام. و به شعر عادی برگشته‌ام، نه تنها بدان علت که سرودن شعر آزاد [شعربی وزن و قافیه] برایم مشکلتر از شعر عادی است بلکه بدین علت که وزن و قافیه به ماندن شعر در خاطر کمک می‌کند. به سخن دیگر، در خیابان فلوریدا راه می‌روم، یا سوار مترو می‌شوم، یا پیرامون بارراکاس<sup>۴</sup> قدم می‌زنم — بارراکاس ناحیه‌ای است که دوست دارم آنجا قدم بزنم چون اگر به دیوار ایستگاه راه آهن بچسبم بدون روبرو شدن با مشکل از این سوی خیابان به آن سورتفتن — که زمانی برایم

1) Dario 2) Fernández Moreno 3) Banchs 4) Barracas



غیرقابل حل بود — می‌توانم مدت زیادی راه بروم، یا پیرامون کتابخانه ملی قدم می‌زنم، که هزارتویی خاموش و مهربان است. و بدین سان به ساختن غزلهایم می‌پردازم. به دنبال اشکال ممکن می‌گردم، و سرانجام، وقتی به قالبی کم و بیش نهایی رسید — که اغلب کم است تا بیش — آن را املاء می‌کنم. پس از قریب یک هفته آن را دستکاری می‌کنم و برای مطبوعات می‌فرستم. می‌گویم بگویم که شعر موزون، مخصوصاً اگر مقفی هم باشد، برای کسی که تقریباً ناینیاست از نوشتن داستان آسانتر است. چون به خاطر داشتن یک پاراگراف دراز نثر دشوار است، حال آن که در خاطر داشتن ابیات شعر آسان است، مخصوصاً وقتی که شخص موضوعش را یافته باشد و شعر را هم خودش بگوید. ولی فکر می‌کنم که حتی بدون این نقص در بینایی، بدون این مرحله نزدیک به کوری که اکنون از آن من است، به هر حال به شعر عادی باز می‌گشتم چون آن را ارضاء کننده ترمی یابم. این بدان معنی نیست که شعر آزاد را رد می‌کنم، ولی فکر می‌کنم برای اینکه شعر آزاد از نثر به شکل شعر نوشته شده فرق داشته باشد باید قدرت یک سرایندهٔ مزامیر، یک والت و یتمن را پشت سر داشته باشد، از این رو کمتر به سراغ شعر آزاد می‌روم و هروقت بروم این کار را بدون ایمان به نتیجه و با ترس و لرز انجام می‌دهم، به عکس در شعر عادی، قالب انسان را پیش می‌برد و گذشته از این وقتی که تصمیمت را گرفتی، وقتی یک مصرع را قبول کردی، همان مصرع، مصرع دوم را می‌آورد که با اولی قافیه می‌شود، و چون امکانات قافیه نامحدود نیست، کار آسانتر می‌شود، مخصوصاً وقتی در این کار تجربه‌ای هم داشته باشی.

— با فروتنی تغییرناپذیر و رام‌نشدنی خودتان، موفق شدید تعریف بی‌ادعایی از بازگشتتان به شعر غنایی بدهید — شعر مقفی را به دشواریهای جسمی و امتیازات عملی خود نسبت دادید. ولی چرا این فرضیه را قبول نکنیم که شما به شعر غنایی بازگشتید چون در این سالهای زندگیتان، عمیقاً این نیاز را حس کرده‌اید که فردیت خودتان را بیان کنید و زندگی و ارتعاش را در نوشته‌هایتان نشان دهید، که شاید در مقالات و داستانهایتان این کار را نمی‌کردید. این احساسی است که این روزها ما خوانندگان داریم. که در

غزل‌های اخیرتان، وزیر آن ساختمان رسمی ضعیف، شخصیت بورخس، خود را با نیرومندی نشان می‌دهد، شخصیتی که تاکنون، نوشته‌های شما در قالب‌های دیگر تا حدی در زیر استادی لفظی پنهان کرده بود.

بورخس: خوب، از تعبیر سخاوتمندانه شما خیلی متشکرم.

— این یک ادراک است، بورخس، یک تعبیر نیست.

بورخس: ولی حقیقت این است که به دلایلی نامعلوم، من خلق داستانهای خیالی را کنار گذاشتم، در عوض، سعی کردم از تجربیات شخصی‌ام سخن بگویم. یعنی آن تجربیات را به شیوه‌ای القاء کنم که شعر می‌تواند القاء کند، مقصودم این است که بدون ملاحظه و بدون مرموز بودن. و اگر در این راه موفقیت به دست آورده‌ام چه بهتر، چون اکنون در برابر خودم سلسله بلندی از اشعار ممکن می‌بینم، و تمام آنها خصوصی خواهند بود، حتی اگر شاید موقعیتهای احتمالاً به دست آمده بدین منظور باشد که یا چیزی به واقعیت بیفزاید یا چیزهایی بیرون بکشد که واقعی‌تر از آن باشد که گفته شوند.

فکر می‌کنم این اواخر داستانی نوشته‌ام (در مجموعه داستان الف<sup>۱</sup> به نام «مزاحم» چاپ شده است) که کاملاً مرا راضی می‌کند، خیلی بیشتر از دیگر داستانهای من. داستان در شهر کوچکی در هشتاد کیلومتری بوئنوس آیرس در زمانی نامشخص نزدیک به پایان قرن گذشته روی می‌دهد. تاریخی بعید انتخاب کرده‌ام چون، همانطور که به بسیاری از نویسندگان گفته‌ام، نباید پیرامون رویدادهای معاصر نوشت، چون اگر نویسنده‌ای چنین کرد، بیدرنگ معاصرینش به دنبال اشتباهات او می‌گردند. مثلاً مردمی که در فلان و بهمان میخانه یا فلان و بهمان خیابان جمع می‌شوند اینطور صحبت نمی‌کنند. چندی پیش مرد جوانی را دیدم که می‌خواست محیط قهوه‌خانه‌ای را در چهارراه سویاچا<sup>۲</sup> و خونکال<sup>۳</sup> دقیقاً نقش کند، و من به او اخطار کردم که این کار را نکند چون مردم فوری می‌آیند و به او می‌گویند: «این وحشتناک است،

هیچ کس در آن قسمت از شهر اینطور حرف نمی‌زند. «در عوض در داستان من، می‌گویم که داستانم در توردر<sup>۱</sup> رخ داد، زمان آن را در گذشته‌ای قرار داده‌ام که می‌تواند اوایل این قرن یا اواخر قرن گذشته باشد. و چون هیچ کس نمی‌داند که آن وقت مردم چگونه بودند — و خودم هم نمی‌دانم — انسان می‌تواند با آزادی حرف بزند.

— به هر حال، هیچ کس نتوانست عیبی در آن بیابد.

بورخس: نه. ولی اگر نویسنده‌ای تصمیم بگیرد داستانی درباره مردم دلنا بنویسد، به احتمال زیاد دیگران می‌توانند در آن عیوبی بیابند. آقایانی وقتشان را وقف یافتن عیوبی در دون سگوندوسومبرا<sup>۲</sup> کرده‌اند.

مثلاً، این که احمقانه است که او وارد مغازه‌ای شود و یک جعبه سیگار بخواند، چون وقتی من بچه بودم مردم یک بسته سیگار می‌خواستند. ولی خوب این چه اهمیتی دارد؟ عبارت نسبتاً قشنگی را درباره کیپلینگ<sup>۳</sup> به یاد می‌آورم که یک نویسنده انگلیسی گفته است: «سرباز تیپیک انگلیسی (که البته، وجود ندارد)...» طبیعتاً همان‌طور که سرباز تیپیک انگلیسی وجود ندارد یک گاچوی تیپیک هم وجود ندارد ولی یک آقای فلان و بهمان، که در فلان و بهمان جا زندگی می‌کرد وجود دارد «دوشیزه فلان و بهمان یک دختر تیپیک اجتماعی است»، بله، می‌تواند باشد ولی وقتی کسی او را شناخت درمی‌یابد که او یک دختر اجتماعی تیپیک نیست، بلکه فقط فلان و بهمان است، خواهر یک دختر دیگر است و دختر عمومی یکی دیگر، که به فلان و بهمان جاها مسافرت کرده است. به نظر من داریم وارد مباحثات ارسطویی و افلاطونی می‌شویم که آیا نمونه‌های کلی وجود دارند یا فقط افراد.

— کدام قالب برایتان راحتتر است؟ به نظر می‌رسد که داستان.

بورخس: و بعضی غزلها. فکر می‌کنم که یکی از غزلهای من درباره

i) Turdera

۲) Don Segundo Sombra رمان معروف ریکاردو گیرالدس و یکی از کلاسیکهای ادبیات جدید آرژانتین است. — م.

3) Kipling

اسپینوزا چندان بدک نشده است. و یک شعر درباره نابینایی، به نام «شعر مواهب». چیزهای دیگری دارم که چندان برای خودم جالب نیست ولی انسان آنچه که می‌تواند می‌نویسد. از مقالات تازه‌ام، یکی هست به نام «دیوار چین و کتابها» که فکر می‌کنم خوب است. درباره امپراطور چین است که می‌خواست دیوار بزرگ را بسازد و در عین حال تمام کتابها را از میان برد تا گذشته را پاک کند. فکر می‌کنم که کمونیستهای چینی دارند دست به چنین کاری می‌زنند بدون توجه به این که یک سنت قدیمی را ادامه می‌دهند.

نکته مهم اینست که از هر نویسنده‌ای چهارپنج صفحه‌ای باقی می‌ماند. چرا که گلچینها در حق نویسندگان لطف بسیار روا می‌دارند. وقتی کسی تمام آثار نویسنده‌ای را می‌خواند، معمولاً لطف نویسنده از بین می‌رود، چون خواننده درمی‌یابد که آنچه در بعضی صفحات به آن خوبی نوشته شده است در صفحات دیگر به طریقی ناموفق تکرار شده است. من حالا می‌خواهم تعداد زیادی داستان رئالیستی بنویسم.

— رئالیستی؟

بورخس: بله، از لایبرنتها و آینه‌ها و ببرها و همه آن چیزها خسته شده‌ام. مخصوصاً که دیگران دارند آنها را به کار می‌برند.  
— شاید از کارهای آن دیگران خسته شده‌اید.

بورخس: مقلدان به همین درد می‌خورند. باعث شفای بیماریهای ادبی انسان می‌شوند. چون آدم فکر می‌کند: این همه آدم دارند این کار را می‌کنند، دیگر لازم نیست من بکنم. حال بگذار دیگران بکنند و این خودش نعمتی است.

— اولین داستان شما به شیوه رئالیسم کوششی شایسته به نظر می‌آید، ولی در داستان مزاحم به زحمت می‌توان گفت که در جاده واقعیت هستید، از آن رو که در توردرا و در زمانی که نمی‌دانید اتفاق می‌افتد، این هم داستانی خیالی است، هر چند قهرمانانش واقعی باشند.

بورخس: ولی فکر می‌کنم می‌توانم آن مردمان را حس کنم. از آن گد دوست دارم داستانی از مردم خشن داشته باشم که در آن نه دعوایی باشد

شاخ و شانه کشیدنی، و نه «صحنه ای خیال انگیز.» کاملاً نقطه مقابل «مردی از گوشه خیابان» باشد، داستانی که من هیچ دوست ندارم.

— شاید «مردی از گوشه خیابان» و آن اولین شعری که برای دریا سرودید هر دو یک وضعیت داشته باشند. تا آنجا که می‌دانم این اولین داستان شما بوده. بورخس: بله، همینطور است. و خیلی هم ساختگی بود...

— به نظر من هر نویسنده‌ای در طول عمرش به راه سادگی و ساده نوشتن می‌افتد. و در میان اشعاری که دوست دارید آیا برحسب اتفاق شعر بسیار خواننده شده‌تان «بنیانگذاری اساطیری بوئنوس آیرس» وجود دارد؟ بورخس: نه، آن خیلی بد است.

— بد نیست، شاهانه است.

بورخس: شاهانه، خدای من! واقعاً یک شعر ساختگی است.

— این شعری است پیرامون یک اندیشه، و شعری است که از بوئنوس آیرس مطلوب سخن می‌گوید، بوئنوس آیرس ذهن. و با این حال در اساس آن...

بورخس: می‌خواهم بحث را با نقل قولی از چستر تون خاتمه دهم: «حاصل عمرم همه این است که دریافته‌ام حق با دیگران است.» این بد نیست، کاملاً با ارزش است، فکر نمی‌کنید؟

— در واقع، این خودش نوعی به خود حق دادن است... برای پایان دادن به موضوع قوالب این سؤال را می‌کنم آیا هرگز فکرش را کرده‌اید یا خوابش را دیده‌اید که به جای داستان رمان بنویسید.

بورخس: نه، هرگز.

— چرا؟

بورخس: چون نمی‌توانستم بنویسم. من وحشتناک تنبلم. رمان طبعاً احتیاج به تفصیل زیاد دارد. وقتی می‌بینم فقط در سه صفحه نوشته‌م اینقدر حاشیه روی هست، در سیصد صفحه چیزی جز حاشیه روی وجود نخواهد داشت. استیونسون<sup>۱</sup>، که مثل اینکه همیشه من از او نقل قول می‌کنم می‌گفت:

کمال مطلوب آن است که آنچه تزئینی است ضروری باشد، یا آنچه که رابط بین قسمتهاست، با بقیه نوشته عجین گردد. بیایید این طور فرض می‌کنیم که ما دو صحنه ضروری داریم، دو فصل ضروری. در این صورت احتیاج به فصول دیگر هست تا این دورا پیوند دهد. کمال مطلوب آنست که ندانیم این فصول ارتباط دهنده کدامند. ولی این کار بسیار دشوار است، و هر چه کار بلندتر باشد این کار دشوارتر می‌شود.

— کمال مطلوب آن است که همه چیز ضروری باشد؟

بورخس: بله، همه چیز ضروری باشد. از آن گذشته، برای من اکنون مسئله سوی چشم مطرح است. باید به قطعات کوتاه پردازم چون چرکنویسهای من ذهنی است.

— شاید در گذشته‌ها می‌توانستید رمان بنویسید.

بورخس: رمان هیچگاه مرا به اندازه داستان نگرفته است. ماجرا از این قرار بود. مثلاً، کیپلینگ نویسنده‌ای است که من خیلی می‌پسندم، داستانهای او را بیش از رمانهایش دوست دارم. ولی نمی‌گویم که داستانهای سروانتس را از دن کیشوت بیشتر دوست دارم چون اینقدرها دیوانه نیستم. به هرحال، رمان قالبی است که احتمالاً نوشتنش موقوف می‌شود، ولی فکر نمی‌کنم داستان اینطور بشود؟

— چرا نشود؟

بورخس: چون خیلی قدیمتر است.

— و مفیدتر است، انسانی‌تر است، لازم‌تر است.

بورخس: و همچنین اگر زمانی نوشتن داستان متوقف شود، گفتن آن متوقف نخواهد شد. فکر نمی‌کنم که دیگر رمانها بازگو شوند، شما چطور؟ دن کیشوت را به عنوان یک رمان عظیم در نظر بگیرید. ممکن است که دن کیشوت خوانده شود و بارها بازخوانده شود. ولی شک دارم که کسی بتواند آن را شفاهاً بازگو کند. اگر انسان سعی کند راجع به آن حرف بزند احمق به نظر خواهد رسید. یا فرض کنیم یک نفر از دن کیشوت اشباع شده و مجبور است که راجع به آن با ما حرف بزند. فکر نمی‌کنم که این شخص بتواند چیز

زیادی بگوید، آنچه را که می‌شود بازگو کرد به مراتب حقیرتر است. شاید داستان پلیسی را بتوان بازگو کرد.

— و شما فکر می‌کنید که می‌شود داستان را شفاهاً بازگو کرد؟ شما راجع به «مزاحم» که من هنوز نخوانده‌ام، برایم صحبت کردید. تصور من از «مزاحم» همانقدر محواس است که شما برایم داستان دن کیشوت را می‌گفتید.

بورخس: در حقیقت من داستان آن را برایتان نگفته‌ام ولی فکر می‌کنم بتوانم این کار را بکنم. به نظرم آن را برای شما گفته‌ام تنها با صرفه جویی بسیار در گفتار. امروزه رمان‌نویس را بالاتر از کسانی که در قالب‌های دیگر می‌نویسند می‌دانند، درست همانطور که زمانی معتقد بودند سراینده شعر حماسی بالاتر است، یا نویسنده نمایشنامه پنج پرده‌ای...

— در خصوص تأثیرات شما و مقلدان شما، فکر می‌کنید که تأثیر عمده شما بر دیگران چه بوده است، اندیشه شما یا سبک شما؟

بورخس: سبک من. درونمایه‌های وسواس آمیزم. موضوعهایم.

— سبک شما خیلی مؤثر بوده است. به نظر من هر نویسنده آرژانتینی بعد از شما — حتی آنان که بر ضد شما می‌نویسند — به سبکی می‌نویسند که از شما آموخته‌اند. سبکی که مبتنی بر تضادگویی و ایجاز است. چون همانطور که خودتان می‌گویید در اوایل کار تعدادی داستان با رنگ آمیزی محلی و کلمات پر زرق و برق نوشتید.

بورخس: به همین جهت است که متوجه شدم وقتی چیزی می‌نویسم دیگر جرأت تکرار آن یا بلند خواندن آن را ندارم. به علت آن کلمات. بعد متوجه شدم که نمی‌توانم به آن شیوه بنویسم.

— در یکی از غزلهایتان درباره امرسون<sup>۱</sup> مثل اینکه او را مردی تصور کرده‌اید که قادر به برقرار کردن ارتباط نیست، چون در پایان شعر او را وامی‌دارید بگوید: «من زندگی نکرده‌ام، می‌خواهم کس دیگری باشم.»

بورخس: به شعری از امرسون فکر می‌کردم به نام «روزها»<sup>۲</sup> که در آن

می‌گوید: روزها چون زنان چادر به سری از پیش او می‌گذرند، همه چیز به او عرضه می‌کنند، عالم را به او عرضه می‌کنند، و اوقفظ چند گیاه و یک قطره آب را می‌پذیرد، و آن وقت روزها رفته‌اند و او نور را می‌بیند. شباهتی دارد به شعری از بیتزا<sup>۱</sup> با همین مضمون، مضمونش این است که احساس اسف می‌کند که اینقدر کم زیسته است و خود را با تجربه‌های اندک و ادبیات بسیار راضی کرده است.

— آیا این تضاد بین زندگی و ادبیات است؟ ولی چه بسیارند که این تضاد را انکار می‌کنند و عقیده دارند که زندگی با هنریکیست.

بورخس: به طور کلی، به نظر من نباید تصور کنیم واقعیت و ادبیات خیلی از هم دورند. یک بار از من پرسیدند: «آیا شاعر باید وظیفه‌اش را نسبت به واقعیت انجام دهد؟» و من جواب دادم که، متأسفانه، خود شاعر هم واقعی است و به دلیل رؤیاهای شاعر و خیالبافیهایش هم جزئی از واقعیت‌اند. مثالی که شاید خیلی آشکار باشد، کتابی است که من بارها خوانده‌ام: سالامو اثر فلوربر. فکر می‌کنم فلوربر به آن عنوان دیگری هم داد: «داستانی از کارتاز.» او به کارتاز رفت و با موضوعش خوب آشنا شد. تمام کتابهای ممکن مربوط به آن را خواند، مباحثه‌ای با استاد آلمانی فرنر<sup>۲</sup> داشت که او پیروز شد — و آن کتاب را که به حق مشهور شده است نوشت. با همه اینها، رمانی که به شرح وقایع جنگ بردگان در کارتاز می‌پردازد و شخصیت‌های آن کارتازی هستند، کتابی است که تنها می‌توانسته در فرانسه قرن نوزدهم نوشته شود، این بخشی از واقعیت آن عصر و فرهنگ ملی را تشکیل می‌دهد. از اینرو من فکر می‌کنم که شعر نباید سعی کند رئالیست باشد یا از آن اجتناب ورزد، چه بخواهیم و چه نخواهیم در واقعیت غسل داده شده‌ایم: (این کلمه تا حدی زشت است، ولی لغت دیگری به نظرم نمی‌رسد) ما جزئی از واقعیت هستیم و نمی‌توانیم از واقعی بودن و مال این زمان بودن دست بکشیم. اینکه ما مال این قرن یا آن قرن هستیم مطرح نیست. مثلاً، برای تصور تجربیات یک جانی،

1) W. B. Yeats 2) Frehner



بهرتر است، بگوییم -- برای دریافت احساسی که موقع آدم کشتن به انسانی دست می‌دهد -- داستایوسکی کتابی خلق می‌کند به نام جنایت و مکافات، یک رمان رئالیستی، یا رمانی به ظاهر رئالیستی؛ در حالیکه شکسپیر به خلق یا بازآفرینی داستان مکبث و سه جادوگر، یا سه سرنوشت می‌پردازد. هر دو شیوه قابل قبول است. به نظر من هر دو نویسنده توانستند به درون وجدان یک آدمکش راه برند: یکی از آنان با تصور آدمکش به عنوان یک معاصر، دیگری با انتخاب داستانی از وقایع اسکاتلند. به سخن دیگر سبملهایی که به کار می‌بریم اهمیت چندانی ندارند. مهم آن است که این سبملها از احساس سرشار باشند، و خواننده با سرشار کردن آنها از احساسات خودش، با نویسنده همکاری کند.

ساکنون چه کار می‌کنید؟

بورخس: به فکر نوشتن چند داستان هستم. بینم می‌توانم چندتا دیگر مثل «مزاحم» بنویسم، داستانهایی دربارهٔ اراذل و اوباش.

-- پس در تصمیمتان برای نوشتن داستانهای رئالیستی جدی هستید؟

بورخس: «مزاحم» را نوشتم چون به داستانهای اولیهٔ کیپلینگ فکر می‌کردم، نه داستانهای آخری او، که خیلی پیچیده‌اند و از حدود امکانات من فراتر می‌روند. به فکر داستانهای اولیهٔ کیپلینگ بودم که در سنین بیست و سالگی نوشت. فکر کردم: اگر بتوانم موضوعهایی از کشور خودم برگزینم و به این شیوه بنویسم، می‌توانم داستانهای چهار پنج صفحه‌ای بنویسم، من همچنین به موپاسان فکر می‌کردم و بعضی از داستانهای او را دوباره خواندم. از اینرو می‌خواهم کارهایی در این راه بکنم. منظور من اینست که تا آنجا که به سبک مربوط می‌شود چنین کنم نه محتوا.

-- پس محتوا رنگ محلی خواهد داشت.

بورخس: کیپلینگ از هند سخن می‌گفت، موپاسان از نورماندی و پاریس. داستانهای من دربارهٔ پالمو و توردر است. چندان چیزی نیست، اینطور نیست؟

## تعبیری از رؤیاهای بورخس

بورخس، در صحبت از شهرت نویسندگان گفته است: «پراهمیت‌ترین چیز تصویری است که از خود در ذهن مردم ایجاد می‌کنید. بسیاری از مردم «برنزآ» را شاعر متوسطی می‌دانند اما او تواناییهای بسیاری دارد و مردم دوستش دارند. این تصویر — چنان که در مورد بایرون هم صادق است — شاید در نهایت مهمتر از اثر باشد.»

بورخس نویسنده بزرگی است، شاعری شیرین و محزون؛ و مردمی که خوب اسپانیایی می‌دانند به او به عنوان نویسنده‌ای که نثری صریح و بی‌پیرایه می‌نویسد ارج می‌نهند. اما شهرت او در دنیای انگلیسی زبان به عنوان پیرمردی کور و آرژانتینی، نویسنده معدودی داستانهای بسیار کوتاه، و بسیار مرموز چنان زیاد و کاذب است که بر عظمت او خدشه وارد می‌کند. شاید این شهرت برای او به قیمت از دست دادن جایزه نوبل تمام شود؛ و بسیار محتمل است که چون این شهرت کاذب چنان که باید فرونشیند، آثار خوب

• نویسنده این مقاله و. س. نی پول<sup>۱</sup>، نویسنده ترینیدادی، است که خود یکی از نامدارترین رمان‌نویسان کارائیب است.

1) V. S. Naipaul    2) Robert Burns شاعر اسکاتلندی

او هم در بوته فراموشی افتد.

جالب این است که بهترین آثار بورخس نه دشوارند و نه مرموز. شعر او قابل فهم و حتی در بسیاری موارد رومانتیک است. خمیرمایه کار او در پنجاه سال گذشته ثابت بوده است: اجداد نظامی او، مرگ آنان در کارزار، خود مرگ، زمان و بوئنوس آیرس کهن. او در حدود یک دوجین داستان موفق دارد. دو سه تا از این داستانها، داستانهای پلیسی سرراست و حتی قدیمی اند. برخی از آنها، به شیوه ای کاملاً سینمایی به زندگی طبقات پایین شهر بوئنوس آیرس در اوایل قرن می پردازند. به گانگسترها مقامی حماسی داده شده است؛ ظهور می کنند، به مبارزه طلبیده می شوند و گاهی از اوقات فرار می کنند.

داستانهای دیگر — آنها که منتقدان را مبهوت ساخته اند — به شوخیهایی روشنفکرانه می مانند. بورخس کلمه ای مثل «مرگ ناپذیر» را می گیرد و با آن بازی می کند. می گوید فرض کنیم انسانها واقعاً مرگ ناپذیر باشند. نه فقط مردانی که پیر شده اند ونمی میرند، بلکه مردانی نیرومند و تباهی ناپذیر که تا روز ابد زنده اند. آن وقت چه خواهد شد؟ جواب او — که داستان اوست — این است که هر تجربه متصور دیر یا زود برای هر انسانی اتفاق می افتد، و هر انسانی دیر یا زود هر شخصیت متصور را به خود می گیرد و هم (قهرمان تغییر وضع داده این داستان) شاید در قرن هیجدهم حتی فراموش کند که اودیه را نوشته است. یا کلمه «فراموش ناشدنی» را بگیرد. فرض کنید چیزی واقعاً فراموش ناشدنی باشد، و نتوان آن را برای ثانیه ای فراموش کرد؛ فرض کنید که این شیئی، چون سکه ای، به تملک شما درآید. آن فکر را گسترش دهید. فرض کنید مردی باشد — اما نه، او باید پسرکی باشد — که نتواند چیزی را فراموش کند، و بنابراین حافظه او با تمام جزئیات فراموش ناشدنی هر دقیقه از زندگی اش بزرگتر و بزرگتر می شود.

اینها بعضی از بازی های روشنفکرانه بورخس است. و شاید موفق ترین نوشته منشور او، که کوتاهترین این نوشته ها هم هست، یک شوخی محض باشد. نام آن «اندر باب دقت در کار علم» است و ظاهراً قطعه ای از یک سفرنامه متعلق به قرن هفدهم:

در آن امپراتوری، فن نقشه کشی به چنان کمالی رسید که نقشه یک ایالت سطح شهری بزرگ را می‌پوشاند، و نقشه خود امپراتوری به اندازه ایالتی بود. با گذشت زمان دریافتند که این نقشه‌های عریض و طویل جوابگوی نیاز آنان نیست، و لذا مدرسه عالی نقشه کشی نقشه‌ای از امپراتوری تهیه کرد که مقیاس آن «یک یکم» بود و مطابق النعل بالنعل با امپراتوری مطابقت می‌کرد. نسلهای بعد که چندان به مطالعه نقشه برداری علاقه‌ای نداشتند کم کم نقشه‌ای چنان عظیم را دست و پاگیر و نامربوط دانستند، و آن را به دست باد و باران سپردند. هنوز در صحرای غربی می‌توان تکه تکه پاره‌های نقشه را یافت که گاه و گدار لحاف جانور یا گدایی سرگردان می‌شود؛ در تمامی کشور نشانه دیگری از دانش نقشه برداری به جا نمانده است.

این قطعه در عین حال مسخره و کامل است: نقیضه‌ای دقیق و اندیشه‌ای ناهنجار. معماها و شوخیهای بورخس می‌تواند اعتیادآور باشد. اما باید ارزش واقعی آنها را شناخت، آنها همیشه نمی‌توانند جوابگوی تعبیرات مابعدطبیعی باشند که به آنها نسبت داده می‌شود. با این همه، در آنها اینقدر هست که منتقدان دانشگاهی را مجذوب کند. برخی از چشم‌بندیهای بورخس محتاج نمایش بیدریغی از معلومات عجیب و غریب است و گاه در زیر این معلومات ناپدید می‌شود. و او در داستانهای اولیه اش گاه زبانی فخیم به کار می‌برد.

بورخس سالیان دراز در دنیای اسپانیایی زبان از شهرتی قابل ملاحظه برخوردار بوده است. اما در «مقاله زندگینامه‌ای» که در سال ۱۹۷۰ در بخش «چهره‌ها»ی مجله نیویورکر چاپ شد می‌گوید که تا جایزه «فورمانتور» را در سال ۱۹۶۱ نگرفته بودم — در آن هنگام شصت و دو ساله بودم — «عملاً ناپیدا بودم — نه تنها در خارج بلکه در وطنم در بوئنوس آیرس» این از نوع گزاره گویبهاست که برخی از هواداران آرژانتینی نخستین او را دلسرد می‌کند؛ و کسانی هستند که معتقدند که احساس «عدم مسؤولیت» او همراه با شهرتش بیشتر شده است. هر چند بورخس هیچ گاه احساس مسؤولیت نمی‌کرده است. در بوئنوس آیرس شهر کوچکی است؛ و آنچه شاید وقتی بورخس تنها متعلق به این شهر کوچک بود

بی‌آزار بود، امروزه که خارجیان برای مصاحبه با او صف می‌کشند، دیگر چنان نیست. بی‌شک زمانی تجلیل بورخس از اجداد خود و مرگ آنان در میدان کارزار به مذاق همهٔ مردم خوش آمده و به آنان احساس غروری نسبت به تاریخ و تمامیت خودشان بخشیده است.

اما اکنون آن احساس عمومی فرونشسته، و تجلیل او جنبهٔ خصوصی پیدا کرده است و بسیاری از مردم آن را خودخواهانه و گستاخانه می‌دانند. مشهور بودن در شهری کوچک آسان نیست.

بورخس مصاحبه‌های بسیار می‌کند. و هر مصاحبه‌اش به نظر چون مصاحبه‌های دیگر می‌رسد. به نظر می‌رسد که او سؤالها را نامربوط می‌سازد، چنان که یک بانوی آرژانتینی گفت او سازه‌های خود را می‌نوازد، نقش بازی می‌کند. می‌گوید که زبان اسپانیایی سرنوشت شوم اوست. بر اسپانیا و اسپانیایی‌ها خرده می‌گیرد: هنوز مشغول به آن جنگ استعماری است که در آن آرمانهای قدیمی با تعصبی آرژانتینی نسبت به مهاجران فقیر و عقب افتادهٔ شمال اسپانیا خلط می‌شود. دربارهٔ سرخپوستان صحرائشین شوخیهای قراردادی و بیمزه می‌کند. بیمزه از آن جهت که درست بیست سال پیش از تولد او همین سرخپوستان دسته‌دسته معدوم شدند و قراردادی از آن رو که کشتاری به این مقیاس تنها وقتی پذیرفتنی می‌شود که قربانیان آن به سخره گرفته شوند. راجع به چسترتون، استیونسن و کیپلینگ حرف می‌زند. در مورد زبان انگلیسی کهن چنان با اشتیاق سخن می‌گوید که گویی این زمینه را خود شخصاً کشف کرده است. و دربارهٔ اجداد انگلیسی‌اش حرف می‌زند.

این کار به طرز شگفتی استعماری است. گذشتهٔ آرژانتینی او جزئی از تشخیص اوست: چنین وانمود می‌کند، و از همه چیز گذشته او یک وطنپرست است. به پرچم احترام می‌گذارد، پرچمی که نمونه‌ای از آن بر سردر ادارهٔ او در کتابخانهٔ ملی در اهتزاز است (اورئیس کتابخانه است). و سرود ملی او را به هیچان می‌آورد. اما در عین حال نگران این موضوع است که جدایی خود را از آرژانتین ابراز دارد. شاید این کار به حساب کوشش او در جلب مستمعان تازهٔ انگلیسی - امریکایی گذاشته شود، که از بسیاری لحاظ از این جنبهٔ

بورخس مشعوف می‌شوند. اما همهٔ این جنبه‌ها قدیمی است. در بوئنوس آیرس هنوز مردم به یاد می‌آورند که در سال ۱۹۵۵، درست دو سه روز پس از سقوط پرون، که دیکتاتوری نه سالهٔ او را پایان بخشید، بورخس — از میان همهٔ موضوعها — کالریج را برای سخنرانی برای بانوان انجمن فرهنگ انگلیسی انتخاب کرد. بورخس گفت که برخی از ابیات کالریج بهترین نمونه‌های شعر انگلیسی است و «شعریعنی شعر انگلیسی» و آن چهار کلمه، آن هم به هنگام سرود ملی، چون حمله‌ای متجاوزانه و بی دلیل به روح آرژانتینی بود.

نورمان دی جیووانی داستانی می‌گوید که ناقض مطلب بالا است. «در دسامبر ۱۹۶۹ ما در دانشگاه جورج تاون در شهر واشینگتن بودیم. مردی که بورخس را به حضار معرفی می‌کرد مردی آرژانتینی از اهالی توکومان بود. مرد از این موقعیت استفاده کرد و به مستمعان خاطرنشان ساخت که حکومت نظامی دانشگاه توکومان را بسته است. بورخس تا وقتی که با اتومبیل به طرف فرودگاه می‌رفتیم مطلقاً حرف آن مرد را به فراموشی سپرده بود. آن وقت کسی به این موضوع اشاره کرد و بورخس ناگهان برآشفتم: «شنیدی آن مرد چه گفت: گفت که دانشگاه توکومان را بسته‌اند.» من علت خشمش را سؤال کردم، گفت: «آن مرد به کشور من حمله کرده بود، آنها حق ندارند دربارهٔ کشور من اینطور حرف بزنند» گفتم: «بورخس، مقصودت از آن مرد چیست؟ آن مرد آرژانتینی است و اهل توکومان است و آنچه می‌گوید حقیقت دارد. ارتش دانشگاه را بسته است.»

بورخس قدی متوسط دارد. چشمان بی نور و عصایش به تشخیص ظاهری او می‌افزایند. او معتقد است که نویسنده‌ای از طبقهٔ متوسط است و چنین نویسنده‌ای نباید در لباس پوشیدن بی بند و بار باشد و کج کلاهی هم در شأن او نیست. او مؤدب است، با سر توماس براون همعقیده است که یک آقا کسی است که حداقل زحمت را به دیگران بدهد. شاید چنین به نظر رسد که سهولت دستیابی به او، آمادگی او برای نشستن به مصاحبه‌های طولانی که تکرار مصاحبه‌های دیگر اوست، بدان جهت است که بورخس آرمان محو شخصیت طبقهٔ متوسط و رفتار آقامنشانه را با علاقه به حفظ خصوصیت

نویسنده و با نیاز او به نگاهداری خودش برای کارش، آمیخته است. نشانه‌هایی از این علاقه به حفظ زندگی خصوصی (در عین در دسترس بودن) در شیوه‌ای که دوست دارد مخاطب واقع شود مشاهده می‌گردد. شاید بیش از پنج شش نفر این امتیاز را نداشته باشند که او را به نام کوچکش، خورخه، صدا کنند، و کسانی که این امتیاز را دارند او را «خورخی» صدا می‌کنند. دوست دارد کسان دیگر او را بورخس بدون سینیور بخوانند، عنوان سینیور را اسپانیایی و کبرآلود می‌داند و «بورخس» البته ایجاد فاصله می‌کند. و حتی «مقاله زندگینامه‌ای» پنجاه صفحه‌ای هم به زندگی خصوصی او خدشه وارد نمی‌کند. این مقاله هم چون دیگر مصاحبه‌هاست. مطالب تازه در آن کم است. تولد او در بوئنوس آیرس در سال ۱۸۹۹، پدرش که وکیل دعاوی بود، اجداد نظامی او، اقامت هفت ساله خانواده در اروپا از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱ (هنگامی که پرو ارزش داشت، و اروپا ارزانتر از بوئنوس آیرس بود): همه این حرفها را در آن مقاله می‌زند، چنان که گویی به مصاحبه‌ای نشسته است. و مقاله به سرعت به شرحی تبدیل می‌شود که نویسنده از کتابهایی که خوانده است و کتابهایی که نوشته است، انجمنهای ادبی که در آنها عضو بوده و مجلاتی که تأسیس کرده است، به دست می‌دهد و جای زندگی او در آن خالی است. کوچک‌ترین نشانه‌ای از بحرانهایی که در چهل سالگی پشت سر گذاشته است، هنگامی که پول خانواده از دست رفته و او مجبور بوده تن به انواع روزنامه‌نویسی بدهد در آن نیست؛ یا از هنگامی که پدرش مرده و خودش بیمار شده و «بر سلامت ذهنی خود» بیمناک بوده است؛ هنگامی که به عنوان دستیار در کتابخانه شهرداری کار می‌کرده، و بیرون کتابخانه مشهور و درون آن ناشناس بوده است. «خاطرم هست یک باریکی از همکارانم در دائرةالمعارف به نام خورخه لوئیس بورخس برخورده بود - از این موضوع که اسم و تاریخ تولد من با اسم و تاریخ تولد شخص مذکور در دائرةالمعارف یکی بود سخت به تعجب افتاده بود.»

بورخس آن را «نه سال ناکامی یکپارچه» می‌خواند، اما تنها چهار صفحه را به این دوران اختصاص می‌دهد.

به من آن داده شده  
 که به انسان فانی از دانش عطا شده  
 تمام قاره نام مرا می‌شناسد  
 من زندگی نکرده‌ام. می‌خواهم کس دیگری باشم.  
 اینست آنچه بورخس از زبان امرسون می‌گوید؛ اما شاید این بورخس باشد  
 که حدیث نفس می‌کند. جای زندگی او واقعاً در «مقاله زندگینامه‌ای» خالی  
 است. پس آنچه در بورخس به عنوان فرد پراهمیت است باید در آثار او یافته  
 شود — بالاخص در اشعار او. و چنان که خود می‌گوید، تمام مضمونهایی که  
 طی عمری دراز کاویده است، در نخستین مجموعه شعر او که در سال ۱۹۳۳،  
 طی پنج روز، در سیصد نسخه چاپ شده و به رایگان به آشنایان داده شده،  
 مضمراست.

در شعر زیر جد سردار در صحنه کارزار می‌میرد. در این شعر، که در بیست  
 و دو سالگی سرود شده، اندیشه افتخار به تفکر در باب مرگ و زمان و  
 «خرمهره‌های» زندگی فردی بدل می‌شود.

هنگامی که تو خود تجسم تداومی

تداوم آنان که در زمان تو نزیستند

و دیگران جاودانگی تو بر زمین (هستند و) خواهند بود.

جایی در حدود آن زمان زندگی با زیستاد؛ و هرآنچه از آن پس آمده است  
 ادبیات بوده است: توجهی خاص به لغات، کوششی بی‌پایان برای وفادار  
 ماندن و خیانت نکردن به احساسهای آن گذشته چنین خاص. آنچه در زیر  
 می‌آید ترجمه شعری است که چهل و سه سال پیش، پس از نخستین کتاب،  
 سروده شده است:

من امروز خود هستم و او هستم

مردی که مرد، مردی که خون و نامش

از آن من است.

از هنگام نوشتن کتاب اول هیچ چیز دیگری، مگر شاید کشف شعر کهن  
 انگلیسی، توجه او را این چنین به خود مشغول نداشته است. حتی سالهای تلخ



دوران پرون، هنگامی که از کتابداری به بازرسی مرغ و خرگوش در بازارهای عمومی «ارتقاء درجه» یافت و استعفا داد، نیز بر او تأثیری زیاد نگذاشت و چنین است ازدواج کوتاه مدت و ناموفق او در سنین بالای عمر که زمانی موضوع مقالات مجلات بود و هنوز در بوئنوس آیرس موضوع شایعه‌های بسیار است. و همچنین مصاحبت مداوم او با مادرش که اکنون نود و شش ساله است.

«در سال ۱۹۱۰، یعنی صدمین سالگرد جمهوری آرژانتین، ما آرژانتین را کشوری مورد احترام دیگران می‌دانستیم و شکی نداشتیم که مردم از ملیتهای گوناگون سیل آسا به کشورمان خواهند آمد. اکنون کشور در وضع بدی است. بازگشت آن مرد وحشتناک ما را تهدید می‌کند.»

بورخس در مورد پرون چنین سخن می‌گوید: ترجیح می‌دهد که به نام او اشاره نکند.

من هدف تهدیدهای بسیار هستم. حتی مادرم هم در برابر این تهدیدها مصون نیست. در ساعات نیمه شب — ساعت دو یا سه صبح — به او تلفن کردند و با صدایی بسیار خشن، صدایی که معمولاً انسان به پرونیستها نسبت می‌دهد به او گفتند: «مجبورم تو و پسرت را بکشم.»

مادرم پرسید: «چرا؟»، «چون من پرونیست هستم.» مادرم گفت: «تا آنجا که به پسرم مربوط است، او هفتاد و چند سال از سنش گذشته و عملاً کور است. اما در مورد خودم به شما توصیه می‌کنم که وقتتان را هدر ندهید چون من نود و پنج ساله‌ام و ممکن است پیش از آنکه بتوانید مرا بکشید روی دستهایتان بمیرم.» صبح روز بعد از مادرم پرسیدم: «فکر می‌کنم دیشب صدای زنگ تلفن را شنیدم. تلفن بود یا من خواب می‌دیدم؟» او گفت «یک احمق بود.» او نه تنها باهوش است، بلکه شجاع هم هست... من نمی‌دانم در مورد وضع سیاسی چه می‌توانم بکنم. اما فکر می‌کنم، با وجود مردان نظامی که در خانواده‌ام هست، باید آنچه از دستم برمی‌آید انجام دهم.

نخستین مجموعه شعر بورخس «هیجان بوئنوس آیرس» نام داشت. در

مقدمه این کتاب نوشت که می‌خواهد سعی کند به شیوه‌ای خاص از این شهر جدید و در حال توسعه تجلیل کند. «مانند رومیها که هنگام عبور از بیشه‌ها با خود زمزمه می‌کردند: «خدایی در اینجا ساکن است»، شعر من بیان‌کننده شگفتی خیابانهاست. مکانهای عمومی خردخرد تقدس می‌یابند.»

اما بورخس نتوانسته است هاله تقدس به بوئنوس آیرس بدهد. شهری که یک مسافر می‌بیند، شهر اشعار نیست. آنطور که سیملا (که به اندازه بوئنوس آیرس تازه و مصنوعی است) پس از این همه سالیان، شهر قصه‌های کیپلینگ باقی می‌ماند. کیپلینگ به دقت به شهری واقعی می‌نگریست. بوئنوس آیرس بورخس خصوصی است. شهر تخیل اوست. و اکنون خود شهر روبه تباهی است. هنوز برخی ساختمانهای قدیمی در کرانه جنوبی باقی مانده است، با درهای ورودی عظیم و حیاطهای تودرتو، که هرکدام کاشیهایی متفاوت دارند. اما اغلب حیاطهای داخلی را کور، و بسیاری از ساختمانهای قدیمی را خراب کرده‌اند. زیبایی، اگر در این شهر مهاجرنشین عامی زیبایی وجود داشته، به کلی از میان رفته است؛ امروز فقط نابسامانی هست.

پرچم سفید و آبی آسمانی آرژانتین که در خیابان مکزیکو از بالاخانه دفتر بورخس در کتابخانه ملی آویخته است چرک و آلوده به کثافت است. و همین عمارت را در نظر بگیرید، که شاید زیباترین ساختمان محله باشد، و در زمان روزالس (دیکتاتور گانگستر) بیش از ۱۲۰ سال پیش بیمارستان و زندان بود. هنوز در دیوارهای کنگره‌دار، دروازه‌های بلند آهنی و درهای بزرگ چوبی زیبایی مشاهده می‌شود. اما دیوارهای داخلی ورقه ورقه شده است، پنجره‌های حیاط مرکزی شکسته است؛ پیشتر می‌رویم. حیاطی به حیاطی دیگر باز می‌شود، پله‌ها شکسته است، و پلکانی مارپیچ و فلزی را آشغال و زباله مسدود کرده است. این یک اداره دولتی است، قسمتی از وزارت کار است؛ و نماینده سازمانی است که رشد کرده، شهری که در حال نزاع است، کشوری که در واقع پیشرفتی نکرده است.

دیوارها در همه جا پوشیده از شعارهای تند است؛ چریکها خیابانها را به

صحنه کارزار بدل کرده‌اند؛ از ارزش پزو کاسته می‌شود؛ شعارهای انتقامجویانه تکرار می‌کنند «روزالس بازمی‌گردد.» کشور در انتظار وحشت تازه‌ای است.

ورد «خدا در اینجا اقامت دارد» شاعر کاری از پیش نبرده است. اجداد نظامی در میدان نبرد کشته شده‌اند، اما آن نبردهای کوچک و آن مرگهای بیهوده راهی ننموده‌اند. آن قهرمانان در شعر بورخس «جهانی از حماسه‌اند، رسا بر زین نشسته» و این آفرینش بزرگ اوست: آرژانتین به منزله سرزمینی اساطیری، جهانی کامل و حماسی از «جمهوریها، سواره نظام، و سپیده‌دمها»، از نبردها، وطن تثبیت شده و «خیابانهایی که نامشان در خونم زنگ گذشته را می‌زنند.»

این رویاهای هنر است. با این همه، بورخس از آرژانتین اساطیری مخلوق خودش به اجداد انگلیسی‌اش می‌رسد، و از طریق این اجداد به زبان انگلیسی در «بدایت» می‌رسد. «مردم به من می‌گویند که حالا انگلیسی به نظر می‌آیم. وقتی جوانتر بودم شباهتی به انگلیسیها نداشتم. تیره‌تر بودم. احساس انگلیسی بودن نمی‌کردم. اصلاً چنین احساسی نداشتم. احتمالاً احساس انگلیسی بودن از طریق مطالعه بر من عارض شد.» و هرچند خودش شاید قبول نداشته باشد مضمونی که در داستانهای اخیر او تکرار می‌شود اهالی شمال اروپا هستند که در زمینه‌ای آرژانتینی قرار گرفته و به انحطاط گراییده‌اند. خانواده اسکاتلندی «گوتری» تبدیل به «گاچو»هایی جلگه‌نشین شده‌اند. نام خانواده‌شان «گوتره» شده و حتی دیگر کتاب مقدس را هم نمی‌شناسند، دختری انگلیسی سرخپوستی وحشی می‌شود؛ مردانی به نام «نیلسن» اصل و نسب خود را فراموش می‌کنند. و مثل حیوان زندگی می‌کنند و در امور جنسی از قانون حیوانی دلایان محبت پیروی می‌کنند.

در اولین ملاقات ما بورخس گفت: «من درباره منحطها چیز می‌نویسم.» اما یک بار دیگر گفت: «کشور از مردانی غنی شد که در اصل به اروپا و امریکای شمالی فکر می‌کردند. فقط مردمان متمدن. گاچوها خیلی ساده‌دل بودند. وحشی بودند.» وقتی سخن از تاریخ آرژانتین پیش آمد گفت:

«الگویی هست. نه الگویی آشکار، من به خاطر درختها به بیشه نمی‌نگرم.»  
و بعد اضافه کرد: «آن جنگهای داخلی اکنون معنایی ندارند.»

پس، شاید، موازی با رؤیای هنر، رؤیای دیگری هم در بورخس پرورش یافته باشد، و این رؤیا هرچند خودش اذعان ندارد رؤیای واقعیت است. و به هر حال اکنون دیگر نمی‌توان دنیای واقعی را انکار کرد.

در اواسط ماه مه، بورخس برای چند روزی به مونتو ویدئو در اروگوئه رفت. مونتو ویدئوییکی از شهرهای کودکی او بود. شهر «تعطیلات دراز و کاهلانه.» اما امروزه اروگوئه، باسوادترین کشور امریکای لاتین، به قول یک آرژانتینی «کاریکاتوری از یک کشور» است، ورشکسته، مثل آرژانتین، پس از آن رفاه زمان جنگ، و از درون متلاشی می‌شود. مونتو ویدئو صحنه جنگ است، چریکها در خیابانها با سربازان نبرد می‌کنند. یک روز طی مدتی که بورخس آنجا بود چهار سرباز تیر خوردند و کشته شدند.

وقتی بورخس برگشت او را دیدم. دختر زیبایی او را کمک می‌کرد تا از پله‌های دانشگاه کاتولیک پایین بیاید. ضعیفتر به نظر می‌رسید، دستهایش بیشتر می‌لرزید. رفتار استوار مصاحبه‌ای خود را از دست داده بود. وقایع شوم مونتو ویدئو ذهنش را اشغال کرده بود. محزون بود. مونتو ویدئو چیز دیگری بود که از دست داده بود. در شعری «صبحهای مونتو ویدئو» در میان چیزهایی است که او به خاطر آنها «از هزارتوی الهی علت و معلولها» تشکر می‌کند. اکنون مونتو ویدئو، مثل بوئنوس آیرس، مثل آرژانتین، تنها خاطره او، تنها در هنر او، مطبوع و دلپذیر است.



## من زندگی نکرده‌ام، می‌خواهم دیگری باشم

برای آن که پاره‌ای از خود را (اعم از تجربه‌ها و یا کشفهای به صورت رسیده‌اش را) می‌نویسد و به چاپ می‌سپارد، دوپاره شدن، آنهم با هر داستان یا هر شعر ضرورتی است. پاره‌ای هم اوست، منی دیگر شده که می‌تواند که مثلاً عقاید بوجس ۱۹۴۵ را رد کند و یا بپذیرد. و پاره دیگر چیزی است به قالب کلام و در دست این و آن که در ازای چند تومانی مالک آن شده‌اند تا آنجا که خود را محق می‌دانند تا به هیأت خواننده و یا منتقد بر جای جای آن انگشت بگذارند و یا در قفسه‌های از پیش آماده شده بچینند. و آنگاه که همه بیش و کم این پاره دوم را فراموش کردند باز این نویسنده یا شاعر است که به سراغش می‌رود و همچون فرزند گم شده بازش می‌یابد، و یا همچون کتابی مستعمل بر پیشخانی. دیداری است با غریبه‌ای آشنا که نه زمان بلکه دیگران بر چهره‌اش داغها نهاده‌اند. آخر این آفریده ذهنی خلاق، با دیگران و در دیگران زیسته است و اکنون دیگر چهره‌اش مسخ شده، همچون یاری دیرین که در روسپی‌خانه بازش یابیم و آب توبه بر سرش بریزیم. راستی این

روسیی که چنین ارزان و چنین به کرات با دیگران بوده است کیست؟  
 — خوب، بنشین عزیزم، آنجا، عذر می‌خواهم که اول نشناختم.  
 دیداری است یا مصیبتی، آنهم با مخلوقی که جریان خلقش در حیطه  
 کلام، جریانی ناگهانی و خلق الساعه نبوده است، یا حتی نسخه‌ای برابر  
 اصل از آدمی دیگر؟... مصیبتی است.

— فکر می‌کنم همان شب دیدمتان. کجا بود؟

و نه یک شب فقط، بلکه شبها. چرا که زمان خلق لااقل با اولین کلمه‌ای  
 که می‌نویسیم آغاز می‌شود و تا تصحیح غلطهای چاپی ادامه دارد. گفتیم  
 لااقل، برای اینکه گاه خلق یک آدم، و سوسه مصر خلق یک آدم، از روزها و  
 بلکه سالها پیش آغاز می‌شود و به حالت کمون در ذهن نویسنده جولان دارد.  
 در این فاصله کوتاه یا طولانی باید با مخلوق زیست، از مجرای کلام، و یا در  
 ذهن شکلش داد، با او به یک بستر رفت و یا در سرمیزی به نوشخواری نشست  
 و به سلامتی آغاز تولدش، یا سالگرد تولدش:

— نوش!

و در انتظار بازتاب نوش نشست، چرا که خلق، جریانی است متقابل،  
 یعنی همراه با مخلوق، خالق نیز شکل عوض می‌کند، همچون مجسمه‌سازی  
 که بممره با هر ضربه تیشه و تلاش برای به صورت رساندن سنگ انگار  
 ضربه‌ای نیز بر خود، بر سنگ خویش، فرود آورده است. و چون از سر کار  
 خسته و کوفته برمی‌خیزد، خود نیز دیگری است.

هنوز بورخس است، یا کافکا یا نمی‌دانم کسی. اما فقط در حیطه  
 اسم و رسم. شاید هم پس از خلق، بورخس است. پیش از این هیچ نبود. و  
 چون آفرید، خدا شد.

و گفتیم که مخلوق ذهنی خلاق، نسخه برابر با اصل نیست (و اگر بود چه  
 غم، چرا که ممکن است اصل را باز ببینیم و به سرنوشت مخلوق خویش  
 بی‌اعتنا بمانیم.) تکه‌هایی است به وام گرفته از این و آن با خمیرمایه‌ای از  
 خود — شاید — و سرانجام در کلیت، در فراهم آوردن تکه‌پاره‌ها، در  
 مجموعیت بخشیدن به آنها این نویسنده است که عامل اصلی است. و حاصل

چیزی است که از این پیش نبوده و شاید از این پس فقط به تقریب، المثناهایی پیدا کند. (می‌گویند اشخاص داستانهای داستایوسکی پس از انتشار کتابهایش پیدا شده‌اند. یا نمود پیدا کرده‌اند.) و می‌بینیم که این مخلوق در جریان خلق گرچه در وجود نویسنده می‌زید اما فی‌نفسه دیگری است، وجودی است که حضوری خاص خود دارد. و چون نویسنده باید در قالب او زندگی کند و یا حداقل پوسته‌ او را بر تن بکشد، و در برخورد با حوادث داستان به او شکل بدهد یا عکس‌العمل او را همساز با دایره خصوصیات مذکور در داستان، در تن و جان خویش به وجود آورد، به ناچار باید به دیگری بیندیشد که گفتیم هست، حضور دارد. خلق مکان داستان نیز مستلزم اندیشیدن به چیز دیگری است و حتی چیزی دیگر شدن، همچون جادوگر داستان ویرانه‌های مدور. با این توضیح که بورخس نمی‌خواهد بگوید: بهوه، و یا الله مثلاً، یا دست کم عیسای ناصری، دست آورد تلاش ذهنی انسانها هستند در بیداری یا خواب و یا در لحظات اشرافی پیام‌گزاران و یا مثلاً نتیجه روایات مکتوب و منقول آنان — هرچند متناقض — حضوری است همه‌جا گیر و قابل طرح. بلکه آن روی سکه را آنهم در مقیاسی کوچکتر می‌پذیرد، شاید هم باور می‌کند — مهم نیست — و همچنان که روایات مشحون است از گفتند و می‌گویند و دیده‌ایم و خوانده‌اند، داستان نیز چنین است و حاصل برای خواننده مداری است دایره شکل:

خدا — انسانی در ذهن و در طول هزار و یکشب — رویاهای پراکنده خود را فراهم می‌آورد، آنها را شکل می‌دهد و فرزند عیسایی می‌آفریند اما... همچنان که خدا انسان را آفرید. اما پس از این و اضافه بر آن روایات و ادعیه و اسفار، جادوگر به ناگهان درمی‌یابد همراه با رنج هر دریافت — که خود نیز همچون دستاورد ذهنی اش ساخته و پرداخته ذهن دیگری است. می‌بینیم که داستان‌نویس به عینه همان جادوگر است و داستان نیز مفر آفرینش است یا مثلاً بسیاری از اسفار و یا شاید ویرانه‌های مدور. و آیا نمی‌شود گفت که بورخس به ناگهان درمی‌یابد که خود نیز مخلوق دیگران است: آدمهای داستانش، افسانه‌ها، اشیاء، پدری کور؟



بورخس نیز سرانجام کور شده است. دیگری شده است. دیگری بودن یا شدن، همین. و شاید این در مورد همه نویسندگان صادق باشد. و اما اینجا در مورد بورخس، باید گفت که او این احساس دیگری بودن یا شدن را در لحظات آفرینش در آدمها و اشیاء داستانی اش دمیده است. ساده تر اینکه چون بورخس در جریان خلق، دیگری است، یا می‌خواهد دیگری بشود، همچون دیگری بیندیشد و یا احساس کند: مثلاً سنگی بشود بر گذرگاهی و یا یک گاجو و یا یک دشنه و یا جادوگری در آتشگاهی متروک، اشخاص داستانه‌های او نیز چنین‌اند. و نیز چون برای درک این همانی حالات و عکس‌العملهای مثلاً گاجو بالا جبار باید دیگری شد، سیطره جبر دیگر شدن نیز بر روابط اشخاص داستانهایش تحمیل شده است، جبری جادویی و هراس‌انگیز که گریز از آن ناممکن می‌نماید، هم برای دشنه‌ای مثلاً و یا پیرزنی، تا آنجا که برای من حضور بورخس در یکی دو داستانش حضوری ساده و انضافی نیست، بلکه نشانه‌ای است از حضور او در لحظه خلق، نمود لحظه‌ای جریان‌ی است که او نشأت می‌گیرد و در همه اشیاء و آدم‌ها و حتی روابط آنها بسط پیدا می‌کند و سرانجام دوباره به او بازمی‌گردد.

جلوه‌های این دیگری را در تمام داستانه‌های ترجمه شده بورخس می‌شود دید. مثلاً در «زخم شمشیر». راوی داستان برای بورخس از دیگری سخن می‌گوید، از مردی بنام «وین سنت‌مون» که چنین و چنان کرده است. اما سرانجام می‌فهمیم که این دیگری خود راوی است. چرا که «وین سنت‌مون» تنها وقتی می‌تواند تمامی نفرت بورخس را نسبت به خود برانگیزد که او را واگذارد — بی شرم حضور — به قبح اعمال دیگری بیندیشد، نه به این آدم که اینک حضور دارد. همین ماجرا بر خواننده نیز می‌گذرد، یعنی خواننده اینجا بورخس است، در لرزش پای چشم و مشت کردن دست و گره ابروانش حضور دارد. و چون داستان به پایان می‌رسد، مربع خواننده، بورخس، وین سنت‌مون، و دیگری به خطی تبدیل می‌شود، خطی که یک سر آن خواننده است و سر دیگر وین سنت‌مون. نتیجه این دیدار، این رویاروی قرار گرفتن هم‌نفرتی است مضاعف نسبت به یک خائن و همچنین احساس هم‌دردی و شاید

وسوسه بخشش.

نمونه دیگر تعمیم جبر دیگری شدن نویسنده در لحظه خلق، آدمی است که به جای دیگری بی هیچ سابقه قبلی و با انگیزه‌ای خیلی جزئی دست به قتل می‌زند. چرا که:

هر انسانی همه انسان هاست.

یا: عمل یک انسان چنان است که گویی همه انسانها مرتکب آن شده‌اند.

و نمونه دیگر و دیگر دوام حضور دو دشمن است در دو دشنه: دو گاجو پیش از روی در روی قرار گرفتن می‌میرند. اما دشنه هاشان که در طول سفر آن دو، دیگری شده‌اند پس از سالها همجواری به ناگهان از خواب سالیان بیدار می‌شوند و با قدرت جادویی شان دو مرد دیگر را، دو بزدل بی خبر از فوت و فن چاقوکشی را، به جدالی خونین می‌کشاند، به میان حلقه‌ای از مردان چشم و دهان. اما جدال تماشایی اینان — گرچه تاکنون دشنه‌ای را به قصد کشتن دیگری به دست نگرفته‌اند — از آنرو که مردند ممکن است ناظران صحنه جدال را به اشتباه بیندازد با این فرض که شاید رسم و راه چاقوکشی را می‌دانسته‌اند. اما وقتی پیرزنی با کارد چاقوکشی حرفه‌ای همان کاری را می‌کند که اگر چاقوکش زنده بود می‌کرد، می‌توان به جرأت گفت که در قلمرو داستانهای بورخس گویی انسانها ابزاری‌اند در دست اشیاء و یا که قاتل حقیقی، این پیرزن یا حتی آن دشنه نیست بلکه دیگران‌اند که سالها پیش مرده‌اند. برای همین گفتم که جبر حاکم بر داستانها شاید بازتاب سرنوشت محتومی است که هر نویسنده در خلق هر داستانش با آن روبرو است: جبر دیگری شدن.

یا دم‌زدن در فضای چنین است که خواننده می‌تواند بپذیرد که دو برادر می‌توانند رفیقه مشترکی داشته باشند و سرانجام یکی از آن‌دو به عنوان خود و به نمایندگی برادر، رفیقه مشترک را بکشد و دیگری نیز به جای آن یکی بگرید. و حتی به جرأت می‌توان گفت که جاودانگان بورخس نظیر «س. گ. ل. ل.» هدایت نیستند. چرا که هدایت می‌خواهد بازتاب آنچه را که امروز در

برخورد با جهان درون و برونش احساس می‌کند در آینه «پدران آدم» ببیند و یا در آینه قرنهای آتی، در مدینه فاضله موهوم. و در نتیجه نفس سرد خود را از همه سو، نه در خواننده، که در خود بدمد. اما چون برای بورخس دیگری بودن یا دیگری شدن مطرح است می‌بینیم جاودانگی نیز هنگامی دست می‌دهد که انسان ترکیبی بشود از اشیاء دیگر، از قلب و ریه و حتی مغزی مصنوعی. تنها برای این مجموعه جدید، این انسان اشیاء شده، امکان خلود می‌تواند تحقق بیابد. یعنی، شاید آنکه نمی‌تواند دیگری باشد، آنکه در دایره بسته خویش می‌ماند، درمی‌مانده مرده است. چرا که به تکرار نزیسته است، در اشیاء دیگر، در آدمهای دیگر و شاید نویسنده نیز چون توانسته است در آن ستاره دور بزید یا در قالب زن اثری و... می‌تواند و باید جاودانه شود. دیگران چی؟

من که آرزومند بودم کس دیگری باشم

قضاوتها را تغییر دهم

کتابی بخوانم

قانونی به میراث بگذارم

بی‌گور در این مرداب‌ها خواهم افتاد.

و دست آخر استحاله یک آدم در آدم دیگری، یا یک آدم در یک شیئی، یا یک شیئی در آدمی دیگر این امکان را به ذهن متبادر می‌کند که ظاهر، هم می‌تواند سکه‌ای بیست سنتی باشد و هم همه جهان. و لامحاله آنچه در این داستانها رشگ‌انگیز است این نکته است که بورخس هرگز اجازه نمی‌دهد فکر کنیم که چنین چیزی امکان وقوع ندارد (مسأله‌ای که بسیاری از داستان‌نویسان ما فراموش کرده‌اند و یا دست‌کم می‌گیرند). مثلاً به راحتی می‌توان پذیرفت که ظاهر، گرچه سکه‌ای است با ارزشی معلوم و قراردادی، اما چون حاکی همه حوادثی است که بر او گذشته است و نیز یادآور همه داستانهای منسوب به همه سکه‌های عالم است، فته او شدن چندان مستبعد نیست. و در نتیجه برای شناخت همه جهان و خدا حتی، کافی است تا یک جزء کوچک از جهان را، مثلاً سکه ظاهر را، شناخت.

در نظر اول نگرشی چنین، رنگ و بویی خیامی دارد، اما به واسطه

ترکیب با عناصر عرفانی شرق و مثل افلاطونی و کلیات ارسطویی و نیز حاوی کلاه سیاهان دیگر آن خامی و بدویت و حتی گزندگی اندیشه خیامی را ندارد. برای بورخس، کوزه نه از آنرو که از گل آدمها سرشته شده است همه انسانهاست، بلکه از آنرو که در دست و در کنار آدمها بوده است، و با آنها زیسته است، در خلل و فرج آن، عواطف انسانی و سرگذشت و سربوشت آنان به ودیعه نهاده شده است، تا آنجا که همه فرهنگ بشری را در خود دارد و چون همه چیزها دارای چنین صفتی جادویی اند پس می‌توانند موضوع تفکر سالیان گردند و کسی را فتنه کنند، همچنان که ببر. و مقصود از احتمال وقوع همین نکته است، یعنی مثلاً: دشنه خبلی راحت می‌تواند با این منطق دیگری باشد و یا یک برادر، برادر دیگر. و به همین دلیل هم می‌ارزد که نوشت، نه در مورد همه و برای کلیات بافی بلکه در مورد همین... چی؟ هر چه می‌خواهد باشد. چرا که هر چیز — با این نگرش — می‌تواند همه جهان باشد، آنچنان که ببری می‌تواند مرتاضی مسلمان را چنان فتنه کند که بر او مسلم شود می‌تواند با بره‌های کوچک و بزرگ نقشه همه آفرینش را بکشد. و چرا نه؟ مگر تنیسون نمی‌گوید:

آنکه بتواند گلی (یا مثلاً سکه‌ای، یا ببری) را درک کند قادر است همه جهان را درک کند؟

خلق این فضا در رسیدن به چنین کرویستی سرگیجه آور و رها کردن خواننده در این هزارتوی پر اسرار و جادویی، تنها با شگرد بورخس امکان‌پذیر بوده است. و گرچه این شگرد در قصر کافکا به کار گرفته شده است، اما به جرأت می‌توان گفت که رسیدن به چنین فضایی باید حاصل شگردی چنین باشد، و یا برعکس. در مورد واقعه‌ای؛ سندی اگر هست نامه‌ای است گم شده و اگر از عکسی سخن می‌رود عکسی است که دیگر وجود ندارد و حتی در حافظه با چهره‌های دیگر درآمیخته است. شاهد عینی فلان حادثه می‌مرد تا بتوان با نقل حادثه از زبان دیگری — دست دوم و دست سوم — در آن بعدی ایجاد کرد. و احياناً حادثه‌ای چند شاهد داشته است همه با هم سوگند خورده‌اند تا به کسی نگویند، و یا از ترس پلیس و دادگاه همه آثار را از میان

برده‌اند. جنازه را به آب رودی می‌سپارند و مایملک مفتول را در جب و بغل‌هایشان جای می‌دهند، گویی که هر یک تکه‌ای از او را با خود دارند، یا همه، او بند و به تعبیر خود بورخس:

می‌دانم که آنجا، پنهان در میان سایه‌ها  
آن دیگری کمین کرده است که وظیفه‌اش

به پایان رساندن انزوایی است که این دوزخ را می‌تند و می‌بافد  
خون مرا طلبدن است، و بر سفره مرگ من پروار شدن.

و آنچه در جلو چشم خواننده قرار می‌گیرد تکه‌هایی است از اقوالی، آنهم از زبان راویانی گنج، یا مست، یا فراموشکار؛ ارواحی سرگردان و سخنگو. چرا که آدمهای داستانهای بورخس هیچگاه شکل گرفته نیستند چرا که دیگری هستند، سهمی از ابدیت‌اند، از آدم‌هایی که مرده‌اند، یا نبستند و دست آخر مقهور اشایی انسان شده‌اند. و کار بورخس کنار هم گذاردن همین عناصر بازیافته است و گردآوردن اینهمه بر گرد هم. همچون عینک و انگشتی در خاکستر بجا مانده از آدمی ناشناس. حتی تنها یک روایت می‌تواند همه روایات دیگر را در خود داشته باشد، و یا در شاخ و برگهای خود. سرانجام طعمی که در دهان خواننده باقی می‌ماند همان احساس بورخس است در مقابل ظاهر، ناشناخته ناملموسی که گاه متعلق به قلمرو متافیزیک است («نه. آنچه‌آنکه ظاهر بلورین به نظر آید. زیرا مسأله این نیست که صورتی دیگر نقش شده باشد بلکه بنیایی من حالت کروی دارد و ظاهر در مرکز آن است.») در این گونه داستانها مسأله محتوی یا پیام نویسنده نیست و یا قالب کار و یا همبستگی و توازی و یا مثلاً توازن احمقانه محتوی و صورت، بلکه مسأله همان در کنار هم قرار گرفتن و ساختن دیوار است و سوختن کتب. و رفتار هنری، محصول رفتار آدم نگرنده‌ای است با باری که هر چیز با خود آورده است و ثبت نتایج تقابل و تطابق این بارهاست با هاله‌ای که به گرد آن دیگری است و سرانجام رسیدن از مجرای چنین به القاء کشفی و یا ایجاد فضایی که هر چیز و همه چیزش همساز است. خلاصه آنکه رفتار بورخس با مصالح داستانش شبیه همان کاری است که او با مقدم و مؤخر کردن ساختن دیوار و

سوختن کتابها می‌کند و یا حتی پذیرش امکان همزمان بودن آنها. و معماری داستان بورخس حاصل جمع ترکیب این دیده‌های مختلف است، با استفاده از روایت‌های راویان مختلف و تفاسیر منتج از هر روایت یا مجموع روایات در ذهنی شکل گرفته.

همین جا می‌توان افزود که دست‌آورد این گونه رفتار با مصالح داستان دیگر شبیه داستان‌های مألوفی نیست که ما داشته‌ایم و یا هنوز می‌نویسند. گرهی اگر هست در همه داستان است، در کل آن، و هر گوشه و هر کلمه همانقدر روشن کننده تمام داستان است و شکافنده راز و هماهنگ با کل، که ساختمان کل داستان... داستان اینجا ابزاری است برای کشف، مجرای است برای شناخت و دریافت هر چه عمیق‌تر مسائل بشری و یا قالبی است که پاره‌ای از ناشناخته را ملموس‌تر می‌کند. و در نتیجه خلاصه داستانی چنین را نمی‌شود پس از خواندن و دوباره خواندن برای دیگری نقل کرد، همانطور که مثلاً می‌شود خلاصه داستان داش‌آکل هدایت را نقل کرد و یا مضمون «چراغ آخر» چوبک و... برای نقل آنچه از ظاهر فهمیده می‌شود باید همه آنرا، کلمه به کلمه، بازخوانی کرد. واضح است که رسیدن به چنین ساختمانی مستلزم درهم‌ریختگی و نابسامانی و اعوجاج ناهماهنگ عناصر نیست، و مثلاً نمی‌توان صرفاً با ثبت دقیق ذهنی گیج به چنین اوجی دست یافت. چرا که دیدیم در کارهای بورخس (مقصودم البته آثار خوب ترجمه شده اوست: ویرانه‌های مدور، ظاهر، مواجهه، زخم شمشیر). شگرد اوست که چنان فضایی را خلق می‌کند، نه نقل ساده و قصه‌مانند چیزی. و چنان فضایی آدمهایی از این دست را درخوردند: گیج اما لاف‌زن، و یا غرقه در ذهنیات خود یا مفتون منقولات دیگران. و این شگرد: تقابل روایتها، مستی یا گیجی راوی و فراموشی جبری آنکه می‌خواهد روایات را در کنار هم بگذارد چنان طوفانی بر پا می‌کند که نه محتمل بلکه مسلم می‌نماید. دامیان نامی در ۱۹۴۶ با ترس و جبن در جنگی جان بسپارد و در ۱۹۰۴ یعنی چهل و دو سال قبل از آن، با شجاعت و فداکاری اش لکه جبن و ترس را از نام دامیان بشوید، که این هردو دامیان نیز یکی بیش نیستند.

فکر می‌کنم با همین شگرد است که بورخس و کافکا می‌توانند فضای متافیزیکی خاصشان را بیافرینند. و دور نیست که داستان در کل با استفاده از دیدگاه‌های مختلف و روایات و تفاسیر و ترکیب اینها با یکدیگر به شعر نزدیک شود، اما نه با استفاده از مصالح شعری که حداقل اگر هم منحصر به شعر نبستند، بیشتر در حوزه آن امکان نمود دارند.

در پایان، وسعت اطلاعات و مطالعات بورخس در همه زمینه‌ها گرچه شگفتی آور است اما هیچ جنبه تزئینی ندارد و می‌بینم که پس از ختم هر داستان چه آسان می‌توان همه را فراموش کرد و با ته مزه حاصل خشنود بود، چرا که با همان نگرش (دیگری بودن یا شدن) می‌توان همه عناصر متباین فرهنگهای مختلف را در خود تحلیل برد، یعنی وقتی یک چیز همه چیز است. یادآور همه چیز است، و همه نیز یک چیز، پس می‌توان همه را گرد آورد و بر محور نظرگاه راوی جستجوگر به چرخش واداشت. و سرانجام همچنان که ظاهر همه چیز است و باز سکه‌ای، بورخس نیز می‌تواند همه عناصر فرهنگ بشری را بکار گیرد و همچنان بورخس بماند.

«یکی از محسنات روح آرژانتینی مهمان‌نوازی است، یعنی اینکه بسیاری کشورها، فرهنگها و موضوعها می‌تواند برای ما جالب باشد... فکر می‌کنم باید سعی کنیم که انواع چیزها باشیم، یا به هر طریق انواع چیزها را درک کنیم.»

و آیا کور شدن بورخس، آنهم وقتی پدرش در آخر عمر کور بود، خود عنصری از متافیزیک با خود ندارد، نمونه‌ای برای دیگر شدن؟ و این البته با منطق جادویی که یکی از مختصات ادبیات امریکای لاتین است سخت جور است که بورخس، تن بورخس، در همان فضایی دم می‌زند که آدمهای داستانی اش. راستی نکند که بورخس محصول رؤیای پدر کور خود باشد؟ و شاید هم بشود به شیوه بورخس گفت: آنکه در مورد بورخس می‌نویسد بیشتر در مورد خودش، آثار خودش می‌نویسد.

راستی را که سکه بورخس چنان فتنه می‌کند که که گاه می‌ترسیم نکند کور شویم، یا من می‌ترسم.

## نشر رضا منتشر کرده است:

آوای کوهستان	ياسوناری کاواباتا	ترجمه داریوش قهرمانپور
بحران ۸۹	پل اردمن	محمد صادق نبی ثیان
جامه به خوناب	رضا جولایی	
روانشناسی یادگیری	جیمز دیز	نقی براهنی
عالیجناب کیشوت	گراهام گرین	رضا فرخفال
عامل انسانی	گراهام گرین	احمد میرعلایی
مثلت برمودا	چارلز برلیتز	کامیار جولایی
هیولای لاک نس	تیم دینسدیل	شهین نوروزی باستانی





نشر رضا منتشر می‌کند:

شکوفایی داستان کوتاه بعد از انقلاب

برگزیده‌ای از آثار نویسندگان معاصر ایران

بکوشش: صفدر تقی‌زاده

بیلی باد

شاهکار جاویدان هرمان ملویل

بهمراه دو داستان از «آلن پو»

ترجمه احمد میرعلایی